

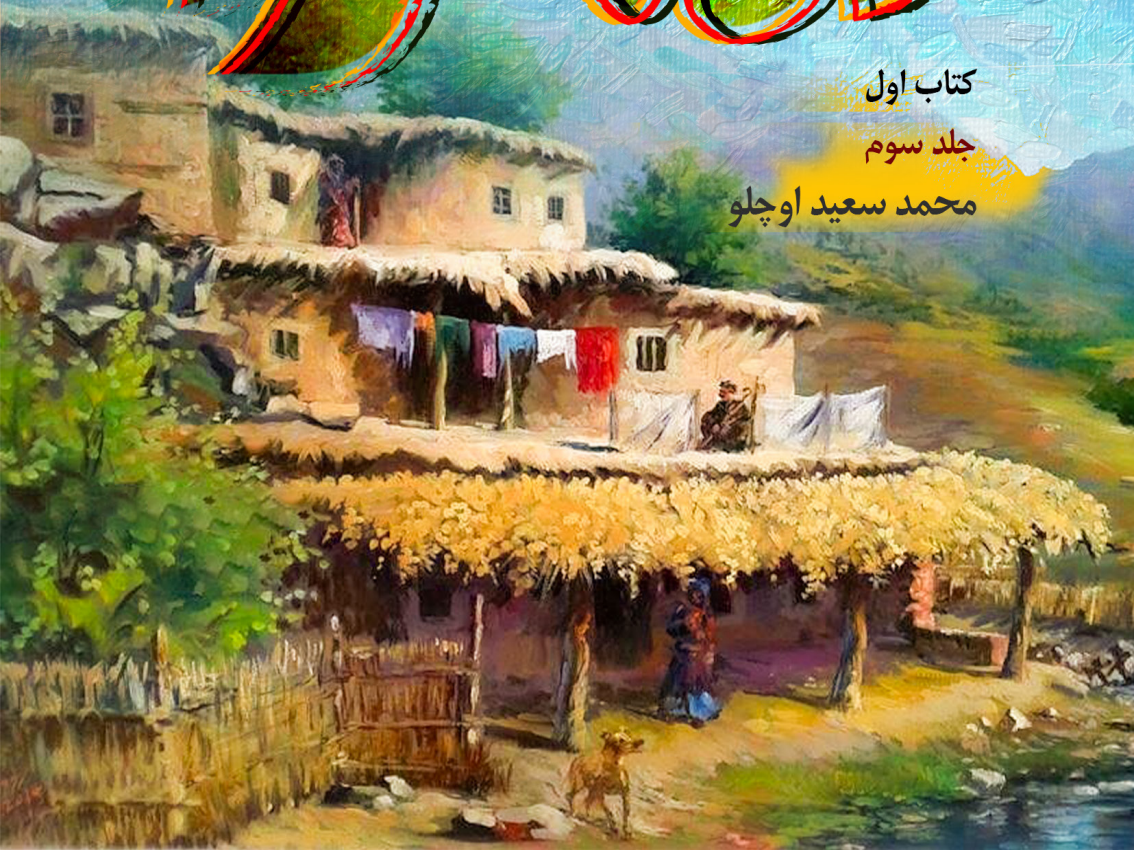
رستاخیز کے سرزمین خورشید

انہی

کتاب اول

جلد سوم

محمد سعید اوچلو



رستاخیزی
در
سرزمین خورشید
(سه‌گانه)

کتاب اول
آمارا
جلد سوم

محمد سعید اوچلو

از انتشارات آکادمی ادبی شهید شیلان باقی

محمد سعید اوچلو

M. Sait Üçlü

رستاخیزی در سرزمین خورشید

جلد سوم:

Güneş Ülkesinde Diriliş

ÜÇÜNCÜ CİLT

از انتشارات آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان-شعبه‌ی شرق کردستان

برگردان و ویرایش:

گروه فارسی آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان-شعبه‌ی شرق کردستان

انتشارات:

آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان-شعبه‌ی شرق کردستان

۱۵ آگوست ۲۰۲۳

چاپ:

چاپ اول

چاپخانه‌ی شهید جگرخوین/۲۰۲۲

صفحه‌آرایی:

مرکز مطبوعاتی KCR

برگردان این کتاب تقدیم می‌شود به روح پاک و معصوم شهید شیلان بانه (هدیه گردنه) و یارانش که در تاریخ ۲۸ ژوئیه ۲۰۲۳ در کوهستان‌های کردستان و در یک حمله تروریستی دولت فاشیست ترکیه از طریق پهادهای بدون سرنشین، در اول جوانی به شهادت رسید... و به تمام شکوفه‌های که در فصل نوبهاری کردستان جاودانه شدند...

M. Sait Üçlü

محمد سعید، اوچلو، ۲۰۱۰-۲۰۱۹

رستاخیزی در سرزمین خورشید/ نوشته محمد سعید، اوچلو؛

برگردان آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوچلان / سلیمانیه ۲۰۲۳

کتابخانه ملی کردستان

برگردان این کتاب تقدیم می‌شود به
روح پاک و معصوم شهید **شیلان بانه**
(هدیه گردنه) و یارانش که در تاریخ ۲۸
ژوئیه ۲۰۲۳ در کوهستان‌های کردستان و در
یک حمله تروریستی دولت فاشیست ترکیه از
طریق پهپادهای بدون سرنشین، در اول جوانی
به شهادت رسید...

و

به تمام شکوفه‌های که در فصل نوبهاری
کردستان جاودانه شدند...

مترجم...





گویی سمت جنوب و جنوب شرقی آمارا را بستر یک وادی صخره‌ای حفاری شده‌ی خشکیده، وسیع و عمیق محاصره کرده بود. این بستر وادی از سمت جنوب و از راه جبین^۱ به طرف غرب با پیچ‌وخم‌های بسیار به «وادی سیساریک»^۲ متصل می‌شود. دره‌ی کوچک دیگری نیز از طریق باریکه‌راه پشت [روستای] جبین تا جلو روستای آمارا امتدا پیدا می‌کند و در تقاطع سه‌راهی به راه‌های دیگر متصل می‌شود. وادی سیساریک از شرق به سمت غرب مانند یک نوار از جلو روستا که معروف به «پیش مالان» است و از پایین باغ‌ها به سمت «وادی بیره»^۳ در طرف غربی قرار دارد، امتداد می‌یابد. «منطقه‌ی شهیدان» دقیقاً طرف بالایی وادی سیساریک قرار دارد. باریکه‌راه دقیقاً از کنار منطقه‌ی شهیدان می‌گذرد.

چهار کیلومتر آن طرف‌تر روستای ارمنی‌نشین جبین^۴ در سمت جنوبی آمارا قرار دارد. باریکه‌راهی معروف به «راه جبین»^۵ که به سمت آبادی جبین امتداد دارد، از ته بستر وادی خشکیده به صورت مارپیچی می‌گذرد. این بستر وادی خشکیده که «وادی جبین» هم نامیده می‌شود، از نقطه‌ی آغاز وادی سیساریک که در خروجی آمارا قرار دارد شروع و تا روستای جبین ادامه پیدا می‌کند. در چپ و راست بستر وادی کوچک باغ و تاکستان‌ها وجود دارند. برخی از نقاط دامنه‌های بالایی بستر وادی پوشیده از صدها متر صخره‌های یکپارچه‌اند که آن را «تَهت»^۶ می‌نامند. هنگام بارش باران، سیلاب‌های مخلوط با خاک قرمز از داخل این وادی‌ها به سمت پایین جاری می‌شوند. روستای همسایه ترکمن‌نشین «اره»^۷ در چند کیلومتری جنوب شرقی آمارا قرار دارد. «باغ‌های گردو»^۸ که در سمت جنوب شرقی قرار دارند، کمی بالاتر از منطقه‌ی شهیدان‌اند. آب‌های بارانی که در طول فصل زمستان در این وادی‌های متراکم و جاری می‌شوند، نخست به وادی سیساریک و پس از پیوستن به وادی «آینو» نهایتاً به داخل رودخانه‌ی فرات امتداد پیدا می‌کنند. تمام تپه‌های بایر و صخره‌هایی که در گرمای سوزان فصل تابستان حالت دوزخی به خود می‌گیرند، در فصل بهار و هنگامی که سرسبز می‌شوند، تمام جاندارانش به قیام برمی‌خیزند.

آن سال رغم جوش‌و‌خروش بهاری، شادی و امید از نگاه اهالی آمارا رخت برپسته و نگرانی عمیقی پیدا شده بود. هم‌زمان با جنگ جهانی دوم، همه‌چیز مشروط به پس دادن امتحان شده بود. ترس و هراس از قحطی، فقر و مرگ یک‌بار دیگر به در خانه‌هایشان رسیده بود. اهالی آمارا دردهای جنگ جهانی اول، فقر و واقعه‌ی پنهان‌سازی گندم و خوراکی‌های اساسی از سوی افرادی مانند بدو را فراموش نکرده و این‌بار اتخاذ تدبیر کرده بودند.

عمر در این فضای بحرانی لحظاتی طوفانی را از سر می‌گذراند. با صدای بلند می‌گفت «یا خدا» و هنگام راه‌رفتن، خیال‌پردازی می‌کرد. گویی روپاهایش در گرمای بهاری و در میان خلأ تیره‌وتر میان دوری باطل می‌پیچید و نهایتاً باز به بقای نسل، نجات از تنهایی و ناتوانی و

۱- Cibin

۲- Newala Sisarik - «نوال» در زبان کُردی به معنی وادی و یا دره می‌باشد که برگردان دقیق «نوالا سیساریک»، «وادی سیساریک» است. هرکجا که از واژه‌ی «نوال» استفاده شده

به معنی «وادی» است. مترجم

۳- Newala Biré

۴- Civi - به معنی مسیحی - روستای مسیحی‌نشین

۵- Riya Cibinê

۶- teht

۷- Ereh

۸- Erdê Guzan

پسردار شدن می‌رسید. در طول تمام روز هنگام کار در سر رؤیا می‌پروراند، دستانش را به‌سوی آسمان باز و از عیسی، موسی و محمد طلب کمک می‌کرد. سال‌ها گذشته بود و روی پیشانی‌اش چین‌های باریک و موممانند سرنوشت شکل گرفته و تارهای سفید در میان موهایش افتاده بودند. از بس زیر آفتاب بهاری کار کرده بود، پوست گندمی‌اش تیره‌تر و روی دست‌هایش میخچه‌ای شده بودند. استخوان گونه‌هایش بیرون زده و برجسته شده و صورت باریکش کمی ضعیف‌تر شده بود. زندگی وی را خسته کرده بود و انگار سرنوشت را پذیرفته باشد، زندگی‌اش را وقف عبادت می‌کرد. انگار در میان حلقه‌ی میانه‌ی زندگی و آخرت زندگی می‌کرد. هم راه می‌رفت و هم در میانه‌ی راه رفتن در مورد آینده به فکر و رؤیا می‌پرداخت.

ماجرای ازدواج با عیسه، مرگ نه‌پسرپچه یکی پس از دیگری و طلاق از راه رسید و در ذهنش نقش بست. انگار همه‌چیز همین دیروز اتفاق افتاده بود. وقتی به دوران جوانی می‌اندیشید، ماجراهایی که تجربه کرده بود، بسان برگ‌های اسیر در دست باد در ذهنش می‌چرخید. از محمود، سیامند و خاتون اوچه یاد کرد. سپس گویی چیز بسیار مهمی را دیده باشد، ناگهان ایستاد. صدها مورچه زیر پایش بانظم و ترتیب و بدون وقفه کار می‌کردند. بازگویی چیز تازه‌ای یافته باشد به‌صورت عجیب‌وغریبی موربانه‌ها را نگاه کرد. از روزی یاد کرد که همراه پدرش به دهکده‌ی جبین رفته بودند. موربانه‌ها لایه‌ی باریک خاک سرخ را به اطراف پاشیده بودند و داشتند به داخل لانه غذا حمل می‌کردند. ایستاد و با دقت آنان را نگاه کرد. مارمولکی با سرعت زیر سنگی کناره راه قايم شد. اطرافش را نگاه کرد. یک دسته گل بابونه که بسان اشک‌های غم‌انگیز یک الهه جلوه می‌کردند و چند پروانه‌ی رنگارنگ که روی بابونه‌های سفید دل‌ریا و لطیف در حال جست‌وخیز بودند! زنبوری روی یک گل صورتی وزوز می‌کرد. یک لارو رنگارنگ روی خاک سرخ می‌خزید. کمی آن‌سوتر گل‌های زرد و براق یک دسته خردل وحشی با ورزش باد می‌لرزیدند.

سرش را بلند کرد و طرف مقابل را نگرست. مرغان بهاری دسته‌دسته جاززان روی شاخه‌ی درختان فریاد می‌کشیدند. آسمان آمارا آبی، صاف و زلال بود. صدای افرادی که در مزارع سرگرم کار بودند درهم‌پیچیده بود. گویی جادو شد، در یک آن تمام دردها، رؤیاهای و واژه‌های متراکم شده در تنهایی وی، از حافظه‌اش پاک شدند و رفتند. شور بهاری در درونش طغیان کرد. خوشحال شد. سکوتش را در هم شکست. دندان‌هایش پیدا شدند. به روی شاد و خندان خورشید بهاری، لبخند زد. قلبش همچون پرندی آبی به جنب‌وجوش درآمد. اندیشید: «انسان پیر همیشه، اما دل گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست، دل هیچ‌وقت پیر نمی‌شود!» گویی زندگی را از نو شروع می‌کرد، انگیزه‌ی پسردار شدن در ذهنش نقش بست. به راهش ادامه داد و گفت: یا حق فرزندی صالح به من عطا بفرما!

از دور چشمانش به دو نفر خیره شد که با پیراهن‌های سبز از باریکه‌راه با گام‌های شتابان به‌سوی باغ‌ها می‌رفتند. هیجان‌زده شد. ضربان قلبش شدت گرفت. یک‌لحظه سر جایش خشکش زد. بعد انگار ترسیده و خوف وجودش را گرفته باشد به دور نگاه کرد. با حرکتی خودبه‌خود دستانش را روی سینه حلقه کرد و در همان وضعیت ایستاد. کمی اندیشید. دستانش

۱- Irtil - لارو، شیره یا کرمینه به نوزاد کرمی شکل حیواناتی که دگردیسی کامل دارند - مانند حشرات و دوزستان - گفته می‌شود. شکل آن هیچ شانه‌ی به حشره بالغ نداشت و از نظر دگردیسی تغییرات فیزیولوژیکی و ریخت‌شناسی تیراتی قابل توجهی را متحمل می‌شوند.

را باز و با گام‌های آهسته به راهش ادامه داد. ضربان قلبش تندتر و توجهش به زنی بود که با دامنی سبز در حال نزدیک شدن بود. از هیجان زدگی دستانش می‌لرزید و نمی‌دانست با دست‌هایش چکار کند. سرش را بلند و آسمان را تماشا کرد. چندانکه ابر کومولوس [ابر کومه‌ای] به‌صورت لایه‌ای و با رنگ پنبه‌ای در آسمان شناور بودند.

کسانی که به طرفش می‌آمدند را نگریست اما از هیجان زدگی متوجه چیزی نشد. فقط متوجه پیراهن سبز بلندی شد که روی زمین بود و هنگام راه رفتن می‌لرزید و موج پیدا می‌کرد. همچنین متوجه نوک‌باریک‌دمی‌های بزرگ و پلاستیکی و روسری تیره‌ی روی سرش شد. گویی مرتکب گناه شده باشد، صورتش سرخ شد. قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش شکل گرفتند. از خجالت زدگی چشمانش را به‌طرف درخت‌های بادام برگرداند. پیرامون باغ‌ها مملو از درختان بادام بود. همه شکوفه کرده بودند و پرنده‌ها روی شاخه‌هایشان نغمه‌ی آواز سر می‌دادند.

دختر و مادر هنگام راه رفتن در باریکه‌راه کنار هم در حال بحث گرمی بودند. بوی گل صورتی در باغ‌ها با بوی دیگر گل‌ها درهم پیچیده بود. گل‌های بزرگ و زرد بابونه تمام کنار باریکه‌راه را پوشش داده بودند. گل‌های زعفران، میش ترشک، گل شیپوری، زعفران مرغزار، گل شاه‌پسند و گل ختمی درختی تمام طول راه را تزیین کرده بود. انگار برای اولین بار تمام این‌ها را می‌دید و در کمال حیرت زدگی تماشا می‌کرد.

وقتی عطر خوش گل‌ها را به مشامش می‌کشید، باز طرف مقابل را نگریست و روی چهره‌اش لبخندی سرشار از هیجان نقش بست. بدون اینکه عیان کند به رخ سفید، گونه‌های خورشیدی عویش که زیر آفتاب سوزان سوخته بودند و در حال نزدیک شدن بود، نگریست. شادی کودکانه‌ای در قلبش لانه کرد.

یک دسته گیس خرمایی بیرون زده از زیر روسری، روی گونه‌هایش افتاده بودند. سینه‌های برجسته‌اش از زیر پیراهن بلند و گشاد به چشم می‌آمدند. آن لحظه در یک چشم به هم زدن، اندامش را از نظر گذراند. متوجه شخصیت زنی غمگین، در خویش فرورفته و پژمرده شد که اواخر [سن] بیست و پنج سالگی‌اش را از سر می‌گذراند، اما هنوز چیزی از زیبایی، جذابیت و قد و قامت رعنائش کم نشده بود. چهره‌ای ملایم، سرشار از غم و منحصر به فرد داشت. در این چهره، شخصیت منحصر به فرد زنان کرد سرشار از اعتماد به نفس و جذابیت وجود داشت. ابروانی مشکی داشت و از چشمان درشت، عمیق و قهوه‌ای‌اش طراوت و نور می‌بارید. گیس‌های آراسته‌ی قهوه‌ای‌رنگ روی کمرش به وی حالت به بلوغ رسیدگی می‌بخشید. عویش؛ چشمان غمگین، مطیع و تیره‌ی قهوه‌ای‌رنگش را برگرداند و دوستانه به وی نگاهی کرد. عمر با صدای رمیده و محترز گفت: خاله حوا چطور؟

-خیلی ممنون عمر پسر، تو چطور؟

-خیلی ممنون خاله حوا، دست‌بوس شمایم. با گام‌های لرزان به راهش ادامه داد. عویش بدون اینکه چیزی بگوید زیرچشمی او را نگاه کرد و این نگاه به درونش رخنه کرد. عمر متوجه تبسم لب‌ها، نگاه و هیجان خالص کودکانه‌اش شد که روی چهره‌اش نقش بسته بود. یک‌دفعه لبخند ناگهانی و دزدکی روی چهره‌اش پاک شد و رفت!

قیام‌های کردها که از نیمه‌ی اول سال‌های ۱۹۰۰ آغاز و تا ۱۹۴۰ تداوم داشتند، دستخوش سرکوب‌های خونین و صدها هزار نفر تبعید شده بودند. هنوز قتل‌عام، کشتار و تبعیدها تازه

بودند. می‌گفتند: «هر چیزی را که به نام «گرد» بود، مدفون و روی آن را با بتن پوشانیدیم!» هزاران روشنفکر گرد هنوز خارج از کشور در تبعید زندگی می‌کردند. واژه‌های «گرد» و «گردستان» و زبان کردی ممنوع اعلام شده و کسانی که سرپیچی می‌کردند با مجازات سنگینی مواجه می‌گشتند. هنوز انسان‌ها همچون سنگ ساکت و خاموش بودند. حتی تصور کردن هویت کرد هم خطرآفرین بود. کلمات کرد و گردستان فقط در زیرزمین، میان چهاردیواری، بسیار مخفیانه و پچ‌پچ‌کنان قابل‌بیان بود. پچ‌پچ‌کنان حرف زدن، عملی بسیار شجاعانه بود! افزون بر روی تمام این دردها، ناقوس‌ها [خبر] از جنگ جهانی دوم می‌دادند و رفته‌رفته موج قحطی در حال گسترش بود.

روزهایی که برای عویش دردناک، تراژیک و غم‌انگیز بودند، مصادف بود با روزهای بسیار سخت و دردناک کردستان! علی‌رغم سرگذشت تلخی که داشت، رگی در اعماق قلبش باز شروع به جنبیدن کرد و فریاد می‌زد که «به‌رغم تمام این‌ها باید مقاومت کرد!» مغز، قلب، جسم و روحش تکه‌پاره شده و بسان خاکی در گرمای تابستان که در حسرت یک قطر آب باشد، شکاف برداشته بود. در لحظه‌ای که با همه چیز بیگانه شده و در گوشه‌ی تنهایی بسر می‌برد، عمر نیز رؤیای وی را در سر می‌پروراند و باز نشانه‌های زندگی ظهور کرده بود. اندیشه‌ی گردآوری تمام این اجزاء، لحیم‌کاری و جوش زدنشان به همدیگر شکل گرفته بود. با خود اندیشید و گفت: تا اومدم خودم رو بشناسم، تمام [دوران] جوانیم گذشت، بعدازاین همه اتفاقاتی که رخ دادند، دیگه شانه زدن به سر طاس، معنا و مفهومی نداره! به‌جای اینکه دنبال این‌وآن باشم، بهتره که ازدواج نکنم. یک روز زندگی فقیرانه تو خونه‌ی پدری، بهتر از اینه که یک‌عمر تو خونه‌ی مردی در رفاه با سرخوردگی زندگی کنم. همه‌ی مردها مثل هم‌اند. با خود لبخند زد و گفت: چه علی چه عمر! خر، کره‌خر به دنیا میاره، چه فرقی می‌کنه! از اینکه باز دوباره به زندگی بچسبید نامصمم و متردد رفتار می‌کرد، شبیه محکومین پارو زدن در کشتی [جنگی] که دست‌وبالشان شکسته بود؛ مانند صیادهایی که بدون تور ماهیگیری به صید ماهی می‌رفتند!

مارمولکی بزرگ روی صخره سنگی وسیع و مسطح در میان دو مزرعه‌ی پسته سرش را به چپ و راست چرخاند و با حرکات چابک در حال خزیدن بود. عمر وقتی داشت زیر درختان پسته را با بیل زیرورو می‌کرد، مارمولک را تماشا کرد. مارمولک خاکی‌رنگ بزرگ و خال‌خالی به میان شکاف‌های دیوار سنگ رفت و ناپدید شد. با خود اندیشید و گفت: هر جانوری برای خودش خطی برای زنده ماندن، کشیده!

کومه ابرهای کوچک و پراکنده در آسمان آبی و صاف آمارا به‌سوی جنوب در حال حرکت بودند. گیاه زیر درختان، دیوار مزارع و سنگ‌ها، قد کشیده و بلندتر از زانوی انسان بودند. اهالی آمارا خوشحال بودند و می‌گفتند: سال پربرکتی است و محصولات فراوانی رو برداشت می‌کنیم!

حتی تپه‌های نه‌چندان بلند، قوس‌دار، سنگی، بایر و بی‌بهره‌ی شمال، غرب و جنوب نیز سرسبز و رنگارنگ شده بودند. باغ و باغچه‌ی درختان پسته، زیتون و بادام در دامنه‌ی تپه‌ها سبز و دلنشین بودند. محصولات کاشته شده در دامنه و میانه‌ی این تپه‌های قوس‌دار کاملاً قد کشیده

بودند. روی هر تپه‌ای یکی دو درخت صدساله‌ی بلوط یا دارداغان غرق در تنهایی سر به فلک کشیده بودند. شمال و شرق آمارا برخلاف جنوب و غرب آن پوشیده از درختان و باغ‌های بادام، پسته و بلوط بود. پر محصول‌ترین مزارع در سمت شرقی و جنوب شرقی آبادی قرار داشتند. قسمتی که در سمت فرات قرار داشت، بی کشت و کار، سنگلاخی، بایر و متشکل از تپه‌های سنگی و دره‌های کوچک بی‌آب بود.

زمین و آسمان مملو از پرنده‌های رنگارنگ بهاری شده بود و بچه‌های [آبادی] روی شاخه‌ی درخت‌ها تله‌های باریک، منظم، خاردار، انعطاف‌پذیر و نشکستی را که از شاخه‌ی بوته می‌ساختند و آن را «شانقولی»^۱ می‌نامیدند، قرارداده و پرنده‌های رنگارنگ بهاری را شکار می‌کردند. تمام اهالی آبادی در روزهای گرم و طولانی بهار در مزارع کار می‌کردند.

باریکه‌راهی از سمت شرقی روستا به [روستای] گوگان^۲ می‌رسید. عمر در پشت آبادی کمی آن‌سوتر از جایی که «پشت آبادی»^۳ می‌نامیدند، در مزرعه و در میان درختان پسته، معروف به مزرعه‌ی طایفه‌ی حسین اوجه سرگرم برچیدن علوفه‌های هرز، زیرورو کردن خاک و خاک‌ورزی اطراف درختان پسته بود. کمی آن‌سوتر «مزرعه‌ی مزلان»^۴، «مزرعه‌ی گوزان»^۵ و «مزرعه‌ی چه»^۶ به چشم می‌آمد. صبح وقتی داشت به مزرعه می‌آمد با هوا و عویش که در حال رفتن به مزرعه برای برچیدن علف‌های هرز بودند، برخورد کرده بود. هنوز در فکر و خیال وی بود. ساکت بود! در این سکوت تنهایی، احساس ضعف و ناتوانی می‌کرد و نگران بود. در واقع این سکوت درماندگی خشم عظیمی بود که در ناخودآگاهش لانه کرده بود. گاه قادر نبود بر احساسات و رفتار تسلط پیدا کند و گویی در لحظه‌ی فاجعه‌باری به سر می‌برد، با دادو فریاد تنفرش را بیرون می‌زد و آرام می‌شد. زندگی در آمارا، میان خانه و مزرعه ادامه داشت و گویی مرگ در انتظار انسان‌هایش نباشد همیشه در حال کار بودند.

آمارا، خلفتی و بیرجیک مناطقی بودند که ویژگی‌های [فرهنگ] کُردستانی در آن برجسته نبودند. از نظر سیاسی هم بسیار ضعیف بودند. دهکده‌های کُردنشین، ارمنی‌نشین، عرب‌نشین و ترکمن‌نشین به‌صورتی متقابل همدیگر را تحت‌تأثیر قرار می‌دادند. در حوزه‌ی بوزاوا و خلفتی که آن را بیزیکی^۷ می‌نامیدند، روستانشینان ثروتمند و خان‌های مؤثر بسیار کم بودند. غالباً نوعی روستانشینی فقیر با زمین کم، وجود داشت که فقط قادر به کاشت و برداشت زمین‌های خود بودند.

بعد از پیر شدن عبدالله زاندارم وضعیت عمر از طایفه عبدالله اوجه نیز رو به وخامت می‌رفت. بعد از عبدی خان اندک‌اندک وضعیت در حال تضعیف شدن، فقر و ناتوانی بود. عمر آخرین حلقه و ته این تنهایی و ناتوانی بود. تنهایی در مزرعه کار می‌کرد و محصولات چندانی هم برداشت نمی‌کرد. هنگام کار کردن در فکر و خیال عویش و ازدواج مجدد بود. دو سال از طلاق با عایشه گذشته و دختر بیوه‌ی حمید و حوا بسان مغناطیسی وی را مجذوب خویش کرده بود. صبح وقت آمدن به مزرعه، زیرچشمی وی را نگریسته بود. تفاوت سنی بسیار زیادی میانشان

۱- şanqulî

۲- Gogan

۳- Pišta Xaniyan

۴- Erdê Mezelan

۵- Erdê Guzan

۶- Erdê Çê

۷- Bêziki

وجود داشت. عویش زنی دلربا، زیبا، جوان، قدبلند و جذاب بود. عمر مردی میان سال سبزه با قدی متوسط، ملایم، ضعیف و لاغر، بنده‌ای در راه خدا، فرورفته در حال و احوال خویش بود. عمر با خود می‌گفت که «حتی اگر خواستگاری هم برم به من نمی‌دن، بهتر اینکه اصلاً در این مورد حرفی نزنم»؛ اما هنگام کار کردن در فکر و خیال چشمان شاد عویش فرومی‌رفت و با صدای بلند حرف می‌زد و می‌گفت: به من نمی‌دن! چرا بدن! خیلی از من جوان‌تره! بیخودی دارم خواب‌وخیال می‌بینم. برای اینکه عویش را به فراموشی بسپارد تمام تمرکزش را متوجه خاک‌ورزی اطراف درختان پسته و برچیدن گیاه‌های هرز می‌کرد. زیر آفتاب سوزان در روزهای طولانی بهاری، بدون وقفه کار می‌کرد. وجودش عرق کرده و عرق از روی پیشانی سبزه‌اش روی زمین می‌چکید. به‌تنهایی و ناتوانی خود پناه آورده و گویی دنبال دوران جوانی‌اش می‌گشت. چند لحظه یک‌بار می‌گفت: «یا پروردگار» و در فکر چاره‌ای برای ناتوانی‌اش بود. هنگام کار کردن [باز] عویش به فکر و خیالش رسید، یک‌دفعه ایستاد. بیل نوک‌تیز با دسته‌ی چوبی را در میان خاک فروکرد. با هر دو ست چانه‌اش را روی دسته‌ی بیل گذاشت و در فکر عمیقی فرورفت. با خود اندیشید: اگه برم و بگم عمو حمید با اجازه‌ی خدا و پیامبر خدا آدم‌دخترت عویش رو به‌عنوان همسر از شما خواستگاری کنم، چی بهم می‌گه؟ گویی در حال انجام کار بسیار اشتباهی باشد، گفت: «نه نه همیشه، قطعاً همیشه، به من نمیده!» و بلافاصله از این فکر و خیال فاصله گرفت. با تمام توان بیل را گرفت و شروع کرد به زیرورو کردن خاک! وقتی بیل را با عصبانیت در زمین فرود می‌کرد، خاک زیرورو می‌شد، علف‌های هرز از ریشه کنده می‌شدند و ریشه‌ی درختان نفس می‌گرفتند.

عویش هنوز هم دردهای سنگینی را بسان تیر در قلبش حمل می‌کرد. حزن و دل‌تنگی مانند چادری زرد تمام وجودش را پوشانده بود. هنگام ورزش باد کناره‌های چادر زرد باز و به‌صورتی غیرمنتظره، عمر از پس این پرده‌ی مه‌آلود پیدا و باز [ناگهان] ناپدید می‌شد. عمر پس از برخورد با علی، همسر فوت‌شده‌ی عویش، احساس کینه، تفر و حسادت می‌کرد. حتی خودش هم در کمال حیرت‌زدگی تعجب‌زده می‌شد. عمر دقیقاً شش ماه در فکر و خیال عویش به خواب می‌رفت و بیدار می‌شد. آن شب، تصمیم ازدواج با عویش را با صنم که به‌عنوان «مادر» صدایش می‌کرد در میان گذاشت و بلافاصله باعجله از خانه بیرون رفت.

مهتاب در آسمان آبی و تاریک آمارا می‌درخشید، خانه‌های ساخته‌شده از خشت و سنگ، درختان حیاط خانه‌ها، دره‌های تخته‌های شکسته و همه‌چیز را مانند روز با رنگ نقره‌ای روشن می‌کرد. عمر زیر مهتاب، هنگام رفتن برای خواندن نماز عشا به‌صورتی ناگهانی با عایشه که از میان کوچه می‌گذشت و روسری خاکستری‌رنگی به سر داشت، چهره به چهره شدند. بعداً اینکه از هم جدا شده بودند برای اینکه با وی رودررو نشود، مدام از وی فرار می‌کرد. صورتش را به‌طرف مخالف چرخاند و وی را نادیده گرفت. عایشه گفت: دخترم گلگون چطور، می‌خوام ببینمش؟

عمر گفت: «حالش خوبه، برو پیش صنم، بهت نشونش میده» و با گام‌های سریع از آنجا دور شد. عایشه از پشت عمر را صدا کرد و گفت: من اون وقت بهت دروغ گفتم، رفته بودم زندان بیرجیک، منو ببخش، اما مجبور بودم که دروغ سرهم کنم!

-من که میدونستم داری دروغ می‌گی.

پس از اینکه صنم مسئله‌ی ازدواج عمر و عویش را با عبدالله درمیان گذاشت، زیر درخت توت در

شب مهتابی نشست، در فکر سال‌های قبل فرورفته و به بسه، همسر سابقش فکر می‌کرد و باز با تمام جزئیات آن را ذهنش زنده می‌کرد. یک روز غم‌انگیز زرد آخر پاییز بود. وقتی اول صبح برای خواندن نماز از خواب بیدار شد و متوجه هیچ حرکتی از بسه نشد، با نوک پا به وی زد و گفت: زود باش، از خواب بیدار شو دیگه، خیلی خوابیدی! اما بسه هیچ واکنشی نشان نداد. باز دوباره با نوک پا به وی زد و صدایش کرد. وقتی باز هیچ واکنشی نشان نداد، فهمید که فوت کرده است. بسه فوت کرده بود، دخترانشان بزرگ و ازدواج کرده بودند. عبدالله تک‌وتنها شده بود و احساس تهیایی می‌کرد. قبل از اینکه [صنم] فوت کند با خود گفته بود: اگه قبل از اینکه بمیرم خدا یک نوه پسر بهم می‌داد، دیگه چیزی نمی‌خواستم! وقتی صاحب نوه پسر نشد، با صنم اهل روستای حاجیلار^۱ بوزاوا و از طایفه‌ی حسن ازدواج کرده بود. صنم یکی از آن سی دختر کوچولوی زیبای بلوند، چشم آبی و خوش‌روی آبادی جبین بود که هنگام کشتار بزرگ، از طرف خانواده‌هایشان به خانواده‌های مسلمان سپرده شده بودند. دختر بیوه‌ی یک خانواده‌ی اصالتاً ارمنی و اهل جبین بود که بعداً مسلمانش کرده بودند. از صنم سه دختر به نام‌های عدول، آین و فاطمه داشت. عبدالله از صاحب فرزند و نوه‌ی پسر شدن ناامید و با این تفکر که «تقدیر الهی» است در لاک خود فرورفته بود.

زیر درخت توت داخل حیاط که مهتاب بر آن می‌تابید و هنگامی که مسئله‌ی ازدواج را با صنم درمیان می‌گذاشت، گفت: نمی‌دونم که حمید و حوا به این امر خیر چی بگن! عمر، عایشه را طلاق داد، انشا الله که ازدواج مجدد مایه‌ی خیر بشه!

هرگاه به یاد داستان طوفانی می‌افتاد که لیلا [برایش] تعریف کرده بود، واقعه‌ی قره‌داغ هم در ذهنش زنده می‌شد. گویی از داخل یک طوفان هولناک، خوفناک و کهن بیرون آمده باشد، با حمایت حوا آن واقعه‌نا زدودنی درون قلبش را شکست داده و سعی می‌کرد با قدرت ذاتی خود زندگی تازه‌ای را تشکیل بدهد. بسان یوسف در کف چاه طی سه سال در خاموشی کنار حوا نشست و با اصرار تمام خواستگارهایش را رد می‌کرد. عاصی، خشمگین، شرور و عصبانی بود! خودش هم نمی‌دانست علیه کی، چرا و برای چه عصبانی است. در مقابل همه چیز ناخوشتنداری می‌کرد. حوا در تلاش تسلی وی هرروز می‌گفت: «دخترم این در لوح تقدیر تو نوشته شده!» عویش با کشیدن تمام خشم و عصبانیتش به دل، بسان یوسف در کف چاه خاموش و صبورانه انتظار می‌کشید. یوسف در کف چاه تک‌وتنها و خاموش بود. نفسش بندآمده و چنان احساسی داشت که انگار هر لحظه ممکن است خفه شود. در کف چاه تیر و تار سفت‌وسخت و با تمام قدرت، به طنابی آویزان بود که برای بالا کشیدن آب به داخل چاه انداخته بودند! همان‌طور که مریم مجدلیه^۲ به‌عنوان نخستین شاهد رستاخیزی عیسی، قدیس‌ها اعلام شد، پس از واقعه‌ی قره‌داغ، عویش نیز در آمارا به‌عنوان قدیسه‌ی خشم، غصب، شرارت و جنگ و مرافعه اعلام‌شده بود.

۱- Hacilar

۲- یکی از پیروان مومن عیسی مسیح و شخصیتی در عهد جدید به شمار می‌رود و کلیساهای کاتولیک رومی، ارتدکس شرقی، لوتری و انگلیکان او را جزو قدیس‌ها می‌دانند. لقب مجدلیه اشاره به شهری به نام مجدلیه در نوار غربی دریای تیریراس دارد. مریم مجدلیه با عیسی مسیح به‌عنوان یکی از پیروان او سفر کرد. گفته شده که وی شاهد مصلوب شدن و رستاخیزی عیسی مسیح بوده است. در انجیل‌های چهارگانه از او دست‌کم ۱۲ بار و بیش از رسولان نام‌برده شده است. روز ۲۲ ژوئیه هرسال از سوی مسیحیان برای او جشن گرفته می‌شود.

در طول تمام دوران کودکی و جوانی با خیال خوشبختی، مسکوت و خاموش در انتظار نشسته بود. این یک سکوت و خاموشی قبل از وقوع طوفان بود که جدایی‌ها، دردها، سوز دل و رؤیاهای بزرگی را در نهان خویش می‌پروراند. این، یک‌زبان بی‌زبانی و منحصر به فرد بود. زبان نامفهوم و معماوار ازوب^۱ صبر و انتظار حکیمانه‌ی زنان بود. موجی عمیق، نامتناهی و آماده‌ی انفجار از سکوت که از کف به جوش آمده بود. سکوت و خاموشی سال‌های مهر و موم شده را به سینه کشیده و خشمش را انباشت و بر آن افزوده بود. عویش هر خواستگاری را که به خواستگاری می‌آمد همراه با فشارهای حوا پاسخ می‌داد و به تمام آن‌ها جواب «نه» می‌گفت. تمام این رد کردن‌ها صرفاً به دلیل خشم و عصبانیت نبودند، در عین حال بیانگر عدم اعتماد به مرد نیز بود!



ماه، کامل در آسمان بود و آسمان آمارا را به رنگ نقره‌ای روشنایی می‌بخشید. تمام طول روز در مزرعه کار کرد و همزمان با غروب آفتاب به سوی آمارا به راه افتاد. هنگامی که در باریکه‌راه در حال آمدن به آبادی بود، مهتاب اسرارانگیز و سرد بر چهره‌اش تابید و باز در فکر و خیال عویش فرورفت. در فکر فرورفت و احساساتش مانند مویرگ‌های تازه‌رسته درختی در اعماق روحش ریشه می‌کرد.

همه سر خرمن بودند، جوان و پیر و زن و مرد در میان خانه و خرمن در حال رفت و آمد بودند. خرمن کوب‌ها با چنگکی که در دست داشتند هی «هو هو، بجنب، زود باش» می‌کردند و صدایشان با صدای تلق و تلوغ چرخ‌ها در هم می‌پیچید.

آن سال محصولات همراه با سخاوتمندی طبیعت و برکت ابراهیمی پرتمر شده و بر رخ تمام اهالی آمار لبخند نشسته بود. وقتی حمید، سلیمان و مصطفی در مزرعه کار می‌کردند، حوا زیر سایه‌ی درخت توت سرگرم راضی کردن دخترش عویش برای ازدواج بود. گفت: دخترم وقتی تو با علی ازدواج کردی مثل گلچه‌های گندم بزرگ و زرد زیر خرمن کوب بودید. گندم‌های داخل گلچه به چشم نمی‌آمدند. هنوز مشخص نبود که داخل گلچه‌ی بزرگ و زرد چندتا گندم وجود دارد. در این حال و هوا ازدواج کردید، خرمن کوب چرخید و گلچه‌های زرد از هم پاشیدند. وقتی از هم پاشیدند واقعیت هم مشخص شد. تو به دانه‌های رسیده‌ی گندم تبدیل شدی و مشخص شد که علی جز کاه چیزی دیگه‌ای نیست. بعد باد وزید و وقت جدایی رسید. اون کاه بود، در دست باد لرزید و گم شد. تو گندم بودی و در جای خرمن موندی! کافیه فراموش نکنی که تو گندم سر خرمنی، اگه فراموش کنی اون وقت که سروکله‌ی خطر اصلی پیدا می‌شه!

عویش لبخند زد و گفت: مادر باز شروع کردی به اون حرف‌های معروف، همه‌ی این‌ها رو از کجا پیدا و سرهم می‌کنی؟

- واسه یه لحظه‌ام که شده صورتت خندیدی، این واسه من کافیه، بعدشم خدا بزرگه!
عویش آهی کشید و گفت: مادر مگه دیگه صورتی واسه خندیدن برام مونده؟
- یادت هست؟ وقتی تو هنوز خیلی کوچولو بودی دو تا گاو بزرگ شاخ‌زرد قوی داشتیم؟
- یادم میاد، پدرم از اورفا اونا رو آورده بود.

۱- Ezop: از قصه‌سرایان و افسانه‌نویسان یونان باستان است. بنا به گفته‌ی هرودت، ازوب برده‌ای از اهالی سارد بوده است. تحت نام ازوب افسانه‌هایی بازگو و نشر شده‌اند که منشأ تعداد بی‌شماری از امثال و حکم هستند. ازوب دارای سبک و چهار افسانه است؛ اما در ادبیات عامه از عباری «زبان ازوب» به معنی «زبانی نامفهوم» مورد استفاده قرار گرفته است.

سر خرمن اونا رو به خرمنکوب می‌بستیم. واسه اینکه سنگین باشه پدرت تو رو پشت سرش سوار می‌کرد.

-خیلی خوشم می‌اومد که پشت پدرم روی خرمن کوب بشینم.

-گاوها واسه اینکه ساقه و کاه رو از گندم‌ها جدا کنند تموم روز با جنجر دور خودشون می‌چرخیدند. وقتی پدرت استراحت می‌کرد و یوغ‌ها رو از گردنشون بیرون می‌آورد و آزادشون می‌کرد، گاوه‌های خوگرفته به چرخیدن نمی‌دونستند کجا برن، به چپ و راست حمله می‌کردند و مدتی دور خودشون می‌چرخیدند. بعد یواش‌یواش عادت می‌کردند. دخترم تو هم به‌مرور زمان با اینا عادت می‌کنی!

-مادر دیگه هچی نمی‌خوام چرا نمی‌فهمی!

- بیا مادر و دختر باهم یه قهوه بخوریم، واست فال هم می‌گیرم.

-مادر میدونم که دلت نه قهوه می‌خواد و نه قهوه‌خانه، دلت صحبت می‌خواد و قهوه شده پهونه!

از دواج مجدد برای عویش ماجرای مملو از نادانستنی‌ها و دهلیزی تاریک با هزار و یک دروازه‌ی اسرارانگیز بود. به‌هیچ‌وجه جرئت نمی‌کرد کلید این اتاق‌ها را برای گشت‌وگذار به دست بگیرد.

عمر همچون آسمان نامتناهی و بی‌کران او را دوست داشت. وی نیز یواش‌یواش احساس می‌کرد که توده‌ی یخی میان خود و عمر در حال ذوب شدن و دیوار سنگی ضخیم از هم فروپاشیده است.



خاکستر، روی آتش را پوشانده بود، زخم‌ها مرهم شده بودند اما هیچ‌چیزی از یاد نرفته بود. درد تکه‌پاره شدن بدن‌های جوان در عمق صحراها و در میدان‌های جنگ، طی جنگ جهانی اول مانند زخمی لاعلاج در قلب‌ها نهان بود. هنوز [این] زخم‌ها مرهم نشده، جنگ جهانی دوم از راه رسید. ژنرال کُر رئیس‌جمهور شد و همه‌ی امور را به دست گرفت. آلمان هیتلری انگار در حال پیروزی در جنگ باشد، تمام بروکراسی فوقانی [دولت] را باز سازمان‌دهی کرده بود. در ۲۵ ژانویه ۱۹۳۹ نخست‌وزیر را برکنار و یک بنیادگرا و ملی‌گرای طرفدار آلمان و از نزدیکان خویش را برگزیده بود. ژنرال سنگدل نیز به‌عنوان فردی طرفدار آلمان و بازمانده از دوران اتحاد و ترقی از ۵ اوت ۱۹۲۱ فرمانده کل بی‌چون‌وچرای ارتش بود. تدارکات به‌صورتی انجام و کامل شده بود که در صف آلمان وارد جنگ شوند.

ژنرال کُر رئیس‌جمهور و ژنرال سنگدل فرمانده کل ستاد در حکومت جدید دست‌به‌یکی شده بودند. حکومت‌نظامی پس از کشتار دیرسیم در تمام سرزمین کردها تداوم داشت. مطابق کارنامه با همه‌چیز برخورد می‌شد، گندم‌ها مصادره و انبار می‌شدند. گرسنگی شروع و مردم نگران بودند. اهالی آمارا که در حوزه‌ی بیزیکی قرار داشتند، چون گندم‌هایشان مصادره شده بود، روزگار سختی را سپری می‌کردند. گرسنگی، فقر و قحطی در همه‌جا مسلط و کسی نمی‌دانست روز بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. آن سال برخلاف بهار پربرکت، جنگ با تمام [صفات] بیابان‌زایی‌اش بر

آنان غلبه و شادی و نشاط را از آنان ربوده بود.

فصل معتدل، ملایم و مست‌کننده پاییز بود. پرنده‌های مهاجر در ماه پر حزن اکتبر، از زیر ابرها به سوی جنوب پرواز می‌کردند. حتی شب‌ها نیز فریاد حزین، دردناک و به هیجان آمده‌ی لک‌لک‌ها در وادی‌های آمارا انعکاس پیدا می‌کرد. سال‌های طولانی و پابان‌ناپذیر مانند ترانه‌های بسیار قدیمی روی صفحه‌های شکسته‌ی مومی [گرامافون] در یک چشم بهم زدن آمدند و رفتند و عمر حتی متوجه زمان گذشته هم نشده بود. بعد از اینکه در راه باغ با عویش رودرو شد، دیگر بیشتر از قبل به سرووضع رسیدگی می‌کرد، برای دیدن او شروع به بهانه‌تراشی می‌کرد و دنبال فرصت می‌گشت. عبور از کنار خانه و مزرعه آن‌ها و حتی دیدن دام‌هایشان وی را هیجان‌زده می‌کرد. گویی در تاریکی کورمال کورمال راه می‌رود با ترس و لرز و خوف به عویش فکر می‌کرد. وقتی به وی می‌اندیشید انگار در حال راه رفتن روی رودخانه‌ای یخی است که یخ‌هایش شکسته باشند، با احتیاط و دقت رفتار می‌کرد.

روزی از مزرعه به خانه بازمی‌گشت که داخل کوچه با عویش و سطل‌های پر از آب دستش، چهره به چهره شدند. عویش به آرامی نگاهش را از نگاه عمر که با نوری صاف و پاک به وی می‌نگریست دزدید. بعد از اینکه عویش نگاهش را از نگاه عمر دزدید، موجی از ترس، نگرانی و بی‌قراری آتشین چهره‌ی عمر را فراگرفت. هیجان‌زده شد، آتش تمام و کمال بدنش را فراگرفت، صورتش تیر کشید و زبانش بند آمد.

در آمارا به خواستگاری دختر رفتن باید با رضایت هر دو خانواده صورت می‌گرفت. در صورتی که خانواده‌ها مخالفت می‌کردند، ازدواج صورت نمی‌گرفت. وقتی عبدالله در خروجی مسجد به حمید گفت: فردا شب برای کاری خیر میام خونه‌تون! حمید سراسیمه وی را نگاه کرد. نمی‌دانست چه جوابی بدهد. سر جایش خشکش زد. عمر انسانی آرام، با اخلاق، صاحب‌مال و ملک، نیکوکار و در لاک خودش بود. فکر کرد، اگرچه تفاوت سنی دارند، اما دخترم نزدیک خودمه، با این آدم صاحب زندگی خوبی می‌شن! بعد عبدالله گفت: اگه قدم خیر باشن، اشکالی نداره!

وقتی حمید به خانه بازگشت، مسئله را با حوا در جریان گذاشت. آن روز حمید و حوا در طول تمام‌روز از ازدواج عمر و عویش گفتند.

حوا گفت: اگرچه عمر چهل سال سن داره، اما صاحب زمین، باغ پسته، مال و ملک و خانه و کاشانه است.

حمید: عمر انسانی جدی، آقا و در میان مردم قابل احترام و در لاک خودش. کمی تفاوت سنی دارند ولی چه عیبی داره؟

حوا: بچه دارم که نیستند، گلسون رو دارن، اما دیگه اونم بزرگ شده!

حمید گفت: خیره، خدا این کار خیر رو حفظش کنه!

وقتی حوا سؤال کرد، عویش هم این‌بار با همین منطق چیزی نگفت و سکوت کرد.

وقتی عبدالله و صنم با هم‌راهنشان به خانه‌ی حمید برای خواستگاری عویش رفتند، هوا رو به تاریکی بود. عبدالله، صنم، حمید، حوا، سلیمان و مصطفی باهم نشسته بودند و در اتاق دیگر، عایشه، ایسلیم با آیین سرشان را کنار هم قرار داده و با دقت به سخنانشان گوش می‌دادند. عویش خود را به گوشه‌ای کشیده و در فکر عمیقی فرو رفته بود. با نگرانی و ترس به چگونگی ازدواج جدیدش فکر می‌کرد. چنان ترسیده و رمیده بود که انگار داشت وارد رودخانه‌ای با مقدار

جریان آب نامشخصی می‌شد و در گوشه‌ی تنهایی به دوران کودکی‌اش می‌اندیشید که مانند فریاد شادی در ذهنش باقی مانده بود. داخل اتاق بی‌خبر از بحث‌ها به [دوران] کودکی پاک و صاف پناه آورده بود. عویش با صدای سرشار از خوشحالی عایشه که گفت: «تموم شد، بله بری شد، ختم کلام شد»، رؤیای دوران کودکی از سرش پرید و خواهرانش را نگریست! عایشه گفت: چیه این جوری داری نگاه می‌کنی، تموم شد دیگه، بله رو بریدن!

عویش شانه‌اش را به معنی «به من چه» تکان داد! در اتاق دیگر بحث گرمی وجود داشت. عایشه، آبن و ایسلیم برای اینکه مسئله را از دست ندهند، از لای در تماشای او کردند. عویش از ترس وارد شدن به یک ماجرای تازه در گوشه‌ای نشست و به دوران گذشته و کودکی‌اش فکر می‌کرد. عبدالله سبزه و سپید ریش که چین روی پیشانی‌اش افتاده بود، گفت: با اجازه خدا و رضایت رسول خدا اومدیم خواستگاری دخترتان عویش واسه پسر عمرم! حمید کمی فکر کرد. به چشمان حوا که کنارش نشسته بود نگاه کرد. قبلاً در این مورد بحث کرده و تصمیم گرفته بودند. بعد گفت که رضایت دارند و افزود: «اگه خیره خدا حفظشون کنه!»

شیربها مطابق با منطقه، روستا و خانواده‌ها تغییر می‌کرد. در خانواده‌های فقیر از ده لیبره شروع می‌شد و در میان خانواده‌های ثروتمند تا بیست کیسه طلا بالا می‌رفت. حمید گفت: سه سر گوسفند و سیصد لیبره می‌خوام!

حوا هم گفت: یک جفت انگوی پنج‌دانه‌ای واسه دخترم می‌خوام. به علاوه دو جفت کفش چرمی، دو زبین، دو پیراهن و شال و کوفی! عبدالله گفت: خدا خیر کنه!

بذرهای دم کشیده با فرارسیدن اولین باران‌ها که زیر خاک در انتظار نشسته بودند پوسته بذر و خاک را می‌شکافتند و سرسبز رنگشان را به سوی خورشید بالا می‌کشیدند. با فرارسیدن بهار و پس از چند هفته [چنان] قد می‌کشیدند که در میان ساقه‌هایشان پرندگان رنگارنگ بهاری و زاغ‌ها گم می‌شدند. محصولات تا آخرین قطرات آب زمین را می‌مکیدند، به بلوغ می‌رسیدند و به صورت واژگون می‌ایستادند. چندی نمی‌گذشت که گل گندم‌ها زیر آفتاب سوزان با ذرات طلایی‌رنگ [پرتو نور] زرد می‌شدند. دانه‌های داخل گلچه‌ها آن قدر آب داخل ساقه‌ها را می‌نوشیدند تا پوف می‌کردند. اگر برکت یوسفانه بر آن سال می‌دمید و آفتاب، باران و گندم دوستانه باهم وصال می‌کردند، این [سر] زمین‌های کهن میان‌رودان در مقابل یک چهل و یا پنجاه [برابر] محصول می‌دادند و لبخند را روی لبان انسان ارزانی می‌بخشیدند. در فصل بهار هرازگاهی گاوها وارد مزارع می‌شدند و محصولات را له می‌کردند و می‌گذشتند. این سبب جنگ و مرافعه بین دهقانان می‌شد.

قصه‌ی زندگی عویش شبیه گلچه‌های گندم مزارع آمارا بود. دقیقاً زمانی که وقت جوانه کردنش بود، علی با چرخ‌های کنیفش او را له‌لورده کرد و تمام احساسات و روحایی گل مانندش را له و از روی آن گذشت. پس از اتفاق قره‌داغ قلبش خالی شد و گویی تمام احساساتش خشکیده و نابود شده بودند. هر روز با خود می‌اندیشید و دور از چشم دیگران اشک می‌ریخت، گاهی هم انگار نفسش بند می‌آمد. در این‌گونه مواقع به گوشه‌ی تاریکی از خانه می‌رفت و نمی‌خواست

با کسی صحبت کند. در خلاء عظیمی از درد و اضطراب معلق مانده بود. وقتی عمر وی را می‌دید، حالت عجیب و غریبی پیدا می‌کرد. در قلبش احساس خوشی از هیجان و اضطراب به وجود می‌آمد. یک احساس زیبایی تمام روحش را فرامی‌گرفت. چشمان درشت، قهوه‌ای و براق و عاری از تیرگی عویش یک زیبایی طبیعی و نامتعارف به وی می‌بخشید. برخوردارش با عمر در راه مزرعه باز وی را به تفکر واداشته بود. عویش که در گوشه‌ی تاریک اتاق نشسته بود به ازدواج مجددش با عمر فکر می‌کرد. عویش با صدای عایشه که سر به سرش می‌گذاشت و می‌گفت: «خیلی خوب، بله رو بردن دیگه زن عمر میشی!» گویی در پناهگاه همیشگی‌اش از خواب پریده باشد، با نگاهی خشمگین خواهرانش را نگریست...

جنگ جهانی دوم آغاز شده بود و عمر و عویش با مراسمی سنتی ساده و بی‌سروصدا ازدواج کردند. تقریباً عمر چهل‌ساله و عویش نیز در حوالی سی‌سالگی بود. هر دو دومین بار بود که ازدواج می‌کردند. عبدالله کاملاً پیر و روزهای آخر عمرش را می‌گذراند. دو ماه پس از اینکه ازدواج کردند، آین هم با یکی از خویشاوندانشان ازدواج و از خانه‌ی [پدری] جدا شد. چند ماه بعد عدول و فاطمه نیز پشت سر هم عروس شدند و رفتند.

عمر، دخترش گلسون، عویش، عبدالله و صنم در آمارا زندگی تازه‌ای را شروع می‌کردند. داستان عمر، طوفانی از عشق و علاقه بود. گویی از پل صراط بگذرد در هر مرحله از زندگی تن به هر کاری می‌داده، [زندگی را] متحول به باغ عشق دل می‌کرد، با [مهربانی] بدون چشمداشت دوستانش را توانمند می‌کرد و هر چه به اطرافیانش توان می‌بخشید، بسان پرنده [احساس] سبکی می‌کرد. پیوند مهربانی و چشم دل مانند پیوند باران با خاک بود. همچون باران همیشه از خود به اطرافیانش می‌بخشید و می‌خواست با متعالی کردن آنان را به سطح بالاتری برساند. بر این باور بود که «نوری ناپیدا هست که از دلی به دیگری راه دارد و قطعاً او نیز این نور را احساس خواهد کرد!» نه اینکه بخواهد صاحب‌مال و ملک بیشتری باشد، می‌خواست با چیزهای کم کفایت زندگی کند. وقتی عویش را می‌نگریست، پروانه‌ی داخل لارو را احساس می‌کرد. ازدواج عمر و عویش فراسوی [زندگی] مشترکی زن و شوهری کلاسیک، [زندگی] مشترک دو تراژدی بود. تراژدی هر یک با دیگر ناسازگار و دو رودخانه‌ی جداگانه بودند.

عویش حساس شده و اعتمادش را نسبت به ازدواج و مردها ازدست‌داده بود. بدخلق و خو و در هر کاری دخالت و آن را جهت‌دهی می‌کرد. خودمحو‌رانه رفتار می‌کرد و سعی داشت مؤثر واقع شود. در مقابل کارهایی که به نظرش اشتباه بودند و احساس ناخوشایندی نسبت به آن‌ها داشت، [بلافاصله] موضع‌گیری و دست به جنگی شدید می‌زد. اقتصاد خانه را به دست گرفته و [چرخ] خانه را می‌چرخاند. غذا می‌پخت، سفره می‌چید، نیازهای خانه را تعیین و با چنگ و دندان به زندگی چسبیده و دیگر خود را به‌عنوان صاحب و بنیان‌گذار خانه [واده] و تعیین‌کننده‌ی بازی [زندگی] می‌دید.

وقتی دختری جوان بیش نبود در میان روابط سنتی همیشه کم‌حرف و خجول و خود را مطرح نمی‌کرد. اکنون خود را به‌عنوان اوتوریت‌ه‌ای می‌دید که همه‌چیز را جهت‌دهی می‌کرد. در مدت‌زمانی کوتاه تبدیل به یگانه قدرت و کلام شد. ظاهراً از عمر اطاعت می‌کرد، اما در مورد

هر کاری خود تصمیم‌گیری می‌کرد و کارها را انجام می‌داد. از نظر جسمانی قوی و سالم بود. با عمر در مزرعه، باغ و باغچه و جالیز کار می‌کرد. به مراسم‌های عروسی و عزاداری می‌رفت و در مورد زندگی [مشترک] خانوادگی تصمیم‌گیری می‌کرد.

آن روز عمر در مزرعه‌ی پشت آبادی سرگرم کار بود. چون نزدیک بود وقت نهار به خانه آمد. زیر سایه‌ی درخت توت رفت و روی گلیم چهارزانو نشست. به شکلی ساکت، یکنواخت، ملایم و مانند آب جاری زیر سایه‌ها خشکش زد. دخترش این داخل گهواره‌ی کنار دستش از خواب بیدار شد. همچون مگس و زوزن‌نان شروع کرد به گریه کردن. عمر خسته بود و توجهی نکرد. عویش با شنیدن گریه‌ی این بیرون آمد، خشمگین شد و گفت: بچه کنار دستت داره گریه می‌کنه ولی تو نه ابراز علاقه می‌کنی و نه ساکتش می‌کنی. انگار فقط بچه‌ی منه! دیونه‌ها دیونه نیستند، کسی که به دیوانگی باور داره، دیوانه است. تقصیر منه که باورت کردم و بچه رو به تو سپردم! عمر گفت: تازه از خواب بیدار شد، کمی گریه می‌کنه و بعد خودش ساکت میشه.

-بفرما، عقلش همین قده! من دارم چی می‌گم و تو چی می‌شنوی؟ دارم بهت می‌گم داخل دارم غذا درست می‌کنم، اگه دستت رو دراز کنی و کمی گهواره رو تکان بدی، چی میشه؟ -بزرگش نکن و فریاد زن، همه‌ی روستا بیدار شدن و ما رو تماشا می‌کنند! -چرا دادوفریاد نکنم؟ حرف سرت نمی‌شه که! بزار همه‌ی روستا گوش بدن، مگه خودشون دعوا نمی‌کنند؟

- حرف زدن من بیهوده است. چکارش میشه کرد، دختر حوا است! بیخودی نگفتند همه‌چیز از باریکی می‌شکنه اما انسان از زمختی!

-حوا رو وارد بحث نکن، مگه حوا چه عیبی داره؟

عویش داد می‌زد و صدایش زمین و آسمان را به لرزه درمی‌آورد و تمام محله گوش می‌دادند.

حنیفه گفت: عویش و عمر دعواشون شده، برم پادرمیانی کنم؟

مسلم حنیفه را نگاه کرد و با صدای قاطع گفت: تو دخالت نکن، دعوای زن و شوهره. حالا دعواشون شده، شب میرن تو یه بسترا!

-گناهه، ولی چرا آبجی عویش این همه دادوفریاد می‌کنه؟

-حتماً اونم دردی داره، مگه توم سر من داد نمی‌زنی؟

-من وقتی عصبانی میشم، این جور داد نمی‌زنم که. حالا همه‌ی آمارا صداشون رو می‌شوند!

-عمر مردی درراه خداست، مرد جنگ و مرافعه نیست. ماشاءالله عویش تو دادوفریاد زدن، دعوا کردن و مار کشتن بالادست نداره!

حنیفه بلافاصله طرف عوض کرد و گفت: اگه بلاهایی که سرش اومدن و چیزهای رو که اون دیده کسی دیگه‌ای تجربه می‌کرد، همین کار رو می‌کرد!

ازدواجشان تا آن روز در سکوت و آرامی گذشته بود. عویش خشم و تنفیری را که در قلبش انباشته بود، آن روز بیرون ریخت. این اولین دعوایشان بود که همسایه‌ها شاهدش بودند.

عمر در این میان بدون اینکه غذا بخورد با عصبانیت از خانه بیرون رفت. وقتی داشت دوان دوان به سوی باغ پسته می‌رفت، با صدای بلند می‌گفت: من خواهرزاده‌ی اون ظالم‌ها، خون‌آشام‌ها و اون پست‌فطرت‌ها هستم!

مشخص نبود که هنگام ناسزاگویی و فریادزدن گریه می‌کند، می‌خندد یا عصبانی است. مطابق

ریتم دادوفریادهایش حالت روحی وی نیز تغییر می‌کرد. وقتی به یاد برخوردش با عویش در باریکه‌راه افتاد، ناگهان در میان رؤیایها گم و سرگردان شد. آن لحظه را به خاطر آورد. احساسات زیبایی در قلبش طغیان کردند. خشم و عصبانیتش فروکش کرد. گام‌هایش را آهسته‌تر برداشت، با خود لبخند زد.

عویش آن روز پس از واقعه‌ی قره‌داغ برای اولین بار گویی می‌خواست معنای سکوت و خاموشی‌اش را دریابد، وارد حرکت شد و درونش طغیان کرد. دیگر در طول تمام زندگی نباید در مقابل هیچ ناحقی ساکت و خاموش می‌شد و چنان دست‌به‌کار شد که انگار داشت انتقام تمام دردهایش را پس می‌گرفت! عمر در طول تمام زندگی‌اش باید در مقابل این خشم سیل‌آسا همیشه عقب‌نشینی و پرهیز می‌کرد.

عویش به انسانی بدل شد که دادوفریاد راه می‌انداخت، دعوا می‌کرد، دنبال حق بود و ناحقی را نمی‌پذیرفت، سرخم نمی‌کرد، عاصی و عصیانگر شده بود. قبلاً بسان دریایی بی‌جنب و جوش و راکد بود. واقعه‌ی قره‌داغ نقش طوفانی را ایفا کرده بود که همه‌چیز را زیرورو کرد. از آن پس مانند خشم طغیان کرده‌ی موج‌های کف‌دار، باید در تمام طول عمرش ساحل بیدادگری را می‌کوبید. این طغیان خشم و غرور زنانه‌اش بود. خشمی بسان خاک، باد، قطرهای بزرگ باران و غرّش رعدوبرق بود. این سکوت طغیان کرده صرفاً عصیان وی نبود، دیگر عصیان [تمام] زنانی بود که به زنجیربردگی کشیده شده بودند!

همزمان با حادثه‌ی قره‌داغ در قلبش خشم و تنفر تلنبار شده بودند؛ مانند آهوی زخمی در وسط صحرای گرم و سوزان بود. حساس شده بود، از پس هفت صحرا آن‌سوتر شکارچیان قاتلی را که به وی لبخند می‌زدند، احساس می‌کرد. به‌جای اینکه تیر فرورفته در وجودش را دربیآورد و زخمش را علاج کند، سرگرم آن بود تا بفهمد تیر از کدام جهت و چگونه از کمان بیرون آمده، از چه درختی ساخته‌شده و چه دردی به وجود می‌آورد! درحالی‌که هوا سرگرم آن بود تا تیر را بیرون بیاورد و زخمش را علاج کند، او بدخلق‌و‌خوتر می‌شد. اکثر اوقات کنترل خشم و تنفرش از دست می‌داد و حالتی مخرب و شکننده به‌خود می‌گرفت. وقتی که [دل] کسی را می‌شکست نیز، احساس ناخوشایندتری به وی دست می‌داد.

هنگامی‌که با رفتار، مواضع و حادثه‌هایی که یادآور علی، ازدواج، قره‌داغ و برچم بودند مواجه می‌شد، انگار عمیقاً احساساتش جریحه‌دار شده باشند، بلافاصله زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد، چنان تهاجمی، خشمگین و بدخلق‌و‌خو می‌شد که گویی داشت با سپر و شمشیر از خودش دفاع می‌کرد. گریه کردن این در گهواره و بی‌توجهی عمر نسبت به وی، موجب خشمش شده بود! خشمش مانند کوهی یخی بود! جز آنچه در سطح آب به چشم می‌آمد، بدنه اصلی زیرآب نهان بود. وقتی هوا پیشش می‌آمد و ابراز عشق و محبت می‌کرد، آرام می‌گرفت، یخ سطح آب ذوب و به انسانی خوشبخت‌نادر و خوش خلق‌و‌خو بدل می‌شد.

با هر حادثه‌ای که به‌عنوان بیدادگری برداشت می‌کرد، حالت منجمد و یخی به خود می‌گرفت، بدنه‌ی عظیم یخی زیر آب وارد حرکت می‌شد و آب‌های [سطح دریا] کف می‌کردند و موج می‌شدند. هوا با [توسل] به عواطف و آزمون‌های مادرانه متوجه این خشم یخ‌مانند شده بود و سعی داشت با عشق و شفقت آن را گرم و ذوب کند.

درهم‌شکستن غرور جوانی [دخترانه‌ی] عویش، بر باد فنا رفتن خواب‌وخیال‌هایش و احساس

بیدادگری وی، موجب خشم می‌شد. این خشم با عشق و شفقتی که حوا نشان می‌داد همیشه در حال تنش بودند. عمر در میان این دو خشم خود را به سینه می‌کشید و همیشه سکوت اختیار می‌کرد. گاه کوچک‌ترین چیزی موجب ده‌ها قضاوت می‌شد، عصیانگرانه رفتار می‌کرد و سیلابی از خشم را بر سر عمر خالی می‌کرد.

حوا وی را آرام می‌کرد و می‌گفت: دخترم عصبانی نشو، به خاطر چی عصبانی میشی؟ عمر بنده‌ی خدا آدم آرومیه. وی نیز بسیاری از اوقات متوجه خشم و عصبانیت‌های نابجای خود می‌شد. گاه برای اینکه خود را کنترل کند، خشمش را با کلمات بیان می‌کرد. گاهی اوقات نیز خشمش را سرکوب و افکارش را روی چیزهای مثبت متمرکز می‌کرد و آرام می‌گرفت. اوقاتی هم که از کنترل خشم بیرون می‌آمد، به خیال‌پردازی و کارهای نیک می‌اندیشید و با خود می‌گفت: این چیزهایی که میگن در رابطه با من نیست!

انگار آنچه را در قره‌داغ از سر گذراند، رمانی طولانی و تراژیک از قبل طراحی شده بود. آن حادثه بر تمام [وجه‌های] شخصیتش مؤثر واقع شده بود. کسانی که از واقعیت خبردار نبودند، مفهوم این قیام سنتی و عصیانگرانه عویش را درک نمی‌کردند. وی را به‌عنوان زنی شورور، ناسازگار، شرانگیز که اعتنایی به شوهرش ندارد، شرمسار می‌کردند!

عویش دیگر عویش سابق نبود!
هیچ چیز مانند سابق نبود!



هنگامی عقربه‌ی جنگ به نفع آلمان‌ها چرخید، ژنرال کَر هم اندکاندک در حال تغییر تمام بروکراسی فوقانی [دولت] از نو بود. داشت نخست‌وزیری را که در ژوئیه ۱۹۴۲ منصوب کرده بود از سمتش صلب و به جایش یکی دیگر را منصوب می‌کرد. در ۱۲ ژانویه ۱۹۴۴ و در یک چشم‌بهم‌زدن، ژنرال کَر که ۲۴ سال متوالی وزیر کل قوا و موقعیتش غیرقابل‌بحث بود را برکنار و به جایش یک سرتیپ ظاهراً معتدل‌تر را جایگزین نمود. ژنرال کَر از این کار بسیار آزرده‌خاطر و غرورش جریحه‌دار شده بود. تنها حزب ملی کشور از درون به جوش رسیده بود و تلاش برای [تشکیل] یک حزب آلترناتیو علیه جناح حاکم ادامه داشت.

ژنرال کَر از سال ۱۹۳۸ رئیس‌جمهور بود. مرد اول بی‌چون‌وچرا شده بود. به نام خودش سکه و اسکناس چاپ می‌کرد. سیاست‌هایی که در جنگ جهانی دوم اتخاذ کرده بود، موجب قحطی شده و مردم در حال‌وروز خوشی نبودند. زمانی که جبهه آلمان در جنگ شکست خورد، ژنرال کَر تحت فشار انگلیس‌ها، نظام چندحزبی را جایگزین نظام تک‌حزبی نمود، یک حزب جدید تأسیس کرد و انتخابات در حال برگزاری بود. رامی همراه ناخدای کشتی‌ها در احزاب جداگانه و در کمپین انتخاباتی شرکت می‌کردند. رامی یک روز جمعه به روستای آمارا رفت و با صدای بلند سخنرانی کرد و گفت: ژنرال عالی‌جناب ما می‌فرمایند «دهقانان اربابان ملت ما هستند!» شما ارباب ما هستید. حکومتی که حزبمان و ژنرال کَر منصوب کرده‌اند، به هدف رفاه شما مرزهای دولتی را محدود خواهد کرد، سرمایه‌ی اجنبی را تشویق و توسعه [ملی] را تحقق خواهند بخشید، خصوصی‌سازی را تشویق خواهند کرد. ارزش لیره‌ی ترکی را حفظ خواهند نمود، اصلاحات مالیاتی

انجام خواهند داد. تمام این کارها با رأی شما متحقق خواهد شد. جناب ژنرال کُر با اصلاحات جدیدی که انجام داده‌اند دیگر استانداردها، نمی‌توانند در عین حال فرماندار هم باشند. در استانبول دبیرستان امام خلیب و در آنکارا دانشکده‌ی رشته‌ی الهیات را تأسیس نمودند. تأسیس تکیه و امامزاده‌ها را آزاد و در مدارس ابتدایی درس دین را اجباری کردند. ژنرال کُر موجب شدند که از جنگ جهانی دوم بدون اینکه خون از بینی‌مان بیاید، بدون خراب شدن یک کاشانه جان سالم به در ببریم. شهروند [گرامی] هنگام انتخابات این واقعیت را هرگز فراموش نکن!

قانون ارضی را به تصویب خواهیم رساند. دهقانان تُرک یعنی اربابان ملت را از حالت رعیتی رها خواهیم کرد. این دعوای اساسی ماست! توسعه‌ی دهقانان و پیشرفت مملکت فقط از این طریق امکان‌پذیر است. حزب ما؛ جهت مصالح بزرگ ملت تُرک و آینده‌ی تضمین‌شده‌اش تن به هر کاری می‌دهد. این افراد داخل حزب که ژنرال زرد تأسیس کرده‌اند در طول این بیست سال نشسته‌اند، ساکت مانده‌اند و به تمام تصمیمات رأی مثبت داده‌اند، اکنون با تأسیس یک حزب [تازه‌ای] به ما هجوم کردن، این نمک‌نشناسی است و اصلاً قابل قبول نیست!

زنان تُرک به لطف انقلابی که حزب ما برپا کرده است، آزاد شدند و از زندگی تحت استارت به‌سوی صندوق انتخاباتی پیش می‌روند! ای زنان تُرک؛ انقلابی که امروز حقوق را به تو عطا کرده است، فردا باید تو نیز به آن رأی بدهی!

ناخدای کشتی‌ها همراه با دار و دست‌هاش در تمام دهکده گشت می‌زد و تبلیغات می‌کرد. رامی صبح در آمارا بود، بعد از ظهر ناخدای کشتی‌ها به آنجا رفت، به مقابل چهل-پنجاه نفری که جلو مسجد تجمع کرده بودند رفت، همان چیزها را تکرار و شروع کرد به وعده و وعید دادن! بعد در میان مردم بسته‌های زیتون و بلغور را که از قبل تدارک دیده بودند توزیع و از آمارا به‌سوی روستای جبین راه افتادند. اهالی روستا بعد از رفتن ناخدای کشتی‌ها در حیاط مسجد تجمع و جروبخت گرمی در میان خود به پا کرده بودند.

-شاید هر دوشون یه چیزند، اما این حزب جدید اگه مرغم باشه تخم قاز می‌زاره! ببینید، حتی خوراکی هم پخش کردند، حزب سابق تا حالا همیشه از ما می‌گرفت، آیا چیزی به ما داد؟ -به خدا قسم که این دنیا، دنیای مصلحت‌ه! هر کی [چیزی] به من بده، من به اون رأی میدم. ناخدای کشتی‌ها به ما خوراکی داد، منم به دمکرات‌ها رأی میدم.

-حزب ژنرال کُر تا حالا چی به ملت داده؟ ناخدای کشتی‌ها از رئیس رامی بهتره!
-تف بر این و لعنت بر آن! اینا باهم هیچ فرقی ندارند. چه حزب سابق چه حزب جدید، همه یکی هستند، کمی رنگشون فرق داره. تموم رنگ‌ها به یک صورت و با یک سرعت کثیف می‌شن. مقام اول رو به [رنگ] سفید دادند، وگرنه از نظر کثیفی هیچ تفاوتی ندارند.
-مگه میشه فرقی نداشته باشن؟ ببینید ناخدای کشتی‌ها چطور فساد کاری‌های حزب سابق رو یکی‌یکی ردیف کرد.

-انگار هر کی میره بالای اون منبر، هر گاوی رو که ببینه می‌دوشه، هر حرفی که بیاد رو زبونش رو میزنه! دروغ که با پول نیست! اخلاق نمونه، اینا از انسانیت به درشدن، تبدیل به خوک‌های انسان‌نما شدند!

با صدای بلند حرف می‌زدند و هر کسی نظری جداگانه مطرح می‌کرد. از همان اوائل حزب تازه

تأسیس موجب بحث‌های جدی شده بود. بعد از اینکه رامی با ناخدای کشتی‌ها به تمام روستاها رفتند، شب دور میز شراب‌خواری قرار گذاشتند.

قاضی گفت: مگه نظام تک‌حزبی کفایت چه چیز ما رو نمی‌کرد؟ ژنرال کَر از ملت و مملکت در مقابل همه‌ی دول دفاع کرد. داشتیم واسه خودمون زندگی می‌کردیم.

رامی گفت: قربان این اجنبی‌ها گیر دادن و هی می‌گین دمکراسی دمکراسی! این مردم چی از دمکراسی حالیشون میشه!

فرمانده پاسخ داد: از طرفی ما می‌گیم یک وطن، یک پرچم، یک زبان، یک ارتش، یک رئیس! ارتش و ملت دست در دست هم؛ از طرفی دیگه هم می‌گیم احزاب دشمن رو باهم تأسیس می‌کنیم.

ناخدای کشتی‌ها جرعه عرق را سرکشید و گفت: این‌طور نفرماید فرمانده. اگه با اجنبی‌ها سازگار نشیم، همان‌طور که پدرمان^۱ می‌فرمایند: «به سطح مدنیت معاصر نخواهیم رسید!» اساساً اون وقته که لقمه‌ی اجنبی‌ها می‌شیم، دمکراسی چیز قشنگ و خوبه!

۱۵ ژوئن ۱۹۴۵

قانون انتخابات مجلس تغییر کرد و در تاریخ جمهوریت برای نخستین بار یک انتخابات چندحزبی خارج از نظارت قوه مقننه، بر پایه‌ی رأی علنی، شمارش غیرعلنی و نظام اکثریت انجام می‌شد. رسانه‌ها به دو جناح تقسیم شده بودند. جناحی از قدرت حاکم و جناح دیگر نیز به نمایندگی نیروهای مخالف فعالیت می‌کردند. ژنرال کَر باز مثل سابق از طریق دستورنامه و اصل تعیین امور از بالا، کاندیدها را مشخص می‌کرد و می‌خواست بدون اعتراض به کاندیدهای تعیین شده رأی بدهند.

ژنرال سنگدل که قهر کرده و گوشه‌نشین شده بود، نعره‌کنان به میدان‌های انتخاباتی آمده، کاندید مستقل نمایندگی پارلمان شده و تبلیغات می‌کرد و می‌گفت: اگر مرا دوست دارید و می‌خواهید که مملکت به آزادی و سلامتی برسد؛ از حزب ژنرال کَر جدا شوید و به حزب جدید

پیوندید! توده‌های مردمی هم وی را دوش کرده و فریاد می‌کشیدند: پدر ملت، ناجی ملت!

تنش میان این دو حزب، تنش سابقه‌دار بود. سرچشمه آن تا انشعابی که در کنگره‌ی ترک‌های جوان در سال ۱۹۰۲ به وجود آمد، می‌رسید. خط‌مشی اتحاد و ترقی از طریق فرقه‌ی خلق^۲ و ژنرال کَر استمرار پیدا می‌کرد. فرقه‌ی آزادی و ائتلاف و فرقه‌ی جمهوریت ترقی‌پرور، از طریق فرقه‌ی جمهوریت آزاد و حزب تازه تأسیس به خط‌مشی خود تداوم می‌بخشید.

۲۱ ژوئیه ۱۹۴۶

روز یک‌شنبه

۱- Ataturk - آتاتورک لقب مصطفی کمال پاشا به معنی «پدر ترک‌ها» است. وقتی از اصطلاح atamiz استفاده می‌شود نیز، به معنی «پدرمان» یا همان «پدر ملی» استفاده می‌شود که در ایدئولوژی دولت-ملت، افراد مؤسس دولت-ملت از حیث ایدئولوژیک به‌عنوان پدر ملی بر ساخته می‌شوند. تاریخ‌نگاری دولت-ملت با اهتمام کامل به بر ساخت این گونه شخصیت‌ها می‌پردازد.

Halk Fırkası -۲

- دیدی؟

- مگه چی شده؟

- یک مأمور، یک افسر و دو ژاندارم اومدن روستای ما و تو مسجد صندوق انتخاباتی گذاشتند!
صبح از رادیو شنیدم، ژنرال کر حکومت نظامی اعلام کرده و سفت و سخت همه‌ی امور رو به دست گرفته!

- انتخابات ساعت ۱۷.۰۰ تموم میشه!

- افسر خیر فرستاده و گفته: نمی‌تونم تا شب صبر کنم، همه باید تا ساعت ۱۰ بیان پای صندوق!

در این میان، افسر ساعت ۱۳.۰۰ صندوق انتخاباتی را مهر و موم و پاکت کرد. صورتجلسه را تنظیم و امضایش کرد. وقتی افسر ژاندارمری صندوق‌های انتخابات را به [مرکز] شهرستان حمل می‌کرد در راه توقف کرد، مهر صندوق را شکست و صندوق را باز کرد. صندوق را دستکاری کرد و ده رأی به حزب ژنرال کر علاوه کرد. باز صندوق را مهر و پاکت کرد. وقتی مأمور داشت از نو صورتجلسه را امضا می‌کرد، گفت: این مندرس لیبرال^۱ مرد مخصوص آمریکا است. اگه در انتخابات پیروز بشه، وطنی رو که با خون به دست آوردیم، با پول به اجنبی‌ها می‌فروشه، مجدداً نظام پادشاهی رو برقرار می‌کنه!

مأمور: خدا سایه‌ی ژنرال کر رو از رو سرمون کم نکنه انشالله!

در این میان، صندوق‌های رأی تحت نظارت نظامیان از روستاها به مراکز حمل شدند. کارهای تشریفاتی شمارش آرا پایان یافتند. ژنرال کر از رادیوی استانبول اعلام کرد و گفت: هم‌وطنان عزیزم، حزب ما با کسب موفقیت بزرگی در انتخابات پیروز شده است!



یک برگ دیگر با خطوط سرخ و رنگ خزانی از شاخه‌ی درخت توت در هوا رقص کنار زمین افتاد. روی گلیم [زیر دخت] که گویی نقش‌های زرد رنگارنگش حکاکی شده بودند، افتاد. یک روز گرم و سوزان دیگر در راه بود. ابرهای معتدل و خاکستری بر فراز آسمان در حال حرکت بودند. آفتاب هنوز خانه‌های آمارا را گرم می‌کرد، گنجشک‌ها از آفتاب لذت می‌بردند و اهالی روستا برای کامل کردن تدارکات زمستانی روزهای گرم و طولانی آخر پاییز را با کار کردن سپری می‌کردند.

عویش گفت: دخترم بدو برو خاله حنیفه و سلطان رو صدا کن بگو بیان خونه‌ی ما. حوا که نام مادر بزرگش را برگرفته بود، از در حیاط بالا و پایین پرید و بیرون رفت. اول پیش [خاله] حنیفه و بعد پیش سلطان رفت. چندی نگذشت که هر دو از در حیاط وارد شدند. با [نگاهی] محبت‌آمیز حنیفه را نگاه کرد. لبخند زد. به یاد [روزهای] کودکی صاف و معصومی که همچون گردنبندی به گردن داشت و باهم باغبانی می‌کردند، افتاد. بعد عویش گفت: تنهایی نمی‌تونم همه‌ی این‌ها رو انجام بدم، باهم انجام بدیم، واسه شمام لازم میشه. لبخندی شاد و خندان و کودکانه

۱- منظور عدنان مندرس نخستین رئیس دولت ترکیه مدرن است که از طریق انتخابات انتخاب شد. مندرس از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ نخست‌وزیر ترکیه بود و یکی از مؤسسين حزب دمکرات در سال ۱۹۴۶ بود. در پی کودتای نظامی ۱۹۶۰ از قدرت برکنار و طی یک دادگاه نمایشی به اعدام محکوم شد. عدنان مندرس در سال ۱۹۶۱ به دار آویخته شد. م

جای تبسم خاموش و خسته‌ی چهره‌ی حنیفه را پر کرد.
گفت: کار خیلی خوبی کردی آجی.

عویش گفت: مادر بزرگ خدایا، مرز مهربان یک گونی پوست انار رو زیر آفتاب خشک می‌کرد، بعد «جفت» درست می‌کرد.

حنیفه: یادم هست، مادر بزرگ منم هر سال همین کار رو می‌کرد، وقتی فوت کرد مادرم ادامه داد.

سلطان گفت: اونام از مادرهاشون یاد گرفتن، خدا میدونه از کی این کار رو انجام می‌دادند!

حنیفه با صدای بلند و شوخ طبعانه گفت: از زمان آدم و حوا!

سلطان: این کار از مادر و مادر بزرگ‌ها مون واسه ما به امانت مونده!

حنیفه: آیا زنا جاهای دیگه همین کار رو انجام میدن؟

عویش گفت: هر کجا که دامداری وجود داشته باشه، این کارم وجود داره.

سلطان بحث را تغییر داد و با لحنی مایل به غیبت‌گویی گفت: خَر^۱ امروز رفته خونه‌ی پدرش ددو. هنوز وسائلی دارند که از انتخابات بهشون دادند.

عویش: مگه چی بهشون دادند که تا حالا قایمش کردند.

سلطان گفت: مگه قرار چی بدن؟ جلو در مام گذشته بودند، کمی بلغور، کمی برنج با یه کم روغن!

حنیفه: مال اونا واسه خودشون، ما از پس [مخارج] خودمون بر میایم. انتخابات تموم شد، دیگه کسی تا انتخابات بعدی، سر نمی‌زنه!

برگ دیگری در هوا رقص کنان زمین افتاد. سلطان زیر درخت صدساله‌ی توت و روی گلیم، یک روفرشی، قد بزرگی سفره‌ای پهن کرد. حنیفه با دستمالی روی هاون دستی^۲ زیر درخت توت را تمیز کرد که پرنده‌ها آن را کثیف کرده بودند. هاون را وسط گلیم و روی روفرشی گذاشت. سلطان داخل فرورفتگی هاون دستی، ساخته‌شده از یک سنگ سیاه کوچک را که «سیقو»^۳ می‌نامیدند، پاک کرد.

عویش اول یک گونی پوست انار، سپس یک گونی پوست سنگ‌مانند بلوط را که «جفتی»^۴ می‌نامیدن، آورد و روی گلیم خالی کرد و گفت: سلطان تو پشت هاون بشین. من و حنیفه هم آسیاب دستی رو می‌چرخونیم.

سلطان گفت: باشه آجی.

پاهایش را دراز و پشت هاون سنگی نشست. آرام پوست‌های بلوط را با مشت داخل هاون خالی کرد. چکش سنگی کوچکی را که دسته‌ای محکم از دارمازو [درخت مازو] داشت، دست گرفت و شروع کرد به کوبیدن پوسته‌های بلوط. با بالا و پایین رفتن چکش سنگی یک کیلویی، پوست‌های میان دو سنگ له شدند. سلطان با دست‌های نیرومندش پوست‌های بلوط را کوبید. حنیفه یک‌پایش را دراز کرد و دیگری را زیر خود کشید و وضعیت کار گرفت. دسته‌ی آسیاب دستی را گرفت. عویش کم‌کم پوست‌های خردشده‌ی انار را با مشت از سوراخ بالای آسیاب دستی خالی کرد. حنیفه هم یکدستی شروع کرد به چرخاندن آسیاب دستی. با چرخیدن آسیاب

۱- Xezê - در نسخه‌ی اصلی خَر آمده که مخفف همان خزال در کردی و آهو در زبان فارسی است. م.

۲- Deštar - در زبان کرد «دستار». در زبان فارسی «هاون سنگی سنتی یا هاون دستی» می‌نامند. این یکی از کهن‌ترین نوع هاون‌ها جهت استفاده‌ی خانگی یا آرد کردن گندم و دیگر غلات است که قدمتش به دوران نوسنگی - تقریباً ۱۰ الی ۱۲ هزار سال ق.م - می‌رسد. مترجم

Siqo - ۳

cefti - ۴

دستی، پوست‌های میان دو سنگ پودر و در حالت پودرشدگی از میان هر دو سنگ روی روفرشی خالی می‌شد.

پوسته‌های خردشده در مدت‌زمانی کوتاه له شدند و از میان دو سنگ پودر زردرنگ آرد شده که در زبان محلی «زرک» می‌گفتندش، روی روفرشی سفید خالی شد. حنیفه آسیاب دستی را می‌چرخاند و عویش هم مدام با دست پوست‌های انار را روی آن خالی می‌کرد. حنیفه با دست راست دسته را می‌چرخاند. وقتی دست راستش خسته می‌شد با دست چپ می‌چرخاند. با چرخیدن سنگ، پودر زردرنگ از میان دو سنگ بیرون می‌آمد و روی روفرشی تلبار می‌شد.

چکش سنگی در دست‌های نیرومند سلطان، مدام در حال بالا و پایین آمدن بود. با دستی پوسته‌ها را می‌کوبید و با دست دیگر پوست‌هایی را که بیرون می‌پریدند، دوباره داخل هاون می‌انداخت. چکش مدام در حال بالا و پایین آمدن بود، جفتی پودر شده را با دست از داخل هاون بیرون می‌آورد و داخل گونی می‌ریخت. باز دوباره داخل هاون را پر از پوست‌های پودر شده می‌کرد و با تمام قدرت می‌کوبید. باز دوباره می‌کوبید و خالی می‌کرد. کار کوبیدن و چرخاندن تا شبانگاه ادامه پیدا کرد و گنجشک‌های بالای شاخه‌های درخت توت هنوز در حال بازیگوشی بودند. سلطان گفت: آخ کمرم، کمرم گرفته! دستام دیگه خودبه‌خود بالا و پایین می‌کنند. بعد وقتی کارش را به پایان رساند و از جا برخاست با صدای «هی هی هی» خندید!

حنیفه که به‌سختی از جا بلند شد، گفت: دستای منم خود به خودی دارن می‌چرخند!

عویش گفت: دستای منم خود به خودی پوست‌ها رو داخل هاون می‌ریزند.

یک گونی «جفت» خاکستری مایل به سفید!

یک گونی زرک کاملاً زرد!

آن روز هر سه کاری را که از هزاران سال قبل مکرراً انجام می‌شد، یک‌بار دیگر دوباره انجام دادند.

یکی از برگ‌های درخت توت بارنگ سرخ شبانگاهی در آسمان رقص کنان زمین افتاد. روی گلیم نقش‌دار زردرنگ چسبید!



مردی از راه جبین که افسار قاطری با دو صندوق بار را گرفته بود با یک شلوار کهنه‌ی خط‌خطی، پیراهنی یقه بلند کهنه، کتی بلند و کلاه‌ی عثمانی، وارد آمارا شد. بچه‌ها دست از بازی کشیدند و کنجکاوانه مرد عجیب‌وغریب را نگریستند. مرد با زبان ترکی پرسید: خونه‌ی عمر کدوم طرفه، عمر فرزند عبدالله؟ بچه‌ها که چیزی نفهمیده بودند، همدیگر را نگاه کردند، با خنده‌شان هایشان را تکان دادند. مرد تکرار کرد و گفت: خونه‌ی عمر فرزند عبدالله؟

یکی از بچه‌ها با نگاهی تعجب‌زده شلوار و کلاه عثمانی مرد عجیب‌وغریب را نگاه کرد و گفت: نفهمیدم چی گفتی، ولی [انگار] از عمو عمر و عبدالله اسم بردی.

یکی از بچه‌ها به حوا دختر عویش گفت: پدر بزرگت زبون این آدمو بلده، بیریمش پیش اون!

حوا با خوشحالی گفت: بیریمش پیش پدر بزرگ!

بچه‌ها پیش‌قدم شدند و مرد سوار قاطر دنبال آنان آمد و پشت سر هم وارد حیاط شدند. حوا

گفت: پدربزرگ، این مرد کُردی بلد نیست، آوردیم پیش تو.
عبدالله گفت: بفرماید، خوش آمدید. مرد از طرفی پاسخ داد گفت «خیلی ممنون» و از طرفی هم صندوقچه‌های پشت قاطر را زیر درخت توت گذاشت. قاطرش را جلو در اسطبل بست. صنم جلو در ایستاده بود و با بچه‌ها مرد را نگاه می‌کرد. عبدالله از مرد که کنارش آمد، پرسید: اسمت چیه؟

گفت: اسمم میشله، بهم میگن میشل خان! بعد افزود و گفت: رفیق دوران سربازی عمر هستم.

-چکاری میکنی میشل خان؟

-عتیقه‌فروشم. عتیقه‌جات می‌خرم!

-عتیقه‌جاتی مثل چی؟

گفت: وسایل مسی، برنز و نقره‌ی غیرقابل استفاده و بدرنخور بازمانده از پدر و اجداد. گرامافون، صفحه‌ی گرامافون، انگشتر، انگو، منجوق، آینه‌های ساخته‌شده از درخت گردو... خلاصه هر چیزی که قدیمی باشه رو خریداری می‌کنم. افزود: پیشه‌ی اجدادمون رو ادامه میدیم.

عبدالله: صنم، مهمانمون از راه دور اومده، گرسنه است، غذا بیار.

بلافاصله صنم سفره را آورد و پهن کرد. چند کاسه ماست و دوشاب آورد و روی سفره گذاشت. میشل یک شکم سیر غذا خورد. با دقت اطرافش را نگاه کرد و از نظر گذراند. گفت: دوستم عمر کجاست؟

- رفته مزرعه، شب برمی‌گرده.

-این گل‌های سیاه چقدر عجیب‌اند!

-این رز سیاه، بومی اینجا است!

میشل با کنجکاوی گفت: همه‌جا گل‌های سفید، قرمز، صورتی، زرد رو دیدم، ولی اولین باره رز سیاه می‌بینم.

-یعنی شما تا حالا اصلاً گل سیاه ندیدید؟

گفت: برای اولین بار اینجا دیدم!

از جا برخاست، رفت و شروع کرد به بررسی رز سیاه بزرگ کنار دیوار.

-جناب میشل، اون رز سیاهی که داری می‌بینی، الهه‌ی همه‌ی گلستان‌ها است! دختر بدوی عرب، الهه‌ی گریبان صحرا، عاشق آب‌های فرات، پادشاه آب‌ها است! بهش «دختر گریبان عرب» هم میگیم!

-من تا حالا نه شنیدم و نه جایی دیدم.

عبدالله گفت: این شبیه هیچ گلی نیست. خیلی قشنگ، زودرنج و با ناز و ادا است. مواظب باش! یه رنگ مایل به سیاه کهربا یا ارغوانی پررنگ و براق داره! هر کی می‌بیندش، از دیدنش سیر نمی‌شه. انقدر نگاهش میکنه تا عاشقش میشه!

-این گل همیشه این‌جوری سیاهه؟

عبدالله تشریح کرد و گفت: جناب میشل، رنگ‌های این گل طبق نوار ساحلی که در اون سبز میشه، تغییر می‌کنه. بعضی‌هاشون وقتی هنوز غنچه‌اند، سیاه سیاه‌اند، وقتی شکوفه می‌کنند، متحول به رنگ غلیظ قرمز شفق می‌شن. بعضی جاها همیشه سیاه می‌موند. تا یک متر و نیم قدم می‌کشند، گل‌هاش تا هفت سانتیمتر رشد می‌کنه. کمی خپل، نیمه لایه‌دار و بوی

خیلی قشنگی داره. بوش تو هیچ گل دیگه‌ای پیدا نمی‌شه ها!
-من علاقه‌ی خاصی نسبت به گل‌ها دارم، چطور می‌تونم پیداش کنم؟
-پیدا کردنش که آسونه جناب میشل، اما مشکلی تو این کاره!
-مشکل چیه جناب عبدالله؟
-کسانی که عاشق رز سیاه می‌شن، هرگز به عزیزاشون نمی‌رسند!

-چرا نمی‌رسند؟

-افسانه است دیگه، اما نباید نسبت به افسانه‌ها بی‌تفاوت باشی. در باور ما افسانه‌ها جنبه‌ی ریشه‌ای و عقیدتی دارند. این رز سیاه، یک دختر قشنگ شن‌های سوزان صحرائی و بدوی عرب با روحی اصیل است که عاشق یک جوان خوش‌قیافه‌ی کرد شده اما با معشوقه‌اش وصال نکرده!

-چرا وصال نکرده؟

- پسر و دختر دست هم رو می‌گیرند و فرار می‌کنند، سربازهای پادشاه، پدر دختره دنبالشون می‌کنند. پسر روی اسب و دخترک هم پشتش سوار می‌شه، وقتی از رود فرات عبور می‌کنند، سربازها از پشت با تیر پسرک رو می‌زنند و می‌کشند! طبق روایت افسانه، دختر عرب هم سوگوار می‌شه و میگه: خدای من، منو به گلی در کناره‌های رود فرات تبدیل کن که این آب‌هایی جاری و شرور رو نگاه کنم و معشوقه‌ام رو بیاد بیارم! وقتی سربازهای پادشاه به دخترک نزدیک میشن و می‌خوان که موهاش رو بگیرند، دختر همنوجا تبدیل به گل میشه! تو همون لحظه گل‌های بزرگ و سیاهی شکوفه می‌کنند! بله جناب میشل، طبق روایت افسانه از اون روز این گل فقط جایی سبز می‌شه که هوای فرات رو تنفس کنه! این گل عاشق آب، هوا، شرارت و عصیانگری فرات شده. باور داره که روزی معشوقش از داخل این آب‌ها بیرون میاد و میاد پیشش! با این باور همیشه خودش رو آراسته می‌کنه، گل‌های بزرگ و مشک‌اش شکوفه می‌زنند و در انتظار روزیه که معشوقش بیاد پیشش. وقتی از اینجا جدا بشه، تمام‌رنگ، دلربایی و زیبای‌اش رو از دست میده، پژمرده میشه. دلش واسه آب‌های فرات و ابرهای قره‌داغ تنگ میشه، قهر می‌کنه، سرش رو میاره پایین و غمگین میشه، بعد از مدتی یا می‌میره یا عوض میشه و تبدیل به چیز دیگه‌ای میشه!

-داستان خیلی عجیبیه! بسیار خوب، چطور می‌تونم این گل رو گیر بیارم؟

-عبدالله جواب داد و گفت: نمی‌دونم به خدا، گفتم که تو هیچ اقلیم دیگه‌ای سبز نمی‌شه. در جهان فقط تو سرزمین کردها و کناره‌های رود فرات و در خلقتی، قصبه‌ی کوچک ما سبز میشه. فقط در کناره‌های مرطوب خلقتی گل‌های سیاه پرنرنگش شکوفه می‌کنند. وقتی از منطقه‌ی مرطوب و بهشت مانند فرات دور میشه، سر خم می‌کنه و رنگش عوض میشه. خلاصه این گل دست بیگانه رو دوست نداره، عاشق سرزمین خودشه! بهت که گفتم، این گل فقط عاشق آب‌های زرد و هار فرات، پادشاه رودها است. لحظه‌ای که از عشقش دور میشه، به شکل اسرارآمیزی در دیار دیگه‌ای، در سرزمین دیگه‌ای و در اقلیم دیگه‌ای تغییر می‌کنه، رنگ کهربا و براقش رو از دست میده و یک گل معمولی میشه. گلستان «رز سیاه» در طول تمام ساحل فرات، وجود داره. رزه‌های سیاهی که در گلستان هستند، دسته‌به‌دسته به شهرها فرستاده میشن و روی میز آقایان و میرها رو تزئین می‌کنند، اما یار هیچ‌کسی نمیشن. طبق روایت افسانه، در انتظار اون جوان

زیباندام و جوانمرد کُرد نشست!

میشل گفت: این چه عشق جنون‌آمیزیه!

-بله جناب میشل، تو سرزمین و فرهنگ ما عشق‌ها، مثل عشق این گل، جنون‌آمیزند!

-همه‌ی افسانه‌های ما در رابطه با پول و تجارت‌اند!

-جناب میشل، در فرهنگ ما پول و جواهر ارزش‌چندانی ندارند!

-در تمام طول عمرم، اولین باره که همچین گلی رو می‌بینم!

-آهان، جناب میشل، علاوه بر این، اینجا ما سنبل بین‌النهرین رو داریم. اونم فقط تو بعضی

از نقاط بومی اورفا سبز میشه. رز سیاه با سنبل بین‌النهرینی، علاوه بر اون گل پیچک، گل

زعفران قره‌داغ، خارشتر و چند گل بیلاقی دیگر مختص به منطقه‌ی ما هستند. چندین گیاه

شفابخش دیگر وجود دارند که کاربرد طبی دارند. تو زمین‌های بایر و بکر، شرایط اقلیمی گرم

رشد می‌کنند. سرزمین ما سرزمینی بسیار پربرکت، مقدس و غنی است. عروسم عویش همه‌ی

این گیاه‌ها رو می‌شناسه. مادام خیلی علاقه‌مندی، واست نهال رز سیاه رو آماده می‌کنم، وقتی

رفتی با خودت ببر!

-خیلی عالی میشه آقا عبدالله، اگه یه کم خاک فرات رو هم با خودم واسه کاشتن ببرم،

چطوره؟

-عبدالله زمزمه کرد و گفت: خاک؟ پسرم، جناب میشل با آب کشیدن، آسیاب که نمی‌چرخه؟ در

فرهنگ ما کردها، خاک یعنی زندگی، هر زندگی (جانی) در آنجا زیباست که بهش تعلق داره!

افزود و گفت: اگه این خاک رو از اینجا ببری، به درد هیچی نمی‌خوره!

-پس اگه از اینجا جدا بشه حاصلخیزیش رو از دست میده؟

-اگه فردام اینجا بمونی و مهمون ما بشی، ماهی شالوت^۱ بهت میدم.

-چطوره آقا عبدالله؟

-ماهی شالوت فقط تو رودخانه‌ی فرات پیدا میشه. واسه شما یهودیان هم ماهی مقدسی بشمار

میاد!

وقتی گفت «یهودیان» چشمان میشل گویی داشت از حدقه درمی‌آمد. بعد گفت: آقا عبدالله

فرات رود عجیب و غریبه!

در این اثنا شب شد. عمر و عویش از مزرعه برگشتند. حوا و آین هم به جلو در دویدن و گفتند:

پدر دوست دوران سربازیت اومده!

حوا را در آغوش گرفت و گفت: دخترم دوست دوران سربازی من دیگه کیه؟ عویش هم آین را

در آغوش گرفت.

حوا گفت: زبون ما رو بلد نیست، پدربزرگ زبونس رو بلده!

سپس اهالی روستا از مرد و زن و پیر و جوان در حیاط خانه‌ی عمر تجمع کردند. دور میشل جمع

شدند و پشت سر هم سؤال پرسیدند.

زن‌ها و بچه‌ها هر چه وسایل فراموش شده و گردوغبار گرفته در پستوی خانه‌هایشان داشتند،

با خود آوردند. منجوق‌های گردن قاطر، الاغ و اسب‌ها، زنگوله، آینه‌های کوچک و چشم

شیطان‌ها را آوردند! قمه‌های قدیمی، تپانچه و شمشیرهای شکسته! پول‌های بازمانده از دوران

پادشاه عبدالحمید و رشاد را آوردند!

در حین به فروش گذاشتن وسایلشان می‌گفتند: این دوست دوران سربازی عمر که اسمش میشله، حسابی به سرش زده! به چیزهای قدیمی، بدرنخور و اشغال پول می‌ده.

-این جووری نگاه نکن که خنجر کمی زنگ گرفته، قبضه‌اش صدفه، دقیقاً دو قرن قدمت داره، از پدربزرگم میراث مونده!

-این تپانچه مال پدربزرگم بود، پدربزرگم از جنگ عثمانی با روس‌ها پیداش کرده، ماشه‌اش شکسته و گرنه مشکل دیگه‌ای نداره، آنقدر خونه مونده که زنگ گرفته!

-پدربزرگم این گرامافون و صفحه‌اش رو از یک کولی که اومه بود روستای ما خریده!

-این گردنبند نقره‌ای مال مادر بزرگمه!

-این النگوی مسی واسه سلامتی خیلی مفیده، مادر خدایامرم بهم داد!

میشل در تاریکی شب، زیر نور چراغ‌موشی با دقت همه‌ی وسایل خریداری‌شده را بررسی کرد و به همگی پول پرداخت کرد. صندوق‌ها را پر از وسایل خریداری‌شده کرد. از طرفی وسایل خریداری‌شده را در صندوق‌ها جاسازی می‌کرد و از طرفی هم با عمر از خاطرات دوران سربازی می‌گفت. گلسون، حوا و آین گویی جادو شده باشند، با دهان باز، مرد را تماشا می‌کردند. عبدالله بعضی از وسایل قدیمی را شناخت. در حین تماشا کردن وسایل اشک چشمانش را گرفتند، غمگین و غرق در گذشته‌ها شد. انگار میشل عتیقه‌فروش داشت پارچه‌ای از گذشته‌اش را می‌گرفت. صبح زود، عویش صبحانه را آماده کرد. بعد از صبحانه صندوقچه‌هایش را بار قاطرها و خداحافظی کرد. عتیقه‌فروش جهت رفتن به عنتاب راه افتاد و گفت: بسیار خوب آقا عبدالله سلامت باشید، اگه قسمت شد دفعه‌ی دیگه رز سیاه رو با خودم می‌برم.

خداحافظ جناب میشل! وقتی دفعه‌ی دیگه اومدی نهال رز سیاه رو واست آماده می‌کنم!



روزها و ماه‌ها می‌گذشتند. فصل زمستان در حال اتمام و زمان در بستر آشنای خود جاری بود. دسته‌ای کبوتر که خود را در دست زیبایی آفتاب روزهای معتدل و گرم زمستانی سپرده بودند، در هوا پرواز می‌کردند. کبوتری سفید روی دیوار مسجد نشست و نغمه‌سرای می‌کرد. گنجشک‌های اطراف سایبان خانه‌ها بالا و پایین می‌پریدند. عمر و عویش آفتاب زمستانی را غنیمت شمرده و دام‌ها را از اسطبل بیرون آورده و داشتند داخل اسطبل را پاک می‌کردند. عویش پس از عایشه چهار دختر دیگر به دنیا آورده بود. بی‌ناز و ناهید فوت کرده بودند، اما حوا و آین زنده ماندند. عمر و عبدالله هنوز در انتظار پسر بچه بودند.

نزدیکی‌های غروب سروکله‌ی چندتکه ابر در آسمان پیدا شد. بعد فراگیر شدند و آفتاب را پوشیدند. ناگهان با آمدن یک موج هوای سرد از سمت قره‌داغ، آسمان تاریک شد، ابرها به جنب‌وجوش درآمدند و هوای دلگیر و قوس‌داری با رنگی خاکستری به‌وجود آمد. سگ‌ها شروع کردند به پارس کردن، شاخه‌ی عریان درختان می‌لرزیدند و باد سوت می‌کشید.

عویش داد زد و گفت: دخترم حوا، فوراً پدربزرگ رو بیار داخل، هوا خیلی سرد شد.

حوا دست عبدالله را که تمام‌روز داخل حیاط زیر آفتاب بود، گرفت و داخل برد. عبدالله گویی با انسان کاملی داشت حرف می‌زد که چیزی از حال و احوال سرش می‌شود، گفت: دخترم دور

و ز نمونه عوض شده، خیلی عوض شده، مگه قدیما این جورى بود!
چشمانش فاصله‌های نزدیک را نمی‌دید. وقتی نوه‌هایش دستش را می‌گرفتند و بیرون می‌بردند،
بادلی غمگین می‌گفت: دخترم، نشونوی خداست. نمیشه با کار اون کاری کرد، همه‌ی ستاره‌های
دور رو می‌بینم، اما دو متر جلو پام رو نمی‌بینم.

وقتی داشت جلو اجاق می‌نشست، صدای صنم را شنید. با خود اندیشید و گفت: خدا صنم رو
خیرش بده! اگرچه مثل بسه نیست، اما بازم زن خوبیه. واسه بچه‌هام، نوه‌هام و عروسم مادری
می‌کنه. بدون هیچ تنبلی از من نگهداری می‌کنه.

با خیال روزهای قدیمی زندگی می‌کرد و اصلاً از خانه بیرون نمی‌رفت. داخل حیاط می‌آمد
و روی تشکچه استراحت می‌کرد. دیگر در خانه‌ی وی صدای شیپیه‌ی اسب به گوش نمی‌رسید.
هنوز اسلحه‌اش آویزان دیوار و لباس‌های ژاندرمری را هم به‌عنوان خاطره قایم کرده بود. وقتی
هوا تاریک شد، گلسون چراغ‌موشی را روشن کرد. هیزم‌ها را داخل اجاق گذاشت و وسط آن‌ها
نیز گیاه خشکیده! تاپاله‌های (سرگین‌های) خشک را به هم تکیه داد و روی هم گذاشت.

با فندک فتیله‌داری که عمر در دوران سربازی آورده بود، آتش را روشن کرد. چون باد می‌وزید،
از دودکش، داخل خانه پر از دود شد. وقتی آتش روشن شد، کم‌کم دود سیاه از دودکش سیاه به
سمت بالا رفت. وقتی عمر کارهایش را تمام کرد، آمد کنار صنم نشست و پرسید: پدر چطوری؟
عبدالله گفت: عمر پسرم دیگه وقت تمومه. منتظرم تا وقت تعیین شده تموم بشه. مرگ یه امر
الهی، اگه قسمت می‌شد و نوه‌ی پسرم رو هم می‌دیدم!

عمر: پدر انشالله همه‌چیز رو می‌بینی.

بعد عویش سفره‌ای پر از نان را آورد و چید. سپس قابلمه‌ی کوچک پر از آش عدس را آورد و
زمین گذاشت. چند قاشق چوبی زمخت و بزرگ آورد، پیاز بزرگی را شکست و روی سفره گذاشت.
عویش و صنم نان خشک را داخل آش عدس خرد کردند. همه باهم سر سفره نشستند. در این
میان باد تند تبدیل به باران شد. عبدالله بعد از نماز عشا کنار اجاق روی تشکچه‌ای قدیمی دراز
کشید و گفت: پسرم عمر خیلی درد دارم.

عمر گفت: پدر، خاله امینه رو صدا می‌کنم تا معاینات کنه!

عویش: واست یه کم تهلیک می‌پزم، خیلی خوبه. یک دسته گیاه ریز را با کمی آب داخل
قابلمه‌ای ریخت، بعد آن را پخت و به خورد عبدالله داد. عبدالله کاملاً پیر و لب‌هایش چین
برداشته بودند. پیشانی‌اش چین‌چین و بسیار وقت قبل، مرگ را پذیرفته بود. گویی در انتظار
دوستی دوردست، بسیار دوردست باشد، در انتظار نشسته بود. در انتظاری مجهول و رمزداری بود
که گویی مهمان دوردست دیر کرده باشد و هر لحظه ممکن است از در وارد شود. هرگاه که زیر
درخت توت داخل حیاط، بازمانده از اوجه خاتون می‌نشست و عمر را نگاه می‌کرد، از ته دل،
از تنهایی و نبود فرزندان پسر رنج می‌برد. خود را تسلی می‌داد و با خود می‌گفت: دوره زمانه
عوض شده، مگه قدیما اینجوری بود!

مطابق آداب و سنت کردی رفتار می‌کرد. شخصیتی محترم، باعزت و حکیم که به اطرافیانش
اعتماد می‌بخشید، داشت، شخصیتی دادگر، اشتراکی، مهمان‌نواز و باحیثیت و مختص به جامعه‌ی
قبیله‌ای کردها! وقتی به تنهایی عمر فکر می‌کرد، دردهای حزن‌انگیز پاییزی روی چهره‌اش
را می‌گرفت. روی چهره‌ی باریک و سبزه‌اش خطوطی عمیق و برجسته شکل گرفته بودند. ریش

و موهایش سفید شده بود و با عصا راه می‌رفت. روزهای جمعه عمر دستش را می‌گرفت و به مسجد می‌برد. همه‌ی پیرمردها داخل حیاط مسجد دور سرش جمع می‌شدند و برایشان صحبت می‌کرد. سال‌های متمادی اسلحه به دوش و سوار بر اسب در روستاها گشت می‌زد، کار روستائیان را حل‌وفصل می‌کرد و در این مدت دوستان بسیاری پیدا کرده بود. دوست‌هایش هرروز به دیدارش می‌آمدند. با گذشت هرروز لاغرتر و زمین‌گیرتر می‌شد. حکیم‌های بازمانده از لقمان حکیم انواع و اقسام داروها را پیشنهاد می‌دادند. برخی از آخوندها برایش دعا می‌نوشتند و دعا می‌خواندند! عبدالله از دل به این‌ها می‌خندید و جدی نمی‌گرفت.

بیرون، همراه با ورزش باد تند باران شدیدی می‌بارید. روی تشکچه با دردی که داشت به روزهای گذشته فکر می‌کرد، تمام گذشته‌اش را مواخذه و نسبت به عمر احساس نگرانی می‌کرد. زمزمه‌کنان صنم را نگاه کرد و گفت: همه‌چیز تو گذشته، گذشته‌های خیلی دور دست موند. انگار همه‌چیز همین دیروز اتفاق افتادند، انگار تازه جوانی و قدرت از دستم رفته!

مادرش، همسرش بسه، آرتوس ارمنی، دستور فوق سری ژنرال‌ها، کودک چشم آبی، اوجه خاتون، با اسب چهارنعل رفت‌وآمدش به بیرجیک، مبارزه با پدرش حسین، میرها و افندی‌ها یکی پس از دیگری در یادش زنده شدند. اشک چشمانش را فراگرفت. حال زمین‌گیر شده و احساس تهایی و درماندگی می‌کرد. با پذیرش مرگ به غیرممکن بودن بازگشت جوانی فکر می‌کرد و کمی آرام می‌گرفت. رفته‌رفته دردهایش شدت گرفتند. خاتون امینه‌ی پیر که به سنت و فرهنگ کهن اله‌ها تداوم می‌بخشید با گیاه‌های داخل یک گونی سفید از راه رسید. بیمار را مداوا کرد، سخنان امیدوارکننده‌ی نگفت. با خود اندیشید: این چهره‌ی رنگ‌پریده، چهره‌ی مرگ است، عبدالله رفتنی است!

عمر رفت و آخوند را صدا کرد. مسلم تا صبح کنار سرش بدون اینکه از سرجایش تکان بخورد چهارزانو نشست و سوره یس [یاسین] را قرائت کرد.

هنگامی که آخوند از کنار سرش بلند و برای اذان صبحگاهی رفت، جیغ دردناک و تیز صنم که قلب هر انسانی را پاره‌پاره می‌کرد، داخل خانه پیچید. چشمان عمر پر از اشک شدند. گلسون، حوا و آیین با صدای جیغ از خواب بیدار شدند. وقتی دیدند همه غمگین‌اند، سعی کردند تا سر از مسئله در بیاورند. مسلم که از مسجد بازگشته بود، اول چشمانش را بست. روی پشت وی را خواباند و دست‌وپایش را مرتب کرد. با تکه پارچه‌ای دهانش را بست. تا طلوع آفتاب چراغ کنار سرش روشن بود و مسلم قرآن می‌خواند.

دیگی را روی اجاق داخل حیاط گذاشتند و آب گرم کردند. جسد را به مسجد بردند. مسلم جنازه را روی سنگ مرده‌شورخانه شست. بعد او را در کفن پیچید. از مردم پرسید که قرضی دارد یا نه. گفتند که قرضی ندارد. در این میان خبر مرگش در تمام روستاهای همجوار پیچید.

مردم با این اندیشه که «تعزیه برای رضای خداست، عبدالله به بنده‌ی بی‌ضرر خدا بود» دسته‌به‌دسته از راه رسیدند. قبل از فرارسیدن ظهر، حیاط خانه پر از مردم شد. بعد از نماز میت، وی را داخل بافتنی از پوست حیوان گذاشتند و در مزاری که جوان‌ها حفر کرده بودند، دفن کردند. از دل خاک زیر بارش بدون وقفه‌ی باران یک برجستگی بلندی شکم مانند از خاک تازه، بلند شد. مسلم تلقین گفت و دعوا خواند. خویشاوندان نزدیک عمر به ترتیب کنار هم ردیف شدند. جمعیت به ترتیب با خویشاوندان مرحوم دست دادند و گفتند: سر شما سلامت. خدا

ببخشه. روحشون شاد. خانه‌ی عمر هفت روز تمام مملو از مهمان بود. مهمان‌ها به روح مرحوم فاتحه خواندند. طلب صبر و بخشش کردند و گفتند: خدا بزرگوار است! طی هفت روز از مجلس تعزیه زنان، صدای سوگواری به گوش می‌رسید. کسانی که به تعزیه می‌آمدند به هدف کمک و همدردی با خود خوراکی و نوشیدنی می‌آوردند. حیوان سر می‌بردند و به مهمانان غذا می‌دادند. در خانه‌ی عمر طی هفت روز غذا پختند. غذای هر وعده را خانواده‌ای تدارک می‌دید، غذاهای بازمانده را پس از صرف غذا در میان خانواده‌های فقیر روستا توزیع می‌کردند.

عمر روز هفتم حلوی مرحوم را توزیع کرد. عویش پوشاک‌های قابل پوشش مرحوم را شست و به فقیرترها بخشید. این سنتی بود که طی هزاران سال تداوم داشت! مرگ در فرهنگ کردها مانند یک‌شب سرد زمستانی و بی‌ستاره، ظلمتی آبی، سرد و کولاکی است و مانند کوه آزارات [مفهوم] سنگینی دارد. خرواری از دردهای سیاه قطرانی است. دردها بسان فرات جاری و در حال حرکت بودند. برای مردگان ارزش قائل می‌شود و ادای احترام می‌کنند. دنبالش اشک می‌ریزند، با فریاد و فغان ماه‌ها مراسم اجرا می‌کنند. مردم از هر طرف می‌آمدند و در غم‌هایشان سهیم می‌شدند. عویشی در طول تمام تعزیه به میهمانان خدمت کرد. مردمی که به تعزیه آمده بودند، با زبان کردی می‌نشستند، با زبان عربی دعا می‌خواندند و بعد با زبان کردی از آنجا جدا می‌شدند. دستشان را باز و با زبان عربی فاتحه می‌خواندند، بعد با زبان کردی تسلیت می‌گفتند. در این میان تعزیه به پایان رسید!

بیست روز از وفات عبدالله گذشته بود. نیمه‌شب به‌صورتی ناگهانی حال صنم خراب شد. عمر، عویش و دخترانش دور سرش جمع شدند. درحالی‌که دست آیین، دخترش را در میان دستانش گرفته بود گفت: خیلی خوب فرزندان قشنگم، خداحافظ. دارم میرم پیش عبدالله! همه او را نگاه کردند و چون فکر می‌کردند شوخی‌اش گرفته، خندیدند. درحالی‌که دخترش آیین باهانش شوخی می‌کرد، گفت: مادر، بسه هم اونجاست، باهانش دعوا نکنی‌ها! در بستر بیماری لبخند زد و گفت: بسه، شریکیم، هیچ مشکلی بین ما پیش نیادا!

در نیمه‌های شب صنم آخرین نفس‌هایش را کشید. عویش بسم‌الله گفت و با دست راست چشمان بازش را بست. قبر بسه کنار قبر خاتون اوجه و قبر عبدالله هم کنار قبر بسه بود. صنم را هم در طرف دیگر عبدالله دفن کردند. عمر شوکه و عمیقاً متأثر شده بود. عبدالله پیر همیشه در خانه صخره‌ای محکم بود که با خیال راحت و بدون منت به آن تکیه می‌کرد. قدرت معنوی پشت سرش و درخت چنار پیری بود که همیشه زیر سایه‌اش می‌نشست. حال به‌صورتی ناگهانی این صخره‌ی محکم از پرتگاه افتاده و به داخل ظلمتی نامتناهی پرت شده بود. عمر مدام در حال بال‌پور زدن بود ولی به صخره‌ی محکم نمی‌رسید. در ظلمت سیاه شب با چهره‌ی پرتگاه مانند، احساس هیچی می‌کرد. یک احساس هیچی عمیق تمام روح و جسمش را احاطه کرده بود. به زیر درخت توت حیاط که عبدالله تشکچه‌اش را پهن می‌کرد، نگاه می‌کرد وقتی وی را نمی‌یافت، احساس هیچی مانند موجی که با پرت کردن سنگی به داخل آب راکد ایجاد می‌شود، امواج تمام وجودش را فرامی‌گرفت. اولین بار بود که در طول زندگی این‌همه احساس خلأ و تنهایی می‌کرد. دیگر در زندگی تک‌وتنها بود. با خود فکر می‌کرد و می‌گفت: «در این دنیا دیگه هیچ‌کسی رو ندارم، تنهایی چکار کنم» و مثل صدف در لاک خودش فرومی‌رفت. به درخت تنهایی تبدیل شده بود که وسط صحرای سوزان و سوت‌و‌کور

تک‌وتنها مانده بود. وقتی عویش اول صبح زیر درخت توت نشسته بود حوا که تازه هفت‌ساله می‌شد، آمد و در آغوشش نشست و گفت: مادر، پدربزرگم کجا رفت، از ما قهر کرده؟ عویش نمی‌دانست چه پاسخی بدهد و بالکنت زبان گفت: پدربزرگ؟

حوا دوباره کرد و گفت: دیگه پدربزرگم بر نمی‌گرده مادر؟
-پدربزرگ؟ نه دیگه دخترم بر نمی‌گرده. کسایی که میرن اونجا دیگه بر نمی‌گردند.
-اونجا کجاست؟

عویش گفت: دخترم پدربزرگت مرد. وقتی آدم‌ها، حیونا و همه‌ی جانداران پیر می‌شن، بمیرن. وقتی بمیرن تو خاک دفن می‌شن. مرده‌ها دیگه بر نمی‌گردند.

-یعنی دیگه اصلاً بر نمی‌گرده؟
-دیگه بر نمی‌گرده دخترم.

-من نمی‌خوام مثل پدربزرگم بمیرم، مزار خیلی تاریکه، اونجا می‌ترسم.
عمر حوا را در آغوش گرفت، نوازش کرد، بوسید و بعد گفت: دخترم، وقتی آدم‌ها می‌میرند به خونه‌ی اصلیشون برمی‌گردند! همه‌ی ما از خاک اومدیم و دوباره تبدیل به خاک می‌شیم. نترس، اونجا اینقدرام بد نیست!





شهر مهاباد پوشیده از برف بود. زمین و آسمان سفید شده بود. وسط زمستان سخت در قلب مردم امیدها به گرمی آفتاب و رنگ سبز زمردی نسبت به آزادی جوانه می‌زدند. قاضی محمد با حمایت ارتش سرخ «جمهوری کرد مهاباد» را اعلام کرده بود. تمام روشنفکران تبعیدی کرد با قاضی محمد ارتباط برقرار می‌کردند، نزد او می‌رفتند و از وی حمایت می‌کردند. خویبون به اواخر عمر بیست‌ساله‌اش رسیده بود، مؤسسين و اعضای کمیته‌ی مرکزی تصمیم گرفته بودند «کنگره‌ی انحلال» تشکیل دهند. سازمانی که بیست سال برای آزادی در حال راه پیمودن بود؛ اما دیگر کسی نمی‌خواست از آن صیانت کند و به راه ادامه بدهد.

هوای سنگین و دلگیر تبعید در کنگره حکم‌فرما بود. هر کدام از یکی از شهرهای کردستان بریده و به آنجا آمده بودند. همه بیگ‌زاده، پاشازاده و میرزاده بودند. زندگی زیبا و باشکوهشان از دست‌رفته و به‌عنوان تقدیر، به زندگی در تبعید خو گرفته بودند. در کنگر کرم به‌عنوان مدیرکل خویبون، اولین سخنرانی را وضع کرد و گفت: بیگ‌های محترم؛ این کنگره برای وطن و ملت‌مان وسیله‌ی خیر بشه! مکث کوتاهی کرد. به حضار مقابلش نگریست. همه با تمام دقت وی را تماشا می‌کردند. به‌صورت چکیده‌وار فعالیت‌هایی را که از روز تأسیس خویبون تا حالا انجام دادیم، براتون شرح میدم. چند نفری گفتند: گزارشی کتبی در کار نیست؟ کرم، بعد از چند مکث کوتاه به سخنانش ادامه داد.

خیلی دلم می‌خواست که جناب ممدوح سلیم وانلی، مؤسس خویبون در میان ما بود. نوادگان میر بدرخان الگوی بزرگی از میهن‌دوستی و از خودگذشتگی نشان دادند، از قاهره به اینجا آمدند و مشارکت کردند؛ ما به‌عنوان نوه‌های کامیل پاشا از حلب به اینجا آمدیم و مشارکت کردیم. در میانه‌ی سال‌های ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۹، دقیقا در طول پنج سال جناب قدری کامیل پاشازاده^۱ و در میانه‌ی سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۷ من وظیفه مدیرکل خویبون را به عهده گرفتیم. کارهای بسیار ارزشمندی را انجام دادیم. با انجام جلسات و کنگره‌ها، حزب را استوار نگه داشتیم و به این روزها رساندیم. جهت حمایت از احسان نوری پاشا از پنج جهت وارد ترکیه شدیم و اقدام به قیام کردیم. با کردهای مهاجر و مقیم سوریه، آمریکا و اروپا ارتباط برقرار کردیم و حمایت مادی و معنوی آنان را به دست آوردیم. جهت تحقق اتحاد کردها با اروپا ارتباطات دیپلماتیک برقرار کردیم. مسئله‌ی کرد را برای اجنبی‌ها شرح دادیم و طلب حمایت کردیم. در میان کردهای سوریه یک فهم ملی به‌وجود آوردیم. در کوه آرات از نظر مالی، سیاسی و تدارکاتی از احسان نوری حمایت کردیم. در طول بیست سال مطابق اساس‌های مندرج در برنامه‌ی خویبون مبارزه کردیم. امیدوارم که این آخرین کنگره‌ی ما باشه. با اجرای کنگره‌ی انحلال وظیفه‌ی تاریخی‌مان را به فرجام می‌رسانیم و به جمهوری کرد در مهاباد پناهنده خواهیم شد. جمهوری کرد مهاباد، رویداد و تحولی بسیار مهم در تاریخ کردهاست. به نظرم دیگه خویبون وظیفه‌ی تاریخی‌ش رو به انجام رسونده. جنگ جهانی دوم تموم شد. معادلات سیاسی تغییر کردند، نیروهای متفاوتی پدید آمدند. از این به بعد، باید کردها با دقت تحولات جهانی رو در نظر بگیرند و به این صورت به مبارزاتشون ادامه بدهند. اعتراف می‌کنم که به‌عنوان خویبون موفق به این کار نشدیم.

سخنرانی‌اش را خاتمه داد و گفت: با ادای احترام خدمت همگی!
نوهی بعدی کامیل پاشا روی صحنه رفت و گفت: بیگ‌های محترم: من خیلی حرف نمی‌زنم. در طول این بیست سال برای حقوق کردها از خودگذشتگی‌های بزرگی انجام دادیم. درسته که به اهدافمان نرسیدیم، اما به نظرم در این موقعیت باید خوبیون رو منحل کنیم! با عرض احترام. بعد دیگران نظراتشان را بیان کردند.

نفر بعد گفت: خوبیون قادر نشد که وظایف تاریخی‌ش رو انجام بده، در عوض ساختار مهمی بود که ما رو متحد نگه داشت، انحلال آن، ما رو با مشکل مواجهه می‌کنه!
عضو دیگری گفت: در حال حاضر خوبیون از حالت یک سازمان خارج شده، فسخ کردنش بهتره!
یک عضو دیگر گفت: معلوم نیست که خوبیون وجود داره یا نداره تا زمانی که به موجودیتش ادامه بده در مقابل ظهور یک ساختار دیگه ممانعت ایجاد می‌کنه، منحل کردنش به نفع گردهاست.

-اگه یه حزب تازه تأسیس نشه که بتونه مطالبات تاریخی کردها رو متحقق کنه، فسخ کردن خوبیون یک خلأ جدی و تاریخی به وجود میاره!

-عصر ما، عصر رهایی ملی است، بر این اساس باید راه تازه‌ای رو تعیین کرد...
علی جلالت بدرخان گفت: بیگ‌های محترم! از زمانی که خوبیون تأسیس شده، کردها برای حفظ زبون، هویت، فرهنگ و موجودیتشون در مقابل دولت تُرک مبارزه‌ی بزرگی انجام دادند. با تمام دقت نفی و نابودی ملت کرد رو دیدیم و با این به مخالفت برخاستیم. برای همین دست به فعالیت‌های دیپلماتیک زدیم. برای اینکه یک هویت ملی در میان کردها به وجود بیاریم در سال ۱۹۳۲ و در شام مجله‌ی «هاوار» رو نشر کردیم. در ۱۵ اوت ۱۹۴۳ با نشر ۵۷ امین و آخرین شماره مجله، به نشر آن پایان بخشیدیم. جنبش آگری در مقابل نسل‌کشی کردها یک قیام مسلحانه بود.

در این شرایط با خوبیون دیگه نمی‌تونیم راه چندان‌ی رو طی کنیم. منم طرفدار منحل کردنش هستیم. از این به بعد ما در حیات تبعیدی می‌توانیم از طریق انجام فعالیت‌های زبان، فرهنگی و ادبیات کردی مفید واقع شویم. فعالیت شعر، رمان و داستان‌نویسی انجام بدیم. فعالیت زبان انجام بدیم. از این به بعد باید رو به مه‌باد کنیم، اما بر این باورم که فعالیت‌های زبان و ادبیات از نقطه‌نظر نسل‌های آینده مفیدتر و بهتر خواهد بود. با ادای احترام.
یکی از اعضا با صدای باورمند و غمگینی گفت: ما اینجا جمع شدیم تا حزمون رو منحل کنیم. منحل کردن و از هم پاشیدن کار آسونیه، اما به جای اون چی تأسیس می‌کنیم؟ اساسی‌ترین چیزی که باید در موردش فکر کنیم، اینه! لنین، رهبر انقلاب روسیه می‌گه: «بدترین سازمان، از نبود سازمان بهتره»!

عضو دیگری گفت: اعضای محترم، من فکر می‌کنم که به هیچ بهانه‌ای نباید ملتی از سازمان محروم بشه! با احترام.

خلیل فرزند ابراهیم پاشاه گفت: پاشاها و بیگ‌های محترم. منم طرفدار منحل کردن خوبیون هستیم. اگه فرصت مناسب‌تری مهیا شد، باز قیام می‌کنیم. مه‌باد کنار دستومه. رفقای که میخوان مبارزه‌ی فعال‌تری انجام بدن، میتونن به اونجا مراجعت کنند. با احترام...
استاد بیگ گفت: بیگ‌های محترم، بر این باورم که فسخ کردن خوبیون مناسب‌تره. از این

به بعد هر هم‌رزمی به هر طریقی که بخواد، می‌تونه واسه گُردستان مبارزه کنه. با احترام... عضو دیگری با صدای آتشین گفت: در شرایط جنگ جهانی اول، ده‌ها ملت بزرگ و کوچک به استقلال و آزادی‌شون رسیدند. شرایط خیلی مناسب بود. ما به نام استقلال کردها وارد این مسیر شدیم! باشه، چرا پیروز نشدیم. رفقای که رهبری این کار رو برعهده گرفتند باید به صورتی جدی فکر کنند و حساب این رو به ملت کرد پس بدهند.

-دوستان گرامی و هم‌زمان محترم: آن‌هایی که گُردستان را اشغال کرده‌اند، همچون سگ پاولف با همه چیزشون روی صدای زنگ تمرکز کرده‌اند. وقتی واژه‌ی گرد و گُردستان به گوششون میرسه، اینگار صدای زنگ رو شنیده باشند با واکنش‌های دیوانه‌وار وارد عمل میشن. دولت تُرک می‌خواد کردها رو نابود کنه. این رویکردی بسیار ظالمانه است!

ما به‌عنوان ملت کرد، خائنین زیادی داریم. انکار تاریخ، فرهنگ، سنت، حتی مادر، پدر و خود، حالت مُد پیدا کرده. یکی از دلایل عدم پیروزی مام این خیانت داخلیه. خویبون علیه خائنین مبارزه نکرد. در قدیم جوانمردهای عشیره رو داشتیم. پیداشون می‌شد و کسانی رو که از عدالت سرباز می‌زدند به جزای اعمالشون می‌رسوندند. ما موفق نشدیم که پیرو و ادامه‌دهنده‌ی این سنت شرافتمندانه بشیم.

بعضی از شیخ، میر و بیگ‌هایی که قدیم ظاهراً خودشون رو شاهین نشون می‌دادند، حالا در مقابل سختی‌ها تسلیم شدند، قازهای از آب در اومدند که پر و بالشون شکسته! این واسه ملت کرد دیوار شرمندگی است! تا زمانیکه این دیوار رو با خاک یکسان نکنیم، نمی‌تونیم در راه استقلال و آزادی گامی برداریم!

یک تاریخ‌نویس یونانی از یک واقعه‌ی خائنه‌ی جالب در دوران مادها از نیاکان کردها بحث می‌کنه. هارپاگ^۱ سر فرماندهی ارتش استیاگ پادشاه ماد، با احساس انتقام‌جویی و تناقضات داخلی با هخامنشیان ارتباط برقرار می‌کنه، پادشاه رو تحریک و تشویق به جنگ در زمان و مکانی نادرست می‌کنه. این چنین توطئه‌ی بزرگی رو طراحی می‌کنه که بدون هیچ درگیری استیاگ اسیر میشه. با احساس افتخار از پیروزی که به دست آورده از پادشاه می‌پرسه: بین دیروز پادشاه بودی و امروز برده‌ای، چه احساسی داری؟

استیاگ در پاسخ بهش میگه: ای برادر پست‌فطرت، به من خیانت کردی. پادشاهی من رو نابود کردی. حداقل خودت پادشاه می‌شدی. مادم که این کار رو نکردی، حداقل پادشاهی رو به دست یکی از مادها می‌دادی. چرا به شکل پست فطرتانه دادی به دست غلام ما، کورش فارس و مادها رو به بردگی سوق دادی؟

با اشاره به خلیل فرزند ابراهیم پاشا گفت: بله حالام همین وضعیت رو با اشکال متفاوتی تجربه می‌کنیم. داخل سالن صدای کف زدن و هیاهو در هم پیچید. سیامند داد زد و گفت: هنوز حرفام تموم نشدند. بعد سیامند در میان صدا و هیاهوی سالن ادامه داد و گفت: بچه‌هایی که در زمان تأسیس خویبون به دنیا اومدند، حالا بیست سالشونه. دقیقاً به سنی رسیدند که ثمر بدن. [خویبون] با زحمت همه‌ی ما به این روزها رسید. این بچه رو ما بزرگش کردیم. چرا بزرگش کردیم؟ هدفی داشتیم. به هدفمون رسیدیم؟ نرسیدیم! حالا داریم بچه‌ای رو که [خودمون] بزرگش کردیم می‌کشیم!

-حق با اونه، به خدا حق با اونه، آفرین!

-چیزهایی رو که می‌خواستیم بگم و نتونستم بگم رو اون گفت.

-راست میگه.

-باهاش موافقم.

-خودشم تو این کار دخیله، اصلاً به خودش اشاره نکرد.

-این علناً یک حمله است!

ریاست دیوان گفت: آقایون، خان‌ها و پاشاها، آروم باشید و گوش کنید، اجازه بدید حرف‌هاش تموم بشه.

سیامند گفت: رفقای هم‌رمز گرامی من، این شما میید که این سازمان رو تأسیس کردید، بزرگش کردید و به این روزها رسوندینش. همگی در تلاش و زحمتش سهیم هستید. هیچ شکی از این ندارم، اما اینا واسه به دست آوردن حقوق یک ملت کافی نبود. رفقای که سازمان رو پایه‌گذاری و مدیریت کردند، طی این بیست سال چکار کردند؟ حتی گزارش این رو ارائه ندادند. منحل کردن سازمان و رفتن به مه‌باد میتونه یه راه باشه، اما بر این باورم که راه درستی نیست. مه‌باد به نام همه‌ی کردها یک پیروزی است، اما نمیشه مسئله‌ی عظیم کردها رو صرفاً به شهر مه‌باد محدود کرد. خویون واسه کردهای شمال کردستان دست‌به‌کار شد. می‌خوام یک‌بار دیگه به‌صورت خلاصه برنامه‌ی خویون رو به خاطر دوستان گرامی بیارم: اولاً، فعالیت در راستای استقلال کردستان! دوماً، هدف اصلی خویون ترکیه است. برای کردستان ترکیه مبارزه می‌کنه. با هیچ دولت دیگه‌ای درگیر نمی‌شه. در ضمن، اصلاً برای دولت‌های سوریه و لبنان ایجاد مزاحمت نمی‌کنه. سوماً، با تمام قدرت از نیروهای احسان نوری پاشا که با دولت ترک در کوه آرارات درگیره، حمایت می‌کنه. چهارم، با ملل آشوری و ارمنی که طی هزاران سال باهم زندگی می‌کنند، رویکردی برادرانه داره. پنجم، جهت معرفی مسئله و مبارزه‌ی مشروع کردها به جهان از هر نوع فعالیت تبلیغاتی استفاده می‌کنه.

از شما می‌پرسم. سازمانی که هدف اصلیش آزادی کردهای ترکیه باشه، درسته که مه‌باد رو پنهان و خودش رو منحل کنه؟

ارتقا سطح مبارزات در ترکیه، حمایت کردن و قوی کردن مه‌باد کار عاقلانه‌تر است. با منحل کردن خودمون اساساً داریم مه‌باد رو هم با خودمون منحل می‌کنیم. اعضای محترم کنگره: خویون رو منحل کنیم، اما ملت کرد رو فاقد سازمان‌دهی نکنیم. پیشنهاد میدم که برای ادامه دادن به راه [مبارزات] یک سازمان مبارزاتی قدرتمندتری تأسیس کنیم و از تجربیات بیست ساله‌مون در این راه استفاده کنیم. این کنگره باید هم کنگره‌ی منحل و هم کنگره‌ی تأسیس باشه. با احترام...

صدای هیاهو در سالن بازتاب پیدا کرد، همه‌ها در همه‌جا پیچید، صداها‌ی موافق و مخالف بلند شدند. انتخابات کردند. کنگره با اکثریت قاطع تصمیم گرفت که خویون را منحل کند. اعضای که از گوشه و کنار جمع شده بودند، رؤیاهای داغی را که به قلبشان گرمایی می‌بخشید در آغوش گرفتند و باز زیر سرمای سفید در گوشه و کنار پخش شدند.

تصمیم منحل کردن عمیقاً او را تحت تأثیر قرار داده بود. پس از بازگشت از تبعید در جزیره‌ی ماداگاسکار، اولین بار بود این همه خود را در خلأ می‌دید و احساس تنهایی می‌کرد. با جلادت و کرم ارتباط داشت، صحبت می‌کرد و توقعاتش را بیان می‌کرد؛ اما هیچ نتیجه‌ای به دست نمی‌آورد. تمرکز جلادت بر ادبیات و کرم هم سرگرم کشاورزی بود. وقتی نتیجه‌ای به دست نیامد، بیشتر تنها شد، یکی یکی با سران و اعضای سابق خویبون دیدار کرد و افکارش را درمیان گذاشت. هر یک خاموش و در گوشه‌ای از غار تاریک و مرطوب خویش رفته و از جایشان تکان نمی‌خوردند. هنگامی که تلاشش نتیجه‌ای نداد، دست به کارهای دیگری زد. تدارکات سفر را تمام کرد. از سوریه و از راه قاجاق وارد ایران شد. پرس‌وجو کرد و مهمان احسان نوری شد. وقتی یاشار خانم وی را دید، بسیار خوشحال شد و وی را به شام دعوت کرد. یاشار خانم گفت: برادرم سیامند، اون روزها رو اصلاً فراموش نمی‌کنم. اون سفر سختی که از شام تا ایران و از باریکه راه کوهستانی روزها طول کشید، خیلی بهم سخت گذشت و منو ترسونده بود. اعتراف می‌کنم، اما با تمام سختی‌ها بازم روزهای خیلی قشنگی بودند.

سیامند گفت: هم در راه‌های کوهستانی و هم قاجاق بودیم، اما شما رو به سلامتی تحویل پاشا دادم.

-اون وقت‌ها هنوز جون بودیم. بدون اعتنا به کوه و کمر راه می‌رفتیم. اگه حالا بود که یک قدم هم نمی‌تونستم از اون راه‌ها برم.

-مسئله‌ی استقلال و آزادی ملتی، کار آسونی نیست.

یاشار خانم: خیلی سخت بود، اما من بازم دلم واسه اون روزها تنگ میشه.

سیامند احسان نوری را نگاه کرد و گفت: ژنرال دیگه خویبون در کار نیست.

احسان نوری گفت: شنیدم، راستش منم خیلی ناراحت شدم، به هیچ وجه قلبم تصمیم منحل کردن رو نپذیرفت.

سیامند: در سال ۱۹۳۰ وقتی خویبون به هدف حمایت از آگری از پنج طرف اقدام به قیام کرد و موفق نشد، اراده‌شون کاملاً درهم شکست.

احسان نوری: حالا بهتر می‌فهمم زندگی کردن در تبعید اونم بدون سازمان، خیلی سخته. سازمان انسان‌ها رو متحد نگه می‌داره.

- خدر، پدر خدایامرمز همیشه می‌گفت «عثمانی مثل دریاچه‌ای را کد پنج‌هزارساله می‌مونه که تبدیل به باتلاق شده»!

-ژنرال زرد جمهوریت رو روی ویرانه‌های عثمانی بنا کرد.

-ژنرال زرد از داخل این باتلاق گندیده و کثیف کانال‌های کوچکی باز کرد، اما هنوز از آب این باتلاق کثیف تغذیه میشه!

-ژنرال زرد از سازوکار قدرت رژیم پادشاهی تقلید کرد. با پاکسازی کردن بیرحمانه‌ی تمام مخالفین و شخصیت‌های مؤثر و قوی، حتی رفیق راه خودش، خودکامه شد.

-حالام ژنرال کرّ داره همین کار رو می‌کنه.

-درست می‌فرمایید ژنرال!

-دروغ [گوی] شده کاراکنر اساسی جمهوریت، اما کردها به وقتش این رو ندیدند، وقتی متوجه شدند که کار از کار گذشته بود.

-ژنرال، کردهام در این مورد نکات ضعفی دارند. وقتی اونا در وضعیت ضعیفی بودند، کردها با احساسات مرحمت، رحم و برادری دینی از اونا حمایت کردند و کمکشون کردند. وقتی به قدرت رسیدن، این دفعه اونا برگشتند و کردها رو سرکوب کردند.

-کردها خیلی با مرحمت رفتار می کنند. این با سرشت جنگ سازگار نیست!

-کردها در مقابل هم خیلی ظالمانه رفتار می کنند، اما در مقابل دشمنانشون خیلی با شفقت هستند. در جنگ این رفتار موجب شکست می شه.

-ژنرال، جوامع اروپایی رو نگاه کنید. وقتی پای منافعشون میاد وسط، حتی دمکرات ترین و سوسیالیست ترین هاشون دست از شفقت و رحم برمی داره و تبدیل به جانور میشه!

-آخرین نمونه شون موسولینی و هیتلره...

-هیتلر گفته «ژنرال زرد استاد منه، از اون الهام گرفتم و اولین درس هام رو از اون یاد گرفتم»!

-کسانی مثل چنگیز خان، تیمور لنگ، یاوز سلطان سلیم در کار غارت و خرابکاری در تاریخ بی نظیرند.

-جمهوریت جنازه ی زنده شده ی عثمانیه، تموم مشکلات ناشی از اینه.

-کردها اول فریب وعده و وعیده های عثمانی رو خوردند و بعد ژنرال زرد و به هیچ وجه نتونستند به وقتش واقعیت رو ببینند.

-ژنرال یه نویسنده میگه بزرگ ترین انقلاب و ظهور آزادی اینه که به وقت متوجه راه و مسیر پیشروی زندگی بشی و به جامعه بقولانی!

-خیلی بجاست!

-ژنرال، ما که به نام جامعه ی کُرد وارد این مسیر شدیم، چون در این مورد پیروز نشدیم، رغم تمام تلاش هامون نتیجه ای به دست نیاوردیم.

احسان نوری پاشا گفت: می ترسم اگه به وقت تدابیر اتخاذ نشن و سیاست های خردمندانه ای ارائه نشن در مهاباد هم با همین آخر و عاقبت مواجه بشیم. بعد افزود و گفت: سیامند جان، مهاباد در شرایط موجود در میون تمام کردها موجی تازه از احساس آزادی به وجود آورده...نوه های میر بدرخان و کامیل پاشا، فراری های قیام شیخ سعید و درسیم و ملاً مصطفی بارزانی همه فرار کردند اینجا...امید استقلال و آزادی جون گرفته، قاضی محمد میزبان همه ی این ها شده، اما در مورد نتیجه اش چندان امیدوار نیستم.

-به صورتی فوری نیاز به سازمانی داریم که «مسئله کردها» رو در آغوش بگیره. من به یک حزب کردی واسه شمال فکر می کنم، نظرتون در این مورد چیه ژنرال؟ در ادامه: ژنرال، واسه استفاده از تجربیات عالی شما اومدم اینجا!

هنگامی که دوباره کرد و گفت: «تجربیات عالی شما» ناگهان فضا ساکت شد. تجربیات عالی شما به عنوان کلامی نابهنگام و سنگین روی شانه های احسان نوری سنگینی می کرد. ژنرال ناراحت شد، عرق کرد و تبدیل به دریاچه ای راکد و ناشفاف شد. در این مضمیقه قرار گرفت که چه بگوید و چگونه پاسخ بدهد. لحظه ای غرق در گذشته شد، بعد سرش را بلند و سیامند را نگاه کرد. سکوت طولانی را شکست و گفت: سیامند جان، مدت طولانی هست که می شناسمت و

واسم قابل احترامی. راستشو بخوای من در مورد نحوه‌ی عملکرد گذشته چندان خوش بین نیستم! خیلی وقته که دوران پاشا، میر، ارباب و خان به سر رسیده. تو هم از تجربیات خودت فهمیدی که همیشه با تکیه به اینا کاری کرد. به هیچ کدوم از وعده‌هایی که در قیام آگری به من داده بودند، عمل نکردند. منو تکوتنها رها کردند. درحالی که همه باهم نشستیم و گفت‌وگو کردیم و [مسترکا] تصمیم به این چنین قیامی گرفتیم.

میدونم ژنرال. بعضی هاشون واسه اینکه از اقدام ما جلوگیری کنند به [دولت] تریکه خبر دادند و جاسوسی کردند. راستش شما رو به دست سرنوشت سپردند.

-اون وقت من به سختی از محاصره بیرون اومدم و به ایران پناه آوردم. نه به این خاطر که در فکر نجات جانم باشم، شرایط مقاومت از دست رفته بود. با خودم فکر کردم که اگه به ایران پناه بیارم، شاید کاری از پیش ببرم. اینم نشد. وقتی تریکه در مورد کردها با شوروی، فرانسه و انگلیس به تفاهم رسیدند، واسه مقاومت کردن فضای زندگی از میون رفت! من از قبل این وضعیت رو تشخیص دادم. تو نامه‌ای که واسه جلادت خان نوشتم و دادم دست تو، همه‌ی اینا رو توضیح داده بودم. متأسفانه هیچ اقدامی نشد.

-منم وقتی جنوب بودم، تحولات رو به صورت روزمره دنبال می‌کردم. قتل عام اساسی رو بعد از سرکوب قیام انجام دادند.

-اگه بعضی از آشنایان و تلاش‌های شخصی خودم نبود، ایران منو تحویل تریکه می‌داد. ایران، تریکه، سوریه، عراق همگی در مقابل ما متحد شدند. وقتی در موضوع کردها به تنگ اومدن، همه‌ی تناقضاتشون رو گذاشتن کنار و همکاری کردند. بعد از این که وارد ایران شدم در آخرین لحظه و در نتیجه‌ی تلاش‌های دوستم دکتر شیرازی از اعضای [حزب] توده و سارکیس^۱ رئیس شاخه‌ی دانشناک در ایران از افتادن به دست تریکه نجات پیدا کردم.

-فرانسوی‌ها منو به رقه، لبنان، فلسطین و آخر سر به جزیره‌ی ماداگاسکار تبعید کردند، ولی حکومت آنکارا اصلاً دست از تعقیب من برنداشت.

-سیامند جان، منم هنوز تحت تعقیب هستم.

-ژنرال، بعد از این همه ماجرا، تجربه و پراکتیک فکر می‌کنم که باید واسه خلقمون کاری انجام بدیم.

احسان نوری گفت: قبل از ۲۷ ژوئن ۱۹۴۶ و دیدار هیئت مذاکره‌کننده‌ی جمهوری دمکراتیک مهاباد کردستان به ریاست قاضی محمد با حکومت ایران تحت ریاست قوام‌السلطنه جهت حل مسئله‌ی کرد، با من دیدار کردند. من اون موقع نظرم رو باهاشون در میون گذاشتم و به قاضی محمد گفتم، مهاباد و میان‌دوآب شهرهای کردستانی هستند. جناب قاضی از شما تمنا می‌کنم که کاری کنید. اجازه ندید اتاق‌ها رو با رنگ دیگه‌ای رنگ‌آمیزی کنند. در حکومت از انسان‌های مناسب و دلاور بهره ببرید. اهل سقز، کرمانشاه، بوکان، قصر شیرین و سردشت باشند بهتره از اینکه اهل مهاباد باشند. کردستان عبارت از مهاباد نیست.

سیامند گفت: اگه مهاباد حمایت تمام کردها رو جلب نکنه، فقط با کمک‌های روسیه مشکل سر پا بمونه.

-شهر کوچکی مثل مهاباد تنهایی شانس کمی واسه زنده موندن داره، به علت قیام آگری خوب

میدونم، تنهایی نمی‌تونه نفس بکشه، خفه‌ش می‌کنند.
وقتی آنان سرگرم گفتگو بودند، یکی در زد، یاشار خانم کمی با هیجان به طرف در رفت و گفت:
کی میتونه باشه؟
یاشار خانم: خوش اومدید جناب دکتر.
-سلامت باشید یاشار خانم، شما چطورید؟
-خوبم، بفرمایید داخل.
-جناب ژنرال خونه تشریف دارند؟
-بله مهمون داره.
-خوش اومدی، چطوری آقای دکتر؟
-خوبم ژنرال، شما چطورید، قربان وضع جسمانی شما چطوره؟
-خیلی ممنون، خوبم، دکتر از شما سوآلی دارم، شما در سفارتخانه‌ی آمریکا میر مولر رو می‌شناسی؟
-می‌شناسم ژنرال.

احسان نوری: سران گروه سیاه^۱ که کردهای نخبه و ثروتمند داخل بوروکراسی بالای دولت ایران تشکیل داده‌اند از من خواستند که باهاش دیدار کنم و نظر آمریکا رو در مورد مسئله‌ی کرد بفهمم.
دکتر گفت: طلب شما رو به عرضشان می‌رسانم، پادرمیانی می‌کنم ژنرال!
احسان نوری: بسیار عالی، اینم مهمان و دوستم سیامند!
دکتر سیامند را نگاه کرد و گفت: انگار یکبار در موردش حرف زده بودید.
دکتر بعد از نوشیدن قهوه از خانه بیرون رفت و گفت: ژنرال من با سفارتخانه ارتباط برقرار می‌کنم و برمی‌گردم.

چند روز بعد سفیر آمریکا، احسان نوری، سیامند و دکتر در ساختمان سفارتخانه گردهم آمدند.
احسان نوری گفت: جناب سفیر، اگه لطف کنید و به من گوش بدید، قبل از بیان مسئله می‌خوام کمی از تاریخ ملت کرد براتون حرف بزنم.
-بفرمایید، گوشم به شماست.
احسان نوری گفت: خلق کرد شاخه‌ای بزرگ از نژاد آری و گروه هندواروپایی است. جامعه‌ای که از دیرزمان تاکنون دارای ساختاری ایلی و عشیره‌ای است. کردها ملتی شجاع، جوانمرد با روحیه‌ای شوالیه‌ای و متعهد به آداب‌ورسوم ملی خود هستند که حاضرند واسه سرزمینشون بمیرند. از دیرزمان تا عصر ما واسه اینکه آزادانه زندگی کنند، بهای بسیار زیادی پرداخت کردند. مردها داخل خانواده خودشون رو پدری خوب و در مقابل خانواده مسئول می‌دانند. زنان در میان خانواده و جامعه از جایگاهی خاصی برخوردارند. نقش زنان کرد در سطح بسیار بالایی است که قابل مقایسه با زنان اسلامی غیر اسلامی نیست. طبق چند پژوهش و اسناد ۲۰ میلیون کرد در سرزمین‌های تقسیم‌شده میان ترکیه، عراق، ایران و سوریه زندگی می‌کنند. من و ملت من از بریتانیا، روسیه و به‌خصوص از آمریکا بسیار گله‌مندیم. شما از طرفی دم از آزادی، یکسانی و عدالت

می‌زنید و از طرفی هم در مقابل آزادی ملت کُرد لاقید رفتار می‌کنید. به قول و قرارهای که به ملت کرد دادید تهمد نکردید. در جامعه ملل آنان را حتی شایسته‌ی حقوق اقلیتی ندانستید؛ اما همچنان که می‌بینیم واقعیت از این قراره که این ملت برای آزادیش جلو هیچ‌کسی سر خم نمی‌کنه.

کردها برای به دست آوردن حقوق طبیعی خودشون مصمم‌اند. در جهان ۴۱ کشور وجود دارند که حتی سرزمینشون یک درصد از کُردستان نیست. جمعیتشون یک‌میلیون هم نیست؛ اما اونا دولت‌های مستقلی دارند. رغم اینکه کردها زبان، فرهنگ، سنت خاص خود را دارند و نیاکانشان روی همین سرزمین‌ها زندگی کرده‌اند، دولتی ندارند. این چنین ملتی مثل دیگر ملل جهان صاحب حق تعیین سرنوشت خودشه!

سفیر جواب داد و گفت: ژنرال در خیلی از این موارد حق با شماست. کردها ملتی بسیار کهن‌اند، اما ما هم مجبوریم که منافع دولتمان رو در نظر بگیریم. مدت مشخصی هست که خیلی تلاش می‌کنیم روابط دوستانه‌ی خودمان رو با ترکیه، ایران، عراق و پاکستان ارتقا ببخشیم. یک بلوک کمونیستی در مقابل ما قرار داره. واسه روابط دوستانه در میان این چهار دولت، فاصله‌ی بزرگی رو طی کردیم. در این شرایط واسه کاری نامشخص که معلوم نیست نتایجش به کجا برسه، دولت ما مناسب نمی‌بینه که این چهار دولت رو به دشمن خودش تبدیل کنه؛ اما گه آمریکا با اتحاد شوروی وارد جنگ بشه و پیروز بشه و یا اینکه احتمال جنگ صدساله با شوروی از بین بره، آمریکا جهت تأسیس دولت بزرگ کُردستان به کردها کمک می‌کنه. در این مورد می‌تونید اطمینان داشته باشید! وقتی احسان نوری داشت از سفارتخانه بیرون می‌آمد، سفیر افزود: افکار تون مفید واقع گردید، اگه گاه و بی‌گاه با ما دیدار کنید خوشحال می‌شم!

دکتر که قبل از تأسیس حزب دمکرات کُردستان ایران و جمهوری کُردستان در مهاباد، عضو «کۆمه‌له‌ی ژبانه‌وه‌ی کوردستان (ژکاف) - جمعیت ژک (احیای کُردستان)» و توده بود با سازمان اطلاعاتی آمریکا ارتباط تنگاتنگی داشت.

سیامند پس از تمام این اتفاقات حمایت مورد نظرش را از احسان نوری دریافت نکرد، دچار ناامیدی شده بود. باز از راه قاچاق به سوریه برگشت. فکر تأسیس یک حزب کردی در ذهنش می‌پیچید.



بوی مُشک مانند قهوه داخل اتاق پیچید. خدمتکار بعد از اینکه فنجان‌های قهوه را جلوشان گذاشت، رو به روشن کرد و گفت: خانم کار دیگه‌ای دارید؟

روشن: خیلی خوب، می‌تونی بری!

سیامند و کرم برای تازه کردن خاطراتشان مهمان جلادت شده بودند. جلادت که یک اشراف کُرد قدبلند، خوش قیافه، چهارشانه، سیبل دار و سبزه بود، طبق عادت سالیان طولانی هنگام نوشیدن قهوه، سیگاری هم روشن کرد.

روشن گفت: چیه انگار کرایه کرده باشی، مدام داری سیگار می‌کشی، داخل اتاق پر از دود شد.

جلادت: فقط سیگار واسم مونده، اون رو هم نکشم همیشه که.

-چرا نمیشه، سلامتیت از همه چیز مهم‌تره، مدام داری سرفه می‌کنی!

-فقط سیگار و شراب مونده، پای اینا رو هم وسط نکش.

-این ضعف بزرگیه، واسه سلامتیت خیلی بده.

جلادت قهوه‌اش را نوشید و به هدف عوض کردن موضوع گفت: وقتی پدر بزرگم میردرخان فوت کرد، دقیقا چهار همسر، شش کنیزک، بیست و یک پسر، بیست و یک دختر و ده نوه، در مجموع خانواده‌ای خاندانی شصت و سه [۶۳] نفری به جا گذاشت. اینایی که اونجا گذاشت، حالا همه پریشان و آواره‌اند. افزود و گفت: روشن تو رو خدا تو بگو، از خانواده‌ی میر جز تبعید و زندگی حقیرانه و بریده از وطن در سوریه، مصر، ترکیه و اروپا چی مونده؟ پدر بزرگم میردرخان تا وقتی که فوت کرد واسه عثمانی کار کرد. فکر می‌کنم، اما واسم قابل فهم نیست. در سال ۱۸۲۷ پا بیست هزار سواری جنگاور کرد در مقابل روسیه جنگید. در ماه مه سال ۱۸۳۷ علیه سید بگ کردی جزیری که علیه عثمانی قیام کرده بود جنگید و قلعه‌ی دیرگول^۱ رو تسخیر کرد. در سال ۱۸۳۹ با ارتش عثمانی علیه محمدعلی پاشا، والی مصر جنگید و شکست خورد. وقتی [موقیبت] پادشاه ضعیف میشه، پدر بزرگم میردرخان به فکر قیام میوفته و بعد با سرکوب تمام ایل‌های کردستان «معاهده‌ی مقدس» رو تحقق می‌بخشه. افزود و گفت: این اتحاد خیلی بامعنایی است، کاشکی مام موفق می‌شدیم انجامش بدیم.

روشن گفت: اگه در شرایط جنگ جهانی اول اتحاد عشایر مثل «معاهده‌ی مقدس» که پدر بزرگ میردرخان انجام داد، تأسیس می‌شد حالا بسیار وقت بود که در کردستان مستقل زندگی می‌کردیم.

جلادت: پدر بزرگ میردرخان درست از اینم استفاده نکرد، مرتکب اشتباهات جدی شد، در مقطعی که نیاز زیادی به اتحاد هست، تحت تأثیر غرور میری قرار می‌گیره و با مارشیمون آبراهام، پاتریارک نستوری وارد جنگ میشه.

سیامند: برخی از منابع ادعا می‌کنند که انگلیس‌ها مارشیمون رو تحریک می‌کنند، برخی از منابع هم میگن ماسونی‌های اونو تحریکش کردند.

جلادت: پدر بزرگم میردرخان در سال ۱۸۴۳ اعلام استقلال می‌کنه و به جهان ابلاغ می‌کنه که از عثمانی جدا شده. دستور میده به نام خودش خطبه بخواند، پول چاپ می‌کنه و توپ می‌سازه. سه سال به‌عنوان خاندانی مستقل زندگی می‌کنه. در این میان عثمانی هم‌دست به سینه نمی‌شینه، دنبال فرصت می‌گرده، با قول و قرارهای تقلبی یزدان شیر، برادرزاده‌اش رو جذب خودش می‌کنه، از داخل اونا رو تجزیه و کاملا تضعیف می‌کنه و بعد علیه میرنشینی بوتان اعلام جنگ می‌کنه.

کرم: چون اون وقتها شعور ملی رشد نکرده بود، میرها، شیوخ و بیگ‌ها بر اساس منافع ناچیز خاندانی خودشون رفتار می‌کردند.

جلادت: پدر بزرگم در مقابل عثمانی مقاومت چندانی نمی‌کنه، از جزیره بیرون میاد و به قلعه‌ی اوروه^۲ پناه میاره. اونجا با مجلس تشکیل جلسه میده و فتوا میده و تصمیم میگیره که تسلیم بشه، خودش دستور مرگ خودش رو صادر می‌کنه! در مقابل چی؟ در مقابل تضمین حفظ جان، مال و خانواده‌ش!

سیامند: وقتی شعور ملی به اندازه‌ی کافی رشد نکرده باشه، انسان‌ها محکوم شرایط میشن!

کرم: واسه اعمال پدر بزرگت میربدرخان چیزی نمیشه گفت، اما خویبون که بیست سالمون رو نثارش کردیم، همین قدرش رو میتونست انجام بده.
جلادت: با منحل کردن خویبون چنان احساسی دارم که انگار یکی از بچه‌هام رو از دست دادم، هنوز نمی‌دونم که واقعا کار درست یا اشتباهی انجام دادیم.
روشن: خویبون دیگه بار شده بود جلادت. دیگه چیزی نداشت که به دعویٰ کردها بده.
سیامند نگاهی معنادار به کرم کرد و گفت: عملکردمان در خویبون، عبارت از دویدن در زندگی تبعید است!

اراده‌ی کرم شکسته و ناامید شده بود. دوران بچگی‌اش در دیاربکر، دیگر به‌عنوان اتویپای غیرقابل‌دسترس در ذهنش جا خوش کرده بود. متردد و نامصمم بود. قادر نبود آینده را تشخیص دهد، قدرتی در خود نمی‌دید تا به مبارزات ادامه بدهد. هر وقت که حالت بحران زده پیدا می‌کرد، فرار می‌کرد پیش جلادت و به وی پناه می‌آورد، با وی بحث می‌کرد و آرام می‌گرفت. کرم گفت: خویبون سازمانی بود که عمرش به سر رسیده بود.

سیامند برای اینکه بحث خویبون رو تغییر بده گفت: ما کردها یک ملت کوه‌نشین هستیم! کوه و آزادی باهم عجین شده‌اند! طبق روایت تاریخ‌نگاران و اسطوره‌شناسان، این جامعه که در کوه‌ها زندگی می‌کردند، گه‌گذاری ظاهر می‌شدند، بعد دوباره ناپدید می‌شدند. واسه همین همیشه به چشم اجنه و پری به ما نگاه کرده‌اند.
روشن: بعضی از تاریخ‌نگاران و مسیونرها در تاریخ ثبت کردند و گفتند «قومی که از تبار اجنه و پری هستند»!

جلادت: چیزی که ما رو با بن‌بست مواجه کرده، حیات شهره که اصلاً بهش خو نکرديم. هر وقت کردها در تاریخ با سرکوب مواجه شدند به شهرها اومدند و حمله کردند، بعد دوباره به کوه‌ها اومدند و ناپدید شدند! تشبیه کردن با اجنه و پری با این واقعیت در ارتباطه!
سیامند: بعد از این همه چیزی که در تبعید صحرا تجربه کردم، این حرفا واسم قابل فهم‌اند. دامنه‌های نمرود از ذهن منم بیرون نمیداد.
روشن گفت: عمو سیامند اونام حق دارند، ماشالله تو مثل اجنه می‌مونی! و بعد همه زدند زیر خنده.

جلادت: کردی که از روستا و زمینش می‌گسلد، مثل درختی می‌مونه که از ریشه‌اش گسسته!
کرم: ما کردها هیچ وقت ارتباط گرمی با مدنیت شهری نداشته‌ایم.
روشن: زندگی کردها همیشه محدود به عشیره، روستا و کشاورزی بوده!
کرم: قبایل و عشایر کردم همیشه در میان مدار کشاورزی، روستا، کوه و زندگی طبیعی دور خودشون چرخیدند. کسی که از این مدار خارج شده، یا نابود شده یا دچار از خود بیگانگی شده. به این علت همیشه از تمدن شهری دوری کرده‌اند. یکی از علل عدم موفقیت کردها در مبارزاتشون اینه که روی زندگی روستایی و کشاورزی اصرار کرده‌اند.
روشن: انگار قبایل و عشایر کرد طبق همان قوانینی عمل کرده‌اند که طبیعت طبق اون عمل می‌کنه! زندگی اجتماعیشون هم طبق همین شکل گرفته. راستشو بخوای ما کردها زیباترین و کامل‌ترین حالت انتزاعی شده‌ی سطح هستی مادی طبیعت هستیم.
جلادت افسوس خورد گفت: اینم ما رو از تمدن شهری محروم می‌کنه، همیشه جا می‌مونیم.

سیامند: به نظرم اینقدرهام چیز بدی نیست. ما از نیاکانمون این رو دیدیم، این جوروی یاد گرفتیم، این جوروی فکر کردیم و زندگی کردیم. این در افکار زرتشتی حالت «افکار نیک، گفتار نیک و کردار نیک» رو به خودش گرفته.

روشن: اینم به این معنیه که نباید دروغ بگی، نباید خودت رو انکار کنی و باید همیشه راستگو باشی! این شیوهی زندگی چوپانی و کشاورزی جامعه قبیله‌ای و عشیره‌ای کردها است.

جلادت: کلام زرتشت به این معنی است که نباید هویت و واقعیت خودت رو انکار کنی. روشن: یکی از بزرگ‌ترین بن‌بست‌های کردهام همینیه. کردی که وارد مدار تمدن شهری میشه یا خودش رو انکار می‌کنه یا میشه طرفدار دشمن!

سیامند: خوبیون و کردها به دو پدیده‌ی ناآشنا و جدا باهم تبدیل شده بودند. از طرفی افکار رنگ‌باخته و برنده‌ای مانند چاقو داشتیم که برای انسان کرد قابل حمل نبود و مرزهای ذهن رو تحت فشار قرار می‌داد، از طرفی هم عملکردی ورشکسته داشتیم که اسیر سفارت‌خانه‌ها شده بود.

کرم: خوبیون اثر ماست، اما جز اینم کاری از دستمون بر نمی‌ومد. سیامند: هر آبی که از چشمه جدا میشه، برای رسیدن به دریا یه راه واسه خودش باز می‌کنه. ما در تبعید هم از سرچشمه، هم از بستر آب فاصله گرفتیم.

جلادت: لیوتمان مستشار فرانسوی روی میز شرابخوری این رو بهم گفت، سرزمین شما هنوز باکره‌گیس به غارت نرفته، مورد استفاده قرار نگرفته و یک باکره است که در بستر زفاف رؤیای آمیزش با معشوقه‌اش را دارد، مانند بهشتی پنهان می‌ماند با زیبایی‌های بسیار! روشن: غارتگران این بهشت پنهان دست‌نخورده رو با توسل به زور به دست آوردند و مالکش شدند.

گذشته، آینده و حال هر یک مانند کفه‌های ترازو جلو کرم قرار داشتند. اراضی صد و پنجاه کیلومتری بین حسکه، دیرالزور تا روستای تهلیک خالی از سکنه بود. قبل از وارد شدن به سوریه به صورت مخفیانه وارد استانبول شد، ده هزار سکه طلا را در بانک عثمانی که یک بانک فرانسوی بود به صورتی پنهانی به یک بانک ایتالیایی نقل کرد. دیگر با عمارت کامیل پاشا و دیاربکر فاصله‌ای بسیار پیدا کرده بود، در روستای تهلیک مستقر و سرگرم بررسی برنامه‌های جدید بود.

جلادت به هدف اینکه اشتباهات، نکات ضعف و کاستی‌ها را به فراموشی بسپارد، می‌نوشتید و می‌نوشت. سعی می‌کرد تمام خشم و دردهایش را متمرکز فعالیت‌های زبان و ادبیات کرد کند و به این صورت به فراموشی بسپارد. سیامند مدام در فکر دامنه‌های نمود بود و دست از کنکاش‌هایش بر نمی‌داشت. هر یک شبیه قهرمانان شکست‌خورده‌ی یک داستان بودند.





دهقانان که اعم از زن و مرد و پیر و جوان در مزرعه کار می‌کردند، دست از کار برداشتند و با سراسیمگی برای اینکه کمی زودتر به خانه برسند به حرکت درآمدند. بادی سرد از وادی بزرگ فرات به‌سوی وادی آینو وزید. وادی بسان گرگ زوزه کشید و همه‌مه کرد. سپس قطره‌های بزرگ باران شروع کردند به باریدن.

سرنوشت کشت و کاشت را در آمارا تعیین می‌کرد. وقتی باران نمی‌بارید، خشکسالی، گرسنگی و فقر به‌وجود می‌آمد. هر خانوار در فصل بهار بسان چشمان بزرگی، آسمان را می‌نگریست. با صبر ایوب روزها دعا می‌کردند و در انتظار باران می‌نشستند. عمر برخلاف همه در این هوانان ساجی روی بلغوری که عویش پخته بود گذاشت، کوله بارش را برداشت و به‌سوی هامورکسان راه افتاد. دهقانان که باعجله در حال بازگشت به خانه بودند، با نگاهی متعجب وی را نگاه می‌کردند. یکی از روی کنجکاوی پرسید: باز عمر چیش شده؟ مثل دیونه‌ها تو این باران به کوه و کمر زده، داره کجا میره؟

-می‌خواستی چی بشه؟ عمر بیچاره است دیگه، تو هفت آسمون یه ستاره نداره!

علی‌کان چوپان گله را به سمت ویرانه‌های هامورکسان هدایت می‌کرد و درخت دارداغان مانند مغناطیس وی را جذب می‌کرد. گویی تمام گذشته و رازهایش در میان شاخه‌های آن درخت پنهان باشند، می‌خواست کمی زودتر به آن برسد و با این درخت صدساله وصال کند. وقتی او نی می‌نواخت و در رؤیاهایش غرق می‌شد، درخت به وی گوش می‌داد و شریک تمام رازهایش می‌شد. آسمان ناله و رعدوبرق می‌زد، قطره‌های بزرگ باران بر زمین می‌افتاد و عمر با گام‌های شتابان به‌سوی هامورکسان می‌رفت. عمر با خود گفت: هر چه که خدا بخواد همون میشه، اما منم گناه دارم، جوانیم آب شد و رفت تو هوا! پیری به در خونم رسیده و هنوز به پسر ندارم. این با درک عشق امکان‌پذیره، باید به رازهایش پی برد. کسی که به این رازها پی بره به زندگی واقعی هم میرسه. حالا بهتر درک می‌کنم، عشق مثل یه شمشیره! وقتی درست ازش استفاده نشه زخمی می‌کنه و می‌کشه. این شمشیر قبضه طلایی به معنی زیباترین نحوه زندگیه! شاید حالا خیلی رنج می‌کشم، اما بعدش انشالله روزهای شاد و قشنگ هم از راه می‌رسند.

بدون اعتنا به جنگ و مرافعه‌ها، دادوفریاد زدن‌ها و جنگ‌افروزی‌هایشان هنوز عمیقاً عویش را دوست داشت. تنها چیزی که می‌خواست یک پسر بود. در این میان قطره‌های بزرگ باران شدت گرفتند. وقتی به هامورکسان رسید، زیر درخت گله جمع شده و علی‌کان چوپان هم برای اینکه خیس نشود به داخل غار رفته بود. غار بزرگی بود. غار در ورودی مربعی شکل و مرتبی داشت. در هر سه طرف غار سه سنگ مزار حکاکی شده وجود داشت. عمر از زیر باران به داخل غار پناه آورد و گفت: سلام‌علیکم.

علی‌کان: علیکم سلام. نمدهش را روی سنگ مزار آویخت، از جا برخاست. عمر نانی را که در دست داشت به‌سوی علی‌کان دراز کرد و گفت: واست غذا آوردم.

-چرا زحمت کشیدی عمر، خدا خیرت بده.

علی‌کان نان ساجی را باز کرد و گفت: به خدا گرسنه‌ام شده بود، «نیت هر کس که بود،

نصیب ما شد» و بعد شروع کرد به خوردن نان.

عمر: نوش جان. بلافاصله افزود: با اجازه‌ی خدا امسال، سال پربرکتی میشه.

-اگه این جوری پیش بره برکت میاد، همه‌ی سختی‌ها می‌گذرنند...

-از قدیم گفتند، اگه یار لبخند زند، دل به یار است، ماشالله امسال بهار از دور به آدم لبخند می‌زنه، تو طول عمر چهل سالم اینجور برکت و قدم خیری ندیم.

-پارسال این وقت‌ها دام‌ها گیاه خشکیده گیر نمی‌آوردند. امسال برکت از خاک بیرون میاد.

-در کتاب مقدس آمده است که شی‌ی فرعون دو خواب می‌بینه، در خواب می‌بینه که کنار رود

نیل ایستاده. هفت گاو چاق و چله‌ی قشنگ از داخل نیل بیرون میان و در چراگاه سبزی شروع

می‌کنند به چریدن. بعد هفت گاو لاغر و چرکین از داخل آب بیرون می‌آیند و هفت گاو چاق

و چله را می‌بلعند... فرعون وحشت‌زده از خواب بیدار میشه. بعد دوباره خوابش می‌یره و خواب

دیگه‌ای می‌بینه. از یک ساقه هفت گلچه قشنگ می‌رویند. بعد هفت گلچه‌ی لاغر و مردنی

دیگر که باد شرقی آنان را به لرزه درمی‌آورد، می‌رویند و هفت گلچه‌ی بزرگ زیبا را می‌بلعند.

وقتی صبح فرعون از خواب بیدار میشه تمام ساحره‌ها و تعبیرکننده‌گان خواب رو نزد خودش

فرامی‌خونه و هیچ یک نتوانسته‌اند معنای خوابش رو تعبیر کنند. در آن زمان یوسف در زندان

است. وی را فرامی‌خواند و سوال می‌کند. حضرت یوسف هم می‌فرماید: هر دو خواب هم یکی

هستند. هفت گاو چاق و چله و هفت گلچه‌ی قشنگ، به معنای «هفت سال» می‌باشند. هفت

گاو چرکین و هفت گلچه‌ی نحیفی که باد شرقی به لرزه در می‌آورد نیز به معنای هفت سال

است. در این کشور هفت سال برکت و خوشگذرانی خواهد بود و هفت سال هم قحطی!

عمر گفت: علی‌کان این هفت سال، لعنت فرعونه! به خاطر ستمی که کرد. هفت سال پربرکت

هم به خاطر حرمت یوسف و برکتی است که به انسان عطا می‌فرماید.

علی‌کان: لعنت بر ژنرال کر که ملت رو گرسنه و پریشان کرد. هفت‌ساله که تاوان لعنتش رو

پس می‌دیم. حتی فرعون هم اینجوری نبود. شیخ سعید رو دار زد. سید رضا رو به دار آویخت.

کرده‌ها، ارمنی‌ها، سریانی‌ها، رومی‌ها و هرکسی رو که از تبار او نبود لت‌وپار کرد! این بس نبود

به‌علاوه قحطی رو هم در مملکت فراگیر کرد.

-جنگ تموم شد، اما قحطی، احکام و ظلم ژنرال کر تموم نشد. با فریب و نیرنگ در انتخابات

پیروز شد. علناً در انتخابات ارتش واسه اون کار کرد.

-انشالله حالا برکت یوسف شروع بشه. ضرب‌المثلی هست که میگه: بزار گاو آبتن بشه،

دیگه مهم نیست کی میزاد!

-بزار دلم خوش باشه، فرض کنیم لباسم از موی بز باشه، نیکی از همه‌چیز مهم‌تره.

- نیکبختی رو با تخت عوض نمی‌کنم. فرض کنیم اونا روی تخت نم‌رودی نشستن و ادامه

میدن. این دنیا و این ظلم واسش نمی‌مونه.

-علی‌کان برادرم، از بدبختی ما همه یکی هستیم، وقتی جنگل آتیش بگیره، تر و خشک باهم

می‌سوزه!

در این اثنا بارش باران متوقف شد. تمام آب‌انبارهای هامورکسان لبریز از آب شد. آب‌ها به داخل

وادی سیساریک در طرف پایین جاری شد، در آنجا با آب‌های گل‌آلود و زرد وادی آبنو قاتی شدند

و به‌طرف فرات به راهشان ادامه دادند. ابرها انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، کنار کشیدند.

آفتاب‌رخ دلربایش را نشان داد. رنگین‌کمان در طرف شرقی ظاهر شد. عمر و علی‌کان از غار بیرون آمدند. عمر گفت: قبل از اینکه دوباره بارون بگیره، گوسفندم رو بردارم و برم.

-عمر، با اجازه‌ی خدا گوسفند رو می‌خوای چکار؟

-اگه خدا قبول کنه، قربانی می‌کنم.

-اگه خدا قبول کنه، به چه نیتی قربانی می‌کنی؟

-از خدا یک فرزند پسر می‌خوام.

-انشالله طلبت قبول بشه.

-انشالله!

-عمر گوسفندی چاق و چله را انتخاب کرد و عصایش را که از درخت نار ساخته بود به دست گرفت و راه آمارا را در برگرفت. ذهنش آشفته بود. وقتی هفت پسرچه‌ای را که بعد از ازدواج با عایشه به دنیا آمدند و مردند به خاطر آورد، غمگین شد. عویش هم چهار دختر به دنیا آورده بود و دوتایشان مرده بودند. با خود گفت: پناه به خدا. حتما خودش چیزی می‌دونه. با کار اون همیشه کاری کرد. تنش زیر آفتاب آخر پاییزی سوخته و سبزتر شده بود. از خاک غلات فوران می‌کرد. می‌گفتند «سال حاصلخیزی و برکت» است! انسان‌ها با اطمینان خاطر به آینده می‌نگریستند.

آن سال، پاییز «پرخیروبرکت» زودهنگام شروع شد. گیاهان زودهنگام قد کشیدند و رسیدند. همه خندان بودند. آمارا، آبن، جبین، گوگان، اره، بازور و روستاهای همجوار شاد و خوشحال بودند. خاک سیراب شد. بچه‌ها در کوچه‌های آمارا شل و گل می‌دویدند و بازی می‌کردند. عمر هنگام برخاستن «یا خدا» می‌گفت و از خدای خود مدد می‌طلبد، بعد باز غرق در اندیشه و راهش را ادامه می‌داد. گله می‌کرد و می‌گفت: خدایا از تو فقط یک پسر می‌خوام! گویی با خدای خود در حال راز و نیاز باشی، می‌گفت: دخترم گلسون، حوا و آبن رو دارم، اگه یه برادر هم داشتند، دیگه چیزی نمی‌خواستم.

پس از هفت سال خشک‌سالی و قحطی برای اولین بار خیروبرکت به روی آنان می‌خندید. با فرارسیدن پاییز، باران‌های زودهنگام شروع به باریدن کردند، علف زودهنگام سبز شدند و گله‌ها در میان گیاهان سبز پاییزی می‌چریدند.

عمر می‌خواست در راه ایمانش بنده‌ای صادق باشد. از رنج‌های تلنبار شده‌ی سالیان طولانی متانتی عسل مانند شکل گرفته بود. دیالکتیک انسان و سنگ صبوری، رفتار تسالم و تسامح را به انسان آموخته بود. زندگی و تناقض دو استاد آموزنده‌ی بی‌امان بودند. دست یافتن به آرزوهایش از طریق دعا را به یک ویژگی شخصیتی بدل کرده بود. تمام رنج‌های نهان در قلبش که از دوست و دشمن پنهان می‌کرد، احساسات پیچیده و سرشار از توقعاتش را که به درون می‌چکید، به دو قطر اشک تبدیل شده بود. سنگ صبوری را مانند گردنبندی به گردن آویخته بود. با حکمت صبر دنبال هر آنچه می‌گشت که به دست نیآورده بود. عشق به حقیقت! عشق به باور! عشق به انسان! عشق به صداقت! عشق در رودخانه‌ی زندگی، موجی با کف‌های سفید بود. گاه پیدا و گاه ناپیدا می‌شد. صبر بر شخصیتش حکم‌فرما شده بود. دعا و صبر با نام عمر عجین گشته بود. عمر گویی در انتظار معجزه باشد، در انتظار فرزندی پسر بود. برای اینکه حاجتش روا شود همیشه در تناسب با حق رفتار می‌کرد. با خود می‌گفت: «تمام معجزه‌های

عیسی در رابطه با توزیع عادلانه و فراوانی خوراکی‌ها» بود! با خود فکر می‌کرد: فراوانی خوراکی که همه را سیر و کفایت همه را داشته باشد! همچنین مقدس بودن معجزه‌ها در رابطه با تقسیم و توزیع خوراکی‌های مقدس است!

عمر همراه با گوسفند به طرف آمارا می‌رفت. علوفه‌ها کنار راه، کف سنگ‌ها و در میان صخره‌ها قد کشیده بودند و زمین مملو از گل‌های سفید و صورتی شده بود. این گل‌ها در فصل پاییز نشان از [فرارسیدن] زمان شخم داشتند. گل‌ها در آخر پاییز، به‌عنوان رمز برکت و فراوانی، قارچ‌آسا در همه‌جا جوانه می‌زدند. هرگاه که عمر علوفه و گل‌ها را می‌دید، خوشحال می‌شد و می‌گفت: ماشاالله!

در این میان باز ابرها جوشان و قطره‌های باران شروع کردند به باریدن. عمر برای اینکه کمی زودتر به خانه برسد، گوسفند را دنبال خود می‌کشاند. وقتی به یاد عایشه می‌افتاد، با خود فکر می‌کرد و می‌گفت: عویش همسری صادق و زیباست. کمی تندمزاج، سرکش، عاصی و ستیزه‌جو، اما عیبی نداره، چون زن باعفتیه!

قطره‌های پر شدت باران که پنجره‌ی شکسته را می‌کوبید با موجی از هوای سرد همزمان به داخل نفوذ کردند. وقتی عویش با پارچه‌های کهنه تلاش می‌کرد از ورود آب به داخل جلوگیری کند، [همزمان] سقف خانه‌ی خستی هم شروع کرد به چکه کردن! برای اینکه وسائل خیس نشوند در حال دوییدن بود. باخشم دادوبیداد می‌کرد و می‌گفت: عمر کجای؟ واسه آوردن گوسفند وقت‌گیر آوردی!

دقیقاً زمانی که عمر از در حیاط وارد شد، خشم باران نیز فروکش کرد. ابرها رفتند. آفتاب برای بار دوم صورتش را نشان داد. آسمان که با باران آبتنی کرد، رنگ آبی خالص به خود گرفت. بوی خاک در همه‌جا پیچید.

عمر برای اینکه از خشم عویش نجات پیدا کند، بلافاصله پنجره‌ی شکسته را تعمیر کرد. از پلکان چوبی، بالای خانه رفت. لایه‌ای نازک از کاه روی بام ریخت و بعد بام را غلتان زد. همه‌ی مردهای آمارا روی بام خانه‌ها داشتند همین کار را انجام می‌دادند. عمر هر چه بیشتر بام را غلتان می‌زد، کاه و خاک منسجم‌تر و سالم‌تر می‌شد و حالت ضد آب پیدا می‌کرد. وقتی باران بند اومد، خشم عویش هم فروکش کرد. لبخند بر لبانش نشست! هنگامی که لبخند بر لب‌های عویش نشست، سروصورت عمر نیز خندان شد!



خروسی ناوقت، پیر و گنده در مرغدانی با صدای «قوقولی قوقو» شروع کرد به آواز خواندن. صبحگاهی نفس‌زنان با سراسیمگی و ترس و خیس در عرق از خواب بیدار شد. داخل اتاق تاریک بود. عمر کنارش خروپف‌کنان در خواب بود. ذهنش آشفته بود. احساس عرفانی و عجیبی داشت. بلند شد و روی تخت‌خواب نشست. گویی شیء مقدسی را لمس کند، شکم ورم کرده‌اش را لمس کرد. با خود گفت: این خواب نبود. بچه‌ی داخل شکم خندید! بله خندید، آشکارا خندید، صدایش به گوشم رسید!

عمر هنوز خروپف می‌کرد! با صدای اذان مسلم مانند ساعت زنگ‌دار از خواب پرید. با چشمان

نیمه‌باز گفت: تو بیداری؟

عویش گفت: خوابم نگرفت!

وقتی که عمر رفت تا وضو بگیرد، عویش با احساسات آشفته و صدای کودک که در گوشش می‌پیچید، روی رختخواب دراز کشید. روزها در فکر و خیال صدای خنده‌ی کودک بود. خنده، مانند باری سنگین روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. دلش گرفته بود. باز «خنده» به ذهنش رسید. ترسی عرفانی و مجهول وجودش را گرفت. با خود گفت: انشالله آنچه را که شنیدیم نشانه خیر باشد! روزها با این احساسات آشفته درگیر بود. بیشتر از این نتوانست رازش را پنهان کند. رازش را برای حوا تعریف کرد. گویی یک سبد بزرگ تخم‌مرغ را از روی شانه‌هایش زمین گذاشته باشد، آرام گرفت و نفس عمیقی کشید. توضیح داد و گفت: این نشونه شر نیست، علامت خیره! بچه‌ی داخل زهدانت رو خیلی دوست دارم. اون این عشق رو احساس می‌کنه، واسه همین می‌خنده! حوا در ادامه به‌خوبی نصیحتش کرد و گفت: انشالله یه پسر سالم، قوی و باهوش باشه، اما در موردش با کسی حرف نزن!

عویش پس از آن روز حساس‌تر و با گذشت هرروز محبتش بیشتر می‌شد. هرروز صبح با ترس و اضطرابی غیرقابل عبور که پیرامونش را فراگرفته بود از خواب بیدار می‌شد. حالت روحی عجیب، حواس‌پرتی و هیجان‌زده‌ای داشت و باردار بود. یک‌دفعه خودبه‌خود خندید. این خنده، خنده بر قلبی بود که با خود داشت. این تحرک زیر پیراهن بلندش، هیجانی باورنکردنی به وی می‌بخشید.

داخل و خارج از خانه هنگام کار محتاط و مدام از خود محافظت می‌کرد. از سنگ و چاله‌ها دوری می‌کرد، جلو در بسم‌الله می‌گفت و بعد می‌گذشت، وسایل سنگین بلند نمی‌کرد، هنگام نشستن و برخاستن حرکات ناگهانی نمی‌کرد. درواقع از خودش محافظت نمی‌کرد، از صدای که می‌خندید محافظت می‌کرد. تمام مشکلات، گذشته و حتی قره‌داغ را فراموش و تمام دقت، مهر و شفقتش را متوجه خنده‌ی داخل زهدانش می‌کرد. هیجان بارداری تمام دیگر احساسات و اندیشه‌ها را به درجه‌ی دوم پس داده بود.

خودش را برای تمام سختی‌های زایمان آماده می‌کرد. با نزدیک شدن زمان زایمان، گاه شب‌ها کابوس می‌دید و با نگرانی از خوب بیدار می‌شد. بار سنگین ناپیدایی روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. زیر این [بار سنگین] خرد می‌شد و می‌لرزید. شکمش نرم و بزرگ‌شده بود. وقتی به درد زایمان می‌اندیشید گاه دلش می‌خواست فرار کند و از همه‌چیز دور شود. ولی فوراً منطبق و اندیشه، احساساتش را سرکوب می‌کرد و صبور و آرام می‌گرفت. به خودش دل و جرئت می‌داد. هرگاه درد، رنج و خون به یادش می‌آمد، باز ترس سراغش می‌آمد، اما ترس را با شادی آمدن خنده‌ی تازه، به فراموشی می‌سپرد.

گاه در گوشه‌ای از اتاق در خود می‌پیچید و شکمش را تماشا می‌کرد. گاه خوابش نمی‌گرفت و تا صبح به خود می‌پیچید. از دست عمر عصبانی می‌شد که کنارش خروپف می‌کرد و در خواب بود. دیگر نمی‌توانست به‌راحتی حرکت کند و به چپ و راست بچرخد. هرچه زمان زایمان نزدیک‌تر می‌شد، هیجان‌زده‌تر و احساساتی‌تر می‌شد. دلش خوراکی‌های متفاوت، چیزهای ترش می‌خواست. هر چیزی را که می‌خواست عمر پیدا و برایش می‌آورد. عویش در فصل گل‌ها، شبیه گل ادریسی شده بود. هر چه زمان زایمان نزدیک‌تر می‌شد، خودش را تهدید می‌کرد.

گل ادریسی هر چه بهتر از خاک تغذیه می‌کرد و آب بهتر به شاخه‌ها و ساقه‌هایش می‌رسید، سنگین‌تر می‌شد و شاخه‌هایش دیگر نمی‌توانستند بار سنگینش را حمل کنند. عویش هم با نزدیک شدن زمان زایمان و بزرگ‌تر شدن شکمش، مانند گل ادریسی در حمل [طفل] داخل زهدانش دچار مشکل می‌شد، نمی‌توانست گشت بزند و در خانه می‌ماند. چنان حالتی به خود می‌گرفت که اگر گل ادریسی کمتر تغذیه می‌شد، شاخه‌هایش راحت‌تر می‌توانستند گل‌ها را حمل کنند؛ اما در این صورت نیز گل‌هایش آن‌چنان که باید رشد نمی‌کرد، ضعیف جلوه می‌کرد. اگر به‌خوبی تغذیه می‌شد، گل‌هایش به‌خوبی رشد می‌کردند، ولی در این صورت شاخه‌هایش طاقت حمل گل‌ها را نداشتند و با خطر شکستن شاخه‌هایش مواجه می‌شد. عویش هم در چنین حالتی قرار گرفته بود. از پارچه‌های براق و نرم برای خودش لحاف، تشک و بالش ساخته بود، برای قنداق نوزاد پارچه‌های بخصوصی تدارک دیده و عمر را گماشته بود تا در نجاری گهواره بسازد. عمر یک منجوق بزرگ آبی‌رنگ از دستفروش گرفت و برای اینکه از نظر بد محفوظ باشد به گوشه‌ای از گهواره بست و با شادی و خوشحالی در انتظار آمدن نوزاد بود. آن سال در برابر قحطی فرعون و نمرودی، فراوانی ابراهیمی و یوسفی قرار داشت. «سال پربرکت» ورد زبان همه شده بود. بارش باران و تابش آفتاب بر خاک به طبیعت زیبایی می‌بخشید. کشتزارها رشد می‌کردند و علوفه به شکل کم‌سابقه‌ای قد می‌کشیدند و تمام جانداران در فراوانی به سر می‌بردند. هزار و یک نوع از گیاهان سبز شده بودند.

حتی گل‌هایی که می‌گفتند نسلشان منقرض شده و سال‌ها بود که ناپیدا بودند، قد کشیدند. مزارع، تپه‌ها و بایرترین جاهای صخره‌ای، رنگ سبز زمردی به خود گرفته بودند. آب در تمام وادی‌ها خروشان بود. چشمه‌های خشکیده که نامشان هم فراموش شده بود، پس از سال‌ها باز برای اولین بار طغیان کردند، از زیر خاک آب فوران می‌کرد و تمام دره‌ها پر از آب شده بود. هر دره به دره‌ی دیگری می‌پیوست و به این صورت دره‌های بزرگ شکل می‌گرفتند. پیرامون «دارا قوت»، قراچه حمه^۱ با قراچه سیدکا^۲ سبز شدند و رنگ باران، بهار و برکت به خود گرفته بودند. آب‌ها به یکدیگر می‌پیوستند و به‌سوی فرات جاری می‌شدند. فرات آن سال بابهت، شرور و همیشه زردرنگ، دیوانه‌وار می‌خروشید. از بس صدای همهمه‌اش بلند بود، کسی نمی‌توانست کنارش بایستد. ابرها در آسمان چندلایه‌ای شده و هریک در خلأ آسمان گل‌کلم‌های شناور و عظیمی را تداعی می‌کردند. خلأ آسمان عمیق و آبی، از میان ابرها رنگ آبی دریایی به خود گرفته بود و پرتوهای آفتاب از میان خلأ آبی بر زمین می‌تابید. طیف‌های نور که از میان ابرها می‌گذشتند رنگ‌های جالبی به‌وجود می‌آوردند؛ مانند کوه‌هایی جلوه می‌کرد که قسمت‌های بالایی آن کنار هم قرار گرفته باشند و نوک آنان بسان قله‌ی کوه در عمق آسمان ناپیدا شده باشد. در میان‌شان وادی‌ها و آب‌های جاری وجود داشت. تمام اشکال روی زمین در آسمان [هم] شکل گرفته بود، بخشی مانند برج ارتفاع داشتند و در میان برج‌ها خلأهای عمیقی به‌وجود آمده بود. نوک یکی از ابرها شبیه سندان آهنگری به نظر می‌رسید؛ نوک سندان رو به سمت آمارا داشت. باد بوی باران را از قره‌داغ به سمت آمارا با خود می‌آورد.

باغ و باغچه‌ها هزار و یک نوع رنگ سبز را انعکاس می‌دادند. هیچ‌وقت چغاله‌های بادام آن‌چنان درشت و بزرگ دیده نشده بودند، باغ انگور برگ موهای بزرگی باز کرده بود. باران بهاری

توقف نمی‌کرد، کوچه‌های آمارا همیشه خیس و گل‌آلود بود. جلو در خانه‌ها، راه‌های مزرعه و جای خرمن‌ها، صدها چاله‌ی آب شکل گرفته بود و بوی باران که از عمق آسمان نامتناهی می‌آمد روی چاله‌های آب می‌نشست. درخت‌های بادام و بلوط، گل‌ها، نسترن‌ها، پیچک‌ها، تمام درختان از باران سیرشده بودند! برگ‌ها، میزبان قطره‌های باران براق و زلالی بودند که از آسمان پایین می‌آمدند. وقتی آفتاب از پشت ابرها پیدا شد، قطره‌های باران روی برگ‌های سبز، به رنگ سبز زمردی می‌درخشیدند. خاک مدام در حال مکیدن آب و سیرری‌ناپذیر بود. انسان‌ها هنگام بارش باران دنبال جایی برای پناه گرفتن می‌گشتند و قطره‌های ریز براق بدون وقفه زمین را می‌کوبیدند.

روی قره‌داغ ابرهای سفید، متحرک، سرزنده و صاف مدام جوشان بودند. ابرهای سفیدبرفی به صورت لایه‌ای و مانند کوه‌ها ارتفاع پیدا می‌کردند و در آسمان شکل‌های بی‌نظیر و زیبایی را به وجود می‌آوردند. آن شب هنگامی که ابرهای سفید جایشان را به ابرهای تیره دادند، باد از شمال غرب بویاش‌یواش شروع به وزیدن و همهمه کرد. بعد ناگهان شدت گرفت. باد شدید مدام همهمه می‌کرد. بارانی که از طرف قره‌داغ آمد، شدت گرفت. باد که حالت بارش و باد شدید گرفت، درختان نیز دست از رقصیدن کشیدند و تن به جنگ دادند. صدای شاخه‌ی درختان زمین و آسمان را به لرزه درمی‌آورد و برخی از شاخه‌ی درختان از ریشه می‌لرزیدند، می‌شکستند، برچیده می‌شدند و در مقابل باد شکست می‌خوردند.

تاریکی مانند پرده‌های تیره‌وتار آسمان آمارا را پوشید. طوفان رفته‌رفته بر شدتش می‌افزود. باد سرد صورت انسان را شلاق می‌زد و هر چیزی را که جلویش قرار می‌گرفت با خود می‌برد. علی‌کان چوپان، زن و بچه‌ها و پیر و جوانانی که در مزرعه کار می‌کردند به‌سختی از در خانه‌هایشان داخل رفتند. شب مانند پرده‌های تیره‌وتار روی آمارا افتاد. باد شدید و طوفان تبدیل به باران شد. قبه‌ی آسمان وسیع و بیکران سوراخ و آب شرشرکنان روی زمین خالی می‌شد. ابرها همهمه‌وار شعله‌های آتشین ترشح می‌دادند. اهالی آمار در میان همهمه‌ی آسمان، طوفان، باران و رعدوبرق‌هایی که زمین و آسمان را روشن می‌کرد به خانه‌هایشان پناه آورده و با ترس تماشا می‌کردند. رعدوبرق چنان آمارا را روشن می‌کرد که از فاصله‌های دور خانه‌ها و وسائل کوچک میان خانه‌ها قابل تشخیص بودند. هر یک از وادی‌ها تبدیل به رودهای باشکوه خروشان شده بودند و صدای آب از آمارا به گوش می‌رسید.

۳ مارس ۱۹۴۹!

شبى طولانى، بسیار طولانى قد یک داستان تراژیک طولانى بود.

از درد به خود می‌پیچید. قبلاً چهار بار زایمان کرده بود، اما این‌همه درد نکشیده بود. ننه آمینه^۱ پیرزن باتجربه و حکیم ماما [زایمان] کنار سرش در تلاش بود تا وی را ساکت و آرام کند. درد چند لحظه یک‌بار می‌آمد و می‌گذشت. هرگاه دردسر می‌رسید، پیرزن وی را داخل خانه با خود می‌گرداند و هنگامی که راه می‌رفت درد کمتری احساس می‌کرد. یک تنه درخت ستبر و بلند را که در زبان محلی «ماغ»^۲ می‌نامیدند به‌صورت سرتاسری روی دیوارهای خانه سوار کرده بودند که خانه را به دو قسمت تقسیم کرده بود. تیرهای از درخت چنار را کنار هم و به‌صورت

منظم و به شکل عرضی میان دیوار و ستون چیده بودند. روی تیره‌های چنار هم شاخه‌های درخت بید را به صورتی منسجم قرار داده بودند. روی شاخه‌های درخت بید نیز گیاهی بلند و خشکیده به نام پلخ^۱ چیده بودند. روی گیاه را با خاک پوشانده و به خوبی منسجم کرده بودند. زیر ستون وسط سقف نیز ستونی محکم را به صورت عمودی گذاشته بودند. تمام وزن سنگین این سقف خاکی را این ستون عمودی تحمل می‌کرد.

ننه آمینه بندی را به ستون وسط خانه بسته بود. هرگاه عویش بسیار دردش می‌گرفت، می‌نشست و این بند را می‌کشید، با کمک گرفتن از این بند تلاش می‌کرد دردش را کمتر کند. عویش از درد به خود می‌پیچید و احساس ترس بر درد غلبه می‌کرد. چند لحظه یکبار دستش را روی شکمش می‌گذاشت و می‌خواست مطمئن شود که فرزندش زنده است. هرگاه دست روی شکمش می‌گذاشت و متوجه حرکت طفل می‌شد، از ته دل شاد می‌شد و شادی بر تمام درد و رنج‌هایش غلبه می‌کرد. فقط برای یک لحظه و در جریان چند صدم ثانیه ترس، شادی و درد را همزمان تجربه می‌کرد. رفته‌رفته درد در حال افزایش بود و به صورت مداوم تکرار می‌شد. شادی زندگی!

ترس از دست دادن!

درد و رنج‌هایی به برندگی شمشیر!

شب، طوفان، باران و چشمان عمر! چشمان عمر در طول تمام شب در میان چشمان عویش گشت می‌زد. تمام دعا‌هایی را که می‌دانست خواند و مدام بسم‌الله می‌گفت. بوی مست‌کننده اولین گل‌های بهاری در حیاط خانه با طوفان، باران و بادی که سه روز بود ادامه داشت در هم می‌پیچید.

عمر در فکر و خیال پسر بود!

عمر از وقتی عویش درد زایمان گرفته بود، از هیجان صبر و قرار نداشت و جایی آرام نمی‌گرفت. او بیش از عویش درد می‌کشید. تمام زمان‌ها به گره‌گوله تبدیل شده بود و فکر و خیالش را بسته بودند. بدون خوردن و خوراک چشمانش در چشمان عویش بود و در نهایت بی‌قراری انتظار می‌کشید.

رؤیا، داخل خانه‌ی دو اتاقی را پُر کرده بود. آینه روی دیوار آویزان بود. رودباری از خاطرات در آینه در حال رفت‌وآمد بودند، از خدا یک پسر بچه می‌خواست، حاجتش را با خواندن دعا پچ می‌زد و مدام بسم‌الله می‌گفت!

روی بستر از درد به خود می‌پیچید، هرگاه دستش را روی شکمش می‌گذاشت و متوجه می‌شد که فرزندش حرکت می‌کند، از شادی و نشاط جیغ می‌زد. بدنش از درد و رنج به خود می‌پیچید. هرگاه متوجه حرکات طفل می‌شد، خوشحال می‌شد و ترس، درد و رنج، شادی نهانش را سرکوب می‌کرد.

ترس از دست دادن!

درد و رنجی که بدنش را به لرزه درمی‌آورد!

ترس از دست دادن کودک وی را از حالتی به حالت دیگر و از رنگی به دیگری وامی‌داشت. هر آن و هر لحظه می‌خواست که مطمئن باشد که فرزندش سالم سالم است. حرکات طفل و لگدهایش

بر خوشحالی می‌افزود. داخل خانه‌ی دو اتاقی سرشار از انتظاری هیجان‌انگیز و شاد شده بود. عویش با وجود پیرزن باتجربه‌ی کنار سرش، دردهای غیرقابل‌تصور را متحمل می‌شد و در مقابل زمان مقاومت می‌کرد. عمر بیرون، جلو در و در کوچه تشنه و گرسنه، هیجان‌زده و دیوانه‌وار پرسه می‌زد. نه احساس سرما، نه گرسنگی و نه تشنگی می‌کرد؛ اما چشمانش در چشمان عویش خیره بود!

کلیم هفت‌رنگ نقش‌دار و قدیمی روی زمین و ننه آمینه، ننه فاطمه و مادرش حوا بالای سرش ایستاده بودند. همه ساکت و خاموش بالای سرش در انتظار بودند. او از درد به خود می‌پیچید و آنان را نگاه می‌کرد. کنجکاو می‌کرد که پنجمی دختر یا پسر است، بعد با خود می‌گفت: چه فرقی می‌کند، مگه همه جگرپاره نیستند؟

پیرزن حکیم کارهای تدارکاتی زایمان را انجام داد و ننه فاطمه هم کمکش می‌کرد. حوا بالای سر دخترش چشم‌انتظار بود. در آمارا زنان پیر، باتجربه و حکیمی بودند که مامایی می‌کردند. همگی را «پیرک»^۱ به معنی «ماما» می‌نامیدند. هر یک نام‌های جداگانه‌ای داشتند. ننه آمینه، ننه خمک^۲، ننه عایشه^۳، ننه فاطمه^۴ و خاله آین^۵! این‌ها مامای تمام کودکانی بودند که در روستا به دنیا آمده بودند.

ننه آمینه هنوز چهره‌اش نورانی، زنده و قوی بود. مامایی خیره و باتجربه بود. این سنت از دوران فرهنگ ایزدبانوی مادر تا آن زمان تداوم داشت. تجربیات و آزمون‌های به‌دست‌آمده، از نسلی به دیگری نقل می‌شد و تداوم پیدا می‌کرد.

طوفان هولناک بیرون تداوم داشت. ننه آمینه با خود فکر کرد: می‌ترسم امشب، زایمان سختی داشته باشیم! تو عمرم اینجور زایمانی دردناک ندیدم! پس این طوفان چی! یا این رعدوبرق! پس این رگبار باران دیگه چیه؟ خدای من، این بچه نشان از چیست؟

شبی تاریک، تیره و تار بود که نور از لای آن نفوذ نمی‌کرد! عمر در دل شب بدون اینکه یک ثانیه هم پلکانش را ببیند، پرسه می‌زد و خیال‌پردازی می‌کرد. آسمان ناله می‌کرد، باران می‌بارید، رعدوبرق می‌زد و گویی درختان با سروصدای بسیار داشتند از ریشه کنده می‌شدند، می‌لرزیدند.

عمر باورمندان، از ته دل و امیدوارانه دعا می‌خواند. پس از هر دعایی که می‌خواند آسمان به ناله درمی‌آمد و رعدوبرق می‌زد. از این اتفاقات می‌ترسید و مدام بسم‌الله می‌گفت و دعای بیشتری می‌خواند. طبق شدت رعدوبرق، بارش باران، همه‌هی باد و ناله‌ی ابرها حالت روحی و خیال‌های عمر تغییر می‌کرد و صبر و قرار نداشت. تمام تناقضات و تضادها باهم در ذهنش به‌وجود می‌آمدند، تبدیل به فرزند می‌شد و [فقط] یک فرزند پسر می‌طلبید!

تنهایی در مقابل طوفان و بارش باران شدید همچنان ایستادگی می‌کرد. جلو در خانه در سکوتی عمیق مانند درختی صدساله تک‌وتنها ایستاده بود. بدون خوردخوراک و خواب انتظار می‌کشید. دور خود می‌چرخید و عویش را نگاه می‌کرد. عمر با عویش یکی شده و درد می‌کشید. کائوس ادامه داشت. ابرها به همدیگر حمله می‌کردند و لایه‌لایه و دسته‌دسته شده بودند. درخت‌ها

Pirik -۱
Xemkê Kadın -۲
Ayşe Nine -۳
Pirikê Fatme -۴
Ayn Teyze -۵

در مقابل طوفان مقاومت می‌کردند. قطره‌های بزرگ باران در دل شب بر زمین می‌افتادند. آب روی زمین جمع و جاری می‌شد. وقتی قطره‌های باران روی آب‌های زمین می‌افتادند، مانند آب به جوش آمده‌ی داخل دیگ، حباب درست می‌کردند و شدت باران کم نمی‌شد. قطره‌های بزرگ و شدید باران هزاران چاله‌ی آب روی زمین به وجود آورده بودند. حباب مانند آب به جوش رسیده، می‌جوشید.

آسمان ناله می‌کرد و رعدوبرق می‌زد. آمارا در میان روشنایی نور رعدوبرق قرار گرفته بود. خانه و داخل خانه‌ها، روی بام‌ها روشن می‌شد، حیاط، درختان توت داخل حیاط، شکوفه کرده و گل‌ها در روشنایی رعدوبرق به چشم می‌آمدند. جلو در مدام در حال رفت‌وآمد بود. زیر نور ضعیف چراغ‌نفتی به دیوارهای خاکی گچ‌کاری نشده نگاه می‌کرد. وقتی کاملاً درد شدت گرفت، ننه آمینه وی را روی تخت‌خواب خواباند و گفت: دیگه باید روی رختخواب درد رو تحمل کنی!

بدون اعتنا به درد و عذاب تمام دقتش را متوجه حرکات طفل کرده بود. مغز، روح، اندیشه، رؤیایها و تمام جسمش متمرکز حرکات طفل شده بود. اگر یک لحظه طفل حرکت نمی‌کرد، باز سروکله‌ی ترس از دست دادن از راه می‌رسید. از کمر به پایین، کشاله ران از درد و رنج می‌نالید. درد وحشتناکی را احساس می‌کرد. از درد به خود می‌پیچید و داد می‌زد. تمام وجودش از عرق خیس و خون‌آلود شده بود. ننه آمینه برای اینکه دردها را از یادش ببرد، مدام چیزهایی برایش تعریف می‌کرد. از قشنگی و سلامت بچه دم می‌زد و تلاش می‌کرد وی را سرگرم کند. برای تسکین درد و آزار، دستانش را می‌فشرد و تمام بدنش منقبض می‌شد. دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد و جیغ می‌کشید. چنان احساسی داشت که انگار از کمر به پایین بدنش در حال جدا شدن بود. درد کشاله‌ی ران تمام وجودش را غرق در درد می‌کرد.

آتش و اجاق، مقدس بشمار می‌آمدند! کسی که اجاق کور می‌شد، رگ و ریشه‌اش منقرض و اصل و نصبش مانند درخت خشکیده‌ی چنار خشک می‌شد. [در فرهنگ آنان] آتش گرمابخش، روشنایی‌بخش و سوزنده بود. می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. باران، رعدوبرق، آتش و روشنایی! عمر [گوی‌ی] روی آتش باشد با نگرانی و دلواپسی انتظار می‌کشید. خاک بوی باران می‌داد، عویش برای در آغوش گرفتن فرزندش بی‌قراری می‌کرد. ننه آمینه زن حکیم با ننه فاطمه و حوا سر در سر هم کرده و دنبال چاره بودند.

صدای کرکننده آسمان در تمام روستا می‌پیچید، رعدوبرق تاریکی را می‌شکافت و مانند تویی آتشین در هوا به دور خود می‌چرخید. تمام خانه‌های آمارا به لرزه درمی‌آمد و همه‌جا همچون روز روشن می‌شد، بعداً این صاعقه، صدای صاعقه‌ی دیگری به گوش می‌رسید. همه‌مه و هیاهوی تداعی‌گر زمین‌لرزه‌ی زیرزمین بود. سپس روشنایی مدت طولانی‌تری با رنگ براق‌تر و سرخ‌تری تمام آمارا را غرق در روشنایی می‌کرد، دامنه‌های طرف مقابل، درختان داخل باغ‌ها و حتی شاخه‌ی درخت‌ها نیز قابل تشخیص بودند.

روشنایی دور خود می‌چرخید و صورتش را روشن می‌کرد و عمر مدام بسم‌الله می‌گفت. روشنایی آذرخش از پنجره وارد می‌شد و صورت عویش را روشن می‌کرد، پیرزن حکیم با حوا صلوات گفتند، بچ‌بچ کنان و با ترس گفتند: خدایا ما را از روح‌های بد محفوظ بدار. این بچه نشان از چه دارد؟

آسمان تیره‌وتار و ماه بدر پشت ابرهای سیاه قایم شده بود! باران دیوانه‌وار از آسمان بر زمین

می‌بارید. از تاریکی و بارش باران تمام باریکه راه‌ها و اشیاء، پاک و ناپدید می‌شدند. سه زن بالای سر عویش در رفت و آمد بودند، بیرون رعدوبرق بود و آذرخش همه‌جا را روشن می‌کرد. درختان، خانه‌ها و صخره‌ها می‌لرزیدند و همه‌جا مثل روز روشن می‌شد. پیرزن با دلواپسی و تأسف به خود می‌گفت: تو عمرم زایمانی اینجوری در اینجور طوفانی ندیدم. داره قیامت میشه، قیامت! سنگ روی سنگ نمی‌مونه! تو عمرم زایمانی اینجوری در اینجور طوفانی ندیدم. این بچه دلالت از چه دارد!

شب طولانی، بسیار طولانی شد. هرگاه عویش دستش را روی شکمش می‌گذاشت و متوجه حرکت طفل می‌شد، باز خوشحال می‌شد و ترس از دست دادن از میان می‌رفت. ذهن، روح، قلب، افکار و جسمش متمرکز طفل شده بود و به‌جز طفل به هیچ‌چیز دیگری فکر نمی‌کرد. پیرزن با سخنان زیبا و نرم سعی می‌کرد وی را ساکت و آرام کند. حوا مدام در حال روحیه دادن بود.

از درد به خود می‌پیچید، احساس ترس اینکه این درد تمام ناشدنی است و تا آخرالزمان ادامه خواهد داشت به وی دست می‌داد. با ترس از دست دادن [طفل] و دردی که می‌کشید جیغ می‌زد و به خود می‌پیچید. روی پیشانی‌ش قطره‌های عرق جمع و بر زمین می‌چکیدند. با نزدیک شدن زمان زایمان دردهای نامنظم حالت پرودی به خود گرفت و در حال افزایش بود. درد زایمانش طولانی، بسیار طولانی شد. درد [بدنش] بیشتر طول کشید. قد سفر یک‌دانه برف از آسمان تا زمین طول کشید. قد رسیدن رودخانه‌ای از دل صحرا تا اقیانوس طول کشید. حوا گفت: عویش دخترم؛ ترس! ترس دخترم ترس! همه‌چیز خیلی قشنگ پیش میره. این بچه برکت به دنیا میاره!

زن ماما گفت: ترس دخترم ترس، باران رحمته، رحمت پروردگاره، رحمت زندگیه! آذرخش‌ها نویدبخش روشنایی‌اند! صدای رعدوبرق، برهم زدن سکوتی ترسناکه!
زندگی [به معنی] موجودیت بود. با بارش باران بیشتر آب‌ها به‌عنوان سرچشمه‌ی زندگانی افزون می‌شدند، از چشمه‌ها آب فوران می‌کرد و از دره‌ها و رودخانه‌ها آب خروشان می‌شد. حوا تکرار کرد و گفت: ترس دخترم، همه‌چیز قشنگ پیش میره. باران رحمته.
با افزایش بارش باران کشتزارها سبز می‌شدند، محصول فراوان می‌دادند، دام‌ها می‌چریدند و برکت و فراوانی از راه می‌رسید.

زن گفت: ترس دخترم عویش، باران پاکیه! پاکیزگی سرتاسریه! باران شست‌وشوی طبیعت و پاکیزگیه. طبیعت هم مثل ما انسان‌ها نیاز به شست‌وشو و پاک‌ی داره. طی بارش باران در مدت این سه روز درختان، سنگ‌ها، گل‌ها، خاک و تمام جانداران حمام کردند و پاک شدند.
زن همیار ماما گفت: این بچه، فرزند خیلی مبارک و پسندیده‌ای میشه، برکت و فراوانی با خودش میاره.

پاکی طبیعت به معنی پاکی خاک، پاکی ذهن، قلب و روح انسان بود. قطره‌های بلورین، نقره‌ای، بزرگ و کریستالی باران، [به معنی] برکت خاک و آینده‌ای سرشار از روشنایی بودند! باران [به معنی] آب بود! آب مقدس بود. مقدسات؛ عبادت و آیین بودند. آیین؛ آداب و سنت بود! آب عبادت طبیعت و یکی شدن انسان و طبیعت بود. هرکجا که باران بود، زیبایی‌ها به رنگ سبز زمردی قد می‌کشیدند. طبیعت سرزنده، جانوران و حشرات به تحرک درمی‌آمدند و برکت

فراوان می‌شد.
بوی باران و رنگین‌کمان!
بوی باران و برکت!
بوی باران و پاکیزگی!
بوی باران و گل!
بوی باران و زایمان!

حوا گفت: من شاهد زایمان‌های زیادی شدم. هر زایمان شادی دردناک‌یه. دوام بیار دخترم، بعد از درد هر زایمانی شادی پر از روشنایی میرسه!

عمر در طول تمام شب نخواید، نشست، چیزی نخورد و ننوشید. جلو در دستش را از پشت حلقه کرده بود و مثل محکومین چهل سال محکوم‌به زندان مدام قدم می‌زد. هنگام قدم زدن هزاران خواب‌وخیال ساخت. بعد از هر خیالی دعا می‌خواند و بسم‌الله می‌گفت. با خود گفت: اگه خدا دعاهام رو مستجاب کنه و پسری نصیبم کنه، فردا گوساله‌ی زرد و چاق وچله رو قربانی می‌کنم. اگه خدا دعاهام رو قبول کنه و پسری بهم بده، اسمش رو می‌ذارم عبدالله، اسم پدرم رو روش می‌ذارم تا بنده‌ی صادق، درستکار، شجاع و جوانمرد خدا بشه! اسمش رو می‌ذارم عبدالله! عمر گویی تمام شب روی شمشیری برنده و دو لبه قرار داشته باشد، جلو در قدم می‌زد. ترس، دلواپسی و امید نهانش در دل شب پیچید. باران، صدای رعدوبرق و آذرخش در صدای طوفانی پیچید. ابرهایی که شعله‌های آتشین از دهانشان بیرون می‌آمد، هممه کردند. رعدوبرق‌ها که مانند آفتاب آمارا را روشن می‌کردند در طول تمام شب بسان شمشیری تیز دل تاریک شب را می‌شکافتند.

امید نهان در دل عمر در طول تمام شب هی بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد، مانند شمشیری که دل تاریکی را بشکافد، با رعدوبرق‌های تیز یکی شد و همزمان با طلوع آفتاب، بذر امید در آن پیدا شد. چشمان عمر در دل تاریک شب رنگ دو شعله نور سیل‌آسا به خود گرفتند! درختان در فصل گل‌ها رنگ بهاری به خود گرفتند و طبیعت با درد، دردهای عویش را همراهی کرد.

سه شب و سه روز طوفان ادامه داشت.

سه شب و سه روز باران شدید توقف نکرد.

سه شب و سه روز رعدوبرق مانند شمشیری آتشین دل تاریکی را شکافت.

سه شب و سه روز چیزی از هممه‌ی آسمان که تداعی‌گر زمین‌لرزه بود، کم نشد.

سه شب و سه روز دردهایش بیشتر شدند و تداوم یافت. درد و آزار مانند شمشیری قبضه مشکی دو لبه، مدام بر کمرش فرورفت. عویش در طول تمام شب فریاد زد و گفت: «دارن تو کمرم شمشیر فرومی‌کنند!»

پیرزن خبره مدام کنترل می‌کرد تا مطمئن شود طفل داخل شکمش به‌صورت سالم در حال پیشروی است یا نه. موفق شد تا ترسش را شکست دهد و متمرکز زایمان شود. هرگاه که دردش شدت می‌گرفت، به وی روحیه می‌داد و می‌گفت: زودباش دختر قشنگم، به خودت فشار بیا! فشار بیا، وای نسا، فشار بیا!

تمام نیرویش را جمع می‌کرد، نفسش را می‌گرفت و عضلاتش را منقبض می‌کرد. وقتی که درد شدت می‌گرفت، فشار شروع می‌شد و این کار زایمان را آسان‌تر می‌کرد. درد مانند دریا موج

می‌زد و می‌گذشت. پس از عبور موج، نفسی عمیق می‌گرفت و باز نیرویش را جمع می‌کرد و در مقابل یک موج دیگر از درد، آماده می‌شد.

هنگامی که دقیقاً وقت زایمان رسید با تلقین‌های زن ماما تمام قدرتش را سرهم کرد، عضلاتش را منقبض و شروع کرد به فشار آوردن. این [نحوه] فشار آوردن در رابطه با کودک، خطی میان زندگی و مرگ بود. فشارقوی، شانس زنده ماندن کودک را افزایش می‌داد. نبود فشار به معنی بیشتر ماندن کودک در کانال زایمان بود. این نیز زندگی کودک را با خطر مواجه می‌کرد. عویش نفسی عمیق، بسیار عمیق کشید. تمام قدرتش را سرهم کرد. عضلاتش را منقبض، نفسش را گرفت و شروع کرد به فشار وارد کردن.

از درد به خود پیچیده بود. دلش می‌خواست داد و هواوار کند؛ اما وقتی به فکر کودک می‌افتاد، دلش نمی‌خواست نیرویش را به این شکل هدر دهد. دادوهوار کشیدن به معنی مانع شدن از فشار بر کودک بود. این نیز به معنی با خطر مواجه کردن زندگی کودک بود. برای سلامتی کودک تمام قدرتش را صرف فشار وارد کردن می‌کرد. هرگاه فشار می‌آورد، چنان تصور می‌کرد که قضای حاجت دارد. به توالی نمی‌رفت. این، توهمی بود که در اثر فشار آوردن به وجود می‌آمد.

ننه آمینه می‌گفت: عویش دخترم، شمشیری در کار نیست، کمی صبر کن، کمی تحمل کن، همه دردهات فروکش می‌کنند... خدا بچه‌ای همچون یه شعله‌ی نور بهت میده، بچه‌ی قشنگی به دنیا میاری، کمی مونده، بجهت رو آغوش می‌گیری.

شادی زندگی! ترس از دست دادن! درد، آزار و رنجی مانند لبه‌ی شمشیر! درد مانند شمشیری در کمرش فرومی‌رفت. بعد کم‌کم شدت درد و انقباض در حال کاهش بود. هر چه از شدت دردها کاسته می‌شد و حرکات کودک را احساس می‌کرد، شادی بیشتری تمام وجودش را می‌گرفت. عویش ساعت‌ها بود که با درد به خود می‌پیچید. چیزی شبیه طوفان بیرون را تجربه می‌کرد. شبیه تداوم [اتفاقات] طبیعت بود. بیرون طبیعت حالت کائوتیکی را تجربه می‌کرد. در میان درد و آزار و در هوای طوفانی در حال زایمان بهار بود. او، طوفانی شدیدتر از طوفان بیرون را تجربه می‌کرد.

بیرون آسمان ناله می‌کرد، رعدوبرق شعله‌های آتشین بیرون می‌زد. طوفان داخل بدن عویش تمام وجودش را زیرورو می‌کرد. هرگاه که موجی از درد و آزار سر می‌رسید، چنان احساس می‌کرد که گویی همزمان صدها ضربه‌ی چاقو بر کمر و کتاله‌ی رانش فرومی‌رفت. هنگام فرورفتن چاقوها، از چشمانش شعله‌های آتشین بیرون می‌زد. وقتی جانی در حال جدا شدن از جان دیگری بود، دردها شدت می‌گرفتند.

گاه نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و جیغ‌های ضعیفی می‌کشید، با تذکرات زن ماما دست از جیغ کشیدن می‌کشید و خودش را آماده می‌کرد که زور بزند. دیگر کاملاً وقت زایمان نزدیک شده بود. درد و آزار هم به اوج شدت رسیده بودند. عویش برای اینکه جیغ نزند، ناخن‌هایش را داخل رختی که روی آن خوابیده بود، فرومی‌کرد و کمی مانده بود آن را پاره‌پاره کند. زن ماما تلقین می‌کرد و با سرانگشت شکمش را ماساژ می‌داد و می‌گفت: زود باش، دخترم کمی مونده،

تموم قدرت رو جمع کن، جمع کن و فشار بیار. به بجهت فکر کن و فشار بیار! در این حال و هوا، در مقابل درد توان و نیرویش را از دست داد. لحظه‌ای گویی در جنگ مغلوب

شده باشد، دست از همه چیز کشید و سست شد. دست از همه چیز کشید و از پرتگاه تاریک به داخل خلأ افتاد. لحظه‌ای همه چیز متوقف شد. چشمان بلوطی رنگش بزرگ شدند، در میان دردهای بی معنا و مفهوم به دیوارهای گلی گچ کاری نشده و نور ملول چراغ نفتی تماشا می کرد. قدرت و توانش را از دست داده بود. یک ذره قدرت برای جنبدن نداشت. روی تختخواب مانند جنازه‌ای بی حرکت و بی جنب و جوش دراز کشیده بود. حوا سراسیمه شد. با اشک و گریه کنان گفت: دخترم مرد، دختر مرد! از درد و عذابی که ساعت‌ها بود می کشید، غرق در عرق و صورتش از درد منقبض و رختش در عرق خیس شده بود. گویی چندین روز آب نخورده بود و لب‌هایش خشکیده، سفید شده و ترک برداشته بودند.

ننه آمینه کاملاً ترسید، اما باز با دقت و محتاطانه رفتار می کرد. نسبت به تجربیات و آزمون سالیان درازی که داشت، بسیار خوب می دانست که نباید دستپاچه شود. برای نجات پیدا کردن کودک از کانال زایمان، یک فشارقوی نهایی لازم بود.

تمام توانش را از دست داده، سست، بی حرکت، بی مجال و خیس در عرق دراز کشیده بود. دیگر دردی نداشت، اما برای نجات کودک از کانال زایمان یک حمله‌ی نه‌ای لازم بود! تمام توانش را برای این کار از دست داده بود. ماما با نوک انگشت آرام شکمش را ماساژ و روحیه داد و گفت: زود باش، تمام قدرتت رو جمع کن، برای آخرین بار یک فشارقوی! به بچه‌ت فکر کن، بچه‌ت سالم سالمه. واسه بچه‌ت برای آخرین بار تموم سعیات رو بکن!

طوفان بیرون داخل خانه ادامه داشت و در اوج بود. آسمان ناله می کرد، رعدوبرق بلندی‌های قره‌داغ شعله‌های آتشی بیرون می زد و آمارا را غرق در روشنایی می کرد. دیگر کاری از دستش ساخته نبود. لحظه‌ی مرگ و زندگی بود. این زایمان هیچ شباهتی با قبلی‌ها نداشت. تمام طاقت و توانش را از وی گرفته بود. روی تخت مثل مرده‌ها دراز کشیده بود. بی حرکت و خیس در عرق دراز کشیده بود. دست از همه چیز کشیده بود و حتی در وضعیتی نبود که نوک انگشتانش را تکان دهد. حوا هق‌هق کنان گریه می کرد و اشک می ریخت.

ننه آمینه گفت: دخترم، واسه آخرین بار سعیات رو بکن، به بچه‌ت فکر کن، بچه‌ت رو آغوش می گیری. زود باش، واسه آخرین بار قدرتت رو سرهم کن و با تمام قدرتت سعیات رو بکن. واسه آخرین بار فشار بیار. بچه‌ت نجات پیدا می کنه.

«بچه‌ت نجات پیدا می کنه» مانند سوزنی داغ در ذهن و قلبش فرورفت. لرزید، انگار از خواب بیدار شده باشد باز تمام وجودش را به تحرک درآورد. روحش، قلبش، ذهنش، خیالش با جسمش یکی شد و در خلأ پرتگاه تاریک نامتناهی دستش به شاخه درختی معلق در لبه‌ی پرتگاه بود. گیر کرد. گویی از خواب بیدار شده باشد با سراسیمگی هرچه محکم‌تر شاخه را گرفت. تمام قدرتش، حتی مویرگ‌هایش را هم سرهم و به حرکت درآورد؛ مانند کمر بند نجات «بچه‌ت نجات پیدا می کنه» را محکم در آغوش گرفت و [دقیقاً] در لحظه‌ای که دست از همه چیز کشیده بود، باز خودش را جمع‌وجور کرد. تمام قدرتش را سرهم کرد، نفسی عمیق، بسیار عمیق کشید. عضلاتش را منقبض کرد و نفسش را گرفت. این نقطه‌ی اوج کائوس و طوفان بود. لحظه‌ی جدایی جانی از دیگری بود! به خاطر درد و عذابی که داشت دست از خود کشیده بود، اما دست از کودکش نکشیده و برای پیروزی در این جنگ سخت تلاش می کرد.

برای آخرین بار عضلاتش را منقبض کرد، نفسش را گرفت تا آخرین ذره تمام انرژی و قدرتش

را جمع کرد و برای آخرین بار سعی‌اش را کرد. با تمام قدرت عضلاتش را منقبض و فشار داد. به بجه‌اش فکر و سعی کرد. نفس عمیقی کشید و با تمام قدرت فشار وارد کرد. همزمان در سپیده‌دم با آخرین فشاری که گویی تمام وجودش را متلاشی می‌کرد، از تمام دردها نجات پیدا کرد.

۴ مارس ۱۹۴۹

سپیده‌دم شرقی در حال روشن شدن و طوفان در حال فروکش کردن بود! خشم طبیعت فروکش کرد و مانند کودکی مؤدب آرام‌گرفته بود. طوفان حرص و خشمش را تخلیه کرد و آرام گرفت. هیچ اثری از حالت خشمگینانه‌ی سه روز قبلش نمانده بود.

ابره‌های تیره‌تار از هم جدا و پراکنده شدند. باز آسمان آبی در سرخی سپیده‌دم نمایان شد. تاریکی اسبابش را جمع و آمارا را ترک کرد. رعدوبرق‌ها تمام آتش‌های نهان در قلبشان را طی سه شب و سه روز به تاریکی انداخته و خالی کرده بودند. تاریکی از آتش شعله‌های رعدوبرق سوخت و خاکستر شد، شکست را پذیرفت و از آنجا کوچ کرد.

عویش ناگهان پس از آخرین انقباض و فشارها احساس می‌کرد در خلأ بزرگی قرار دارد. خلأی عظیم! احساس خلأ و سبکی حاصل از زمین گذاشتن باری که بر دوش حمل می‌کرد! این، لحظه‌ی گسست دو حلقه زنجیری بود که از هر دو طرف محکم می‌کشیدند. تمام دردها، آزار و عذاب در یک‌لحظه از میان رفتند. در نهانش یک احساس خلأ عظیم به‌وجود آمده بود. تمام وجودش سست و مانند یک کشتی به ساحل رسیده پس از طوفان، ساکت و آرام شده بود. گویی وی نبود که این‌همه درد کشید، آرام‌گرفته بود. در این لحظه‌ی بسیار کوتاه حتی فراموش کرده بود که درد و عذابی کشیده است.

صدای بلند طفلی سکوت را درهم شکست!

عویش همچنان زده و عمر موهایش سیخ شده بودند. این یک معجزه‌ی الهی بود. زایمان به معنی تغییر، تحول، حالت وجود پیدا کردن و به دنیا آمدن جانی از جان دیگری بود. پایان یافتن مرحله‌ی نه ماه و ده‌روزه در رحم مادر بود!

زایمانی که در آن‌چنان روز بدی و در میان طوفان، باین‌همه درد و عذاب پایان یافت، گویی صدای فریاد خشم و واکنشی در مقابل وضعیت تراژیک تاریخ سرزمین‌گرها بود. او، دیگر پسر بین‌النهرین بود. اکنون تنها، فقیر و ناتوان، اما همه‌چیز در رابطه با [گذر] زمان بود. تمام ظهورهای تاریخی این‌چنین نحیف، ضعیف و در تنهایی شروع شده بودند.

آفتاب در آسمان شرقی ساکت و آرام در حال طلوع و به آمارا روشنایی می‌بخشید. آفتاب گرم بهاری شروع به گرم کردن خاک کرده بود. روزی صاف و روشن برای آمارا، کردستان و تمام خلق‌های جهان در حال شروع بود. آسمان آبی، بیکران، عمیق، بالهت، دلشین و زلال بود. پرندگان رنگارنگ بهاری روی شاخه‌ی درختان سبز زمردی، روی تپه و بایرها در تکاپو بودند. علی‌کان گله را گرفت و به‌سوی هامورکسان راه افتاد.

حوا نفس عمیقی کشید و غرق در شادی شد. ننه آمینه بند ناف بچه را برید، داخل لگنی که داخلش تازه سفید شده و درونش براق مسی بود، با دعا و گفتن بسم‌الله وی را شست و تمیز کرد. برای اینکه تا آخر عمر پاهایش بوی تمیز داشته باشند، زیر پاهایش را نمک کرد. بعد در

میان لحاف پیچاند، از آن قنذاقی ساخت و به آغوش عویش داد.
ننه آمینه بسم‌الله گفت و غربال روی دیوار را گرفت، واژگون کرد و کنار سر عویش روی زمین گذاشت. عویش بسم‌الله گفت و قنذاق را روی غربال گذاشت. بعد گفت صواب است، بسم‌الله گفت و مشتش را از داخل لگن بزرگ آب پر کرد و روی نوزاد و غربال پاشید.
ننه آمینه به عمر که از شب قبل جلو در سرپا بود، گفت: پسر عمر، چشم و دلت روشن، خدا ببخشه. خدا به پدر و مادرش ببخشه. صاحب یه پسر قشنگ، خیلی قشنگ مثل یه مشت نور و عگید^۱ شدی!

عمر با تپانچه‌ی بازمانده از پدر ژاندارمش پشت سر هم سه بار به هوا شلیک کرد. سه فشنگ پشت سر هم وزوزکنان به‌سوی آسمان رفتند. تمام زنان، مردان، پیرو جوان به‌طرف صدای شلیک آمدند.

-چشم و دلتون روشن!

-خدا به پدر و مادرش ببخشه!

-چه بچه‌ی قدم خیری، وقتی اون اومد طوفان از اینجا رفت!

-خدا دعاهای عمر رو قبول کرد!

-بچه‌ی قدم خیریه، با به دنیا اومدنش، افتابم طلوع کرد، روز تازه و قشنگی شروع شد!

عمر، گوساله‌ی زرد، قربانی که به خدا وعده داده بود را سر برید. گوشتش را در میان تمام خانه‌ها تقسیم کرد. آن روز عمر از بار بزرگی نجات پیدا کرده بود. بار سنگینی از روی شانهایش برداشته شد. همچون پر قو احساس سبکی می‌کرد. از خوشحالی دلش می‌خواست دادو فریاد کند. دلش می‌خواست بالای بام برود و تا جایی که می‌تواند داد بزند. دلش می‌خواست به بلندترین جا برو و فریاد کند: خدا دعایم را مستجاب کرد. مستجاب کرد و پسری به من بخشید!

آرزوی فریاد کشیدن را با تقسیم کردن گوشت قربانی میانه خانه‌ها سرکوب می‌کرد. هنگام تقسیم گوشت شمار خانوارها را نیز در نظر گرفت. سنت بود، از زمان حضرت ابراهیم باید تمام گوشت قربانی را که وعده داده بود، تقسیم می‌کرد. حضرت ابراهیم برای نجات کودکان از قربانی شدن برای «خدا-داد» در طبقه‌ی پنجم کوه، قوچی را قربانی خدا می‌کند. این سنت از آن زمان ادامه داشت. عمر با خود گفت: آنچه قربانی خدا می‌شود، باید در میان بندگان خدا تقسیم شود!

نوزاد پیچانده داخل قنذاق را آورد و داد دست عمر. عمر در گوشش اذان گفت. بعد سه بار پشت سر هم تکرار کرد و گفت:

اسمت عبدالله است!

اسمت عبدالله است!

اسمت عبدالله است!

تمام اهالی آمارا نام عبدالله را شنیدند. بعد در همه‌ی روستاها پیچید و بعد به‌صورتی مواج تبدیل به نور امیدی شد و در شهرها، از شهرها به کشورها و در کره زمین پیچید.
عمر نوزاد را در آغوش گرفت و گویی قدرت بزرگ و شکست‌ناپذیری را در پشت داشته باشد، به تمام افراد خانواده نشان داد و با لحنی تند، مصمم و امر کننده گفت: پشت این بچه بر زمین

1- egid-عگید در زبان کُردی به معنی جوانمرد، جنگاور و دلیر است. م

نخواهد نشست! پشت عبدالله بر زمین نخواهد نشست! اولین بار بود که عویش می‌دید عمر این چنین با اطمینان کامل، شجاعانه و نترسانه حرف می‌زند.
خورشید آرام و آهسته از شرق بلند شد!
لبخند روی لب اهالی آمارا نشست!
آفتاب گرم بهاری بر خاک تابید!
یک جفت کبوتر سپید خالص، در آسمان آبی به پرواز درآمدند!



خاک قرمز غلیظ را زیر درخت پسته جمع و بعد از الک کردن به حالت پودر درآورده بود. خاک نرم و ظریف حنمانند را داخل صندوقی ریخت. عویش گه‌گداری پسرش را می‌برد و روی این خاک قرمز و نرم می‌خواباند. می‌گفت: بزار پسرم با خاک قوی بشه، قوی بشه و مثل خاک قوی، پربرکت و شکست‌ناپذیر بشه! بچه روی خاک ادرار می‌کرد و خاک ادرار را می‌مکید. عویش سطح خاک خیس شده را برمی‌داشت و روی آن خاک الک شده‌ی تازه و آرد مانند نرم می‌ریخت. با خود می‌گفت: خاک برکته، زندگی ناگستنی و نامتناهی است. از خاک آمدیم و به خاک باز خواهیم گشت!

نه آمینه برای اینکه «روح‌های بد به بچه آسیب وارد نکنند» روی بام خانه و کنار دودکش اجاق، یک دسته سیاه‌تلو گذاشت. سیاه‌تلو چهل روز و شب کنار دودکش ماند. زمانی که بچه چهل‌روزه شد، سیاه‌تلو را از بالای دودکش برداشت و برای اینکه «تمام بدی‌ها نابود شوند» در اجاق حیاط خانه داخل اجاق سوزاند.

با دو انگشت کمی دود گرفت و در شیر عویش ترکیب کرد. عویش در طول چهل شب و چهل روز، گویی که با این دود در حال عبادت باشد، در روزهای مشخصی روی پیشانی کودک علامت اضافه کشید تا «کودکش ترسد، دچار بدی نشود، اجنه او را نترسانند»!

چهل شب و چهل روز، حتی یک ثانیه هم کودکش را تنها نگذاشت. چهل شب و چهل روز از اتاق خواب بیرون نیامد. چهل شب و چهل روز کودکش را بیرون نیاورد. چهل شب و چهل روز با بسم‌الله او را بلند کرد، زمین گذاشت و شیرش داد. چهل شب و چهل روز نه آمینه به عویش تخم‌مرغ پخته داد، شیر و غذاهای که برای بچه مفید بودند، تهیه کرد و آورد. زنی هنگام پر کردن سطل دستش از آب‌انبار گفت: امسال بهار پر برکته، اکثر گوسفندها دوقلو زاییدند.

زن دیگری گفت: معجزه‌ی خداست، چهار زن تو روستا دوقلو زاییدند.
زنی که دوقلو زاییده بود، گفت: امسال خلیل ابراهیم برکت داده، سال خیلی قشنگیه.
پیرزنی که کنار آب‌انبار دست‌به‌کمر ایستاده و سرگرم حرف‌چینی بود، گفت: ببین، حتی عمری که می‌گفتند نسلش خشکیده، صاحب پسر شد.
-من که تا حالا اینجور سال پربرکتی ندیدم!

-ماشاءالله از چشم بد دور باشه، کشتزارهام محصول دارند.
در این میان، چله‌ی نوزاد سررسید. استخوان‌هایش شکل گرفتند. دیگر می‌شد بغلش کرد. عویش صبح از خواب بیدار شد، قنداق را دست گرفت. یک صبح زلال، براق، قشنگ، دلربا و

جذاب روز ۱۴ مه بود. بسم الله گفت، نوزاد را برداشت و از خانه بیرون آمد. در گوشه‌ای از حیاط خانه رزه‌های سیاه بودند. کنار آن نیز گل‌های قرمزی، سفید و صورتی! فصل گل‌ها بود. در حیاط خاکی، گیاه و گل‌های زرد طبیعی وجود داشتند. پرنده‌ها روی شاخه‌ی درخت حیاط جیک‌جیک می‌کردند. عمر قبلاً از اورفا پیش نجار گهواره‌ای ساخته و به خانه آورده بود. عویش گهواره را تزئین و منجوق چشم آبی را به گوشه‌ای از آن بسته بود.

عویش پس از چهل شب و چهل روز، برای اولین بار همراه با نوزادش رفت زیر نور آفتاب. زیر آسمانی آبی و زلال در مقابل آفتاب در حال طلوع مشرق، گویی در حال عبادت باشد، ایستاد. مدتی طولانی آفتاب، درختان، پرنده‌ها و آسمان را تماشا کرد. دعا کرد و گفت: خدایا، تمام‌روزهای بچم مثل امروز قشنگ و زلال باشه. گهواره را زیر درخت توت گذاشت. نوزاد را داخلش گذاشت و خودش هم کنارش نشست. روز چله‌ی نوزاد گذشته بود. فصل گل‌ها بود، یک روز آبی، زلال، دلربا، آفتابی، زیبا و تازه‌ی تازه در حال شروع بود.



فصل چہارم



آن شب جلادت و کرم تا صبح نشستند و بحث کردند. گذشته تنها سرمایه‌ی آنان بود. صبح بعد از صبحانه سیامند و جلادت خداحافظی کردند و رفتند.

کرم هنوز تحت تأثیر مباحث شب گذشته بود. در [روستای] هسیچا^۱ هفتاد کیلومتر دور از مرز مسکن گزید و آنجا در جنوب ترکیه در ناحیه درسیه^۲ با حمایت و تشویق فرانسوی‌ها همراه با اراضی وسیع روستای تهلیک را هم خریداری کرده بود. تهلیک، روستای فقیری بود که کردها در آن زندگی می‌کردند. صدها کیلومتر اراضی خالی از سکنه چسبیده به ارض آنان وجود داشت. فرانسوی‌ها مدیریت تمام این اراضی را به کرم واگذار کرده بودند. کرم، برای کردها و عرب‌های بدوی فقیر حوزه‌های جدید مسکن باز کرده و در این صحرای بیابانی مستقر کرده بود. پس از منحل شدن خویون اوقاتش را با کشاورزی پر می‌کرد. میان شام و روستای تهلیک در جزیر در حال رفت‌وآمد بود. در شام هم مسکن داشت. در تهلیک خانه‌ای با حیاطی وسیع مانند عمارت ساخت، داخل باغچه چاه حفر کرد، آب فراوان به دست آورد و گل‌های رنگارنگ و میوه‌های متنوعی پرورش می‌داد. اطراف دهانه‌ی چاه استوانه‌ای نیم متری، پمپ گذاشت و کنارش هم حوضچه ساخته بود.

با آب این چاه هزاران درخت میوه در حیاط وسیع خانه و اطراف پرورش می‌داد. نفری در باغ کار می‌کرد. کرم در سن چهل‌سالگی در سوریه با جاویدان، نوه‌ی حاجی کیران دوغوم چرکس^۳ ازدواج کرد و اولین فرزندش را به نام مادرش فخریه^۴ نامگذاری کرد. فخریه مادرش هم یک زن چرکس تبار بود. هر چه دخترش فخریه بزرگ‌تر می‌شد، زیباتر می‌شد و تبدیل به تنها مرکز توجه کرم و جاویدان شده بود. در روستای تهلیک زندگی تازه‌ای را شروع کرد، دست از حیات سیاسی کشید و زیر خاطرات غم‌انگیز، غرق و مدفون شده بود. روی صندلی چشمانش به کتاب و ذهنش در گذشته بود. اول چشمانش را به کتاب متمرکز کرد، بعد گویی در دریایی غرق شده باشد، چشمانش را بست. از تمام مشکلات دور و غرق در گذشته شد.

در دیار بکر بود! سایه‌ی دیوارهای قلعه در غروب مانند پرچم روی خانه‌های ساخته‌شده از سنگ سیاه افتاده بود. دجله آرام و آهسته به داخل باغ‌های هوسل جاری و از زیر پل ده دهانه می‌گذشت و می‌رفت. افراد شیخ، قلعه را محاصره کرده بودند. اهالی دیار بکر با تردید در انتظار بودند؛ مردم در سکوتی عمیق و همچون رعدوبرقی ترسناک از عصیانگران استقبال می‌کرد. [چون] هنوز معلوم نبود که آیا تبدیل به باران خواهند شد یا خیر! انتظار مسکوت و عمیق ادامه داشت. مردم دیار بکر برای این چنین قیامی هنوز آمادگی نداشتند. هیچ کار تدارکاتی انجام نشده بود. با نگرانی و سکوت بزرگی اتفاقات را دنبال می‌کردند.

روی صندلی خوف‌زده شد و اطرافش را تماشا کرد. به دجله فکر کرد. آنجا هیچ چیزی نمی‌توانست جای روزهای گذشته را پر کند. هزاران زن کرد با تماشا کردن جریان آرام، ساکت، زلال، ناگسستنی، سبز و آبی رودخانه، دخترانشان را «دجله» نامیده بودند. رو به هم‌سرش کرد و

۱- Hesiça

۲- Dirbesiyê

۳- Çerkez Hacı Kiran Dağum

۴- Fahriye

گفت: جاویدان، ای کاش اسم فخریه رو دجله می‌گذاشتیم.
جاویدان به شکل عجیب‌وغریبی کرم را نگاه کرد و گفت: این از کجا زد به سرت!
-نمی‌دونم، ناگهان دجله تو این صحرای بیابانی به ذهنم رسید.
جاویدان: معنی دجله چیه؟

کرم شرح داد و گفت: معنای ژرفی داره. در زبون ما «تیژ» یعنی تیز و برنده، «تیر» یعنی تیر کمان. دجله؛ از کلمات «تیژ-دیژ» یعنی دیژله-دیجله تشکیل میشه. به‌مرور زمان حرف «ت» به حرف «د» تبدیل شده. یونانی‌ها واژه‌ی «دیژله-دیجله» رو به‌صورت «تیگریس» در زبان یونانی تطبیق داده‌اند. اصطلاح تیگریس از زبان یونانی وارد تمام زبان‌های جهان شده. وقتی پسوند «یس» رو از اصطلاح «تیگریس» در زبان یونانی حذف کنیم، «تیر» می‌مونه. در الفبای یونانی از حرف «گ» به معنی «ژ» استفاده میشه. [یعنی] «تیگ-تیر-تیگریس» در زبان یونانی از «تیژ-دیژ-دیژله-دیجله» زبانی‌کردی آمده. دجله و تگریس از واژه‌های «تیژ-تیر» زبان‌کردی تطبیق داده شده‌اند.

جاویدان گفت: انشالله نوه‌دار میشم و اسم نوه‌مون میزاریم دجله!
کرم: انشالله!

در صحرای بیابانی شام، دجله، چمه عنبره، عمارت سنگ‌سیاه و دوران کودکی، مانند آهنربا وی را به‌سوی خود جذب می‌کرد.



سیامند از کرم جدا شد و تا وقتی به خانه رسید، مدام به دامنه‌های نمرود فکر می‌کرد. فروپاشی [جمهوری] مهاباد، برایش در هم شکستی دیگر بود. ملا مصطفی با محافظینش طی راه‌پیمایی طولانی به شوروی پناه آورده بودند. قاضی محمد و یارانش در میدان چهارچراغ به دار آویخته شدند و از احسان نوری برای تأسیس حزبی جدید پاسخ منفی دریافت کرده بود. روی نویسندگی و شعر تمرکز داشت و مدام در حال نوشتن بود. هنگام نوشتن همیشه در گذشته‌ها غرق و با خاطراتش درگیر می‌شد.

دقیقا بیست سال [عمرش] را در تبعید گذرانده بود. مرگ سیتی سلطان به‌عنوان تصویری تلخ در قلبش جا خوش کرد و برای بار دوم در شام ازدواج کرد. دلش برای پسرش که سال‌ها از وی دور بود، تنگ می‌شد. وقتی به یاد کسانی که در قیام شیخ کشته و کنارش بر زمین افتاده بودند، فکر می‌کرد، باز دلش می‌خواست بجنگد. با خود فکر می‌کرد: با دست خود منحل کردن، با دست خود ممانعت از جنگ کار بیگ‌ها، میرها، شیوخ، خان‌ها و پاشاهاست. اینا قدرت انجام جنگ یک ملت رو ندارن! تا حد جنون فکر می‌کرد، اما راه خروج، چاره و حلی پیدا نمی‌کرد. تبعیدی بود! تمام شاخه‌هایش شبیه درختی هرس شده بودند. ریشه داشت، اما شاخه‌هایش هرس شده و از میان رفته بودند. ریشه‌ی درختی بی‌شاخه و برگ بود! [درختی] عاری از سایه و میوه. سیامند چنین تعریفی از خویش داشت. هنگامی که به دوران کودکی فکر می‌کرد، با خود می‌گفت: حالا پسرم چکار می‌کنه. دهکده‌ی نارنجه مثل قدیما سبز زمردیه؟ یا گرزو،

پرورش کار اسب! اون خیلی وقته که به رحمت الهی رفته!
مانند یک برگ پاییزی سرشار از حزن بود. حلب، دیار غربت [تبعید] و شهر حزین، زیباترین دوران [زندگی اش] را از وی گرفته بود! جسمش در حلب، [اما] ذهن، اندیشه و افکارش در دهکده‌ی نارنجه گره‌خورده بود. آهی کشید و گفت: مادرم ملکیه، در آخرین نفس گفته بود «پسرم سیامند!» ای کاش قبل از اینکه بمیره یک‌بار دیگه می‌دیدمش!
همزمان با کنگره‌ی منحل [کردن خویبون] تمام بیگ‌ها، خان‌ها، پاشاها و میرها از نظر وی هر یک مرده‌ای بیش نبودند. به گذشته چنان فکر می‌کرد، گویی داشت به آوازه داستان تراژیک قهرمانی قدیمی گوش می‌داد.

پدربزرگش محمدبیگ، رئیس ایل مردس^۱ و سی‌وسه روستای پراکنده در دامنه‌های کوه نمرود بود. در میان ایل‌ها، بیگ و خان‌های منطقه به‌عنوان شخصیتی دادپور و جوانمرد از وی یاد می‌شد. به همان میزان بی‌رحم و ظالم هم بود. ظالم بودن یکی از ویژگی‌های میرنشینی بود. بیگ و میر، مردان ظالمی بودند. مطابق سنت ایلی رفتار می‌کردند. محمدبیگ نیز با توسل به‌زور تمام روستاهای همجوار را ساکت و خاموش و تحت نظارت گرفته بود؛ [نظام] میرنشینی و اربابیش را با اتکا بر این می‌چرخاند.

سیامند بعد از کنگره‌ی انحلال در خود شکسته بود و زندگی گذشته‌اش را مواخذه می‌کرد. انگار در شبی تاریک و طوفانی در حال تنش با امواج کف‌دار آب‌های تاریک و آبی بود. در تاریکی، کور کورانه با دنبال کردن ردپاهایی از گذشته، دنبال خود، دوران کودکی و هویتش می‌گشت. آیا تمام این‌ها را کجا به فراموشی سپرده بود؟
دامنه‌های نمرود...

ایل مردس...

دهکده‌ی نارنجه...

دادگاهای استقلال...

چوبه‌های دار...

دیوارهای دیاربکر...

بدربیگ، پسر عثمان پاشای تخاریسلی...

تا دوران کودکی به فکر فرومی‌رفت.

وقتی به تمام این‌ها می‌اندیشید، دلش می‌خواست یک حزب جدید کُردی تأسیس کند. برای همین از مرز عبور و وارد شمال [کُردستان] شده بود. با تمام دوستان و آشنایان سابقش، افرادی که دادگاهی و حکم گرفته بودند و هر آشنایی که داشت دیدار و صحبت کرده بود؛ اما نتیجه‌ای نگرفته بود. در نیمه‌شب پیش عمر، فرزند عبدالله رفت، عمر کمکش کرد و باز از مرز عبور کرد. حسن حُسنی اطلاعات دریافت کرده بود، یکی پس از دیگری تمام روستا را گشت و به همه تذکر داد، دنبال سیامند بود.

با رامی در اورفایر بیجیک ارتباط برقرار کرد، دست‌فروشان را سازمان‌دهی و در تمام منطقه اطلاعات جمع‌آوری می‌کرد. به‌واسطه‌ی دستفروش‌ها وارد هر روستایی می‌شد، اطلاعات جمع می‌کرد و به هدف دستگیر کردن سیامند، وی را تعقیب می‌کرد.

شفق آسمان شرقی با رنگ مرجانی و به صورتی کم تأثیر طلوع کرد. ابرها پراکنده شدند. یک رنگ غلیظ سرخ و ارغوانی با آبی ابلق پدید آمد. بوی گل‌ها در همه جا پیچید. سپیده‌دمی دلگشا، فرح‌بخش، دلنشین و آرام‌بخش که انسان را جادو می‌کرد، پدیدار شد. زمین و آسمان خود را شست‌وشوی داده و بوی خاک می‌داد. همه چیز برق می‌زد! جیک‌جیک پرنده‌ها، بهار و زیبایی دل‌ریا خون انسان را به تحرک وامی‌داشت و شادی پر جوش و خروشی به وجود می‌آورد. صبحگاه آمارا؛ مانند بوسه‌ی پر از احساس و از دل یک دختر کوچولوی پاک، تمیز و عاری از پلیدی بود. آب گل‌آلود در دره‌ها به رنگ خاک سرخ با کاهشی که داشت، خروشان بود. آخرین ابرهای سیاه بازمانده از طوفان فروکش کرده بر فراز قره‌داغ، در حال سفر بودند.

مسلم، آخوند آبادی به مسجد رفت و اذان گفت. پیرمردهایی که صدای اذان را شنیدند، به صورت یک‌نفره و چندنفره از خانه‌هایشان بیرون آمدند و رو به مسجد کردند. ژاندارم‌ها هرکسی را که از خانه بیرون می‌آمد با مشتم و لگد دستگیر و به میدان آبادی می‌فرستادند، روی زمین می‌خواباندن و آنجا می‌گذاشتند. مسلم را هم که در حال اذان گفتن بود، دستگیر کردند و حسن حسنی گفت: مرتیکه کمونیست گردگرا، هم اقدام به تجزیه مملکت می‌کنی هم تو مسجد اذان می‌خونی و مردم رو دعوت به نماز می‌کنی، ها!

همراه با نخستین پرتوهای خورشید دست‌به‌یقه تمام مردهای خانه‌ها را گرفتند و با دشنام و ناسزاگویی، کشان‌کشان در میدان جمع کردند. حسن حسنی دنبال تصفیه حساب چندین سال قبل افتاده و چیزی را فراموش نکرده بود. اوسوی راهنما را پیش‌قدم کرده و به آمارا آمده بود. پس از اینکه همه را در میدان دهکده جمع کرد، با ناسزاهای ناگفتنی گفت: سرت رو خم کن، سرت رو خم کن! کسی که سرش رو بلند کنه، مادرش رو...

چون حرصش را تخلیه نکرده بود، به هرکسی که در مقابلش قرا می‌گرفت با پوتین پا روی سرش می‌گذاشت، لگد می‌زد و می‌گفت: همه خائن هستید! هم نون این مملکت رو می‌خورید هم به کردگراها کمک می‌کنید! در ضمن کردهای کمونیست! قبل از اینکه فراموش کنم، علاوه بر تمام اینا تو مسجد دارید نماز می‌خونید! مگه دمکراسی بهتون نیومد؟ حکومت واسه تون دمکراسی میاره، شما میرید به کردگراها کمک می‌کنید! بعد برگشت و رو به سربازها داد زد و گفت: مرتیکه‌های مادر!!! چرا اینجوری نگاه می‌کنید! واسه این اومدین اینجا که مثل گاو نگاه کنید؟ ژاندارم‌ها با ناسزاگویی شروع کردن به لگدمال کردن کسانی که روی زمین خوابانده شده بودند. حسن حسنی دو چهره متفاوت داشت که یکی قابل‌رؤیت و دیگری غیرقابل‌رؤیت بود. ظاهر و باطنش متضاد و متناقض بودند. هنگام خندیدن، عمق چشمانش وی را لو می‌داد. وقتی به صورت تقلبی و مصنوعی لبانش می‌خندید، از عمق چشمانش خشم و کینه بیرون می‌زد. همیشه دوران کودکی و یتیمی تراژیکش را در دارالایتم و دارالشفق -اسلامی مانند زنجیری به گردن داشت. این زنجیر زنگ‌زده و کثیف مدام مانند لجنی جاری، جسم، روح، قلب و اندیشه‌هایش را آلوده می‌کرد. این آلودگی حالت سرطانی لاعلاج، غیرقابل‌بهبود و تهاجمی به خود گرفته بود. رفتارش با جامعه و انسان و ارزش‌های اخلاقی‌اش مطابق این شکل گرفته بود. اصلاً عاشق نشده و هرگز نسبت به زنی ابراز علاقه نکرده بود. پاتوقش میکده‌های دسته سوم

بود، تجربیاتش را در مقابل جامعه، انسان و زنان به یک کینه‌توزی بزدلانه، تهاجمی و مرگبار تبدیل کرده بود. اصلاً معلوم نبود که کجا و چطور کینه‌هایش را خالی خواهد کرد. روزنه‌های زندگی‌اش به بن‌بست رسیده بودند، چین‌وچروک‌های عمیقی که بلافاصله روی صورتش پدید می‌آمدند به‌عنوان آلوده شدن همیشگی یک خو و اخلاق بد بیرون می‌زد. پشت پلک‌های کوتاه، کم‌پشت و زردرنگش همیشه مه‌آلود، ناشفاف، نامعلوم، منجمد و مات بود. اکوی قدرت خیال و امیدش نابود و فقط در «آن» زندگی می‌کرد.

گاه چشمانش شبیه درخشش سرد و قاطع یک فولاد تازه و منظم بود. نگاهش مودبانه، تمسخرآمیز و ترسناک بود. زمانی که خیره به‌جای نبودند، مانند دریاچه‌ای قاطع، گستاخ، بی‌بهره، کثیف و راکد بودند. تأثیر ناخوشایند و نامحترمانه، بی‌اعتنا و بی‌پروا روی انسان می‌گذاشت. تمام جزئیات زندگی‌اش در این نگاه‌ها جمع شده بودند. اگر این روح، اندیشه و تصور آلوده نبود، چهره، جسم و ظاهرش شبی آدمی کاملاً بی‌نقص به نظر می‌رسید.

گذشته‌اش گوژپستی غیرقابل اصلاح بود! مهرش را بر تمام زندگی و شخصیتش زده بود. در میان گذشته و شخصیتش یک کج‌وکولگی عجیب و ژرفی شکل گرفته بود. گذشته‌ای مملو از بیچارگی و رقت‌انگیزی و بعدش تا همین حد غدار، متهاجم، بی‌رحم و ظالمانه داشت. روح، قلب و شخصیتش در همین رابطه آلوده‌شده بود. درواقع هر دو مکمل همدیگر بودند.

هرکجا که می‌رفت مانند لاشه‌ای گندیده و کثیف، چشمه‌ای آب زلال و تمیز را کثیف و آرامش را از همه می‌گرفت، با ایجاد رعب و وحشت همه را نگران می‌کرد. سخنانش همیشه سرکوبگرانه، سریع، شعله‌ورساز و محتاطانه بود. برای اینکه برتریش را به اثبات برساند از کلیشه‌های حفظ‌شده استفاده می‌کرد. تحت تأثیر هیچ نیکی و زیبایی قرار نمی‌گرفت، تمام احساساتش کور و چنان از بین رفته بودند که دیگر جوانه نمی‌زدند.

جنگ جهانی دوم به پایان رسیده بود، حزب ژنرال کَر قدرت را ازدست‌داده و از پنج سال قبل حزب جدیدی حکم‌فرما بود. در ۲ می ۱۹۵۴ باز از نو انتخابات برگزار شد، حزب جدید ۵۷.۵۰٪ از آرا را به دست آورد و با ۵۰۳ نماینده حزب ژنرال کَر را دچار شکست بزرگی کرد. حزب جدید با مدهوش شدن از آرا و قدرت به‌دست‌آمده در را به روی هوادارانش باز و [اقشار] ثروتمند در حال رشد بودند.

حسن حُسنی رغم حکومت‌های که می‌آمدند و می‌رفتند، او همیشه سر جای خودش بود. مرز سوریه را تحت نظارت گرفته بود و اجازه نمی‌داد پرنده پرواز کند.

تمام اهالی آبادی را در میدان جمع کرده و زیر نخستین پرتوهای نور خورشید روی زمین می‌کشاند و بازجویی می‌کرد. کسانی که کتک‌کاری شده بودند سراپا از لجن سرخ‌شده بودند و گویی عهد کرده باشند هر چه بیشتر کتک‌کاری می‌شدند، بیشتر سکوت می‌کردند. این سکوت عمیق حسن حُسنی را می‌ترساند و از کوره به درمی‌کرد. او همیشه از فریادهای سرافکننده، تمنا کردن، دست در دست گذاشتن و کمک طلبیدن لذت می‌برد. وقتی صدای فریاد به گوشش نمی‌رسید، ارضا نمی‌شد، شرورتر و تهاجمی‌تر می‌شد. با کینه لگدی به سر مسلم زد و داد زد: تا سه می‌شمارم، همه زود بلندشین و در یک خط ردیف‌شین!

دهقانان خونین، زخمی که سراپا لجن شده بودند و با سرووضع هولناکی که داشتند از جا برخاستند. ژاندارم‌ها با هول دادن، مشت و لگد آنان را در یک ردیف به‌صاف کردند. انگار از

حمام لجن بیرون آمده باشند. دستانش را از پشت بسته بود و جلو دهقانان قدم‌زنان گفت: حالا خوب به من گوش بدید! من وظیفه‌ی انسانی خودم رو به جا میارم و با شما انسانی رفتار می‌کنم، اما شما انسانیت‌حالیتون نیست! فقط کتک سرتون میشه! از صبح تا حالا کتک می‌خورید، یک نفر هم نگفت: آخ، اوف، آئی! در این صورت شما از انسانیت منحرف شده‌اید! چه چیزهای بی‌عقل و جاهلی هستید که حرف‌حالیتون نیست! این مملکت قانون داره، نظم داره. در مورد دنیا، ملت، دولت و وطن هیچ فکری ندارید! من به نام انسانیت راه رو به شما نشون میدم. شما علیه قانون، دولت و من گستاخی می‌کنید و حرف از دهن‌تون بیرون نمیداد! حالا از شما می‌پرسم: چه کسی سیامند کمونیست کردگرا رو از مرز رد کرد؟

از کسی صدایی درنیامد. حسن حُسنی چند بار با قدم‌های سریع از جلو آنان آمدورفت. بعد ناگهان توقف کرد، داد زد و گفت: میدونم، هیچ کدوم از شما نه این مرد رو دیدید، نه شنیدید و نه می‌شناسید! در ادامه: نمیدونم، ندیدم، نشنیدم! کورم، کرم، لالم مگه این‌طور نیست؟ صدایش را پایین آورد و یکی پس از دیگری از همه سؤال کرد: بگو ببینم پیرمرد، تو دیدی؟

-جناب آخوند، تو می‌شناسی؟

-تو کمکش کردی؟

-تو کسی رو که کمکش کرده می‌شناسی؟

از هر یک چیزهای متفاوتی پرسید. از هر کدام جواب‌های بسیار کوتاه که ربطی نداشتند و بیانگر چیزی نبود، دریافت کرد. رغم تمام سعی که کرد، جواب دلخواه را در مورد هیچ سؤالی دریافت نکرد. افراد مقابلش مانند سنگ لال شده بودند و از همه‌چیز بی‌خبر بودند. سکوت اهالی روستا بر خشم حسن حُسنی افزود.

با لحنی مطمئن و خشمگین گفت: مادام هیچ کدوم، هیچی ندیده، نشنیده و نمیدونه، در این صورت حسن فرزند عبدالله ژاندارم بیاد جلو ببینم!

دهقانان مانند ایجاد یک موج ظریف و لرزان که هنگام افتادن برگ‌ی در دریاچه‌ای راکد و مایه‌دار شده به وجود می‌آید، لبخندی کنایه‌آمیز زدند، اما از هیچ کدام صدایی درنیامد. تکرار کرد و گفت: مرتیکه‌ها، کسی گوش شنوا نداره؟ حسن فرزند عبدالله بیاد جلو!

عمر گفت: ایشان پدر من هستند. خیلی وقته رفتند رحمت خدا!

حسن حُسنی گفت: پس رفتند رحمت خدا! این چه رحمتیه؟ خیانت به وطن، کمک به کمونیست‌های کردگرا! خدا چطور رحمتش کنه؟ هم ژاندارم دولت شده و هم به عصیانگران کمک می‌کنه! بعد قهقهه‌زنان خندید و گفت: پس رفته رحمت خدا! می‌بینید که حتی اگه آدم تو قبرم رفته باشه، دنبالش می‌کنم و بازجویی‌اش می‌کنم! تعقیب! تعقیب! کردن و تحت نظارت گرفتن شغل ماست. هیچ کسی نمی‌تونه از نظارت نجات پیدا کنه. از این به بعد همه قدم‌هاشون رو با دقت بیشتری بردارند!

سر کوچه جمع شده بودند، همدیگر نگاه می‌کردند و با ترس و پیچ‌کنان باهم حرف می‌زدند. بعد از میانشان فردی سبزه با موهای کمی فرفری و ابروانی پرپشت و شجاع‌ترینشان جلو آمد، سرش را کمی از سر کوچه بیرون آورد و میدان را تماشا کرد. آنچه را که دید باور نکرد. اولین بار بود که شاهد این چنین چیزی می‌شد. تپش‌های قلبش شتابان شدند، گویی نفسش داشت بند می‌آمد. بعد عقب آمد و با ترس، گفت: همه رو روی زمین خوابوندن کتکشون می‌زنند. یه

جوری کتکشون می‌زنند که نگو، فرمانده با دادوفریاد همشون رو با لگد می‌زنه!
دیگری گفت: بزار منم ببینم. یواشکی سرش را از دیوار بیرون کشید، نگاه کرد و گفت: ای بابا،
چقدر سرباز اونجاست! یه جوری کتکشون می‌زنند که نگو!
نفر بعد سرش را از دیوار بیرون کشید، نگاه کرد و با لحنی ترسیده و لرزان گفت: پا روی سر
و پاشون می‌دارند! نهایتاً مزو^۱ هم گفت: بذارید منم نگاه کنم: سرش را از گوشه‌ی دیوار بیرون
کشید و بلافاصله عقب کشید. مزو گفت: کشتن! همه رو کشتند! همه مرده‌اند، روی زمین‌اند. با
چشمای خودم دیدم، به قرآن همه مردند، هیچ کدومشون تکان نمی‌خورند.
عبدالله، مزو، برکت، محمد و صدف سر کوچه ایستاده بودند و با ترس کتک‌کاری پدرشان را نگاه
می‌کردند. مزو گفت: زود باشید، اگه ژاندارم ببینه، ما رو هم کتک میزنه.
صدف جواب داد: بریم جایی قایم بشیم که ما رو نبینند.
عبدالله گفت: بریم خونه قایم بشیم.
برکت: بریم قایم بشیم.

بعد از میان کوچه‌ها به طرف خانه‌هایشان دویدند.
گفت: یک عصیانگر سابق گردگرا و کمونست تحت تعقیب به نام سیامند به این روستا اومده.
کمی فکر کرد. به عمر نزدیک شد. چماق دستش را به سینه‌اش چسباند. چند بار به عقب
هول داد و گفت: بگو ببینم پسر عبدالله ژاندارم، تو کسی به اسم سیامند رو دیدی بیاد اینجا؟
عمر گفت: نه خیر قربان، نمی‌شناسم.
با حرکتی خشمگین، ناگهانی و الکی چند سیلی به صورتش زد. از بینی عمر خون بیرون زد.
لرزید و زمین افتاد.

مسلم را هول داد و پرسید: پس تو چی سوفی ارتجاعی و شریعتی، دیدیش؟
مسلم سکوت کرد و صدایی از وی درنیامد. با صدای تمسخرآمیز گفت: میدونم، مفهوم شد، توم
ندیدیش. بعد رفت مقابلشان و گفت: دارم به همتون میگم، خائنی تجزیه‌طلب، عصیانگر و دشمن
دولت به اسم سیامند به این طرفا اومده، وای به حالی کسی که ببینه و به پایگاه خبر نده!
پاسگاه نزدیک شماس، حتی در فاصله‌ی یک روزی هم نیست، دیگه چی می‌خواید؟ بعدا نگین،
نگفت و نشنیدم. حالا میرم، فراموش نکنید که اگه قبرم باشین، خبرتون رو می‌گیرم و حساب
پس می‌گیرم.

عبدالله هنوز پنج سال داشت. شاهد کتک‌خوردن پدرش شد و احساس عجیبی به وی دست داد
بود، ترسیده و فکر می‌کرد که باید چکار کند. کلمه‌ی ژاندارم در ذهنش پیچیده و تصور بسیار
ترسناک و خوفناکی از آن داشت. می‌خواست که از ژاندارم‌ها بگریزد و پنهان شود. وقتی به خانه
رسید، بدون اینکه به عویش چیزی بگوید وارد شد، با خود فکر کرد که باید کجا قایم شود.
اطرافش را نگاه کرد. جایی برای پنهان شدن پیدا نکرد. کمی داخل خانه گشت زد. گونی‌های
کنار دیوار به چشمش خورد. رفت و در میان گونی‌های گندم قایم شد! حوالی عصر ماشین‌های
رئوی^۲ پر از ژاندارم پشت سر هم از روستا بیرون رفتند و دور شدند.

کتاب «هم و زین» را بست، روزها سرگرم مطالعه‌ی آن و هنوز تماشاش نکرده بود. کمی فکر کرد، به دوران کودکی فکر کرد. همه‌چیز گویی دیروز اتفاق افتاده باشد در ذهنش مجسم شد. چنان احساسی به وی دست داد که به گذشته بازخواهد گشت و کار را از آنجایی که مانده بود، ادامه خواهد داد.

مردم دیاربکر تجمع و شهر برای نخستین بار راه‌آهن و واگن‌های سیاه را تماشا می‌کرد. بعد از مراسم افتتاحیه و هنگام پراکنده شدن مردم، او نیز از محله‌ی هانچپه‌ک-گاورا^۱ به سمت عمارت سیاه‌سنگ کامیل پاشا در میان قلعه می‌رفت. در گوشش پیچ‌پیچ کنان سنگ‌های سیاه قلعه به زبان کردی، تُرکی، ارمنی، سورنی و کلدانی حقیقت را بازگو می‌کردند. در کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک و لایبرنت‌مانند می‌ایستاد و با بچه‌های کرد، تُرک، ارمنی، سورنی-کلدانی، بوسنی، یهودی، ایزدی و شمسی بازی می‌کرد. مسجد، کلیسا و کنیسه کنار هم قرار داشتند. محله‌ی خانچپه‌ک گلستانی از زبان‌ها، هویت‌ها و باورها بود.

کرم با صدای همیشه خندان، شاد و نشاط فخریه که به گردنش آویزان شد و گفت: «پدر خیلی مطالعه می‌کنی، ای کاش منم می‌تونستم مثل تو بخونم» سراسیمه شد. از جا بلند شد و گفت: دختر منم قشنگه و هم باهوشه! فخریه را که به گردنش آویزان شده بود، آغوش کرد و بوسید. فخریه قهقهه‌ای مسرور سر کشید.

کرم وی را نگریست و لبخند زد.

جاودان از داخل با صدای زیر و تیز داد زد و گفت: ای بابا چی شده، دختر بخدا حسودیم میشه، احساس می‌کنم مورد بی‌توجهی قرار گرفتم.

فخریه گفت: مامان اگه خیلی دلت می‌خواد توم بیا!

تخته‌سیاهی پیدا و از شام قلم و دفتر تهیه و توزیع کرده بود. در روزهای مشخصی از هفته و در خانه‌ای از روستا به کودکان و نوجوانان کرد به‌صورتی منظم خواندن و نوشتن آموزش می‌داد. با درس دادن به بچه‌ها وجدانش آرام می‌گرفت. به بیش از دویست کودک مدرک خواندن و نوشتن داده بود.

فخریه در کالج فرانسوی در شام تحصیل می‌کرد، همیشه میان شام و دهکده‌ی تهلیک در حال رفت‌وآمد بود. کرم در زمین‌های دهکده‌ی تهلیک، کرد و بدوی‌های فقیر را درازای سیری شکم به کار وامی‌داشت. به شام می‌رفت و با مقامات دولتی دیدار انجام می‌داد، با تبعیدی‌های سیاسی و پناهندگان کرد در شام و حلب که دسته‌دسته به آنجا می‌آمدند ارتباط برقرار می‌کرد و با سران و اعضای سابق خویبون رفت‌وآمد داشت.

در دهکده‌ی تهلیک خاک تبدیل به یک ساج داغ شده و انگار زمین و آسمان از گرما آتش گرفته بود. چون جاویدان و دخترش فخریه در خانه بودند، خوشحال بود. مدام سرگرم شستن و خنک کردن داخل خانه بود و بچه‌هایش در باغ کنار حوضچه بازی می‌کردند.

همزمان با غروب، هوا نیز کمی خنک‌تر شد. کنار حوضچه نشستند و شام خوردند. با سطل مسی که به دست داشت در خنکی شبانگاهی گویی سرگرم بازی کردن باشد، شروع کرد به آب

دادن سبزیجات داخل حیاط خانه. هم آبیاری می‌کرد و هم در فکر شهر دوران کودکیش بود. هر چه بیشتر به شهری محاصره‌شده در میان قلعه‌ی با طول پنج هزار و پانصد متر از سنگ سیاه تراشکاری شده‌ی بازالت، بازمانده از دوران رُم باستان و هشتادودو برج فکر می‌کرد، بیشتر غم و اندوه وجودش را می‌گرفت. چشمانش را بست و به گذشته اندیشید. گذشته یک‌لحظه با تمام جزئیات در ذهنش مجسم شد.

در کوچه‌های بن‌بست دیاربکر گم و دنبال گذشته‌اش بود. در باغ کلیسای باستانی مریم مقدس سریانی‌ها با دوستانش دیدار می‌کرد. زنان، مردان و جوانان سریانی در کلیسا به عبادت می‌پیوستند. کلیسای گیراگوس سورپ ارمنی^۱، کلیسای کاتولیک کلدانی پتیون ارغوانی^۲ و کلیسای باستانی مریم مقدس سریانی‌ها^۳ جلو چشمانش زنده شدند. دختران جوان سریانی با روسری‌های ابریشمی مثلث گل‌دار، نقش‌دار و رنگارنگشان در ردیف اول مراسم گروهی از موسیقی در خانه‌ی خدا تشکیل داده و بچه‌های محله گویی در حال تماشای تئاتر باشند در آخر ایستاده بودند و به تماشای مراسم می‌پرداختند.

کشیش در «خانه‌ی خدا» با لحنی مملو از شور و نشاط در مقابل بدی‌ها سخنان معصومی را ابلاغ می‌کرد و برای صلح، محبت، سلامتی و برادری دعا می‌خواند. صدای بچه‌های گهگداری آهنگ مراسم را به هم می‌زد.

در ذهنش کلیسای دیواره‌دیوار عمارت، کاخ مانند و ساخته‌شده از سنگ‌های سیاه با باغی بزرگ در حیاطی وسیع مجسم شد. در اتاق و پنجره‌ها رو به باغی سرشار از روشنایی باز می‌شد. کودکیش که تداعی گر قصه‌های هزار و یک‌شب بود در ذهنش جان گرفتند. شب، هنگامی که دروازه‌های شهر بسته می‌شدند هر کسی در میان دعای باورهایش غرق می‌شد و می‌رفت.

مسجد کبیر^۴، مناره‌ی چهارستونی^۵، داخل قلعه^۶، رودخانه‌ی دجله، پل ده دهانه‌ای^۷، باغ‌های هوسل، خانه‌ی خستی و عمارت‌های سیاه‌سنگ با حیاط‌های بزرگ در ذهنش مجسم می‌شدند. دشت چای^۸، غارهای حاسونی و هیلر^۹ و رودخانه‌ی عنبر^{۱۰} به خوابش می‌آمد. کرم با صدای فخریه که گفت: «پدر سطل رو بده به من، منم می‌خوام کمی آبیاری کنم» برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

گفت: نه دخترم، با آب دادن اینا اوقاتم رو پر می‌کنم.

فخریه: خیلی خوب، بیا باهم کار کنیم پدر. داخل رفت و سطل دیگری با خود آورد. سطل را داخل حوضچه پر از آب کرد و شروع کرد به آب دادن باغ سبزیجات. جاویدان با بچه‌هایش بازی می‌کردند.

فخریه باغ سبزیجات را آب می‌داد.

کرم با سطلی که در دست داشت در تونل دور گذشته گشت می‌زد.

- ۱- Surp Giragos Ermeni Kilisesi
- ۲- Mor Petyun Keldani Katolik Kilisesi
- ۳- Meryem Ana Süryani Kadim Kilisesi
- ۴- Ulu Camii
- ۵- Dört Ayaklı Minare
- ۶- İç Kale
- ۷- On Gözlü Köprüsü
- ۸- Çay Önü
- ۹- Hilar ve Hassuni mağaraları
- ۱۰- Çemê Embarê





عمر همه چیز را از طبیعت می‌آموخت. درخت، گیاه، حیوان، سنگ، خاک و حشرات، چیزهایی به وی می‌آموختند که در هیچ کتاب و نزد هیچ انسانی وجود نداشت.

صاحب پسر شد، پسرش بزرگ و برایش به مزرعه غذا آورده بود. هر وقت که پسرش را نگاه می‌کرد سبلی از جوش و خروش و به رنگ بهاری، نهانش را پر می‌کرد. پسرش را نگاه کرد و به دعوای روزمره‌اش با عویش اندیشید. لحظه‌ای قلبش پر از غم و اندوه شد. هنگام فکر کردن پرنده‌ای با رنگ سبز خالص روی شاخه شکوفه‌دار درخت بادام کنار دستش نشست. پرنده با شور و نشاط بهاری نغمه‌ی آواز سر داد. لحظه‌ای از اندیشه‌هایش فاصله گرفت. فکر و خیال از سرش پرید. سرش را بلند کرد و پرنده‌ی سبز خالص را روی شاخه‌ی سبز نگاه کرد. ناگهان پرنده پرواز کرد و رفت. سرش را چرخاند و با مهربانی به پسرش عبدالله که کنارش نشسته بود، نگاه کرد. یک‌دفعه قلب زودرنج و شکسته‌اش پر پرواز درآورد و مانند امواج دریا به درد آمد. به گذشته و عایشه فکر کرد. آن لحظه تمام دعوای، بدخلق و خوبی‌ها و دل‌شکستگی‌های عویش را از یاد برد. با صدای بلند به خود گفت: من دل عاشقی دارم، عشق من نسبت به اون خیلی متفاوت‌ه! همه، هر چیز، تمام عالم جانداران با من غریبانند، فقط عویش در نهانم جا خوش کرده و در قلبم نشسته. با خود چنین گفت: خوب شد که تو زندگی کنارمه. عبدالله را نگاه کرد و به وی اندیشید و گویی قلبش با چاقوی تیز شکافته شد. احساس درد و اندوهی غیرقابل توصیف کرد. ضربان قلبش شتابان شد؛ و باز به عشق و محبت عمیقی بدل شد. عبدالله ظروف را گرفت و به خانه برد و وی نیز با عشق بزرگی شروع کرد به شخم‌زدن زمین!

پدرش به حسن گفته بود: «عبدالله پسر دشمن ماست!»

عویش هم به عبدالله تذکر داده و گفته بود: «حسن بچه‌ی دشمن ماست، نباید با اون دوستی کنی!»

این، انگیزه‌ی ارتباط و کنجکاو‌ی هر دو را بیشتر و بیشتر شعله‌ور ساخته بود. از باغ پسته در طرف قراچه‌سیوه داشت به خانه برمی‌گشت. حسن هم از همان راه به خانه بازمی‌گشت. فقط ده متر باهم فاصله داشتند. پشت سرش را نگاه کرد و به حسن لبخند زد. وی نیز پاسخ داد و با همان احساس پاک لبخند زد. با گام‌های شتابان‌تر به سمت وی پیش رفت. چشمانش برق زدند. هیجان‌زده شد. هم‌دلش می‌خواست با عبدالله دوست شود و هم با احتراز به خود می‌گفت: اگه کسی ببینه و به پدرم بگه چی؟

حسن با خود اندیشید و گفت: اصلاً اونطوری که پدرم تعریف کرد، دشمن به نظر نمیاد.

عبدالله گفت: از کجا میای؟

-از مزرعه.

-منم باغ بودم.

-من هرروز صبح واسه پدرم غذا می‌برم مزرعه.

-منم می‌برم. از این به بعد باهم بریم.

حسن بعد از کمی مکث و تردید گفت: باهم بریم. بعد ادامه داد و گفت: با همدیگرم برمی‌گردیم.

دوستی آنان نخست بسیار مخفیانه شروع شد. هر دو نیز از خانواده‌هایشان احتراز می‌ورزیدند.

مواظب بودند که مبادا کسی آنان را باهم ببیند. احساسی پاک و خالصی مانند آب چشمه‌ی کوچک در میانشان وجود داشت که آنان را به هم جذب می‌کرد. وقتی به دهکده رسیدند از هم جدا و هر کدام به‌طرف خانه خود رفت. عبدالله با خود اندیشید و گفت: نباید کسی ببیند که با اون دوستی می‌کنم.



وسائش را زیر سایه‌ی درخت صدساله‌ی بلوط روی زمین گذاشت. سندان آهنین بلندش را در جای مناسبی گذاشت. بعد، کوله‌بار وسائش که از دود و زغال رنگ سیاه به خود گرفته بودند و گونی پر از شن را به تنه‌ی درخت تکه داد. تشکچه و لحاف را روی صندوق‌ها گذاشت. از داخل گونی یک اره‌ی قدیمی بیرون آورد و زمین گذشت و بعد چاله‌ی کوچکی حفر کرد. بعد چرم گاویش را استادانه داخلش جاگذاری کرد. لوله‌ی سه وجبی‌اش را به شکلی که نوک آن داخل چاله باشد در خاک فروکرد. هیزم‌هایی را که شاگردش آورده بود، داخل چاله گذاشت، روی آن کمی روغن ریخت. یک عالمه پارچه و هیزم‌های ریز را در میان هیزم‌های بزرگ گذاشت و آتش را روشن کرد. شعله با ترکیبی از رنگ زرد، سرخ، نارنجی، سبز و آبی از میان هیزم‌ها پخش و از داخل چاله رو به آسمان زبانه کشیدند.

شاگرد بالای سر چرم ایستاد، نخست یواش بعد به‌سرعت شروع کرد به کشیدن چرم به چپ و راست. با شنیده شدن صدای وزوز و «جلز ولز، جلز ولز، جلز ولز» چرم، بچه‌ها قبل از همه از راه رسیدند، آنجا جمع شدند و شروع کردن به خندیدن! بچه‌ها وسائل اسرارآمیز را تماشا و در مورد اینکه احتمالاً چه چیزی داخل صندوق‌ها باشد نظر می‌دادند و با شادی و خنده سعی می‌کردند شراره‌های آتش زرد، سرخ و ارغوانی را بگیرند.

بعد زن‌ها به‌صورت یک نفر و چند نفر با لباس‌های رنگارنگ کهنه و پاره و کلاه و کوفی به سر، هر یک بسان الهه‌ی دلریا از راه رسیدند. بعد پیرمردهایی که مزرعه نرفته بودند از راه رسیدند، زیر سایه درخت نشستند و با استاد به صحبت پرداختند. شاگرد سروصورت، دست و موهایش از دود و چرک سیاه شده بودند، حسابی عرق کرده و مدام چرم را به چپ و راست می‌کشید و آتش را شعله‌ور می‌ساخت. وقتی چرم را می‌کشید شراره‌های سرخ، زرد، سبز و ارغوانی پشت سر هم در اطراف پخش می‌شدند.

موجی از شادی روی چهره‌ی سبزه‌اش نشسته بود، از خودبی‌خود و داشت شراره‌های آتش را که در اطراف پخش می‌شدند، تماشا می‌کرد. هنگامی که بعضی از شراره‌ها به دور می‌جهیدند و روی موهای کوتاه، مشکی و کمی فرفری‌اش می‌نشستند، ابروان پرپشت و سیاهش خودبه‌خود واکنش نشان می‌دادند و بالا و پایین می‌کردند. دستش را «مبادا سوزانده باشد» روی جایی گذاشت که جرقه‌های آتش افتاده بودند. چشمانش با تمام دقت گاه به شاگرد و گاه به حباب شدن و انفجار جرقه‌ها بود و صورتش از شادی انبساط پیدا می‌کرد.

قهقهه‌زنان گویی بازی جدیدی یافته باشند با دست تلاش می‌کردند جرقه‌های را که به اطراف پراکنده می‌شدند، بگیرند. سفیدگر^۱ که گویی ریشش در حنا سوخته باشد، گفت: یا الله،

۱- سفیدگری عبارت است از سفید کردن ظروف مسی با قلع که بعد از خرید و قبل از استفاده یا هر دو سال یکبار انجام می‌شود. معمولاً بعد از خرید مس یا هر دو سال یکبار که ظروف به‌مرورزمان سفیدی خود را از دست می‌دهند و رنگ آن‌ها تیره می‌گردد آن را جهت سفید کردن به سفیدگر می‌دهند. م

مرتیکه‌های فسقلی کمی دورشید!

برای وانمودن کردن اینکه عقب‌رفته‌اند، نیم قدمی برداشتند. همان‌جا ماندند و باز با خنده به تماشای شراره‌های آتش که در اطراف پخش می‌شد، پرداختند.

تقریباً همه پنج-شش ساله، پابرنه و پیراهن‌های جیب‌دار بلند و خطخطی پوشیده بودند.

چهره‌ی دودی و سیاه‌شده‌ی استاد [سفیدگر] را در میان روشنایی نگاه کرد که گفت: کمی دورشید! ریش و سبیل درهم‌تنیده، جسمی لاغر و نحیف روی گردنی پر از چین چروک‌خوردگی و سرش زیر کلاه، یک طالبی زرد بزرگ را تداعی می‌کرد. گردن‌باریک و ضعیفش زیر آفتاب اول بهاری ترک‌های باریکی برداشته و مانند خاک چین‌چین شده بود. وقتی با انبر بلند دستش کاسه‌ی سرخ مسی را روی آتش گرفت، ریشش با آتش انس گرفت و بیشتر قرمز شد و چین‌های روی گردنش در نزدیکی [شعله‌های] آتش برجسته‌تر و حالت متحرکی پیدا کردند.

عبدالله با چشمان شاه‌بلوطی و قاطعش این مرد عجیب‌وغریب، لاغر، چشم‌آبی، بینی کوچک و نوک کلاغی، ابرو زرد و قد متوسط را که زیرگونه‌هایش فرورفته بودند با اشتیاق و کنجکاوی نگاه می‌کرد.

با شنیدن صدای عمر که گفت: پسرم اینجا چکار می‌کنی؟ به خود آمد. سرش را بلند کرد و با خوشحالی به عمر نگریست و جواب داد: هیچ!

عمر و استاد ریش قرمزی باهم دست دادن و سلام کردند. حال و احوال هم را پرسیدند. عمر گفت: عبدالله برو به مادرت بگو واسه استاد شام حاضر کنه!

گفت: باشه! و به‌سوی خانه شروع کرد به دویدن. وقتی وی دوید، لشکری از بچه دنبالش دویدند. استاد با چشمان آبی و کوچک‌شده در مقابل شعله‌های آتش عمر را نگریست و گفت: پسرته؟

بله دست شما رو می‌بوسند. گفت: پسر بزرگمه. عمر هنگام گفتن اینکه «پسر بزرگمه» با لحنی افتخارآمیز چنین وانمود کرد که پسرهای دیگری هم دارد. استاد گفت: عمر چرا زحمت کشیدی.

عمر جواب داد: چه زحمتی، شب مهمان خودمی. ادامه داد و گفت: من میرم مزرعه، شب بیا خونه. بعد به‌طرف زمین‌های «ارده چه» به راه افتاد.

استاد با کمک انبر بزرگی که از داخل گونی بیرون آورد و تداعی‌گر یک فیچی بزرگ بود، [ماهی] تابه مسی دسته‌بلند را گرفت و داخل ماده‌ی مایعی به نام کوستیک^۱ فرو کرد. بعد تابه بزرگ مسی را که با یک انبر گرفته بود روی آتش نگه داشت. روی آتش چرخاند و کاملاً داغ کرد. با هر چه بیشتر قرار دادن تابه روی آتش همه‌ی روغنی که روی تابه جمع شده و چسبیده بودند، سوخت و از میان رفت. با هیدروکلوریک اسید که به‌عنوان اسید از آن استفاده می‌کرد، تمام ماده‌های اضافی را از روی آن برداشت و پاک کرد. با انبری که به دست داشت ضایعات قسمت بیرونی زیر تابه را که لایه‌دار شده بود، خراشید و کمی پاک کرد، اما چندان به قسمت‌های دیگر تابه اهمیت نداد. از داخل گونی کثیف و دودگرفته یک طومار پنبه‌دانه، چند قلم آریز و از داخل یک قوطی جوهر نمک را بیرون آورد. بعد از مرحله‌ی پاک کردن تابه را با انبر تا دمای گرمای مشخصی روی آتش گرفت. شاگرد هر چه بیشتر آتش را شعله‌ور ساخت،

استاد فرهیخته که تابه‌ی مسی را با انبر به دست داشت، صبر کرد تا تابه به درجه‌ی مطلوب گرما برسد. برای اینکه [کاملاً] بفهمد به درجه‌ی مطلوب گرما رسیده یا نرسیده، کمی از پودر جوهر نمک را که تعدادی گرسن ریز و سفید بود، داخل تابه‌ی داغ شده پاشید. یک دود سفید داخل تابه شکل گرفت. داخل تابه را نگاه کرد و به خود گفت: کافیه!

با پنبه داخل تابه را چنان مالید که انگار نوازش می‌داد. فضا پر از دود و بوی جوهر نمک شد. بچه‌ها باز دوباره برگشتند و کنجکاوانه سفیدگر را نگاه کردند. عبدالله که از این بوی عجیب خوشش آمده بود، دوستانش را نگاه کرد و خندید.

استاد چوبه‌ی قلع سفید، نرم و ظریف را به آرامی به کف تابه داغ و به غلظت رسیده کشید. همین که چوبه‌ی قلع با مس داغ برخورد کرد، صدای «جززز» از آن برخاست. قلع ذوب شد و مانند قطرات ریز آب داخل تابه جنینید و پخش شد. مس با تأثیرپذیر از گرمایش حالت لغزنده پیدا کرد و به سرعت داخل تابه پخش شد. تابه رنگ سفید نقره‌ای به خود گرفت. استاد بارها با حرکات چابک چوبه قلع را به کف تابه کشید. بعد با کمک جوهر نمک و پنبه، خمیر لحیم‌کاری قلع را در تمام کف تابه پخش کرد. بارهای این کار را تکرار کرد. بعد از اینکه مطمئن شد همه جای تابه پاک و تمیز شده است با انبر آن را گرفت و ده دقیقه جای تمیزی گذاشت تا سرد شود. تا وقتی که تابه سرد نمی‌شد نباید با آب برخورد می‌کرد. در صورتی که آب با آن برخورد می‌کرد، قلع کنده و موجب می‌شد تا جایی جمع شود.

عمر هنگام رفتن به مزرعه به کودک چشم آبی فکر می‌کرد. کودک چشم آبی نیز به عمر فکر می‌کرد، غرق در گذشته‌ها و منظره خرمن باز ذهنش را درگیری می‌کرد. حال پدرش آرتوس را تصور کرد که می‌گفت: عبدالله اجازه بده به کم دیگه جنجر را بچرخانم!

در آن حال ددو با دیگ سیاهی که به دست داشت، از راه رسید. سر وضع به هم ریخته و کثیفی داشت. عبای کوتاه، دست‌باف، کثیف و خاکستری مایل به قهوه‌اش را به تن داشت. زیر عبا یک زیرشلواری سفیدرنگ باخته‌ی کثیف به تن داشت، با کلاهی به سر!

کسی در آمارا او را با لباس دیگری ندیده بود. همیشه پابرنه می‌گشت. فقط روزهای جمعه با کفش به مسجد می‌رفت. وقتی که از نماز جمعه برمی‌گشت کفش‌هایش را درمی‌آورد و باز قایم می‌کرد. ددو یک روز جمعه‌ی ماه سپتامبر، هنگام بیرون آمدن از مسجد، با صدای بلند خندید و گفت: امسال خیلی برف می‌آید! شنوندگان با تمسخر خندیدند و گفتند: ددو کی برف می‌آید؟ این حرف‌های ددو در آمارا تا زمستان موضوع شوخی و مسخره شد. وقتی زمستان از راه رسید و برف بسیار زیادی بارید، بعضی از پیرمردهای دهکده وی را مانند اولیا تقدیس کردند و گفتند: دیوانه محبوب خداست، بر او نازل شده بود که برف زیادی می‌بارد!

همه سرشان را به طرف ددو که با یک دیگ در حال نزدیک شدن بود، چرخاندند. ددو گفت: استاد رمضان این قابلمه رو چند قلعه‌کاری می‌کنی؟

-عمو ددو قیمت قلعه‌کاری نسبت به دیگ‌ها از یک لییره و نیم تا سه لییره فرق داره.

ددو دیگ نسبتاً بزرگ را زمین گذاشت و گفت: استاد رمضان این قابلمه رو با سه لییره قلعه‌کاری می‌کنی؟

همه به ددو و دیگ نگریستند و زدند زیر خنده. دیگ بزرگی که دو سال ددو از آن استفاده می‌کرد، روی آتش پهن و لایه‌ای از دود سیاه روی آن نشسته بود. قلع داخلش به کلی از میان رفته

و رنگ سرخ مس عریان شده بود. وقتی رمضان سفیدگر خنده‌ی اطرافیان را شنید، سرش را بلند، ددو را نگاه کرد و گفت: عمو ددو اون که قابلمه نیست، یه دیگ گنده است، کمتر از ده لیتر نمیشه!

ددو: این دیگ عروسی نیست که ده لیتر می‌گیری؟ ده لیتر یه ثروته! از سه لیتر یه قرون بیشتر نمیدم.

-عمو ددو، شما تاج سرمایید، اصلاً پول نده، اما سه لیتر پول قلع رو در نمی‌آره.
مرد خرس ماندی گفت: استاد رمضان واسه ددو کمی تخفیف بده.
مسلم گفت: ددو فقیر دهکده است.

-بنده‌ی خدا شب و روز کار می‌کنه ولی بازم نون واسه خوردن پیدا نمی‌کنه!
یکی زمزمه‌کنان گفت: دیوانه و محبوب خداست!

یکی قهقهه‌زنان گفت: عمو ددو هیچ پولی ندارن استاد رضون، از اون پول نگیر.

استاد رمضان گفت: خیلی خوب عمو ددو، به خاطر تو هفت لیتر می‌گیرم، سه لیتره از من!

صدای قهقهه بلند شد، چون ددو گفت: رمضان پسر، من یه مرد مسکینم، نمی‌تونم این همه پول رو پرداخت کنم!

یکی گفت: عمو ددو، پول‌ها رو از تو بالین بیرون بیا!

-عمو پول‌ها رو قایم نکن، این دنیا مرگ داره، قبل از اینکه بمیری خرجشون کن!

-تو که پول زیادی داری عمو ددو، استاد رضون خوب واست تخفیف داد.

رمضان: عمو ددو، واسه خاطر جماعت شش لیتر می‌گیرم، خوبه؟

ددو دیگ را زمین گذاشت و گفت: از پنج لیتر یه قروش بیشتر نمی‌دم، اما باید خیلی خوب سفیدش کنی، اگه تا یه سال چیز بشه، پولم رو پس می‌گیرم؛ و بعد رفت. هنگام رفتن، خنده‌ها پشت سرش ادامه یافتند.

رمضان سفیدگر قدی متوسط، جسمی لاغر و ضعیف داشت. یک گرم چربی در وجودش نبود. ظاهری چابک و ورزیده داشت. موهای خرمایی مایل به زردش کاملاً کم‌پشت شده و انگار بی‌نیش زیر سیب‌های باریک سرخ‌رنگ، کج به نظر می‌رسید. ریش زردش که حتی یک تار آن هم سفید نبود، کاملاً کم‌پشت شده و با موهای سرش کاملاً در تضاد بود. یک کلاه هشت‌ضلعی خط‌خطی سیاه و کثیف به سر داشت. یک جفت کفش لاستیکی سیاه ساخت عتاب پا کرده بود و شلواری مشکی و قدیمی به تن داشت. روی شلوار یک پیراهن صاف رنگ تیره و روی پیراهن جلیقه‌ی سیاه خط‌خطی به تن داشت که در جیب جلیقه یک‌ساعته جیبی به چشم می‌آمد. در زندگی استاد رمضان ساعت کار و ساعت رنج کشیدن یک همسویی جدای ناپذیر بودند.

چین‌وچروک‌های برجسته‌ای روی پیشانی‌اش شکل گرفته، زیرگونه‌هایش کمی داخل فرورفته و ریش‌های زردش بسیار بلند شده بودند. چشمان ریز و آبی‌رنگش به وی سرزندگی می‌بخشید. هنگام خندیدن، با چهره‌ای معصوم و کودکانه همان کودک چشم آبی‌سال‌های قبل را تداعی می‌کرد. در ژرفای چشمان آبی‌رنگش می‌شد ردهای درد و خستگی بزرگی را دید. هنگامی که در فکر فرومی‌رفت، می‌شد در اعماق چشمان ریز و آبی‌رنگش درد بزرگ را در کمال عریانی در خطوط چهره‌اش خواند. روزانه پنج رکعت نماز می‌خواند و مدام در حال شکرگزاری از پروردگار

بود.

استاد رمضان در بیرجیک و در «محلّه‌ی گاور»^۱ زندگی می‌کرد. یک استاد پرکار صنعت‌گر بود که با نقل شغل سفیدگری به روستاها، متکی بر دسترنج خود و مهارتش در کار زندگی می‌کرد. روستائین‌ها هر سال یک‌بار ظروفشان را سفید می‌کردند. رمضان سفیدگر علاوه بر گشت در روستاها، ظروف مردم را سفید می‌کرد و به این طریق به کارش ادامه می‌داد.

زبان مادریش را بسان خاطره و امانتی مقدس پنهان کرده و مانند سوز زخمی لاعلاج در قلبش حمل می‌کرد. چون طی چهل سال با آن زبان حرف نزنده بود، همیشه به‌عنوان خاطره‌ای تراژیک می‌نمود. در روستاهای ترکمن‌نشین به زبان ترکمنی و در روستاهای کردنشین به زبان کردی حرف می‌زد. کردها از هزاران سال قبل در کنار تخته و سرامیک، خوراکی‌هایشان را در ظروف قلع می‌پختند، ماست را در ظروف قلع مایه می‌کردند و غذاهای عروسی را در دیگ‌های قلع تدارک می‌دیدند.

نخستین آهن، نخستین قلع و نخستین مس در این سرزمین گسترش پیدا کرده بود. گردها اغلب روستائین و کشاورز بودند، در صورتی که استاد‌های ارمنی در شهرها سرگرم کار و صنعت آهنگری، مسگری و سفیدگری بودند. این سنت و تقسیم‌کار طی هزاران سال تداوم پیدا کرده بود.

هم‌محلّه‌ی استاد رمضان با زن‌ها حرف می‌زد، ظروفی که باید سفید می‌شدند را اورگانیز می‌کرد. هم‌محلّه بدون تلف وقت با زن‌ها به خانه‌ها می‌رفت و ظروفی که نیاز به قلع‌کاری داشتند را می‌آورد، دسته‌دسته زیر درخت بلوط، کنار دیوار می‌گذاشت.

دیگ، لگن، قابلمه، انواع ماهی‌تابه، کاسه، تابه‌ی دسته‌دار، تابه خمیده، تابه‌های مسی، پیاله، لگن، سینی‌های بزرگ و کوچک، تابه‌های دسته‌دار برنزی، تابه‌های یک دسته‌ای و دو دسته‌دار، سطل‌های بزرگ و کوچک، آفتابه، قاشق‌های مسی، قابلمه‌هایی در سایزهای مختلف، کفگیر و ملاقه‌ها، کوزه‌ها و قهوه‌جوش‌ها...

وسائلی که برای تعمیر و سفیدگری می‌آوردند، از جنس مس خالص بودند. آن‌قدر از آنان استفاده شده بود که رنگ سفید قلّعثشان را از دست داده و رنگ سرخ مسی، نمایان شده بودند. همه‌ی این‌ها با دست‌های هنرمندانه‌ی استاد رمضان قلّعکاری و باز مانند نقره براق می‌شدند. استاد رمضان در هر ماه سپتامبر به آمارا می‌آمد، تمام ظروف مسی دهکده را قلّعکاری می‌کرد و می‌رفت. اهالی روستا جز استاد رمضان هیچ سفیدگر دیگری را قبول نداشتند. سفیدگران در میان خود روستاها را تقسیم کرده بودند و حوزه‌ی کاری هر سفیدگری معلوم بود. سفیدگری، پیشه‌ی دوره‌گردی و همتایی نقره‌ای‌رنگ پیشه‌ی مسگری بود. هر کجا که ظروف [مسی] بود، سفیدگری هم وجود داشت.

استاد رمضان سالیان طولانی پیشه‌ی سفیدگری که همتایی مسگری بود را بار یک قاطر و دو الاغ می‌کرد و به روستاها منتقل می‌کرد.

مس [گری] و قلع [گری] مانند عروس و تور صورت عروس بودند. هر عروس با یک تور ظریف سفیدرنگ معنا پیدا می‌کرد. هر ظرف مسی با قلّعکاری زیبا می‌شد و معنا پیدا می‌کرد. قلع با رنگ بلورین و سفید نقره‌ای مانند تور ظریف، جذاب و عرفانی عروس بود. قلّعکاری ظروف را براق می‌کرد. در ضمن آهن، مانند مس زهرآلود و مسموم‌کننده نیست. وقتی ظروف غذاخوری

۱- Gâvur Mahallesi - گاور در زبان کُردی به جوامع غیرمسلمان گفته می‌شود. این اصطلاح در جوامع تحت حکمرانی عثمانی جهت تعریف جوامع و افراد غیرمسلمان اطلاق شده و به معنی «کافر» از آن استفاده شده است؛ اما در هر صورت ماهیتی تحقیرآمیز و تبعیض‌آمیز دارد. م

قلعکاری می‌شدند در مقابل مسمومیت و زنگ‌زدگی یک دیوار قوی حفاظتی تشکیل می‌دهند. نمک و دوغ، دشمن مس‌اند. غذا نمی‌شد که بی‌نمک باشد و در روستا بیست و چهار ساعته همیشه دوغ کنار روستاییان بود. قلع در مقابل نمک و دوغ از مس محافظت می‌کرد. ظروف مسی بدون قلع معنای نداشتند. استاد رمضان ظروف سفارشی را در نوبت قرار می‌داد. هر روز ظروف دو یا سه خانواده را سفیدکاری می‌کرد. حداقل ده روز در آمارا می‌ماند.

گروه از استاد، شاگرد و هم‌محلّه تشکیل می‌شد. رمضان هم استاد و هم کارفرمای دوره‌گرد بود. هم کارفرما و هم یک پیشه‌ور زحمتکش بود. شاگرد، کار پاک‌کردن و تمییز کرد و شعله‌ور ساختن آتش را انجام می‌داد. به هر کاری که استاد می‌گفت با دقت عمل می‌کرد و برای یادگیری ظریف‌کاری‌های پیشه به هر کار استاد توجه می‌کرد. هم‌محلّه نوعی مبلغ و بازاری بود. به هر خانه‌ای سر می‌کشید، تحقیق می‌کرد و ظروف را برای سفیدکاری پیدا می‌کرد. زنان را قانع می‌کرد تا ظروفشان را قلعکاری کنند. مدیر روابط عمومی و برنامه‌ریزی بود. مستقیماً با زنان ارتباط برقرار می‌کرد، کار جمع‌آوری ظروف قلع‌کاری نشده، توزیع ظروف قلعکاری شده و جمع‌آوری دستمزد را انجام می‌داد. هم‌محلّه ظروف را برای سفیدکاری و هیزم را برای سوخت تهیه می‌کرد و ظروف سفیدکاری شده را باز به صاحبانشان تحویل می‌داد. هر وعده‌ی غذا، یکی از خانه‌ها میزبان آنان می‌شد. هم‌محلّه غذا را از صاحب‌خانه‌ها می‌گرفت و به محل کار می‌آورد.

هر شب بعد از تعطیلی کار، استاد رمضان با هم‌محلّه کنار هم می‌نشستند و ظروف قلعکاری شده را با دستمزدها محاسبه می‌کردند. استاد رمضان بدهی‌ها را یادداشت می‌کرد. وقتی هم‌محلّه اوقات فراغت پیدا می‌کرد در کارهای دیگری هم همکاری می‌کرد، تمام کارها را مشترک انجام می‌دادند.

قلع بلورین و سفید نقره‌ای در میان دست‌های کوچک هنرمند، ظریف و میخچه‌دار استاد رمضان اشکال مختلفی به خود می‌گرفت. شاگرد را نگاه کرد و گفت: زود باش پسر، اول با راست و ریس کردن وسایل کج و کوله کار رو شروع می‌کنیم.

تمام ظروفی که باید قلعکاری می‌شدند را از نظر می‌گذرانند، ظروفی که باید راست و ریس می‌شدند را جدا می‌کرد، با کمک چکش و سندان قسمت‌های خراب‌شده را تعمیر می‌کرد و قسمت‌های کج و کوله را راست و ریس می‌کرد. قسمت‌های شکسته را نیز جوشکاری و تعمیر می‌کرد. برای این کار از چکش چوبی استفاده می‌کرد و خمیدگی‌های روی ظروف را راست می‌کرد و به پایین‌ترین حد ممکن می‌رساند. شاگرد قسمت‌های سیاه ظروف تعمیر شده را تا برق می‌زدند با شن می‌مالید. شن نماداری که از کناره‌های فرات آورده بودند را با خاکستر مخلوط و با گونی ظروف را به خوبی می‌مالید و تمییز می‌کرد.

با پای برهنه می‌رفت داخل دیگ، لگن و ظروف بزرگ. شن نمادار مخلوط شده با خاکستر را کف دیگ‌ها می‌ریخت. یکپارچه گونی هم‌روی آن می‌انداخت و بعد شلوارش را تا زانو بالا می‌کشید و با پای برهنه روی گونی با چرخاندن کپلش به چپ و راست، گونی را در کف دیگ به حرکت درمی‌آورد. هر دو دستش را به دستگیره‌هایی که روی شاخه‌های درخت بلوط درست شده بودند، می‌گرفت و به کف دیگ فشار وارد می‌کرد. با حرکت دادن گونی، شن نمادار و خاکستر هم به حرکت درمی‌آمدند. شن و خاکستر در کف دیگ به حرکت درمی‌آمدند و پاکش می‌کردند.

عبدالله، مزو، حسن، صدف، برکت، آین و محمد با دادوفریاد داخل دهکده یک دور زدند. تمام بچه‌ها دور درخت بلوط جمع شدند و با چشمانی کنجکاو به حرکات اسرارآمیز شاگرد نگاه کردند. شاگرد تا وقتی که دیگ پاک می‌شد، با حرکت دادن بدن کوچکش به چپ و راست ادامه می‌داد. دانه‌های شن از طرفی سیاهی روی سطح ظرف مسی را تمیز می‌کرد، از طرفی هم موجب می‌شد که روی سطح مس روزنه‌های هوای ریزی به وجود بیایند. به این ترتیب قلع با سهولت در این روزنه‌ها می‌توانست جای محکمی پیدا کند. شاگرد بعد از شنکاری ظرف را به خوبی می‌شست و بعد خشک می‌کرد. هنگام خشک کردن و همیاری تمام اسرار پیشه‌ای استاد را می‌آموخت. عبدالله گفت: استاد رمضان منم می‌تونم یه بار آتیش رو شعله‌ور کنم؟ استاد پاسخ داد و گفت: شعله‌ور کنی که چی بشه پسر، کثیف میشی، اونوقت پدرت منو مقصر می‌کنه.

عبدالله تکرار کرد و گفت: اجازه بده [فقط] یه دفعه انجامش بدم؟ گفت: زود باش، برو یه دفعه انجام بده. سپس شاگرد را صدا کرد و گفت: پسر، به عبدالله نشون بده چطوری این کار رو انجام بده. عبدالله پشت تنور رفت، دسته را به چپ و راست حرکت داد و هوا آتش را شعله‌ور ساخت، وقتی شراره‌های آتش در اطراف پخش شدند، مزو، حسن، صدف و برکت از طرف مقابل او را نگاه کردند و با قهقهه خندیدند.

استاد رمضان هنگام کار همه‌چیز را بسان نوار فیلمی در ذهنش هزاران بار مرور می‌کرد، حتی یک صحنه را هم فراموش نمی‌کرد. قسمتی از دوران کودکیش را در روستای جبین و قسمت دیگرش را هم در دهکده‌ی خشخشیک گذرانده بود. گویی همه‌چیز همین دیروز اتفاق افتاده باشد، به یادداشت. هرگاه که از آن یاد می‌کرد از خودبی‌خود می‌شد، برای کمک کردن به شاگرد وارد دیگ بزرگ مسی می‌شد، گونی، شن نمودار و خاکستر را با سرعت بیشتری می‌کشاند، کپلش را با حرکات سریع‌تر به چپ و راست می‌چرخاند. وقتی کپلش را داخل دیگ به چپ و راست حرکت می‌داد، انگار از خودبی‌خود می‌شد، با دست راست شاخه‌ی درخت را می‌گرفت و با پا شن‌ها را به کف دیگ می‌مالید و براق می‌کرد.

در حافظه‌اش حالت روحی آرتوس در جای خرمن مانند یک خاطره‌ی تازه جاافتاده بود و با عشق و محبت از عبدالله ژاندارم یاد می‌کرد. وقتی کف ظروف را با شن نمودار می‌مالید، درد و رنج‌های خودش را هم با ظروف مسی، می‌آراست. هرگاه درد و رنج‌هایش شدت می‌گرفتند، ظروف مسی را به دستان سیاه، قلعی، ترک برداشته و میخچه‌دارش می‌گرفت و در آتش داغ گرم می‌کرد، تمام طول روز زیر درخت بلوط درد و آلام فصل خزان‌ش را با اشک‌هایش سرد می‌کرد. هرگاه با دانه‌های شن داخل ظروف مسی را پاک می‌کرد، گویی دردهای گذشته‌ی خودش را هم با آن تمیز می‌کرد و آرام می‌گرفت.

در آن حال از خانه‌های پایین روستا، صدایی پخش شد که فریادکنان می‌گفت: کمک کنید، کمک کنید، تو را به خدا زود به دادمان برسید! زن‌ها، مردها و بچه‌ها به سمت صدا دویدند. استاد رمضان هم کارها را به شاگردش سپرد و به سمت صدا رفت. در خانه‌ی ددو مردم زیادی تجمع کرده بودند. یکی گفت: تو خونه‌ی ویرانه‌ی بغل دست خونه‌ی ددو یه مار بزرگ زرد زندگی می‌کنه، حتماً اون نیشش زده!

دیگری گفت: خیلی زهرداره، اگه اون نیشش زده باشه، نجات پیدا نمی‌کنه!

نفر دیگری گفت: دیگه کاری از ما ساخته نیست، ببین داره جون میده!
ددو گریه‌کنان فریاد می‌زد و می‌گفت: تو را به خدا کاری کنید، گاو زردم رو نجات بدید.
گاو زرد جان داد و هلاک شد. ددو بالای سر گاو زانورده بود و مدام گریه می‌کرد. وقتی که مردم
پراکنده شدند، همه می‌گفتند.
-ددوی بیچاره گناه داره!

-خیلی گناه داره!
-قسمته، کسی که مالشو نخوره، میخورن دیگه!
مسلم گفت: دنیا اینجوریه، بعضی‌های مثل ددو مدام کار می‌کنند و جمعش می‌کنند، اما
نمی‌تونن بخورنش!

نفر دیگری گفت: این‌همه خسیسی و طمع به خرج داد، واسه دو قرون این‌همه با استاد رمضان
چانه‌زنی کرد، ولی تا رسید به خونه، گاوش رو از دست داد. بی‌خودی نگفتند! مال خسیس و
دست‌دل‌باز مثل هم‌خرج میشه، واقعاً هم همینجوریه!
استاد رمضان وقتی داشت به سرکارش بازمی‌گشت، مدام به خود می‌گفت: ددوی بیچاره خیلی
گناه شد!

نزدیکی‌های غروب، وقتی عمر از مزرعه برگشت، قبل از اینکه به خانه برود، پیش استاد رفت.
استاد رمضان عمر را نگاه می‌کرد، بغض‌گلویش را می‌گرفت و از گذشته یاد می‌کرد. عمر هم
حرف می‌زد و هم کنجکاوانه استاد رمضان را نگاه می‌کرد. استاد رمضان عمر را نگاه کرد و
گفت: هر چه گذاخته کاری خوب انجام بشه، کار خوب‌تر انجام میشه.
عمر سؤال کرد و گفت: گذاخته کاری به چه دردی می‌خوره؟
استاد گفت: گذاخته کاری، یه جورایی درعین‌حال پاک کردنه. زخم‌ها و زنگ‌زدگی شکل‌گرفته
به سبب موربانه‌زدگی در ظروفی که باید قلع‌کاری بشن رو پاک می‌کنه. هرچه بهتر پاک بشه،
قلع‌کاری بهتر صورت می‌گیره.

شاگرد دسته‌ی منقل را می‌کشید، منقل آتش را شعله‌ور می‌ساخت. شعله‌های آتش شعله‌ور
شده در اطراف پخش می‌شدند. استاد رمضان با انبر کاسه‌ی بزرگ مسی را روی آتش گرفته بود
و می‌چرخاند. از یک‌طرف کاسه را داغ می‌کرد و از طرفی هم با عمر حرف می‌زد. کاسه‌ای که
با انبر روی آتش گرفته بود را نشان داد و گفت: این کاسه هرچه بیشتر روی آتش گرم میشه،
روغن و ماده‌های اضافی که به‌مرور زمان روش جمع شدن، پاک و تمیز میشه. درواقع گذاخته
کردن همون داغ کردنه کاسه روی آتش و پاک کردنه.

عمر گفت: پس اگه روی آتش گذاخته داغ نشه، خوب قلع‌کاری نمیشه.
استاد رمضان جواب داد و گفت: بله درسته، اما گذاختن کافی نیست، به‌علاوه باید با جوهر
نمک اونو مالید و بعد باید شن نمدار روش ریخت و با پا باید حسابی تمیزش کرد.
عمر: اینم زحمت زیادی می‌خواد.

-هر کاری واسه خودش زحمتی داره، هر کاری فقط با زحمت انجام میشه.
-اگه زحمتی در کار نباشه، هیچ کاری انجام نمیشه.

-اگه روی جایی زحمت بکشی باغ میشه، زحمت که نکشی دشت برهوت میشه!
عمر: درسته، اگه زحمت روش نکشی، دشت برهوت میشه.

هم‌محلّه و عمر ظروف قلع‌کاری شده را برداشتند و باهم به خانه آوردند. عبدالله با دوستانش آنان را دنبال کردند و دویدند. هم‌محلّه کنار دیوار ورودی خانه، ظروف بلورین، براق و درخشان را به ترتیب کنار هم چید!

وقتی عویش کنار هم ظروف ردیف شده را دید که داخلشان مانند ماه می‌درخشیدند، لبخندی براق و درخشان به سان ظرافت قلع روی لب‌هایش نشست و بسان ماه بدر اسرارآمیز، تصویرهای پاک و تمیز کودکانه‌ای روی چهره‌اش نمایان شد. روی گونه‌های سرخ‌رنگش تبسم نشست و گفت: وای خدای من، چقدر زیبا شدند، دست استاد رمضان درد نکنه الهی، خیلی قشنگ شدند! هم‌محلّه گفت: خیلی ممنون آبجی!

وقتی ظرف‌های عویش از راه رسید، زن‌های همسایه با نگاهی کنج‌کاو فوراً دویدن دم در حیاط! حیفه همین‌که از در حیاط وارد شد، جیغ کشید: وای خدای من! آبجی عویش چقدر قشنگ شدن، خدا خیرش بده، خدا حفظشون کنه، خدا از نگاه بد حفظشون کنه!

سلطان گفت: ظرف‌های تو رو خیلی قشنگ قلع‌کاری کرده. هم‌محلّه دخالت کرد و گفت: آبجی مال همه رو همینجوری قشنگ انجام میدیم. عویش گفت: خدا استاد رمضان رو حفظش کنه.

هر سه ظرف‌های مسی را نگاه کردند و خندیدند، قبل از استفاده ظرف‌ها را اول با آرد ذرات قشنگ شستند و آب کشیدند. شب که شد عمر، استاد، شاگرد و هم‌محلّه را با خود به خانه برای صرف شام آورد.

ظرف‌های براق که داخل آن سرخ و بیرونشان نقره‌ای بود، آماده‌ی استفاده و می‌درخشیدند. وقتی استاد رمضان کارهایش را تمام کرد و از دهکده می‌رفت، ددو آمد تا دیگش را پس بگیرد. دست تو جیغش کرد و گفت: استاد او مدم بدهیم رو بدم!

استاد رمضان با لحنی صمیمی و از ته قلب گفت: عمو ددو، امسال مهمون خودم باشد، خدا خیر کنه. ددو سرش را پایین انداخت و گفت: خدا حفظت کنه!



زندگی در آمارا، در بستر آشنای خویش جاری بود. صدای ریتمیک «الله واکبر» مسلم در سپیده‌دم رنگارنگ و در میان پرده‌ای از مه، همه‌جا پیچید. خروس‌ها در مرغدانی‌ها بالشان را به هم زدند و آواز [سحرگاهی] سرد دادند. در خانه‌ها باز و بسته شد. چند پیرمرد با عصاهای دستشان در هوای گرگ و میش به‌طرف مسجد رفتند. دیگران هریک مانند سایه، راه باریکه‌راه‌ها را در برگرفتند. آفتاب شروع کرد به گرم کردن زمین و آسمان و خاک سرخ گرم شد و پف کرد. عویش که دستانش بوی خاک گرم بهاری گرفته بود با حیفه و سلطان برای جمع کردن ریشه‌ی گیاه از دهکده بیرون رفتند. حیفه گفت: بریم قراچه سیوه، اونجا میش ترشک^۱ زیاد داره. عویش جواب داد و گفت: بریم سمت هامورکسان، اونجا یک عالمه کنگر وجود داره، شاید قارچ هم پیدا کنیم.

سلطان گفت: کنار انبار آب‌ها یه عالمه گیاه هست، اونو رو جمع کنیم.

به سمت هامورکسان از روستا بیرون رفتند و باریکه راه را در برگرفتند. هنوز ایستار شکوهمندانه و دلربایش را از دست نداده بود، اما بسیار وقت بود که لکه‌های خزان پاییزی روی چهره‌اش نشسته بودند، پلک‌هایش کمی زرد شده و اولین حلقه‌های ارغوانی به‌صورت ناپیدایی شکل گرفته بودند. به‌مروزرمان تارهای سفید در موهایش رو به افزون بودند و جای قاطعیت براق نور چشمانش را یک خستگی غم‌انگیز و عزادار پُر کرده بود.

به سمت تپه‌های بایر هامورکسان پایین آمدند. خاک بسان مادری فرزانه با شور بهاری و تمام اسرار پنهانش، قلبش را باز کرده بود. درخت‌های بادم با شکوفه‌های صورتی‌رنگ مانند عروسی زینتی می‌نمودند و چند درخت بلوط بزرگ و دلربا که گویی از یک دستگاه خراطی مشترک بیرون آمده بودند، در مقابل باد خش‌خش‌کنان می‌لرزیدند.

هنگامی عویش به صدای عاشقانه‌ی پرنده‌های بهاری که روی شاخه‌های بلوط آواز می‌خواندند، گوش داد در گذشته‌های غم‌انگیز غرق شد. پرنده‌ای با سرعت و چابک از سنگی بر دیگری می‌پرید و چهچه‌زنان با صدای «پیویت پیویت» همه‌جا را آشوب‌زده می‌کرد. پرنده‌ی زرد دیگری در میان بوته‌زارهای کوتاه چند لحظه یک‌بار «تیریلی تیریلی» می‌کرد. مرغ خاکستری دیگری که نامش را نمی‌دانست روی شاخه‌ی درختچه‌ی سنجد که دسته‌دسته شکوفه کرده بود، به‌صورت ناپیوسته «وزت وزت» می‌کرد. کمی آن‌سوتر یک سهره بال‌سرخ با منقاری سرخ و زرد آب داخل ناودانی صخره‌ای تخت و مسطح را که به‌طرف انبار آب در حال جریان بود، می‌نوشتید و سر کوچولوش را با حرکات چست و چابک به اطراف می‌چرخاند، پیرامونش را می‌پایید و چشمک می‌زد.

پروانه‌های رنگارنگ با نقش و نگارهای ظریف و با بال‌های دلربا روی علوفه‌های سبز گویی در حال رقص بودند و به دور خود می‌چرخیدند. صدها زنبورعسل با بال‌های زرد قدیفه‌ای براق، وزوزکنان به شهد گل‌ها چسبیده بودند. شهد گل‌ها را می‌گرفتند و به‌طرف کندوهای داخل باغ پرواز می‌کردند. زنبورهای درخشان زرد بارنگ مشکی کهربایی در اطراف گل‌ها می‌چرخیدند. زنبورهای بزرگ‌جثه بارنگ زرد و مشکی اول تلاش می‌کردند روی بایونه‌ها بنشینند و تعادلشان را حفظ کنند، بعد گرد خوش‌بوی گل‌ها را در میان پاهای ریز و کوچولوشان می‌گرفتند و به لانه‌یشان، داخل تنه‌ی درخت پوسیده حمل می‌کردند. دو لک‌لک در ارتفاعی بسیار کم روی لانه‌یشان که در مرتفع‌ترین شاخه‌ی یک بلوط بزرگ ساخته بودند، پرواز می‌کردند.

عویش که روی تنه‌ی بزرگ درخت بادام مایع چسبنده زرد صمغ مانند^۱ را دید، گفت: اینو نگاه، ببین این درخت چطور داره گریه می‌کنه و اشک میریزه!

سلطان که باعجله داشت گیاه روی زمین را می‌پرید و داخل گونی می‌ریخت، گفت: درخت‌هام جون دارن، درد رو احساس می‌کنند!

عویش: مایع زرد و غلیظ صمغ، زخم درخت‌هاست که بیرون می‌زنه.

بوی برگ‌های پوسیده‌ی زیر یک درخت زالک، بازمانده از سال قبل در میان سنگ‌ها در اطراف پیچیده بود. عویش از طرفی سرگرم جمع کردن عصاره گیاهی بود و از طرفی هم هزار و یک بوی گل‌های هامورکسان را تنفس و اطراف را نظاره می‌کرد.

ناگهان هر سه همزمان باهم و با شنیدن صدای «چو چو چو» چرخیدند و به باریکه راه بیست

۱- zamk - صمغ شیره درختان است که اغلب در فصل بهار از شاخه‌های و تنه درختان بیرون می‌آید. معمولاً کهربا یکی از انواع صمغ درختان است که ارزشمند محسوب می‌شود. م

متر آن طرفتر نگاه کردند. مردی سبیل چخماقی، قد کوتاه و خپل مانند یک گونی پر از گندم با چماقی در دست که چفیه‌ای دور سرش بسته بود، پشت یک الاغ سیاه بارشده، از راه به طرف دهکده در حال نزدیک شدن بود. هر سه باهم مرد را نگاه کردند و با صدای بلند «هی‌هی» خندیدند. صدایشان مردی را که در حال عبور از راه بود، ناراحت کرد.

مرد گفت: به چه می‌خندید، مگه هیچ آدم ندیدید؟ یا اینکه خوشتون نیومده؟

بعد با چماقی که در دست داشت سر الاغ داد زد «چوچو» و به راهش ادامه داد. دقیقاً در آن اثنا یک روباه بزرگ از کنار راه جهید و به سرعت از میان دست پای الاغ عبور کرد و رفت. الاغ دستپاچه شد، شروع کرد به دویدن و لگدزدن. گونی بارشده روی پشتش را پایین انداخت و تا آمارا دوید. هر سه خندشان گرفت و زدند زیر قهقهه. مرد آن‌ها را نگاه کرد و باخشم گفت: این کار درستیه که شما دارید انجام می‌دید؟ زشت نیست؟ الاغ بارش رو پایین انداخت و فرار کرد، حالا من چکار کنم؟

سلطان داد زد و گفت: عمو زشتی از ما نیست، از روباه است. برو اینو به روباه بگو! هر سه به خود پیچیده بودند و قهقهه می‌زدند.

عویش خندید، وقتی داشت کنگری را از خاک بیرون می‌کشید، در آن اثنا با چشمانی از خنده نم گرفته، یک گل سوسن ارغوانی را نگاه کرد و در حالت از خود بیخود شده، آن را بو کشید. با بو کردن گل به یاد دوران کودکی و جوانی‌اش افتاد. لبخند زد. بعد قره‌داغ مانند کابوس شبانه در رؤیاهایش پیچید. همان‌جا روی گیاه بی‌سروصدا نشست و غرق در اندیشه شد. روی پیشانی پهن و پژمرده‌اش قطره‌های عرق شکل گرفتند. چشمان خشمگین و بزرگ قهوه‌ای‌رنگش به قره‌داغ خیره شده بودند، رنگ از صورتش پریده و به گذشته‌ها فکر می‌کرد. گویی پلک‌هایش با یک مه آبی‌رنگ پوشیده شدند.

وقتی به یاد بچه‌هایش افتاد، باز لبخند روی چهره‌اش نشست. رنگ بلوطی روشن گونه‌هایش باز جان گرفتند. یک موج شادی مجهول بسان نسیم بهاری قلب مجروح و دردناکش را نوازش داد و گذشت.

حنیفه با نگرانی پرسید: چی شد آجی عویش؟

-چیزی نشده، کمی استراحت کنم می‌گذره.

سلطان از دور داد زد: چرا نشستید؟

حنیفه که روی سنگی نشسته بود، گفت: داریم کمی استراحت می‌کنیم.

عویش گفت: انگار کم‌کم داریم پیر می‌شیم.

حنیفه مخالفت کرد و گفت: پیری دیگه چیه، ما که هنوز جوانیم.

سلطان گفت: دیگه پیر شدیم، بچه‌هامون بزرگ شدند، دیگه تقریباً به سن ازدواج رسیدند.

عویش گفت: سلطان، مکان همون مکان گذشته است، اما دیگه بهار همون بهار نیست، همه چیز مثل یه خواب اومد و رفت. امسال دخترم حوا سیزده‌ساله شد.

حنیفه: آجی، درخت‌ها در طول سال فقط یک‌بار شکوفه می‌زنند. جونی ما خیلی وقته که شکوفه کرد و گذشت. دیگه ما تن به دریا زدیم، چه فرقی داره، خواه آب یک وجب از سرمون بگذره، خواه چهار وجب!

سلطان گفت: پس درخت عمر ما شکوفه زد، پژمرده شد و خزان کرد و ما حتی نفهمیدیم چطور

گذشت؟

لب‌های عویش با آن چنان لب‌خند غمناک و حسرت‌انگیزی رو به گذشته‌ها رفت که درد عمیقی روی تمام صورتش را فراگرفت. گذشته، بسان یک حلقه‌ی داغ آهنین، روی قلبش نشست. زیر سنگینی خاطرات از دست‌رفته، نشست و روی سنگ با سرافکنندگی خشکش زد بود. امواج بادی که از [داخل] وادی فرات می‌آمد، گل رُز کنار دست عویش را با خود به این طرف و آن طرف کشید. برگ‌های صورتی، براق و صاف گل رُز انگار دچار تهاجم شده باشند در هوا به پرواز درآمدند و روی گیاه‌ها افتادند.

احساس کرد که چیزی از کنارش می‌خزد. از ترس مار، خوف وجودش را گرفت و اطرافش را پایید. متوجه یک لاک‌پشت بزرگ شد. لاک‌پشت سرش را از لاکش بیرون کشیده و از میان گیاه‌ها با گام‌های کند و تنبل حرکت می‌کرد. برای غلبه کردن بر ترس، از جایش برخاست و با پا لاک‌پشت را زد و گفت: جانور کثیف، ترسوندی منو! ده متر آن طرف‌تر حنیفه صدا را شنید و گفت: آبجی، از چی ترسیدی؟ عویش گفت: این لاک‌پشت بخیل و کثیف.

سلطان گفت: مگه تو چنان زنی هستی که از لاک‌پشت بترسی؟ حنیفه گفت: آبجی به خدا همه‌ی آمارا از تو می‌ترسند، تو هم که از لاک‌پشت می‌ترسی. عویش گفت: این حیوان موزی و کثیف زهره‌ترکم کرد.

حنیفه از سر کنجکاوی پرسید: آبجی چرا به لاک‌پشت میگی «بخیل»! لاک‌پشت سر و دست‌وپاهایش را به داخل لاکش کشید و همان‌جا ایستاد. وقتی عویش از آن فاصله گرفت، کمی صبر کرد و بعد سرش را از داخل لاک بیرون کشید و آهسته از میان گیاهان به راهش ادامه داد.

عویش گفت: وقتی بچه بودم، مادرم لیلا همیشه برام تعریف می‌کرد و می‌گفت: از قدیم یه مرد کوسه‌ای بود که تو سواحل فرات کار کشتیرانی می‌کرد. خیلی خسیس بود، مردم رو در مقابل گرفتن گندم از رودخانه عبور می‌داد. واسه این کار یه ترازوی تخته‌ای داشت. چون خیلی خسیس بود، وقتی گندم می‌گرفت، کفه‌ی ترازو رو پر می‌کرد، اما وقتی می‌فروخت روی کفه‌ی ترازو کم گندم می‌گذاشت. خدا از دست این خسیس‌بازیهاش خشمگین میشه و به‌عنوان مجازات کفه‌ی ترازوی تخته‌ای رو روی سرش می‌زازه و اونو تبدیل به لاک‌پشت می‌کنه. بله لاک‌پشت خسیس کشتیران از اون روز تا حالا، همیشه از پایین خوشه‌های گندم زرد رو نگاه می‌کنه. بعدازاینکه گندم‌ها درو می‌شن، میونه ساقه‌ها و کاه شروع می‌کنه به پرسه زدن. حنیفه گفت: این کشتیران خسیس مستحق این مجازاته.

سلطان: بله حقشه!

سرش را بلند کرد و دوردست‌ها را تماشا کرد. تکه ابر خارق‌العاده، کوچک و جوشان به درازای تمام طول وادی فرات، بر فراز آسمان آبی و آفتابی قبه‌ای شکل بیکران قره‌داغ را دید. ابر با بال‌های آتشین به‌سوی مشرق در حال گسترش بود. سایه‌ی خاکستری‌رنگش به‌سرعت از روی وادی فرات عبور کرد. عویش گفت: داره بارون میاد، زودباشین بریم.

سلطان: زود باشین بریم، این بارون ما رو پریشون می‌کنه. باعجله کوله‌بارهای پر از گیاهان را دوش گرفتند و به سمت دهکده راه پیمودند. یک‌دفعه هوا

مه‌آلود شد. دو روز بود که بارش ریزریز باران هرازگاهی روی وادی‌ها، تپه‌های بلند و بایر در حال باریدن بود. ابرهای پربر آب‌ی مانند که پیرهن خاکستری بر تن داشتند از طرف قره‌داغ در حال محاصره کردن وادی فرات بودند. دو عقاب زیر ابرها بر فراز آسمان دارا قوت، پشت به وزش باد قره‌داغ کرده و آرام و آهسته بال می‌زدند و به‌سوی روستای بازور در حال پرواز بودند. تمام تپه‌ها، وادی‌ها، باغ‌ها و مزارع پسته خیس شده و می‌درخشیدند. باد، کومه برگ‌ها باران‌زده‌ی به جا مانده از پاییز را در کنار صخره‌ها، دیوار باغ‌ها و کومه سنگ‌ها به این‌طرف و آن‌طرف می‌کوباند و با خود می‌برد.

عویش هنگامی که عقاب‌های در حال پرواز به‌سوی بازور را دید، خوف وجودش را فراگرفت. گذشته بسان افتادن برگی خزان‌ی از شاخه‌ی درخت بر روی خاک، از راه رسید و در رؤیاهایش پیچید. به یاد اولین روزی افتاد که با علی آشنا شد. گوی خنجری در قلبش فرورفته باشد، قلبش تپید. خطوط چهره‌ی علی مانند خواب‌وخیال در ذهنش مجسم شد. آن چهره را باحالتی رنگ‌پریده که با صخره‌های جلو در غار یکپارچه‌شده بود، به یاد آورد.

شب عروسی‌اش را به یاد آورد، ناگهان قلبش به‌سرعت تپید. چهره‌ای شاد و سعادت‌مند در مقابلش بود که مدام لب‌خند می‌زد. بعد پیچ‌کنان سخنانی نوازش دهنده. سپس دستش را روی دو دسته موهای قرمز کشید. وقتی به یاد قره‌داغ افتاد، گویی به خودش خیانت کرده باشد، شتابان از این خواب‌وخیال فاصله گرفت و دور شد. موج خشم نهانش طغیان کرد. از آن روزبه بعد زندگی‌اش تبدیل به یک درخت گردوی تهی و سیاه شده بود. جای شادی، شجاعت و شور غیرقابل کنترل دوران کودکی و جوانی‌اش را درد، غصه و خلأ پُر کرده بود.

هنگامی که قطره‌های باران روی آمارا در حال بارش بودند، عویش همراه با خاطرات و رؤیاهایش در خانه را باز و داخل رفت.

گیاهانی را که جمع کرده بود، خرد کرد، داخل قابلمه ریخت و پخت. چند تخم‌مرغ روی آن ریخت و به‌عنوان غذای شام روی سفره گذاشت.

عویش و عبدالله!

زیر سایه‌ی درخت بزرگ و سبز توت نشسته بود، مقابل عبدالله نشست و گویی با مرد بزرگی در حال گفت‌وگو باشد، یکی پس از دیگری از لیلا و حوا مثال می‌زد و نصیحتش می‌کرد. دلش می‌خواست که پسری خوب، باناموس، شجاع، متعهد به خانواده و در مقابل پدر و مادر با احترام و پرکار از آب دربیاید. پسر، برایش تنها [امید] آینده بود! آینده نیز تضمیناتی بی‌منت بود که [باید] در کمال احترام و آرامش به آن تکیه می‌کرد.

پسرم، دیگه ماشاءالله بزرگ شدی! انشاءالله به‌زودی واسه خودت یه جون خوش‌قیافه و قشنگی میشی. همیشه باهوش باش! اگه باهوش باشی، همه ازت خوششان می‌ادا! تو پسر منی، یه تکه از جگر منی، تنها چیزی که بین من و تو گسسته، بند نافه. تموم دنیا یک‌طرف، تو یک‌طرف! اگه یه کم سر عقل بیای و حرف‌گوش کنی، کمی به حرفام گوش بدی، همه‌چیز قشنگ‌تر میشه! تو این دنیا تنها چیزی که نمی‌تونم دست‌بردارش بشم، تویی! پسرمن، کافیه که از ذهنت

استفاده کنی و حرف گوش کنی!

می بینی که با این حال و روزی که دارم تا شب با پدرت کار می کنیم. بعضی وقتها آنقدر خسته می شوم که حال ندارم سر پا بایستم، اما رغم تموم اینها واسه شما بادل و جون به کار می چسبم. از قدیم چی گفتند: «وقتی کره اسب بشه، اسب نفس راحت می کشه، وقتی بچه آدم بشه، پدر و مادر هم نفس راحتی می کشن!» وقتی که ما پیر شدیم، واسه کشیدن یه نفس راحت تو میشی تنها چیزی که میشه بهش اطمینان کرد. اگه عاقل باشی، به این خونه برکت حضرت ابراهیم رو میاری. بچه های حرف گوش کن، واسه خونه شون برکت می شن. اگه خدای نکرده پای تو به سنگ بخوره، از قلب من خون میاد! مادر بزرگ خدایا مرزم لیلا همیشه می گفت: بچه ی خوب پدرش رو وزیر می کنه، ولی بچه ی بد به ذلت می کشه!

عبدالله با کمال دقت زیر سایه ی درخت توت نشسته بود و به وی گوش می داد. سخنان عویش با میل عبدالله برای بازی کردن، بیرون رفتن و دویدن در بایرها، جور در نمی آمدند. احساس می کرد که در میان دیواری [سنگی] گیر افتاده است. یک طرف دیوار سنگی قلعه از هم پاشیده و رو به آسمان بالا رفته بود و راه نجاتی از آن نبود. طرف دیگر دیوار رو به بایرها، وادی ها، دره ها، باغ و باغچه ها، کوچه پس کوچه ها، رو به صدف، حسن، مزو و دوستان بی شماری بازمی شد. وقتی عویش داشت تعریف می کرد، او در میان این دو دیوار دست و پنجه می زد. چند روزی بود که از خانه به مزرعه و از مزرعه به طرف خانه در حال رفت و آمد بود، هر کاری را که می گفتند انجام می داد.

عویش امیدوار و خوشحال بود، مدام نصیحتش می کرد و با خود می گفت «پسرم واسه خودش مردی شده، حرف گوش می کنه و خیلی باهوشه».

وقتی صبح از خواب بیدار شد، گاو پشتش را به درخت بزرگ و تنومند توت می مالید و باد پشم های قرمزش را با خود به این طرف و آن طرف می برد. گوساله ی تازه به دنیا آمده هی به طرف پستان گاو حمله ور می شد. آن طرف تر یک خروس مدتی طولانی آواز سحرگازی سر کشید. عویش با خود گفت: این خروس ماله خزه است، باید سر خروسی رو که ناوقت می خونه از تنش جدا کرد. علوفه های تازه ای را که عمر با خود آورده بود، جلو گاو بسته شده به درخت توت گذاشت.

وقتی عبدالله تمام اینها را نگاه می کرد، خسته و کلافه می شد، به تنگ می آمد و احساس می کرد در قفسی گیر افتاده و مدام به حسن، مزو و صدف فکر می کرد. هرچه به این فکر می کرد، دلش می خواست بلافاصله از خانه فرار کند، به کانیا آینو برود و میوه ی درخت های وحشی را جمع کند. وقتی به فکر حرف های عویش می افتاد، برای بیشتر ماندن به خودش فشار می آورد. وقتی به فکر آب زلال و جاری چشمه ی آینو می افتاد، بیشتر کلافه می شد و صبر و قرار نداشت. با خود فکر می کرد، حالا صدف چکار می کنه؟ زیر درخت بلوط با حسن و مزو بازی می کنه؟ چطور می تونم از خونه بزنم بیرون؟

سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد. از رنگ آبی، صاف و بیکران آسمان تعجب زده شد. نگاهی کنجکاوانه به درخت توت کرد. یک عالمه پرنده از میان شاخه ها در حال پرواز بودند. هنگامی که داشت به درخت توت، گاو و گوساله نگاه می کرد، صدف، مزو، حسن، قراچه سهوه، دارا قوت، پروانه ها، مارها و مارمولکها در افکارش پیچیدند. با خود گفت: «این مادر من، این

ننه عویش چرا اجازه نمی‌ده برم بیرون و بازی کنم؟ اگه صدف زیر درخت منتظر من باشه چی؟ باید برم، باید برم باهاش بازی کنم! بدون اینکه چیزی به کسی بگوید، ناگهان از در حیاط بیرون پرید. وقتی در را محکم از پشت بست و به طرف درخت بلوط می‌دوید، به صدف، حسن و مزو فکر می‌کرد. با بیرون رفتن او از خانه، محمد هم دنبالش رفت.

صدای خشمگین، عجیب و عصبانی عویش که می‌گفت: «پسرم، کجا میری؟ نباید بچه‌ها از حرف بزرگ‌ترها سرپیچی کنند» در گوش‌هایش طنین‌انداز شد. عویش گله می‌کرد و می‌گفت: «بیخودی امیدوار شدم. این بچه اصلاً سر عقل نمیاد، شبیه بچه‌های دیگه همیشه!» بلافاصله پس از اینکه فرار کرد، رفت و زیر درخت بلوط نشست. اطرافش را نگاه کرد. رؤیاهایش در دوردست‌ها، بر فراز ابرهای بلند و سفید کومولوس، تک‌وتنها پرسه می‌زدند. چشمانش برای بیرون آمدن از تنهایی فاصله‌های دور و رؤیایی، دنبال صدف گشتند. دوستی‌اش با صدف مانند چشمه‌ای کوهستانی در گرمای سوزان تابستان و در باغی نامتناهی، بیکران و طبیعی گل که بندهای جریان زمان و مکان را درنوردیده بود، عاری از مصلحت، بدون چشمداشت، خالصانه و زلال بود.

خوشحال شد و با خود گفت: آهان، از طرف مقابله داره میاد. خانه‌شان در آن نزدیکی‌ها بود. وقتی صدف وی را دیده بود، بدون اینکه چیزی به مادرش بگوید، از خانه زده بود بیرون و به آنجا دویده بود. دوستی‌اش با حسن از روز بازگشت در باریکه راه باغ، ادامه داشت. صدف عبدالله را نگاه کرد و با خوشحالی گفت، حسن هم داره میاد. بعد مزو و برکت هم از راه رسیدند. حسن گفت: سه‌روزه که نیستی؟

مزو: دیروز هم اومدم، اما تو نبودی؟

صدف: وقتی تو رو دیدم، دویدم و اومدم.

همدیگر را دنبال کردند و از میان کوچه‌ها به طرف ویرانه‌های هامورکسان دویدند. در اثنای دویدن همه‌ی مرغ‌ها با صدای «قدقد» به اطراف راه پریدند. سگی، پشت سرشان دمش را میان پاهایش گذاشت و پاس کرد. چند غاز میان گودال آب مضطرب شدند، فش‌فش کردند به حرکت درآمدند. یک گاو نر کنار باغ پشت روستا، شاخ‌های ستبر و کوتاهش را راست کرده و گاو زرد کهربا رنگ کنارش را بو می‌کشید، سینه‌ی گوشتدار و پهنش روی پاهای قوی و کوتاه تا روی کشکک زانو پف کرده و جثه‌ی بزرگ، بلند و پهنش را مانند فخر کشیده و منقبض کرده بود. دو گنجشک با خیال زادوولد و وصال عشق در میان شاخه‌های یک درخت بادام برای رسیدن به ماده، تن به نبردی خونین داده بودند. گاو نر و گاو ماده را نگریستند و زدند زیر خنده. بعد از روستا بیرون رفتند و از میان دیوار باغ‌ها دور شدند. جوجه گنجشکی داخل کاشانه‌ی بالای درخت صدساله‌ی بلوط، با سروصدای بسیار، برای پرواز به‌سوی زندگی در حال تمرین پرواز بود. عبدالله گفت: بشینید تا این پرنده رو تماشا کنیم.

همه به حرفش گوش دادند و نشستند. در کمال سکوت و با تمام دقت جوجه پرنده‌ی داخل لانه را تماشا می‌کردند. جوجه برای پرواز بال‌هایش را به هم می‌زد و در حال حرکت بود، بعد پشیمان می‌شد. مزو گفت: این جوجه پرنده خیلی می‌ترسه، نمی‌تونه پرواز کنه.

صدف: پرواز می‌کنه!

عبدالله گفت: مادرش پرواز کردن رو بهش نشان میده، وقتی که یاد گرفت، پرواز می‌کنه.

در کمال سکوت نشستند. پرنده‌ی مادر در هوا و روی لانه با حرکات پرشی پرواز می‌کرد، جوجه پرنده هم او را تماشا می‌کرد، بال می‌زد و از او تقلید می‌کرد و در حال تمرین بود. پرنده‌ی مادر، در ارتفاع هفت/هشت متری، پیرامون لانه در حال پرواز بود. جوجه پرنده متقارش را رو به هوا کرده بود، برای حفظ تعادل بال‌هایش که به‌خوبی پر درآورده بودند و او را بسیار آزار می‌دادند، عضلاتش را منقبض می‌کرد و تلاش بسیاری به خرج می‌داد. تمام دقتش را متوجه مادرش کرده و در حالی که برای «آموختن چگونه پرواز کردن» پرهایش آشفته بودند، مدام در حال دست‌وبال زدن بود. پرنده‌ی مادر، بال‌هایش را باز و با پرواز به چپ و راست روی لانه حرکات پرشی انجام می‌داد و در اطراف می‌چرخید. عبدالله پیچ‌کنان گفت: «پرنده‌ی مادر هر کاری رو انجام می‌ده، جوجه پرنده هم همون کار رو تکرار می‌کنه!»
صدف گفت: داره بهش یاد میده که چطور پرواز کنه.

حسن: با بال‌هاش نشونش میده.

مزو: پرنده‌ها عقل ندارن که بهش یاد بده، واسه خودش داره پرواز می‌کنه.

صدف پیچ‌کنان گفت: پرنده‌ها هم عقل دارن.

در آن اثنا جوجه پرنده تمام جرئتش را جمع و از لانه پرواز و مادرش را دنبال کرد. باد به‌آرامی می‌وزید. گویی پرنده‌ی مادر داشت به جوجه می‌گفت: «کمی سریع‌تر، کمی سریع‌تر، یه کم دیگه جرئت به خرج بده!» جوجه پرنده با نوک بال‌هایش، دایره‌ی کوچکی کشید، زیر نور خورشید و با ارتفاع کمی بر روی صخره‌ها و درختان به پرواز درآمد و مادرش را دنبال می‌کرد. رفت و در میان صخره‌ها، روی سنگ بزرگ و بلندی که قابل اطمینان باشد، نشست. از جا برخاست، صخره‌ها را نگاه کرد و فریاد زد: «پرنده‌ی مادر پرواز کردن رو بهش یاد داد، دیگه تنهایی پرواز می‌کنه!» بعد دست راستش را سایبان چشمانش کرد و داد زد: «ببین، آهان اونجاست، هنوز مادرش تو هوا پرواز می‌کنه و بهش یاد می‌ده!»
حسن: دیگه جوجه پرنده از لانه به پرواز درآمد.

عبدالله: مام مثل این جوجه پرنده می‌تونیم همه‌چیز رو یاد بگیریم و تنهایی سر کنیم.
مزو: ما که نمی‌تونیم پرواز کنیم.

برکت گفت: هر کاری از دستمون بر میاد.

از آنجا وارد باغ‌ها شدند. همدیگر را دنبال کردند و به بازیگوشی پرداختند. اکثراً این عبدالله بود که تمام بازی‌های موردنظر را تعیین می‌کرد. حالا هم که داشت تیله‌بازی پیشنهاد می‌داد، سنگ‌های میان دیوار باغ را نگاه کردند. هرکدام یک سنگ مرمر کوچک با خط‌های قرمز برای خود پیدا کرد. بعد هرکدام یک سنگ آذرین پیدا کرد. از سنگ آذرین به‌عنوان چکش استفاده کردند، آن‌قدر سنگ مرمر قرمزی را چکش‌کاری کردند تا به حالت کاملاً گرد و تیله درآمد. تیله سنگ مرمر که اندازه یک‌دانه آلوچه بود را آن‌قدر به سنگ سیاه بازالت ساییدند تا اینکه حالت صاف به خود گرفت. زیر درخت‌های بادام، بادام‌های سال قبل را پیدا کردند و شکستند. تیله‌هایشان را با روغن بادام به‌خوبی روغن‌کاری کردند. هرکدام یک تیله‌ی درخشان با خطوط قرمز از سنگ مرمر در دست داشتند. تیله‌ها را در کف دستشان گرفتند، به هم نشان دادند و به همدیگر می‌گفتند: «قشنگ‌ترین تیله ماله منه!» به همدیگر نشان دادند با قهقهه زدند زیر خنده!

سپس پشت سر هم همدیگر را دنبال کردند و تا روستا دویدند. زمان به‌سوی غروب آفتاب در حال حرکت بود. وقتی عبدالله به خانه بازمی‌گشت، در چشمانش از شادی و درخشانی که طبیعت، باد باغ‌ها و بایر آن را نوازش داده بودند، برق می‌زد. احساس سبکی در نهانش مانند سبکی نوک بال‌های یک پرستو بود. انگیزه‌ی به اشتراک گذاشتن چیزهایی که هرروز یاد می‌گرفت و بازی‌های جدید با دوستانش، روح و احساساتش را به طغیان وامی‌داشت.

با گام‌های رمیده و مضطرب به‌طرف خانه رفت. با خود اندیشید: «این دفعه مادرم خیلی از دستم عصبانی میشه، چون فرار کردم، کتکم می‌زنه!» بدون سروصدا، به‌آرامی از در حیاط خانه وارد شد. اطراف را نگاه کرد، کنار درخت توت رسید. عویش که در آن اثنا از داخل خانه داشت بیرون می‌آمد، با خشمی مهارناشدنی مقابلش ایستاد. عبدالله سرش را زیر گرفته بود و پاهای مادرش را نگاه می‌کرد. کف پاهای برهنه‌ی و بزرگ مادرش مانند پنجه باز شده، میخچه گرفته و ترک برداشته بودند. این پاهای گلی و بزرگ، برهنه، میخچه‌دار و ترک برداشته به‌صورت طبیعی در ذهنش نمودی از قدرت شکل داد.

-به چی داری نگاهی می‌کنی، مگه تا حالا پا ندیدی؟

عبدالله از سراسیمگی نمی‌دانست چه پاسخی به عویش بدهد، برای همین سکوت کرد.

طنین صدای عویش داخل حیاط خانه پیچید که می‌گفت: «این کار تو، بی‌تریتی بزرگیه! کاری که تو کردی، هیچ بچه‌ی دیگه‌ای نمی‌کنه!» سپس با عصبانیت گفت: پسر، دارم با تو حرف می‌زنم، صورتت رو نگاه کن، صورتت، چرا زل زدی به پاهام!» دوباره کرد و گفت: چشمامو نگاه کن و گوش کن! هرچه اون می‌گفت «نگاه کن»، عبدالله بیشتر لج می‌کرد و نگاهش نمی‌کرد. صدف، حسن، مزو، بازی، بایر و پرنده‌ها ذهنش را پر کرده بودند. بعد چانه‌اش را گرفت و باخشم گفت: پسر، دارم با تو حرف می‌زنم، به من نگاه کن، به من!

کمی سرش را بلند کرد و او را نگاه کرد، چشمانش پر از خشم بودند. بسیار عصبانی شده بود. اولین بار بود که عویش را با این همه عصبانیت می‌دید. از خشمش ترسید.

-«بگو ببینم، چرا از خونه فرار کردی؟ چرا نرفتی مزرعه؟ از خونه فرار می‌کنی که واسه خودت یه ولگرد بشی؟ حیفا، خیلی حیفا شد، این همه زحمت کشیدم!»

نحوه‌ی تنبیه عویش هم وحشتناک بود. گردن عبدالله را به هوا بلند می‌کرد، بعد پایین می‌آورد و سه بار پشت سر هم این کار را تکرار می‌کرد. باز همین کار را دوباره می‌کرد. صورت صاف و سبزه‌ی عبدالله کبود شد و از چشمانش دو قطر اشک روی دهان بازش افتادند. تعجب‌زده شد، اولین بار بود که متوجه شوری اشک چشم می‌شد. عویش، درعین حال که گردنش را فشار می‌داد، با داد و فریاد می‌گفت: چرا از خونه فرار کردی؟ چرا نرفتی مزرعه؟

دقیقاً در آن اثنا پدرش به‌دادش رسید. عمر که خسته و کوفته از مزرعه برمی‌گشت و عبدالله را در آن وضعیت دید، دست عویش را گرفت و گفت: نکن، پسر دیگه شیطن نمی‌کنه، فرار نمی‌کنه.

عویش درحالی که محکم گردنش را فشار داده بود، دستش را شل کرد و با عصبانیت به عمر گفت: راستش تو این همه به بچه رو میدی و کاریش می‌کنی که حرف گوش نکنه. بعدش تو خوب از آب در میای و منم بد!

عبدالله که از میان دستان پنجه‌گرگی مادرش نجات پیدا کرد، نفس عمیقی کشید. چند قطره

اشک از چشمانش پایین آمدند. جای انگشتان بزرگ عویش روی صورت عبدالله کبود شده بود. گویی از مگنه نجات پیدا کرده باشد، به خودش آمد. عویش گفت: از صبح تا حالا بهش میگم منو نگاه کن. اون اصلاً عین خیالش نیست، صورتم رو نگاه نمی‌کنه.

عمر گفت: پسر، مگه میشه یه پسر [خوب] به حرف‌های مادرش گوش نکنه؟ از صبح تا شب واسه شما جون می‌کنیم.

عویش داد زد و گفت: اگه یه بار دیگه تکرار کنی، ازت نمی‌گذرم، نگو که نگفتی، به شکل خیلی سنگینی تنبیهات می‌کنم.

عمر ادامه داد: پسر، بچه‌ها نباید از حرف بزرگ‌ترها سرپیچی کنند.

عویش با لحنی آرام‌تر گفت: ما هر کاری که می‌کنیم، واسه شماست. به هر علتی که بود، کمی خشمش فروکش کرده بود. عبدالله از طرفی به حرف‌هایشان گوش می‌داد، از طرفی هم در ذهنش بازی، بایرها، گل‌ها، مارها، پرنده‌ها، میوه‌های وحشی، صدف و حسن پیچیده بودند. عویش گفت: پسر، من خیلی دلم می‌خواد چیزی از تو سرم بشه. دو روز بود چقدر قشنگ آرام

و ساکت بودی. همیشه اینجوری باش، حرف گوش کن، مگه آخر زمان میشه؟

عبدالله که از حمایت عمر جرئت پیدا کرده بود، گفت: من کار بدی که نکردم، با دوستانم داشتیم بازی می‌کردیم.

هنگامی که سایه‌ی ارغوانی خانه‌های خشتی روی خاک افتاد و هوا گرگ‌ومیشی شد، داخل خانه رفتند و اطراف سفره گرد هم نشستند تا شام صرف کنند.

با خویش‌اندیشید: پسر مثل بچه‌های دیگه نیست... آنچه ظاهراً با چشم قابل‌رویت است، کافی نیست. اون چیزیه که از بیرون به چشم میاد. نه فقط جسم، روح و اخلاق اهمیت بیشتری دارند.

عمر، نه تنها ظاهر عبدالله را، بلکه سعی می‌کرد طوفان درونش را هم درک کند.



سایه‌ی پرپشت درخت توت داخل حیاط، روی طرف غرب دیوار سنگی که کاه‌گلش ریزش کرده بود، افتاده بود. هم‌زمان با وزش باد و به حرکت درآمدن شاخه‌های درخت، سایه‌ی روی دیوار سنگی هم آرام و آهسته اشکال تعجب‌برانگیز و جالب‌توجهی به خود می‌گرفت. هنگامی که پرنده‌ها روی درخت می‌آمدند و پرواز می‌کردند، سایه‌ی آن‌ها روی دیوار می‌افتاد. عبدالله داخل حیاط سر پا ایستاده و گویی مدهوش شده باشد، سایه‌ها را نگاه می‌کرد. انگار سایه‌ی درخت توت و دیوار سنگی احساس وابستگی و دوستی عمیقی نسبت به همدیگر می‌کردند. بی‌اعتنا به تابستان و زمستان، همراه با نخستین پرتوهای نور خورشید، سایه‌ی درخت توت با دیوار وصال می‌کرد. وقتی پرتوهای خورشید به فراز آسمان سر می‌کشیدند و از زمین فاصله می‌گرفتند، اندک‌اندک، نامشتاقانه و آهسته از دیوار فاصله می‌گرفت و خداحافظی می‌کرد. هر خداحافظی مژده دهنده‌ی یک وصال دوباره بود و به این ترتیب دوستی آن‌ها ادامه پیدا می‌کرد.

این دیوار سنگی قدیمی، از همه چیز خانه آگاه بود. گواه تمام رنج‌ها، غم‌ها، دعا و مراسم‌ها و شادی‌ها بود. مرثیه‌هایی که روی اجساد خونین عزیز و عبودی بگ خوانده شده بودند را به یاد

داشت. دوران بچگی خاتون اوجه و عزیز را که با شوخی بازی درخت توت را آبیاری می کردند، به عنوان خاطره روی کتبه سنگی ثبت کرده بود. بیش از همه برای تنهایی خاتون اوجه پس از مرگ عزیز ناراحت می شد. مرگ حسین، آبن، بسه، صنم و عبداللهی ژاندارم را به خاطر داشت. یکی پس از دیگری همه کوچ کرده و رفته بودند. همه از حلقه های یک زنجیر واحد بودند. اکنون به عنوان ادامه ی این حلقه، مشاهده گر نزاعها پایان ناپذیر عمر، عویش و عبدالله بود. درخت توت داخل حیاط، سایه و دیوار سنگی از همه چیز آگاه بودند.

عبدالله وسط حیاط سرپا ایستاده و باعلاقه ی بسیار سایه ها را نگاه می کرد.

از سه سنگ راست و ریس مربعی شکل که شبیه هم بودند، یک اجاق به شکل «U» ساخته بودند، یک ساج نان پزی هم روی اجاق بود. عویش زیر سایه ی درخت توت و جلو اجاق، گلیمی پهن کرده و روی یک تخته نان ساجی می پخت.

اول صبح اسطبل را تمیز کرد، شیر گاوها را دوشید و بعد نوبت درست کردن ماست، خیک و کار نان پزی رسیده بود. هرروز صبح نان ساجی می پخت. بعد از تمام این کارها بچه ی نان را تدارک می دید و پیش عمر می رفت که اول صبح برای کار به مزرعه رفته بود. هنگامی که سایه ی درخت توت و دیوار سنگی به هم رسیدند، حوا نیز بی سروصدا از در حیاط وارد شد. برای کمک به عویش رفت کنار اجاق نشست. میله ی نان پزی را دست گرفت و هنگامی که داشت نان روی ساج را زیرورو می کرد، گفت: دخترم، هنوز کار زیادی واسه انجام دادن داری؟

واکنش نشان داد و گفت: مادر کار که تمومی نداره، «وقتی گشنه می شن، میگن آش، وقتی هم که سیر می شن می گن عشق!» مگه کار تو روستا تموم میشه!
حوا همزمان با ریختن دسته ای از ساقه ی گندم روی آتش که بازمانده از سال قبل بود، گفت: دخترم در خونه ی آدم با کار کردن باز میشه، کسی که در خونه ش بسته باشه، همیشه چشمش به در دیگرونه!

-چی میدونم، مرده با گریه و زاری برنمی گرد، با کار کردن تو روستا، کار تموم که نمی شه. اگه بیست و چهارساعته هم کارکنیم، بازم کار تموم نمی شه.
-اگه کارم نکنی واسه خوردن نون پیدا نمی کنی، بهتره که آدم کار کنه تا محتاج در خونه ی دیگران نشه.

-خدا عمرش بده، حوا کمکم می کنه، اما هنوز بچه ست. دختر بیچاره اول صبحی با چشمای خواب آلود از خواب بیدار شد و با عمر رفت سر مزرعه.

-چرا میگی بچه است! ماشاءالله واسه خودش خانمی شده، به زودی میره سر بخت! بچه هام بزرگ شدند تا یکی دو سال دیگه همه ی کارها تو انجام میدن، اما بازم باید آدم کارهای خودشو، خودش انجام بده، وای به حال کسی که از دیگران کمک بخواد!

-مادر بزرگ خدایا مرزم لیلا، همیشه می گفت «چراغ به درد آدم کور نمی خوره، دهل هم به درد آدم کر نمی خوره!» حالا بهتر می فهمم که می خواست چی بگه. آدم نمی تونه با دست و پای دیگران کاری انجام بده تا خودم انجامش ندم، صبر و قرار ندارم.

حوا عبدالله را که سر پا داشت سایه ها را نگاه می کرد، تماشا کرد و گفت: ماشاءالله نوهام دیگه بزرگ شده، واسه خودش جوانمردی شده. تا چندساله دیگه همه ی کارها رو انجام میده.

-مادر خیلی شیطونی می کنه، تموم دنیا از عهده ش برنمیاد. خیلی منو کلافه می کنه، هر چی

میگم، فایده ندارد. اون همیشه کاری رو که خودش بخواد، انجام میده. بعد عبدالله یک کاسه دوغ گرفت، آورد و کنارشان نشست. نانی گرم هم گرفت و با دوغ شروع کرد به خوردن. محمد هم همان کار وی را انجام داد. بعد آیین هم یک کاسه دوغ گرفت و آمد. حوا گفت: دخترم، اون هنوز بچه‌ست، بزرگ که شد، سر عقل میاد. نباید دستپاچه و بی‌عرضه از آب در بیاد، باید به درد خودش بخوره. «ظلمت شب، قلعه‌ی جوانمرده!» باید نوهام جوانمرد از آب در بیاد. در ادامه افزود و گفت: فراموش نکن که کلاغ‌های گوشت‌خوار، همیشه منقارشان خمیده از آب در میاد! فقط تو بهش یاد بده که همیشه از «حق» جانبداری کنه. وقتی انسان میگه حق، رودخونه‌ها خشکشون میزنه، آب از جاش تکان نمی‌خوره! مدام درستکاری رو بهش یاد بده، هرگز اجازه نده «دروغگویی» یاد بگیره.

نه مادر، خیلی شطنت‌بازی می‌کنه، ولی خدا رو شکر، اصلاً دروغ نمیگه!
از زیر تخته‌ی نان‌پزی، داخل سفره آرد لگن مسی، یک‌مشت آرد بیرون کشید، کمی آرد روی آن پاشید، بعد آهسته با وردنه نان را باز کرد. هر چه خمیر بزرگ‌تر می‌شد، ضخامتش را هم از دست می‌داد و نازک می‌شد. باریک و مانند کاغذ نازک می‌شد. همزمان با باریک شدن درعین حال حالت دایره‌ای به خود می‌گرفت و به اندازه‌ی ساج درمی‌آمد. عویش با وردنه نان را باز می‌کرد و روی ساج می‌گذاشت. نان و ساج به‌صورت سانتیمتری باهم جور درمی‌آمدند. حوا هزارگاهی آتش را با ساقه‌های گندم شعله‌ور می‌کرد، بعد با میله‌ی که در دست داشت، نان را زیرورو می‌کرد. وقتی نان پخته می‌شد، آن را از روی ساج برمی‌داشت و داخل سبد می‌گذاشت، اول صبحی بوی تند نان گرم در همه‌جا پیچید.

قدیما نون نبود که مردم بخورن. فقط خانواده‌های مرفه می‌تونستند نون گندم بخورن. چشمشون دربیاد الهی، سربازهای ژنرال گر اومدند و یک‌مشت گندم خونه‌مون رو با خودشون برداشتند و بردند. خریدوفروش گندم، ممنوع بود، هرکجا که گندم می‌دیدند، مصادره می‌کردند. -یادم هست مادر، اینا رو باهم تجربه کردیم، اون وقت‌ها رو مثل امروز به خاطر دارم... تو خونه یه کم گندم داشتیم، پدرم کلافه شده بود که کجا قایمش کنه.

-اونایی که کمی وضعیت بهتری داشتند، جو و گندم رو قاتی و آرد می‌کردند. خانواده‌های که کمی فقیرتر بودند، ارزن قرمز می‌خوردند. ارزن قرمز وقتی که هنوز گرم و تازه است، میشه خوردش، اما وقتی که خشک میشه، مثل کاه میمونه، از گلوی آدم پایین نمیره.

-درواقع حالام چیزی تغییر نکرده! عمر یه عالمه مزرعه، باغ و پسته داره، اما بازم کفایت سیر کردن شکم رو نداره. میریم آدانا تو مزرعه‌ی پنبه‌کار می‌کنیم.

-بله دیگه، فقیر دنبال نونه، خان و پادشاه هم دنبال عیش و نوشه، این دنیا اینجوره!

-به خدا روزهای آتشی بود مثل جهنم!

-انسان اگه تنونه جهنم رو ببینه، نمی‌تونه قشنگی‌های بهشت رو هم درک کنه.

-مادر، این حرف‌ها رو از کجا پیدا می‌کنی؟

-خدایامرز، مادرم لایلا، همیشه اون بهم یاد می‌داد.

-مادربزرگم چه زن قشنگی بود. پیرشده بود، اما بازم مثل یه الهه بود.

حوا گفت: مادرم خیلی قشنگ بود.

در این اثنا عبدالله غذایش را خورد و از جا برخاست. عویش وی را نگاه کرد و با لحنی تند گفت:

چیه هی داری به چپ و راست نگاه می‌کنی؟ امروز هر دوتاتون هم باید با من بیاین مزرعه، فکر و خیال رفتن به جایی نزنه به سرتون!
حوا گفت: زود باش بیا کمی کنار مادر بزرگت بشین. از این به بعد همیشه عاقل و ساکت باش، به حرف‌های مادرت گوش بده.

عویش نان را روی ساج داغ زد. اون در یک چشم به هم زدن، مانند تیر از در حیاط خانه بیرون پرید. محمد هم با همان سرعت دنبال اون دوید.
داد زد و گفت: وقتی شب برگشتی خونه، من بهت نشون میدم. عویش افزود و گفت: مادر انگار بالاین حال و وضع، این خمیر آب زیادی می‌خواد.

پس از اینکه یکی دو دور داخل دهات رفت و آمد، همه‌ی هم‌سن و سال‌هایش را دور خود جمع کرد. بعد با دادو فریاد در کوچه‌پس‌کوچه‌ها شروع کردن به دنبال کردن یکدیگر! هنگامی که به کنار درخت صدساله‌ی بلوطی رسیدند که بلوط‌های بزرگی می‌گرفت، ماده‌سگ گنده و پیر دم‌بریده‌ای که زیر تنه‌ی درخت خوابیده بود، سرش را بلند کرد و شروع کرد به عوعوکنان کردن. وقتی سگ پاس کرد، یک‌دفعه ایستاد. با ایستادن او، دیگران هم به‌صورت ناگهانی پشت سرش ایستادند و سگ در حال پاس کردن را تماشا کردند. مزو که عقب‌تر از همه بود گفت: این سگ خیلی وحشیه، با چشمای خودم دیدم، پای فردو رو گاز گرفت، اگه می‌دیدید چطور داشت گریه می‌کرد!

صدف: مگه صاحب نداره؟

حسن: سگ ولگرد و بی‌صاحب روستاست، اگه آدم بترسه و فرار کنه، اونم دنبالش می‌کنه، چون فردو ترسیده و فرار کرده پاشو گاز گرفته.
مزو: مگه میشه فردو از این سگ بترسه!

عبدالله دولا شد و از زمین چند سنگ برداشت. هنگامی که دولا شد تا از زمین سنگ بردارد، سگ که متوجه خطر شده بود، عوعوکنان حمله‌ور شد.

عبدالله نشانه گرفت و اولین سنگ را به‌طرف سگ پرت کرد. سگ پاس کرد و به سنگ حمله کرد. سپس دومین و سومین سنگ را پرت کرد. سگ به سنگ‌هایی که پشت سر هم به طرفش پرت می‌شدند، حمله‌ور شد. حسن، برکت، صدف و محمد پشت سر هم به طرفش سنگ پرت کردند. وقتی تعداد سنگ‌ها زیاد شد، سگ هم دمش را میان پاهایش گذاشت و فرار کرد. وقتی سگ دست به فرار زد، آن‌ها نیز با سنگ دنبالش کردند. مزو با گام‌های لرزان و سنگ‌هایی که در دست گرفته بود، عقب‌تر از همه دنبالشان می‌آمد. با سنگ سگ ولگرد را از داخل روستا فراری دادند. پیرمردی با عصای که در دست داشت، سگ در حال فرار را نگاه کرد و با لحنی تند گفت: بچه‌ها از جون حیوان چی می‌خواین؟ مگه گناه نیست؟ پسر عویش، تو این کارها رو نشون بچه‌ها می‌دی، پسر من تو عاقل بشو نیستی؟

مزو اولین و آخرین سنگ دستش را به‌طرف سگ پرت کرد و گفت: پدر بزرگ، این سگ به ما حمله کرد. دو روز قبل هم پای فردو رو گاز گرفته بود.

بچه‌ها از همان کوچه‌ای که سگ را دنبال کرده بودند، برای بازی کردن به‌طرف درخت بلوط برگشتند.



حوا داخل حیاط نشسته بود و سرگرم بافتنی بود. عویش درحالی که فاطمه را در آغوش داشت، وارد شد و گفت: مادر چکار می‌کنی، تو خونه تنها بودم، اومدم پیش تو.
-کار خیلی خوبی کردی دخترم، منم تنهایی نشستم.

-پدرم کجاست؟

-اول صبح رفت خلفتی، انگار دیر برمی‌گرده.

-نوهام عبدالله، کجاست؟

عویش گله‌کنان گفت: ماشاءالله؛ با خوشی نمیشه، با ناخوشی نمیشه، نمیدونم چکار کنم، چطور باهاش رفتار کنم. از صبح رفته بیرون تا حالا سروکله‌اش پیدا نیست.

-دخترم، هیچی از آهو سریع‌تر نیست، ولی نمی‌تونه از تقدیر و نصیبش فرار کنه. این پسر تو، بچه‌ی متفاوتیه!

-خیلی لجبازه. اصلاً شبیه هم‌سن‌وسال‌های خودش نیست. با دادوفریاد می‌خوام کمی بترسونمش، اما اصلاً عین خیالش نیست.

حوا گفت: مادر خدایامرزم همیشه می‌گفت: با دادوفریاد حرف زدن، به صلاح زن‌هاست؛ اما این بچه با داد فریاد زدن، با عصبانی شدن اصلاح که نمیشه.

-ترس چیه مادر... اگر بخوای بترسونیش، بدتر میشه.

-ترسوندن چاره است، دخترم...

عویش با نگرانی گفت: مادر انگار پسرم مثل هم‌سن‌وسال‌هاش از آب درنمید.

-به دخترا علاقه نشون میده، بیشتر از همه با صدف بازی می‌کنه.

-در این مورد رفتار عجیب‌وغریبی داره.

-چطور مگه؟

-اون روز از من سؤال‌های عجیب‌وغریبی می‌پرسید و می‌گفت چرا وقتی دخترا ازدواج می‌کنند، خونشون رو ترک می‌کنند؟ چرا دخترا رو در مقابل پول می‌فروشند؟ اگه اینجور ادامه پیدا کنه، پسر ما تا آخر عمرش دختر پیدا نمی‌کنه.

-خیلی عجیبه، خیلی خوب، تو چی بهش گفتی؟

-منم سعی کردم مطابق برداشتم وانش شرح کنم.

-چرا شیربها توجهش رو جلب کرده؟

-یک‌بار هم به من گفت مادر، چرا آبجی گلسون را در مقابل پول فروختیم، گناه نیست؟ چی می‌شد با ما بمونه؟

-این بچه طرز تفکر خیلی متفاوتی داره. چندی پیش هم به من گفت «مادربزرگ، به مادرم بگو آبجی گلسون با اون مرد زندگی نکنه، بیاد پیش ما زندگی کنه!»

-نمیدونم چطور باهاش رفتار کنم. نه با راه و روش نرم میشه باهاش کنار اومد، نا با تندی. در نتیجه هرچه بکاری همون رو برمی‌داری، ولی گلسون خیلی روش تاثیر گذاشته. به منم گفت مادر اگه بزرگ بشم، آبجی رو از اون آدمه پس می‌گیرم. متفاوته، لجبازه، بچه‌ی متفاوتیه...

-گلسون خیلی باهاش دوستی می‌کرد. بعدازاینکه عروس شد، فروکرده تو مخش، اما از روزی که به دنیا اومد، همیشه با هم‌سن و سال‌هاش تفاوت داشت! مگه یادت نیست چطور به دنیا

اومد؟ اون شب تو مردی، مردی و باز زنده شدی. از ترس نمی‌دونستیم باید چکار کنیم، جز گریه کاری از دستمون بر نمی‌اومد!

عویش گفت: درسته، روز خیلی سختی بود.

حوا: نمی‌دونم به کی رفته! انگار به تو رفته، مثل تو لجبازه!

عویش: مادر مگه من به کی رفتم؟ درست مثل خودت لجبازم.

-تقصیر منم نیست دخترم، منم به لیلا رفتم...

عویش گفت: بی‌خیال مادر! همیشه تو خونه در انتظار رسیدن نوبت آسیاب نشست، پسر منم به کسی نرفته، فقط به خودش رفته!

بدخلق و خوبی درد و عذاب، جایی که مرگ و زندگی در تقاطع قرار می‌گرفتند؛ قد می‌کشید، در شخصیت عویش حالت محسوس رفتاری به خود می‌گرفت و به بخشی عادی از شخصیت طبیعی‌اش تبدیل می‌شد. سرکش، اصیل، کینه‌توز و جویندگی حق و عدالت تبدیل به سودای قدرت می‌شد.

عمر، چشمانش را درمی‌آورد و در فنجانی تمیز و پاک تقدیم به عویش می‌کرد، چون در دام چشمان مات، بزرگ و قهوه‌ای رنگش افتاده بود.

عویش، شخصیتی عصیان‌گر بود. هر سخنی عصیان‌گرانه و با صدای بلند که می‌گفت، یک پوشش بود. زیر آن پوشش سنت، مجهولیت و جستار وجود داشت. همراه با طلوع خورشید دیگر سکوت سنگین که مانند مه سحرگاهی بود، از میان رفت. انگار به نام تمام زنان زندان بندآمده‌ای که شبیه خاک، باران و آسمان بودند، تبدیل به رعدوبرق بهاری در آسمان شده بود. سرزمین گردستان که «آزادی زنان» بر روی آن قد کشیده و روی کره‌زمین گسترش پیدا کرده بود، تبدیل به مزرعه‌ای از پیچکیان زهرآلود شده و نفس را از زنان بریده بود.

وی، در بطن این ساختار اجتماعی از خودبیگانه گشته و زهرآلود، مدام در حال قیام بود. عصیان وی، فریاد ناشنیدنی زنانی محروم از چشم بصیرت و افق دید بود که راهشان را در صحرا گم کرده و در تنهایی و درد بزرگی به سر می‌بردند. منشأ واکنش‌های ناآگاهانه‌ی آنان ریشه در هزاران سال قبل داشت.

عویش با نگرانی، ترس، خشم، شادی، غصه، درد و سلیقه‌هایش تبدیل به یک گره‌کور شده بود. غرایز و احساسات درونش، جهش می‌کردند و تبدیل به احساس می‌شدند. احساسات، روح، ذهن و افکارش را تحت فشار قرار می‌داد، اما آن‌سوتر نمی‌رفت، تبدیل به آگاهی نمی‌شد.

هرگاه از برجم یاد می‌کرد سکوت چهره‌ی یخ‌زده‌ی دوران قدیم باشخصیت عصیان‌گر و سرکش دوران جدید به تنش درمی‌آمدند. دوقلویش، پرستوی منجوق آبی، مرده بود، گویی زمان متوقف شده باشد، در آن و دم خشکش زده بود. هرگاه که به یاد آن لحظه می‌افتاد، انگار در ظلمت آن سرزمین‌های عاری از نوری بود که رستم زال سوار بر پشت رخس، هفت‌شب و هفت‌روز آن را طی کرده بود، باز تمام دردها و غصه‌هایش از نو متجلی می‌شدند. در دل زمان عاری از وزن و جسمی بدون بازگشت، تبدیل به زنی خشمگین در مقابل بیدادگری می‌شد. نه عمر و نه حوا درکی از دردهای وی نداشتند!

به‌عنوان عویش سرکش، خشمگین، جنگ‌افروز و انتقام‌جو از وی یاد می‌شد. عویش بی‌اعتنا به همه، گویی در حال آماده کردن عبدالله برای جنگ باشد، وی را آموزش می‌داد.

فصل گل‌ها بود!

علاوه بر گل‌های داخل باغ خانه‌ها، وسط هر باغی درختچه‌هایی بودند که غنچه‌های بزرگ، ظریف، صورتی‌رنگ با بوی تندى شکوفه می‌کردند. به این گل‌ها قداستی دینی عطف می‌کردند و آنان را «گل محمدی» می‌نامیدند. بوی گل‌ها در سکوت و فقدان تحرک صبحگاهی کیلومترها آن‌سوتر پخش می‌شد. خش‌خش یک مارمولک روی تپه‌های بایر، وزوز مگس و آواز پرنده، پرده‌ی سکوت، آرامش عمیق و وسیع شفق سرخ را می‌درید و تا فاصله‌های دور می‌رفت. عمر، عبدالله را سوار الاغ کرده بود و با خود «یا الله» می‌گفت و به‌طرف مزرعه در حال حرکت بود. در هوای گرگ میشی، ناگهان پرنده‌های داخل مزرعه از زمین برخاستند و به پرواز درآمدند. عمر که همزمان با نخستین پرتوهای نور خورشید به مزرعه رسید و شروع کرد به شخم زدن زیر درخت‌ها، عبدالله هم به‌طرف درخت‌های پسته دوید.

عمر کار می‌کرد، خاک را زیرورو می‌کرد، خسته می‌شد، اما خوشحال و امیدوار بود. وقتی که رؤیاهایش به واقعیت نمی‌پیوستند، گویی از تاریکی به روشنایی پناه بیاورد، به خدا متوسل می‌شد. در خواب اسب‌های دورنگ رؤیایی، قوی و تنه‌ایی را می‌دید که چهارنعل می‌تاختند. به شکل خستگی‌ناپذیر و مشتاقانه‌ای به پسرش عبدالله که زیر درخت در حال بازی بود، نگاه می‌کرد و نور امید در دلش بزرگ‌تر می‌شد.

درخت، پناهگاه خواب‌وخیال‌هایش بود. زیر درختی که نشسته بود، گویی چیز مقدسی را لمس می‌کرد، خاک را لمس کرد! خاک نرم، حنایی و سرخ بود!

با انگشتان کوچک و سبزه‌اش دو وجب از زمین را زیرورو کرد. با دست راستش قشنگ خاک را به حالت مسطح درآورد. از یک‌طرف زمین را به حالت مسطح درمی‌آورد، از طرفی هم با تمام دقت به جایی که مسطح کرده بود، نگاه می‌کرد و خوشحال می‌شد. خاک نرم و حنایی باران‌زده را بسان آب آبی‌رنگ یک دریاچه، به حالت مسطح درمی‌آورد.

پرنده‌ی دلربا که دم، بال و روی سرش آبی پررنگ و پیشانی و گونه‌هایش سفید زیبا، روی پشتش سبز، زیر شکمش زرد بود و یک خط باریک آبی مایل به مشکی میان گردن و منقارش را می‌پوشاند، بالای درخت پسته نشسته و با هیجانی آن‌چنان تاج سرش را باز کرده بود. چند لحظه یک‌بار آواز می‌خواند و چهچه‌ه‌ی یکپارچه و مستانه سر می‌داد.

پروانه‌ای بارنگ آبی، سبز، قرمز، زرد و ارغوانی آمد و دور سرش چند بار چرخید. چند بار نوک بال ظریفش را به جایی که مسطح کرده بود زد، انگار داشت داخل آب فرومی‌کرد! در حالت حیرت‌زده او را نگاه کرد و لبخند زد. پروانه در سطح آب دایره‌های کوچکی کشید، چنان احساس کرد که خاک موج شده است. نگاهی به خاک و پروانه کرد و از ته قلب شاد شد. سنگ‌ریزه‌های داخل خاک را جدا کرد. تا اینکه فقط خاک قرمز حنایی ماند. باز آن را مسطح و به حالت یک برگ قرمزی رنگ درآورد. با انگشت اشاره‌ی دست راستش روی خاک قرمزی که با رنج، رؤیا و اندیشه به حالت مسطح درآورده، اشکال و خطوطی کشید که کسی از آن سر در نمی‌آورد و مفهومش را نمی‌دانست.

زیر درخت پسته‌ی پیر و دانای پرثمر نشسته بود، روی خاک اشکالی می‌کشید و با خود بازی

می‌کرد. صدف، حسن و مزو به ذهنش رسیدند. باز سرگرم خاک شد. خطوطی که می‌کشید باهم در تناسب بودند، آن‌ها را به هم می‌زد و باز از نو می‌کشید. با خاک عجین شده بود، اشکال برطرف کردن تنهایی و ناتوانی را می‌کشید. از تنهایی ناتوانی و از ناتوانی عمر را می‌کشید. عمر را می‌کشید، سپس حال‌وروز خشمگین، بدخلق و خو و جنگجوی عویش را می‌کشید. رؤیاهای پاک، صاف، زلال و زیبای کودکانه در اشکال مختلف می‌کشید و جهانی مغایر با آنچه هست را تصور می‌کرد. در فضای تنهایی و سکوت می‌اندیشید و هر چه بیشتر فکر می‌کرد، مدام پرسش‌های ذهنش در حال ازدیاد بودند.

عمر دست از کار کشید و برای تنفس، آمد زیر سایه‌ی درخت تا آب بنوشد. بدون اینکه چیزی بگوید، با نگاهی سرشار از مهربانی به وی نگریست. عبدالله با خاک عجین شده بود، روی خاک شکل می‌کشید و اصلاً به اون نگاه نمی‌کرد. عمر گفت: پسرم چکار می‌کنی؟ بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت: بازی می‌کنم.

-اسم بازیت چیه؟

-خوب‌ها و بد‌ها در نبرد هستند.

-خوب‌ها کیا هستند و بد‌ها کیا؟

-روشنایی با تاریکی.

عمر با نگاهی متحیر گفت: روشنایی!

خوب‌ها تنهاند، بد‌ها قوی هستند!

-باشه، کدومشون پیروز میشن؟

-سرش را بلند و عمر را نگاه کرد و گفت: خوب‌ها پیروز می‌شن.

با خود اندیشید: این بچه‌ی خلاف دیگرانه، اصلاً شبیه بچه‌های دیگه نیست، انشالله فرزند خوبی میشه. نگاهی به عبدالله کرد و دوباره رفت سرکار. عویش که سرگرم جمع کردن علف‌های هرز بود و کلمه‌ی «خلاف» را شنید، گفت: عمر چی خلافه؟

-عبدالله!

-مگه عبدالله چی شده؟

عمر سرش را بلند و عویش را نگاه کرد، بعد گفت: این بچه خیلی متفاوته! حرف‌هایی که می‌زنه، حرف‌های یه بچه نیستند.

-تفاوت داشته باشه، مگه چی شده؟ اگه کاری رو که همه‌ی بچه‌ها می‌کنند، اونم انجام بده، مثل همه‌ی بچه‌های دیگه میشه. پسر من خیلی عاقله، مثل دیگران از آب درنمیداد.

-انشالله فرزند خوبی بشه و خیرش رو ببینیم.

-عمر زیر درخت نشست و هر چه به خاک نرم و قرمز نگاه می‌کرد، مانند یک کودک از ته دل خوشحال می‌شد. خاک خودش بود. هم شکم خودش و هم خانواده‌اش را با لطف این خاک سیر می‌کرد. خاک که از باران بهاری خیس شده بود، زیر نور آفتاب شکاف‌های ریزی برداشته بود. عمر خاک را مشت کرد و فشار داد و بعد با عشق آن را نگاه کرد. این خاک وی بود. بعد از خودش نیز، فرزندانش روی این خاک باید کار و زندگی می‌کردند.

عبدالله گویی از خودبی‌خود شده باشد، هنوز روی خاک اشکال عجیبی می‌کشید. به شکل‌ها نگاه کرد، هیچ مفهومی از آن‌ها برداشت نکرد. با خود گفت: این بچه، حرکات عجیب و غریبی

داره.

عبدالله با چوبی که به دست داشت، باز سرگرم کشیدن شکل بود. عمر قبلاً با پدرش زیر این درخت نشستہ بود. وقتی پدرش سرگرم کار بود، وی نیز خاکبازی کرده بود. حال، این خودش بود که کار پدرش را انجام می‌داد. با صدای بلند گفت: چه دنیای عجیبی، حتی یک درخت گواه چهار پنج نسل میشه. بعد دوباره رفت پیش عبدالله و گفت: پسرم چکار می‌کنی؟ بدون اینکه سرش را بلند کند به بازی ادامه داد و گفت: هیچ!

-گشت نیست؟

-نه!

-ببین، مادرت هم داره میاد.

وقتی گفت «مادرت»، سرش را بلند و نگاه کرد. عویش، علف‌های هرز را جمع‌آوری، بغل کرد و کنار مزرعه گذاشت، بعد در حال آمدن به‌طرف آن‌ها بود. از جا برخاست و به‌طرف وی دوید. عویش وی را در آغوش گرفت. به‌وقت ظهر، آمدند زیر سایه‌ی درخت صدساله‌ی بلوط و نشستند. عبدالله با نگاهی کنجکاوانه مادرش را نگاه کرد و گفت: مادر، غروب، آفتاب کجا قایم میشه؟

-چند بار باید بهت بگم، این کار خداست، نباید در کار خدا دخالت کرد.

گفت: خوب، خدا کیه، چکار می‌کنه؟

عمر و عویش یکدیگر را نگریستند و خندیدند.

عویش با لحنی جدی گفت: زنه‌ار، دیگه اینجور چیزا رو نگو، پسرم غصب الهی دامت رو می‌گیره!

عبدالله باز شروع کرد به خاکبازی و کشیدن شکل. عمر به کومه‌های خاک جلو پایش نگریست و گویی در دریا فرورفته باشد، در اندیشه فرورفت.

وقتی خاک با رنج، آب و خورشید به هم می‌رسیدند، بسیار حاصلخیز می‌شد. بسان یک ایزدبانو، باشفقت، مهربان، پربرکت، حاصلخیز و شاد و نشاط بود. از هزاران سال قبل شکم تمام جانداران را سیر می‌کرد، قسمت می‌کرد، جوانمردانه رفتار می‌کرد و مردگان را با خاطراتشان در بطن خویش پنهان می‌کرد.

کاشت و برداشت محصول به‌صورت دسته‌جمعی، سنتی بازمانده از دوران ایزدبانوان اعصار باستان بود. بین‌النهرین علیا نخستین مرکز شکل‌گیری فرهنگ الهگی عظیم و محتشم بود. قبل از خدایان، روی این سرزمین‌های سرخ و حاصلخیز باستانی اورفا، الهه‌ها زندگی می‌کردند. روستا و کشاورزی فرهنگ و سنتی دیرین، بسیار کهن و بازمانده از آنان بود. در این فرهنگ و سنت، خاک، فراوانی غذا، کار کردن، رنج و نان مانند [خود] مادر مقدس بودند.

عمر سرش را بلند کرد و به آسمان آبی، خاک، درختان، سنگ‌ها، مرزهای مزرعه و تپه‌ها نگریست. بعد به کوه نمرود در دوردست‌ها نگاه کرد. داستان و ماجراهای سیامند در ذهنش مجسم شدند. انگار تصور کرد که صدایش را می‌شنود که برای آخرین بار وی را از مرز عبور داد و می‌گفت: «به‌زودی یک حزب کردی تأسیس خواهم کرد. وقتی یک حزب تأسیس کردم، باز میام این‌طرف مرز!» این سیامند مرد خیلی تترس و شجاعیه. به خاطر کشتن بدرپیگ پیگرد قانونی داره، ولی انگار چیزی نشده از مرز میره و برمی‌گرده. به هرکجا که میره، از کردها حرف می‌زنه. خدای‌نکرده اگه دستگیر بشه، فوراً اعدامش می‌کنند. به فکر محمود، پدرش عبدالله و

آن جنگ بزرگی که در بازار حیوانات رخ داد، افتاد. زیر درخت، جایی که نشسته بود به اطراف گوش داد. صدای دهقانانی که در باغ، باغچه و مزارع کار می‌کردند، شنیده می‌شد. همه از صبح بدون وقفه سرگرم کار روی خاک بودند.

زندگی و آینده‌ی خانواده‌های آمارا روی خاک و بچه‌ها شکل می‌گرفت. زندگی آن‌چنان بی‌حاصل، فاقد ارزش و مسکین شده بود که همه چیزشان عبارت بود از چند وجب خاک، چند بز، یک الاغ، چند مرغ و چند پسر بچه‌ی ضعیف و ناتوان! تمام جهان‌شان، جنگ و نزاع‌شان، رؤیا و آینده‌ی آنان محدود به این‌ها شده بود.

عمر با بیلی که در دست داشت، خاک را زیرورو می‌کرد و وقتی خاک زیرورو می‌شد، ریشه‌ی درختان هوایی تازه می‌کردند و قوی می‌شدند. عویش علف‌های هرز را جمع می‌کرد، علف‌هایی که جمع کرده بود را نگاه کرد و بعد با خود اندیشید: چیزهای غلط هم تو زندگی انسان‌ها مثل این علف‌های هرز می‌موند. آگه به وقتش جمع نشن، همراه با خودشون چیزهای خوب رو هم از میان برمی‌دارند.

عبدالله زیر درخت پسته‌ی پیر و دانا نشسته بود و داشت با خاک‌بازی می‌کرد. با انگشت اشاره‌ی دست راستش روی خاک قرمز و حنایی‌مانند نرم، داشت شکل می‌کشید. شکل‌ها با همدیگر در تناسب نبودند. شکل می‌کشید و بعد خراب می‌کرد، باز دوباره می‌کشید. زندگی گویی یک بازی بود!



دهقانان باعجله در هوای تاریک گرگومیشی و از درهای تخته‌ای خانه‌های خشتی قدیمی که هر یک بسان درخت گردوی تهی بودند، بیرون آمدند و به‌طرف مزارع رفتند. عمر هنگامی که سرخی خورشید مانند گل انار روی باغ شرقی افتاد، همراه با مسلم از روستا بیرون و به‌طرف مزرعه رفتند. عمر، مسلم را نگاه کرد و باخشم گفت: اون مرد با ریخت خرس مانندش، کنار دیوار مسجد نشسته و تو مردم با فتنه‌گری داره میگه: خدا فرزند کسی رو مثل فرزند عویش نکنه! این بس نیست، بدون اینکه خجالت بکشه به خونه‌ی خدا میره و نماز می‌خونه. این بچه است، از جون پسر مچی می‌خواد.

مسلم به افق شرقی نگریست و با لحنی پندآمیز و نرم گفت: عمر، این آدم خودِ دجاله! با بدی از خواب بیدار میشه و با بدی سر روی بالین میذاره. صبور باش، پرهیزکاری از این آدم، سلامت‌تره!

عمر با انگشت اشاره درخت زیتونی را که نخستین پرتوهای خورشید بر آن می‌تابید، نشان داد و گفت: آدم خرس‌مانند، اصلاً به پسر خودش، اون فردوی بی‌اخلاق فکر نمی‌کنه. جناب صوفی، باور کن پسر من، مثله اون درخت زیتون کنار باغ میمونه.

مسلم با کنج‌کاوی به‌صورت سبزه و لپ‌های نورانی عمر نگریست و پرسید: بله مگه درخت زیتون چیزش شده؟

عمر به اعماق چشمان مسلم نگاه کرد و گفت: مگه بله داره؟ پسر من مثل درخت زیتونه. کسی که درخت زیتون رو نشناسه، نادانه، آگه اون شاخه‌ی سبز زیتون رو قطع و طعم کنند، خواهند گفت: «این دیگه پجور میوه‌یه، خیلی تلخه، نه میشه خورد و نه میشه طعمش کرد» و

بعد تف می‌کنند و بالا میارن. این منافق هم که شناخت چندانی از پسر م ندارد، هی داره میگه: خدا بچم رو مثل بچه‌ی عویش نکنه! تو کتاب مقدس هم اومده، وقتی که طوفان فروکش می‌کنه و کشتی نوح روی کوه «جودی» لنگر میندازه، حضرت نوح واسه اینکه بفهمه که آیا آب فروکش کرده یا نه کیوتری رو از پنجره‌ی کشتی رها می‌کنه، چون آب فروکش نکرده، کیوتر به کشتی برمی‌گرده. بعد از هفت شب و هفت روز، باز دوباره کیوتر رو رها می‌کنه. این بار کیوتر شاخه‌ی زیتون می‌گیره تو دهنش و برمی‌گرده. اون وقته که میفهمه آب فروکش کرده، از اون روز تا حالا، شاخه‌ی زیتون و کیوتر در میان انسان‌ها نام و نشان صلح شدن. روی پیشونی پسر من، اشارت فتح وجود داره، اونم اینجور از آب در میاد.

درخت زیتون در مقابل قدرت نابودکننده‌ی طوفان مقاومت کرده بود، از زمان طوفان تا آن وقت نماد زندگی پربرکت، مقدسات، عدالت، سلامتی، غرور، پیروزی، رفاه، دانایی، خرد، رستاخیزی، تمام فضایل انسانی و حیات آشتیانه‌ی پس از طوفان بود. طبق روایت، در کره‌زمین زندگی دوباره روی سرزمین‌گردها گسترش پیدا کرده!

-عمر، حکایت این درخت زیتون دیگه از کجا زد به سرت؟

-جناب صوفی، این آدم خرس‌مانند، به‌جز بدی به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنه. پسر من مثل درخت زیتونه. وقتی برگ‌های درخت زیتون رو توی آب پیزی و بخوری، دوی هزار و یک درده، زیتش رو بگیر، روغنش رو در بیار و بزار روی سفره! در ضمن، تو زمستون و تابستون همیشه سر سبزه! زیر سایه‌ش میتونی بشینی، رنگش چشم و دل آدم رو باز می‌کنه، با نورش به آدم روشنایی می‌بخشه. کسی رو فریب نمیده و کلاه سر کسی نمیذاره. ریاکاری نمی‌کنه. با ادا و اطوار ناآشناست. بیخودی کسی رو امیدوار نمی‌کنه. امسال ثمر میده، سال آینده میگه که «ندارم»! سال بعد باز در انتظار میوه می‌شینی. بله پسر منم اینطوره!

هنگامی که مسلم جدا شد و داشت به‌طرف مزرعه‌اش می‌رفت، گفت: به لطف الهی، عبدالله‌ی تو، یه هوش تیزی داره. خدا بهت ببخشه، تو به مرد خرس‌مانند بی‌اعتنایی کن! کار و زندگی اون شده فتنه‌گری، آدم نادان و کینه‌توزیه. مثل ماهی گم‌شده در آب‌های گل‌آلود می‌مونه! پسرش فردو، تموم بچه‌های روستا رو به جون هم میندازه، یه بدردنخوریه.

سنتی باستانی از فرهنگ خاندان حاکم بود. به‌جز پسر، همه‌چیز «دیگری» بود. چیز غریبه و ناخواسته‌ای بود. چیزی بود که به وی تعلق نداشت. سرمشق تمام تناقضات، تضاد، جنگ، بهره‌کشی و غارت‌گری‌ها همین بود.

چهره‌ی دیگری، سرآغاز ستمگری بود. دیگری همانی بود که نسبت به آن بیدادگری می‌شد. دیگری بودن، با زن آغاز می‌شود. آدم و حوا! نخستین گناه، نخستین جرم به «زن» نسبت داده‌شده بود. حوا «دیگری» بود. هابیل، قابیل و اقلیما! اقلیما «دیگری» بود که باید فتح می‌شد و برایش خون برادر بر زمین ریخته می‌شد. «دیگری» یک کالا، غنیمت و برده بود! روابط ابراهیم، سارا، هاجر و پسر مربوط به «دیگری» بود. اسماعیل و اسحاق، مقدس بودند. پسر مقدس بود. تا سرحد قربانی شدن برای خدا تقدیس شده بود. «دیگری شدن» زن، سرآغاز بردگی بود.

در این اثنا خورشید دقیقاً به بالای سرش رسید. عمر دست از کار کشید و رفت زیر سایه‌ی درخت پسته و نشست. عبدالله زیر سایه‌ی درخت باز سرگرم طراحی «شکل‌ها» بود. دو روز بود

که عمر برای شکل‌هایی که وی می‌کشید، کنجکاوی می‌کرد. همسایه‌اش مسلم در گرمای سوزان دست از کار کشید. هنگامی که داشت زیر سایه درخت می‌آمد گفت: سلام.

عمر در حالت نشسته، به آرامی گویی بخاورد، برخیزد، جنبید و گفت: علیکم سلام. هنگامی که عمر داشت زیر سایه درخت می‌نشست، کومه‌ای از دود تنباکوی قاچاق را از دهانش به‌صورتی آهسته و به‌سوی هوا فوت کرد. عبدالله را نگاه کرد که سرگرم خاک‌بازی بود و گفت: ماشاءالله، عبدالله بزرگ شد، واسه خودش جوانمردی شده. خدا راز و نیازت رو قبول کرد، بهت یه پسر خوب داد.

-شکر خدا! سال‌ها چطور با این همه سرعت می‌گذرند، انسان اصلاً متوجه نمیشه.

-انگار دیروز بود که عبدالله به دنیا اومد و تو از خوشحالی قربانی نذر کردی.

گفت: آره دیگه! بعد عمر به عبدالله که داشت روی خاک خط می‌کشید، گفت: پسر، همه چیز رو محاسبه کن تا جزئی‌ترین مسائل محاسبه کن. هیچی بدون علت نیست تو این دنیا. همه به همان اندازه که هستند وزن دارند. بیخودی نگفتند «حتی اگه آتیش بشی، به اندازه‌ی جرم خودت می‌تونی بسوزونی!»
این گفته‌ها توجه عبدالله را جلب کرد، دست از کشیدن شکل روی خاک کشید و با تمام دقت به پدرش نگاه کرد.

-بین پسر با تو هستیم، این برگ درخت بلوط رو، فقط یک برگ درخت بلوط رو، شب قبل از خوابیدن بزار زیر بالینت. اگه وقتی خوابیدی و احساس کردی زیر سرت بلند شده، به این معنیه که در [وجود] تو نشانه‌های عالمی و دانایی وجود داره.

صورت سوخته و سبزه‌ی عمر که همیشه در مزرعه کار می‌کرد، به خورشید عادت کرده بود. تنها و ناتوان بود، اما فرزانه‌ی زندگی بود. فرزانش، عبارت بود از تجربیات دردناک زندگی! بسیار زود هنگام متوجه استعداد فوق‌العاده‌ی عبدالله شده بود. سخنانش بسیار توجه عبدالله را به خود جلب کرده بود، در این مسئله انگشت به دهان مانده بود. به وزن و باریکی برگ درخت بلوط و بزرگی بالین فکر کرد. بعد دوباره شروع کرد به کشیدن شکل‌ها روی زمین. شکل‌هایی را که با دست و بی‌هدف روی خاک قرمز کشیده بود، از وی قوی‌تر بودند و مدام وی را هدایت می‌کردند. انگار این خطوط وی را دنبال خود، می‌کشاندند.

مسلم گفت: به خدا قسم مثل یک عالم بزرگ از بچه سؤال پرسیدی. بعد به عبدالله که مدام داشت روی زمین شکل می‌کشید و بعد به هم می‌زد نگاه کرد و گفت: پسر عبدالله، تو که اینجوری رو زمین خیره شدی، داری چی می‌کشی و بعد به هم می‌زنی؟

عمر با تأکید مکرر گفت: «جناب صوفی کاری به پسرم نداشته باش! روی پیشانی‌اش، نشانه‌ی فتح کشیده شده. اگه کارهایش رو می‌دید. آنقدر دقیق، آنقدر با دقت و نتیجه‌بخش که!» رو به عبدالله کرد و افزود: پسر، تو به هرکجا که بری، فتح می‌کنی، روی پیشانیت، اشاره فتح وجود داره.

مسلم گفت: عمر تو امروز چیت شده؟ مدام داری مثل یه اولیا حرف می‌زنی، از غیب چیزی بهت رسیده؟ و بعد به هدف تغییر بحث گفت: این شهرها خیلی حيله‌بازند، هر کاری بکنید، بازم شما رو فریب می‌دن، روباه، درست مثله روباه می‌مونه! چقدر هم حيله‌بازند این شهرها.

واسه دزدیدن پول از روستایی‌ها، دست به هر کاری می‌زنند. عمر باز از عبدالله سخن گفت: خدا رو شکر، کثافت‌کاری، دروغ‌گویی و فریب‌کاری شهری‌ها به پسر سرایت نکرده.

مسلم که عقاید استواری داشت، ترسید و گویی این‌ها سخنان عمر نیستند و افراد ناشناسی این چیزها را به عمر گفته باشند، ناگهان از جا برخاست و گفت: دیرمون شد، یه کم دیگه کار کنیم. عمر گفت: تا کار نکنی، کار تموم نمیشه، بریم کار کنیم.

هنگامی که مسلم داشت به طرف مزرعه‌اش می‌رفت، در ذهنش حرف‌های «جناب صوفی، با عبدالله کاری نداشته باش، روی پیشانی او فتح نوشته شده، فتح» می‌پیچید.

عمر با اینکه صاحب پسر شده بود، به وجود خودش دست پیدا کرده بود. وجود خودش، آینده خودش، خیال خودش و حلقه‌های اجدادش از طریق «پسر» ادامه پیدا می‌کرد. خودش از قفس نجات پیدا کرده بود و بار را روی شانه‌های وی انداخته بود. وجود اشاره فتح روی پیشانی «پسر»، به معنی رسیدن پسر به هویت ذاتی خویشتن، یک هویت جدید و به تنهایی تبدیل شدن به یک قدرت بود.

حلقه‌ی اجدادی، یک رودبار جاری زندگی بود. استمرار رودبار زندگی، متکی بر پیوند خونی بود. قدرتمند بودن در جامعه، ابراز وجود، تداوم دادن به نسل و صاحب هویت بودن، هم‌معنا و مترادف با «پسر» شده بود. عیسی، مریم و تثلیث، پدر، پسر و روح مقدس! عبدالله، خود عمر بود. عمر، وجود خویش را در وجود او می‌پنداشت. پسر به معنی ادامه نسل، موجودیت یافتن، مقدسات و قدرت بود. عمر با صاحب پسر شدن، به چیزی دست پیدا کرده بود تا از آن طریق به نسل خویش تداوم ببخشد. مدام وجودش را تحت نظر داشت و از آن صیانت می‌کرد. در واقع آنچه از آن صیانت می‌کرد، خودش بود. روابط پدر-پسر در جامعه‌ی کرد بسیار کهن، تعجب‌برانگیز و جالب بود. منحصر به فرد و یگانه بود! مقایسه کردنش با دیگر جوامع، بسیار سخت بود. عبدالله چنان به پدرش نگاه می‌کرد، گویی داشت به خدا نگاه می‌کرد. پدر-عمر، برای وی به معنی اتوریته و قدرت بود. قدرت را در وی می‌یافت.

عمر پدر بود. «پدر» طبق باورداشت‌ها، آخرین حلقه‌ی ناگسستنی ادامه‌ی نسل بود که انسان را تا سرآغاز آفرینش تا داستان آدم و حوا به هم متصل می‌کرد. عمر هم وقتی به عبدالله نگاه می‌کرد، گویی داشت به خدا می‌نگریست. عبدالله حلقه‌ای بود که به سوی آینده ادامه پیدا می‌کرد. بدون این حلقه قادر نبود به آینده سفر کند. در این رابطه مقدسات و زنجیر ادامه نسل به سوی آینده را می‌یافت.

عمر آینده‌ی خویش، تقدیر خانواده، تداوم نسل و هویتش را به عنوان «اشارت فتح» در عبدالله می‌دید. تنها راه برطرف کردن ناتوانی و تنهایی و صاحب اقتدار شدن را در «پسر» می‌یافت. تمام عشق و امیدش را به وی بسته بود، اما او، به هیچ وجه پسری که عمر تصور می‌کرد و امیدش را به آن بسته بود، نمی‌شد. او، خیال فرزندی حرف‌گوش‌کن، متین، مطیع و محافظ خانواده به سر داشت و از سر عناد این امیدش را زنده نگه می‌داشت.

وقتی عبدالله آن پسری که عمر در خیال داشت از آب درنیامد، این بار خیال تبدیل شدن وی به یک عالم بزرگ را در سر می‌پروراند، پیش رویش معیارهای سطوح و درجات عالمی را می‌گذاشت.

می‌گفت: پسر، شب یک برگ درخت بلوط را زیر بالینت بگذار، اگه متوجه بشی که بالینت کمی بلندتر شده، اثبات می‌کنه که تو عالم خوبی از آب درخواهی آمد. عبدالله به ضخامت برگ درخت بلوط فکر می‌کرد و با خود فکر می‌کرد، ضخامت برگ و بزرگی بالین را باهم مقایسه می‌کرد و می‌گفت: «مگه با گذاشتن یک برگ درخت بلوط زیر بالین، بالین چقدر می‌تونه بلند بشه»؟

عمر فهمیده بود که پسرش یک فرزند غیرعادی است و مدام چنین حرف‌های به گوشش می‌رسید که «خدا نکنه که پسر هیچ پدری، مثل پسر عمر بشه!» عمر در غیرعادی بودن وی یک خط فتح، خط پیروزی می‌دید، اما نگران بود. این غیرعادی بودن را در نظر می‌گرفت و می‌گفت: «پسر، اگه اینجور ادامه بدی، همیشه تنها و تنها خواهی بود!»

خورشید غروب کرده بود و عوعو سگ‌ها در هوای گرگ‌ومیشی می‌پیچید. عمر با گام‌های خسته در باریکه راه میان دیوارهای سنگی کنار باغ‌ها، دست پسرش را گرفته بود و به خانه بازمی‌گشت. در ذهن مسلم حرف‌های عرفانی‌اش که گفته بود «جناب صوفی، با عبدالله کاری نداشته باش!» در پیشانی او اشارات فتح وجود داره، فتح»، می‌پیچید.

عبدالله هنوز در حال مقایسه کردن بالین و برگ درخت بلوط بود و به آن فکر می‌کرد.



سه روز بود که کارهای تدارکاتی ادامه داشت. انگار داشتند از پل صراط می‌گذشتند. همه‌ی زنان روستا، در طول تمام‌روز، در حال حرکت بودند. آب حمل می‌کردند، پوشاک می‌شستند و خانه‌ها را تمیز می‌کردند. زنان و دختران جوان به حالت دسته درآمده بودند و دسته‌جمعی کارهای تدارکاتی را انجام می‌دادند.

خزه گفت: منم می‌خوام که با شما کارکنم.

عویش: باشه، توم با ما بیا، فقط با یک شرط!

خزه: چه شرطی آجی؟

گفت: به این شرط که سیاه‌مرغت دنبالت نیاد تو حیاط خونه‌ی من! حنیفه و سلطان باهم زدند زیر خنده. علاوه کرد و گفت: خزه، توم برو خمیرت رو بردار بیار.

عمر، با خاک منحصربه‌فردی که از کناره‌های رود فرات آورده بود، یک اجاق کوچک نان‌پزی طرف راست حیاط خانه ساخت. این اجاق فقط در روزهای جشن و برای پختن «کلور»^۱ مورد استفاده قرار می‌گرفت. پختن «کلوچه» که در زبان محلی آن را «کلور» می‌گفتند، یک سنت بسیار قدیمی بود. هر سال وقتی روز جشن فرامی‌رسید، تمام خانه‌ها «کلوچه‌ی جشن» می‌پختند.

حنیفه و سلطان روی جُل نشسته و هرکدام یک‌تخته برای باز کردن نان جلو خود گذاشته بودند و مدام از خمیر کلوچه‌های کوچک و دایره‌ای شکل می‌ساختند. خزه هم سس تخم‌مرغ از قبل تدارک شده را روی آن می‌مالید. بعد خزه و عویش کلوچه‌ها را داخل اجاق می‌گذاشتند. آتش شعله‌ور وقتی کلوچه‌ها داخل اجاق را به حالت پف کردند درمی‌آورد، رنگ قرمز به خود می‌گرفتند.

عبدالله، محمد، آین، مزو، صدف، حسن و برکت داخل روستا با شور و شادی دادوفریاد می‌کردند و هرازگاهی با نگاه‌های کنجکاوانه، وارد حیاط خانه‌ها می‌شدند، هرکدام یک کلوچه می‌گرفتند و باز به کلوچه‌ها می‌دویدند.

نزدیکی‌های غروب، حنیفه، سلطان و خزه، سهم کلوچه‌هایشان را داخل لگن ریختند و به خانه‌هایشان بردند. آن شب عبدالله، محمد و آین تا صبح با شور و شوق در انتظار صبح نشستند. عویش صبح زود از خواب بیدار شد و صبحانه را آماده کرد. قبل از وی، عمر از خواب بیدار شده بود، نام خدا را ذکر و به مسجد رفته و نماز جشن خواند، در راه بازگشت با سه میهمان برگشت. سنت بود، صبح روز جشن، باید غذا پخته و از مهمان پذیرای می‌شد.

وقتی لباس‌های جشن را بر تن آنان کرد، تذکر داد و گفت: «لباس‌هاتون رو کثیف نکنید ها!» عبدالله بیش از همه از کفش‌های لاستیک قرمزی رنگ خوشش آمده بود. فاطمه و آین به گیره‌هایی که عویش از دستفروشان برایشان گرفته بود، نگاه می‌کردند و خوشحال بودند. آن روز در خانه به دو مناسبت، بدو و بیا بود. هم کار تدارکات جشن را انجام می‌دادند، هم به این دلیل که دایی سلیمان می‌آمد، هیجان‌زده و چشم‌به‌راه بودند.

عویش از دور به برادرش سلیمان نگاه کرد، خطوط چهره‌اش که بسیار جدی و غمگین به نظر می‌رسیدند، در یک لحظه تغییر کرد. جای آن را شادی و نشاطی خالص و لبخندهای نامتزلز به‌جامانده از دوران کودکی، پر کرد.

سلیمان گفت: در فرهنگ ما کردها همیشه توجه خاصی نسبت به اولین فرزند پسر میشه و بعد عبدالله را که داشت به طرفش می‌دوید، در آغوش گرفت و بوسید. چند قدم دیگر جلو رفت، دست عویش را که به طرفش می‌آمد، گرفت، خم شد، دستش را بوسید و گفت: حالت چطوره آبجی؟

چشمان قهوه‌ای پررنگ عویش با نوری از شادی و ذکاوت، درخشیدند. برادرش را در آغوش گرفت و بوسید.

چهره‌اش مانند رمانی تراژیک و طولانی بود که هنوز ادامه داشت. اگر خوانش درستی از آن می‌شد، ردهای عمیق یک ماجرای نامتناهی و پایان‌ناپذیر نمایان می‌شد. چهره‌اش مانند چهره‌ی قهرمان یک داستان تراژیک، سرشار از مفهوم، غم، خشم، عصیان، عاصی و اصیل بود. روی صورتش غم‌های ژرفی از پاکی و معصومیت کودکی که دچار بیدادگری شده بودند، پنهان بود. برای پنهان کردن درد و غم‌هایش همیشه چهره‌ی عصیانگر و عاصی‌اش را به دوست و دشمن نشان می‌داد.

بچه‌ها، یکی پس از دیگری دست سلیمان را بوسیدند. فاطمه خجالتی، پشت دامن عویش پنهان شد. وی را تشویق کرد و گفت «زود باش دخترم، بین دایی اوامده، برو دستش رو ببوس!» سلیمان از جیبش نقل‌های قرمزی رنگ را بیرون آورد و در میان بچه‌ها تقسیم کرد. با محبت سر عبدالله را نوازش داد و گفت «ماشالله خواهرزاده‌ام، عبدالله واسه خودش جوانمردی شده!» عمر جواب داد و گفت: «دست شما رو می‌بوسند».

آن روز عویش برای روز جشن خروسی را سربریده بود، بلغور و آبگوشت مختص کردها را با آش گوجه‌فرنگی و فلفل که در زبان محلی «ترشک» می‌نامند، پخته بود. کنار سفره هم دوغ گذاشته بود. سفره را چیدند، بسم‌الله گفتند و سر سفره نشستند. پس از صرف غذا، کلوچه‌ها را

آوردند و به میهمانان تعارف کردند. پیرمردی که برای تبریک جشن آمده بود، گفت: دخترم عویش، کلوچه‌هایی که تو پختی، خیلی نرم و لذیذند، خیلی خوب پختی، دستت درد نکنه. عویش: نوش جونتون عمو!

میهمانان بعد از تبریک جشن، گفتند: «دخترم، خدا خیرتون بده» و بعد رفتند. فاطمه، آین، عبدالله و محمد به ترتیب دست عمر و عویش را بوسیدند و جشن را به آنان تبریک گفتند. گلسون هم با طفلی که در آغوش داشت، در روز جشن به میهمانی خانه‌ی پدری آمده بود. عویش به ترتیب به همه نقل داد. آن روز هم از سلیمان و هم از عویش نقل گرفتند.

در این میانه به شاخه‌های مستحکم درخت صدساله وسط روستا که رو به پایین آویزان شده بودند، دستمال‌های رنگارنگ بستند. تاب را به دار بستند و تاب‌بازی راه انداختند. بچه‌ها و دخترهای جوان با لباس‌های رنگارنگ روی تاب بازی کردند. جوان‌های تازه‌به‌دوران‌رسیده در کوچه‌های باریک، از لای درها و از فاصله‌های دور با دست، چشم و ابرو به دختران موردنظرشان، اشاره می‌کردند. بعد وسط روستا صدای اذان با صدای نعره‌ی حیوانات، درهم‌پیچید. حیوان‌ها را سر می‌بریدند و قربانی می‌کردند. این سنت، از زمان حضرت ابراهیم ادامه داشت.

عمر در آن جشن، برای سعادت‌مندی آینده‌ی پسرش، نزد خدا دعا کرد، برای مستجاب شدن دعاها هم گوسفندی را به‌عنوان نذری سر برید. طنابی به پاهای قربانی بست و به شاخه‌ی درخت توت داخل حیاط آویخت، بدون اینکه چرمش را پاره کند و تیغی با آن برخورد کند، سلاخی کرد. گوشت گوسفند قربانی شده را به سه بخش تقسیم کرد. قسمتی را به فک و فامیل‌های نزدیک و قسمتی را هم به همسایه‌های فقیر داد که توان قربانی و نذری نداشتند. قسمتی را هم برای بچه‌هایش جدا کرد. چهره‌ی تمام اهالی روستا شاد و خندان بود. کسانی که باهم قهر بودند و ناخوشی داشتند، محجوب و شرم‌منده‌ها را در آغوش گرفتند و جشن را تبریک گفتند. عبدالله، صدق، مزو، حسن و برکت، تکت‌تک خانه‌ها را گشتند و جشن را به آنان تبریک گفتند. جیب‌هایشان پر از نقل و کلوچه بود. در تمام طول روز خوردند و نوشیدند و روی تابی که به درخت بلوط بسته شده بود، زیر پرتوهای نور خورشید، بازی کردند.

در این اثنا، همه باهم به قبرستان رفتند. قبر عزیز، خاتون اوجه، حسین، عبدالله، آین، لیلا، صنم و بسه را زیارت کردند و فاتحه خواندند. بعد رفتند جشن حمید و حوا را تبریک گفتند. از آنجا هم به خانه‌ی مسلم رفتند.

عویش خشمگین شد و گفت: آین، دیگه یه دختر گنده شدی، بس کن دیگه جویدن آدامسو، بنداز بینم. آین بی‌اعتنا به تذکر، مقداری آدامس را با یک کاسه گندم پیش دستفروشی که از بی‌بیجیک به آنجا آمده بود، مبادله کرده و همچنان آدامس می‌جوید، باد می‌کرد و می‌خندید. دختر بزرگش، حوا گفت: مادر، تو هم تو هر کاری دخالت می‌کنی، عیده، بذار بچه آدامس بچوه.

عویش شب برای سلیمان راحت‌ترین و قشنگ‌ترین رختخواب را روی بام، آماده کرد. یک رخت پشمی بزرگ، نرم و تمیز تمیز را آنجا گذاشت. به روکش سفید رخت، گل‌های دستباف آویخته بود. در هر دو طرف آن، قماش اطلسی آبی‌رنگی وجود داشت. داخل و بیرون رخت، سفید بود. طرف بیرونی آن، با قماش‌های براق و سبز پوشیده شده بود.

در آن حال، عید به پایان رسید. اهالی روستا باز کار و زندگی را در آغوش گرفتند. عویش با

صدای تند و آمرانه، گفت: زود باشید، لباس‌های عید رو از تنتان دربیارید. گلسون لباس‌های عیدش را شست، عویش آن را مرتب کرد و داخل صندوقچه گذاشت؛ و بعد گفت: انشالله بازم یه عید دیگه، تنتان کنید. سلیمان سوار اسب شد، خداحافظی کرد و از روستا رفت.



هر سه دورهم جمع شدند، بر اساس سنت همبستگی زمان‌های قدیم، دست در دست هم گذاشتند. پوست گوسفند، بز و بزغاله‌هایی که در عید قربانی شده بودند را با کله نمک‌های بزرگی نمک‌پاشی کردند. نمک‌پاشی کردند و داخل تنه‌های درخت تهی شده و نمک‌پاشی شده‌ای گذاشتند که به حالت سطل درآمدن بود. سطل‌ها را یکی یکی روی پشت‌بام، کنار هم زیر نور خورشید گذاشتند.

بعد از ده روز، سطل‌های آب را با طناب به صورت متقابل در برابر هم بستند؛ مانند خورجین روی پشت الاغ گذاشتند و به طرف کانیا آینو رفتند. پوست‌ها را از داخل سطل‌ها بیرون آوردند. داخل آب جاری، شستند. پوست‌های شسته شده را آب کشیدند و به حالت تمیز تمیز درآوردند. پوست‌های شسته شده را باز نمک‌پاشی و آرد پاشیدند. پوست‌های نمک‌پاشی شده و آرد پاشی شده را خواباندند. بعد از مدتی باز شستند و داخل سطل‌های تمیز گذاشتند. همه باهم به روستا برگشتند. یک هفته بعد، باز همین کار را تکرار کردند.

بعد یک دیگ بزرگ پر از آب را همراه با «جفتی» که از قبل تدارک دیده بودند، به خوبی جوشاندند. جفتی، مانند شیره حالت غلیظ و تیره به خود گرفت. پوست‌های شستشوشده را گرفتند و داخل جفتی جوشان انداختند. به خوبی در آب گرم شستند. باز دوباره در سطل‌ها گذاشتند. یک هفته بعد، باز پوست‌ها را به کانیا آینو بردند و شستند. پوست‌ها رنگ مشکی به خود گرفته بودند، بوی تمیزی می‌دادند و برای استفاده آماده بودند.

خیکی را که ساخته بودند برای آب و شیره به کار می‌گرفتند. به همین خاطر پوست‌ها را محکم از هر چهار طرف، به صورتی که آب از آن نفوذ نکند، بستند. آن‌ها را پر از آب کردند. در خانه از این آب استفاده می‌کردند. در خیک‌های بزرگ‌تر، شیره می‌ریختند.

حالا نوبت درست کردن خیکچه‌های دیگری رسیده بود. آن‌ها را نیز در آرد تدارک دیده شده‌ای با پوست انار که خود «زریک» می‌نامیدند، گذاشتند. بعد از اینکه سه روز در آن ترکیب خواباندند، بیرون آوردند و باز شستند. پوست، رنگ زرد خالصی به خود گرفته بود.

از شاخه‌ی درخت‌های توت، شاخه‌های راست و ریس پیدا کردند و بریدند. پوست شاخه‌هایی را که به استادی یک نجار بریده بودند، کدند و تمیز کردند. شاخه‌ها را در طول چهل سانتیمتر بریدند، دسته‌هایی ساختند که در زبان محلی «لولپ و دست‌لپ» می‌نامیدند. هر دو طرف دسته‌ها را مانند یک خط سوراخ و جای بند درست کردند. از وسط هم در حد سه یا پنج سانتیمتری سوراخ دیگری باز کردند. در طرف جلو و پشت توسط هم به صورت مترادف به این دسته‌ها بستند.

هر دو طرف تخته‌ای که حدود یک متر طول داشت، باریک بود، آن را که در زبان محلی

«کری» می‌نامیدند، برای بسته‌بندی ساخته بودند. کری را به حالت مسطح و لبه‌دار درآوردند و از سوراخ دسته‌ها عبور دادند. عویش، حیفه با سلطان به خیک‌های چرمی که زیر درخت توت ساخته بودند، نگاه کردن و از دل لبخند زد.

هنگامی که عویش با رفقاییش زیر درخت سرگرم سبزی‌هایی بود که زیر نور خورشید برای زمستان تدارک می‌دید، بسان سایه و بدون اینکه بر کسی ظاهر شود، از خانه بیرون رفت و دور شد. به سمت انتهای کوچه رفت. سر کوچه سوت کشید و منتظر ماند. از کسی خبری نبود، باز سوت کشید. با صدای سومین سوت، بیرون آمد. مزو وقتی داشت به‌طرف عبدالله که سر کوچه منتظر بود، می‌دوید، گفت: مادرم اجازه نمی‌داد، با گریه و زاری اجازه گرفتم. عبدالله: مادرم عویش هم خیلی عصبانی میشه.

-زود باش بریم حسن رو هم صدا کنیم.

-بگو صدف و برکت هم بیان.

سر کوچه سه بار پشت سر هم سوت زد. حسن فوراً بیرون آمد، بعد برکت و آخرسر صدف هم بیرون آمد.

هنوز گرمای آخر پاییز به‌شدت بر همه‌جا می‌تابید. به‌وقت ظهر سنگ، خاک، علوفه و بوته‌زارها آتشین می‌شدند، تبدیل به آتشی سوزان می‌شدند و تمام جانداران به سایه‌ها پناه می‌آوردند.

حسن گفت: هوا خیلی گرمه.

مزو با اصرار، گفت: زیر درخت بلوط بازی کنیم.

عبدالله: بریم کانیا آینو، اونجا آب زیاده.

پشت سر هم صف شدند، با سروصدایی بسیار از میان باغ‌ها گذشتند و به سر وادی «نوالا بیره» رسیدند. دست‌هایشان را سایبان و آسمان را نگاه کردند. عقابی را تماشا کردند که دایره‌های منظمی در هوا می‌کشید.

عبدالله: این عقاب یه مار پیدا کرده.

مزو: عقاب بال‌این‌همه فاصله‌ای که داره، چطور می‌تونه مار رو ببینه؟

عبدالله: حالا شیرجه میزنه و طعمه رو می‌گیره.

مزو: طعمه‌ی چی، واسه خودش داره پرواز می‌کنه دیگه.

عقاب بال‌هایش را باز کرده بود، دایره می‌کشید و به‌صورتی بسیار محتاطانه پرواز می‌کرد. در این اثنا، دایره‌ها کوچک و به یک نقطه متمرکز شدند؛ مانند تیر، از فاصله‌ی پانصدمتری در هوا به‌طرف پایین با تمام سرعت فرود آمد.

عبدالله با خوشحالی داد زد: ببینید، داره شیرجه می‌زنه.

صدف: داره با شیرجه میاد پایین.

حسن: داره به‌طرف صخره‌ها شیرجه میزنه.

عبدالله کنار وادی همه‌چیز را فراموش و تمرکزش کاملاً روی عقاب بود، انگار این عقاب نبود که

داشت با شیرجه به پایین می‌آمد، آن چنان هیجان‌زده بود که گویی خودش به جای عقاب در حال شیرجه زدن باشد. داد زد و گفت: ببینید، داره با شیرجه میاد پایین، طعمه رو می‌گیره. همه دست‌هایشان را سایبان کرده بودند و با تمام دقت به عقاب نگاه می‌کردند.

ناگهان عقاب در میان صخره‌های نه‌چندان دوری، بر زمین نشست. بال‌هایش را کشید، گویی داشت از فرار کردنش جلوگیری می‌کرد و به‌سرعت با پنجه‌هایش مار را گرفت و باز به هوا برخاست. صدها متر از زمین فاصله گرفت. مار داشت در میان پنجه‌هایش به خود می‌پیچید. عبدالله گفت: ببینید، دقیقاً از وسط پشت، مار رو گرفته.

صدف: مزو می‌گفت، ماری در کار نیست.

مزو: من که نمی‌دونستم روی زمین مار دیده.

حسن: از نحوه‌ی پرواز کردنش پیدا بود.

عقاب، چنان مار را رها کرد که انگار می‌خواست از بلندی آن را به صخره‌ای وسیع و بزرگ بکوباند. بعد رو به پایین فرود آمد و مار را در میان پنجه‌هایش گرفت و با منقار فولادینش شروع کرد به لت‌وپار کردن آن!

عبدالله گفت: زودباشین بریم. با دادوفریداد به‌طرف پایین وادی، به‌طرف کانیا آینو رفتند. ته نوالا بیرا یک گودال کوچک از آب شکل گرفته بود. اطرافش باتلاق بود. عبدالله جلو باتلاق ایستاد، خودش ضعیف‌ترین نقطه را پیدا کرد و به‌طرف مقابل پرید، بعد گفت: زود باشید، شمام بپرید! حسن از همان نقطه پرید و با قهقهه خندید. صدف و برکت پشت سر هم پریدند. نوبت مزو رسید. اطراف باتلاق کوچک چند بار بالا رفت و پایین آمد. همه باهم صدا زدند: زود باش، مزو، زود باش مزو، یاالله پیر!

حرف‌های پدرش را به خاطر آورد. پدرش به وی تذکر داده بود که پسر عویش، دنیا رو زیرورو می‌کنه، کارهای رو که اون انجام میده، تو نکن. با خود فکر که نباید کارهای وی را انجام دهد.

یک‌دفعه گفت: «نه جایی که شما پریدید، خطرناکه، من از جایی دیگه‌ای می‌پرم!» و بعد پرید. قهقهه‌ی آنان با صخره‌های داخل وادی برخورد کرد و منعکس شد. مزو باکله افتاد داخل باتلاق. پاهایش را نگریست که داخل باتلاق گندیده فرورفته بودند. گفت: جایی که پریدم، خیلی وسیع بود، واسه همین نتونستم بپرم.

صدف گفت: تو از جایی که ما پریدیم، می‌پریدی.

عبدالله: مزو بدون اینکه فاصله رو محاسبه کنه، مثل قورباغه پرید تو آب کثیف. برکت: قورباغه‌ای شنای کرد.

حسن: وقتی به کانیا آینو رسیدیم، پاهاتو می‌شوری.

مزو با عبدالله نسبت فامیلی نزدیکی داشتند. از هم جدا نمی‌شدند، اما درعین‌حال مانند دو قطب مخالف همدیگر عمل می‌کردند. همچون مثبت و منفی بودند. عبدالله مستقل عمل می‌کرد و آزادی بیشتری به دست می‌آورد، درحالی‌که مزو در قطب مخالف هرروز بیشتر به خانواده وابستگی پیدا می‌کرد. پدر مزو می‌گفت: پسر مزو، پسر عویش، بچه‌ی شیطانیه. با اون خیلی رفاقت نکن، تو پسر بادبی هستی.

مزو به‌تنهایی نمی‌توانست با گروه بچه‌ها بسر کند. مدام عبدالله راهش را هموار می‌کرد، از

وی محافظت و حمایت می‌کرد. پدر، پسرش را بسیار بااستعداد و با معرفت می‌پنداشت. مزو در غیاب عبدالله خودش را تک‌وتنها احساس می‌کرد. نه با او و نه بدون او می‌توانست بسر کند. به کائیا آینو رسیدند. با سنگ در گوشه‌ای سد ساختند. میوه‌هایی را که سر راه با خود آورده بودند، داخل آب انداختند. مزو بهترین انجیرها را برای خودش نگاهداشت و آنانی که در جیبش له‌شده بودند را داخل آب انداخت. صدف گفت: اونایی که تو جیبت موندن رو بیرون بیار. حسن: هم انجیرهای خودت رو تو جیبت خالی نمی‌کنی، هم از میون میوه‌های داخل آب، بهترین‌شون رو انتخاب می‌کنی!

عبدالله: جیبت رو خالی کن.

خندیدند و همه باهم، پشت سر هم گفتند: زود باش، جیبت رو خالی کن، زود باش، جیبت رو خالی کن!

مزو گفت: اینا رو نگاهداشته بودم تا وقتی تو راه گشتم شد، بخورم. عبدالله: همه باهم می‌خوریم.

مزو: به خدا، به پیغمبر قسم، می‌خواستم تو راه تقسیم‌شون کنم.

برای اینکه گردانی از بچه‌ها تشکیل دهد، خانه به خانه می‌گشت، با همه‌ی بچه‌ها ارتباط برقرار می‌کرد و دوستانش را انتخاب می‌کرد. در حین انجام این کار، با خانواده، همسایه و تمام روستا درگیر می‌شد. گویی دو جبهه‌ی جنگی به‌وجود آمده بود. با گذشت هرروز، جنگ و مرافعه‌اش با عویش، بزرگ‌تر می‌شد. با بیش‌تر شدن واکنش‌ها، وی نیز همبازی‌ها، جاهایی که می‌رفت و کارهایی را که انجام می‌داد را پنهان می‌ساخت. دستبردار هیچ‌کدام از چیزهایی که اهالی روستا ممنوع کرده بودند، نمی‌شد. با خود می‌گفت: شما بگید، من بازم انجام می‌دم.

هرچه بیشتر در کار گردآوری گردان بچه‌ها موفق عمل می‌کرد، بیشتر قدرت باورنکردنی و اسرارانگیزی به دست می‌آورد. طایفه‌ای پاک، تمیز و عاری از فریب تشکیل می‌داد. بچه‌ها را با روحیه، شور و شوق دنبال خود می‌کشاند. تمام حسرت و دوستی پاک، سرشار از محبت [دوران] کودکی، به‌صورت پاک‌نشدنی در روح، ذهن و قلبش جا خوش کرده بودند.

به کودکی که عمر، عویش و روستاییان انتظارش را داشتند، تبدیل نمی‌شد. به‌عنوان عنصر تعادل میان جنگ و مرافعه‌ی عمر و عویش در حال ظهور بود. عمر نمی‌توانست اتوریته تشکیل دهد، چون عویش برتری داشت. عبدالله در این فضا و در سنین کودکی، می‌آموخت که تنهایی راه پیماید، تصمیم بگیرد و به‌عنوان نیروی سوم پدید بیاید. بسان دیونیسوس^۱ گروهی متعلق به خویش را تشکیل داده و تمام‌روز در دشت و صحرا، درحال گشت‌وگذار بود.

عویش، می‌خواست همه‌چیز را تحت نظر داشته باشد و بچه‌هایش را طبق معیارهای سنتی خویش پرورش دهد. با عبدالله که مغایر و خلاف این رفتار می‌کرد، مدام در حال تنش بود و دعوا می‌کرد. عبدالله در مقابل [نحوه] زندگی‌ای که عویش تحمیل می‌کرد، دست به قیام می‌زد. عصیانگر بود و یک زندگی، روح و معیارهای منحصربه‌فرد خود را داشت.

مانند دیونیسوس با گردانی از دختران و پسران شاد، تمام‌روز در حال جشن و پایکوبی در میدان

1- Dionysos-دیونیسوس، نام ایزدی در اساطیر باستان یونان است که به‌عنوان ایزد شراب، زراعت انگور، قداست می، ناظر بر جشن‌های مقدس و حاصلخیزی طبیعت است. دیونیسوس جوان‌ترین ایزد در میان خدایان بزرگ یونان به‌شمار می‌رفت. او نه‌تنها خدای شراب بود، بلکه نفوذ اجتماعی و سودآور شراب نیز مربوط به او بوده است. خاستگاه جغرافیایی اسطوره‌های او نامعلوم است، اما تقریباً همه افسانه‌ها ریشه‌ی بیگانه‌ای را برای او می‌دانند. م

بندرا، نوالا سیسارک، قراچه سوه، وادی هامورکسان، خراوه سور، کانیا آینو، نوالا بیره، نوالا ازینگیجان و نوالا دریپان، گشت و گذار می کرد. با سنگها، خاک، تپه، وادی، باغ و باغچهها و گل، با حشرات، کشتزارها، مار و مارمولکها، عقرب و زنبورها، پرندگان، سگ، کبوترها، هر گیاه و هر جانداری از صمیم قلب دوستی و با همه به صورت جداگانه ارتباط برقرار می کرد. زندگی، روح، قلب، ذهن، رؤیا و اندیشههایش طبق طبیعت، در حال شکل گرفتن بود.

با درخت بزرگ پسته و بلوطی که زیر سایه‌ی آن پناه می گرفت و تنهایی‌اش را با آنان قسمت می کرد، ارتباط دوستانه برقرار کرده و آنجا را به حالت پناهگاه رؤیاهایش درآورده بود. سروکله زدن با مار، عقرب و کبوترها تبدیل به عادتی عمیق شده و زود هنگام متوجه روح و قدرت اسرارانگیز طبیعت شده بود.

با مارها یک عالمه ماجرا و سرگذشت داشت. چهار فصل سال آن باریکه راه‌های ماریچی و باریک آمارا که به روی بایرها باز می شد، در ذهنش جا خوش کرده بودند. با هر باریکه راه، روح و قلب وی نیز به دوردست‌ها جاری و سفر می کرد. جزئیات هر سنگ، هر درخت و هر باریکه راه را به صورت نازدوندی در ذهنش حک می کرد.

هر خاطره، هر راه رفتن، هر کنش و هر گفتگویی به عنوان داستانی [فراموش نشدنی] در حافظه‌اش جا خوش می کرد و زندگی‌اش را تحت تأثیر قرار می داد. کلیاتی از زنجیره داستان‌های پایان ناپذیر دوران کودکی را تشکیل می داد. آنجا که یکی از داستان‌ها به پایان می رسید، نقطه‌ی آغاز داستان دیگری بود.



دلش نمی خواست بنشیند. نگاهی به نان و نگاهی هم به عویش کرد. عویش با نگاهی خشمگین به وی نگاه کرد. گفت: از صبح تا حالا گشنه شدی، بشین چیزی بخور! نان و دوغ را روی گلیم زیر درخت گذاشت. وقتی عویش داخل رفت، دوغ را یک نفس سرکشید و نوشید. نان را لوله کرده و بدون اینکه وقت را تلف کند، بیرون پرید. تا زیر درخت بلوط دوید و توقف نکرد. در این حال، سروکله‌ی دیگران هم پیدا شد.

یکی گفت: تو باغ ما، انگور زودرس رسیده، زود باشی بریم بخوریم. عبدالله: تو قراچه سوه، روی یک صخره‌ی بسیار بلندی، یه لانه‌ی بزرگ عقاب هست، بریم اونجا.

صدف: لونه‌ی عقاب چقدر بزرگه؟

عبدالله هر دودستانش را باز کرد و نشان داد: آهان، اینقدر بزرگه!

حسن: زود باشی بریم ببینیم.

مزو: اون صخره‌ها خطرناک‌اند، مادرم خیلی عصبانی میشه.

گفتند: زود باشی بریم؛ و بعد به طرف قراچه سوه شروع کردن به دویدن. حسن پشت سرش دوید، صدف، برکت و محمد هم دنبالش دویدند. مزو همان‌جا خشکش زد و در میان رفتن و نرفتن، متردد بود. وقتی همه رفتند، وی نیز ناگهان از جا پرید و برای رسیدن به آنان، دوید. تاکستان‌ها سه طرف آمارا را حصار داده بودند. هر خانواده یکی دو باغ و تاکستانی داشت. درختان پسته در میانه‌ی باغ‌ها کاشته شده بودند. اطراف تاکستان و باغ‌ها کاملاً با درختان بادام پوشیده

شده بودند. داخل هر باغ یکی دو عدد درختچه‌ی گل و بلوط وجود داشت. انگور زودرس اول تابستانی که در هر تاکستانی وجود داشت، نسبت به دیگر انگورها زود هنگام می‌رسید. انگورهای زودرس همیشه تحت ته‌اجم بچه‌ها، روباه‌ها، رهگذران و زنبورها قرار می‌گرفتند. بعد انگور انگشت خاتونی، کلاه‌دار و بادکنکی می‌رسیدند. انگورهای عزیز، انگور سیاه، انگور فرخی، انگور بادکنکی، انگور سیاه خروسی، سیاه بزرگ دانه، سلطانی، بدون دانه، عروسکش، سنجایی، شیرهای و سیاه بزغاله‌ای که در شرایط آب‌وهوای گرم رشد می‌کردند، در تاکستان‌های آمارا وجود داشتند. انگور سیاه بزغاله‌ای که پوسته‌ی سیاه و ضخیم و بویی خوش داشت، ظاهری گردویی شکل با خوشه‌های بلند و قبه‌ای داشت که در ترشیجات اورفا مورد استفاده قرار می‌گرفت.

در تاکستان‌ها کپه‌های ساخته‌شده از نی وجود داشتند. دهقانان در دوران نگهداری و هرس تاکستان، در این کپه‌ها استراحت می‌کردند. در فصل پاییز، حدود یک ماه در تاکستان‌ها می‌مانند و سرگرم ساخت کشمش، شیر، بستیل و باسوق بادام‌دار می‌شدند. آنچه از مایحتاج خودشان باقی می‌ماند را به بازار می‌بردند و می‌فروختند.

انگور زودرس تاکستان‌های دیمی، کم‌کم نرم شده بودند.

اول از روی دیوارهای سنگی به آن طرف پریدند و داخل رفتند. یکی پس از دیگری تمام خوشه‌های انگور زودرس را بررسی کردند. دانه‌ها بزرگ و آبدار و ترش شده بودند. هر یک خوشه‌ای انگور خوردند و گفتند «خیلی ترشه!» بعد از روی دیوارها بیرون پریدند و به‌طرف قراچه‌سوه دویدند.

به صخره‌های بزرگ کنار هم ایستاده‌ی روی تپه رسیدند که ارتفاعشان از قد یک انسان بلندتر بود. روی بلندترین صخره، لانه‌ی ساخته‌شده از شاخه و برگ وجود داشت. اطراف صخره‌ها چرخیدند و دور زدند. یک مار سرخ یک متری، خزید و رفت زیر صخره‌ی بزرگ و قایم شد. مزو به‌صورت ناگهانی فریاد کشید و گفت: مامارررر!

حسن به‌طرف مزو دوید و گفت: نکنه مارمولک باشه!

مزو: به خدا یک مار سرخ و بزرگی بود، به قرآن قسم که مثل اژدها بود، با چشمای خودم دیدم.

در این حال و احوال، هر یک با سنگی در دست، اطراف صخره‌ای را که مار زیر آن پناه گرفته بود، محاصره کردند. عبدالله از درخت بلوط آن نزدیکی‌ها شاخه‌ای برید و چماق درست کرد. با چماق دستش، سنگ را به‌طرف دیگر چرخاند. مار به حرکت درآمد. اولین چماق را بر پشت مار فرود آورد. حسن سرش را نشانه گرفت و با سنگ زد. صدف سنگ دستش را به‌طرف مار پرت کرد. مزو با سنگ دمش را زد. مار قبل از اینکه فرصت فرار پیدا کند، در همان‌جا به دور خود پیچید.

عبدالله گفت: مار سیاه گناه داره، اما این یک مار سرخ رنگه، غافلگیرانه به بچه‌ها حمله‌ور میشه. با چماقی که در دست داشت، مار را به این‌طرف و آن‌طرف چرخاند. سنگ را روی مار مرده گذاشت. بعد به‌طرف لانه‌ی عقاب روی صخره‌ها رفتند.

عبدالله که از صخره‌ها بالا رفت و داخل لانه را نگاه کرد، گفت: لانه خالیه، جوجه‌هاش بزرگ شدن و پرواز کردند.

از صخره‌ها پایین آمدند و از درخت داغداغان^۱ بالای تپه، بالا رفتند. بچه‌های روستاهای

۱- درخت داغداغان از قدیم در میان کردها مقدس و محترم بوده است. بیشتر به‌عنوان یک درخت زینتی کاشت می‌شود زیرا در برابر آلودگی هوا مقاوم است و طول عمر زیادی دارد. روشگاه ته‌گوک/داغداغان مناطق سنگلاخی و باغچه‌ها و ایوان‌های طبیعی است. این درخت در آبخیزداری و ایجاد پوشش در نقاط سنگلاخی کاربرد دارد. گشت داغداغان موجب ایجاد

همجوار، میوه‌ی شاخه‌های قابل دسترس داغدانان را برداشته و تمام کرده بودند. عبدالله و حسن برای رسیدن به میوه، به بالاترین نقطه و روی شاخه‌های کم ضخامت رفتند. مزو در لای شاخه‌ی درخت مزمز کرد و درحالی که چند عدد داغدانان را جمع می‌کرد، گفت: اون شاخه هم خیلی بلنده و هم ضخامت کمی داره، اگه به گوش پدرم برسه، خیلی عصبانی میشه. وی حرف‌های مزو را ناشنیده گرفت و یکی از بیرونی‌ترین شاخه‌های درخت را به طرف خود کشید و داغدانان‌ها را چید و جیش را پر کرد. مزو باز گفت: از اونجا بیا پایین، خیلی خطرناکه، اگه پایین بیوفتی، سرت می‌شکنه، پدرم خیلی از دستم عصبانی میشه. عبدالله: مزو، محکم بچسب به شاخه‌ها، پایین نمی‌افتی.

بعد از درخت پایین آمدند. عبدالله و حسن داغدانان‌هایی را که چیده بودند، روی یک سنگ پهن، خالی کردند.

مزو گفت: اونجا خیلی بلند بود، چون می‌ترسیدم که پدرم از دستم عصبانی بشه، بالا نیومدم. داغدانان‌ها را خوردند و هسته را جدا کردند. جدا کردند و جیشان گذاشتند. بعد به طرف ته وادی رفتند. با چاقو، نی‌های بلند و قدکشیده‌ی سبز را بریدند. نی‌هایی با طول بیست سانتیمتر بریدند. با یک شاخه درخت، داخل نی‌ها را تهی و به شکل لوله درآوردند. قطر داخل نی، دقیقاً هم قطر هسته داغدانان‌ها بود. هر یک برای خود، سلاخی ساخته بود. سنگ بزرگی را به‌عنوان نشانه، روی یک صخره‌ی دو متر آن طرف‌تر گذاشت. بعد عبدالله گفت: حالا به طرف هدف، نشانه بگیریم.

مزو گفت: من اول شلیک می‌کنم. به جای موردنظر رفت. هسته داغدانان‌های را داخل دهانش گذاشت. با نوک زبانش، داخل سوراخ نی گذاشت و با تمام قدرت به طرف هدف فوت کرد. هسته داغدانان با یک متر فاصله جلو هدف افتاد.

مزو: نشد، به خدا که نشد، یکبار دیگه.

صدف اعتراض کرد و گفت: همیشه، منتظر بمون تا بازم نوبتت برسه.

بعد حسن شلیک کرد. هسته داغدانان به پایین صخره برخورد کرد. شلیک برکت که کوچک‌ترینشان بود، با فاصله‌ی کمتری از مزو، پایین آمد. صدف تمام قدرتش را جمع کرد. هسته داغدانانی را که با نوک زبان داخل نی گذاشته بود، فوت کرد. وقتی تیر به پایین‌تنه‌ی صخره برخورد کرد، فریاد شادی سر کشید و گفت: از مزو و برکت جلوتر رفتیم.

عبدالله گفت: حالا نوبت منه. نی را در میان لب‌هایش گذاشت، با نوک زبانش هسته داغدانان دهانش را به داخل نی دفع داد و جاسازی کرد. نفس عمیقی کشید. هدف را نشانه گرفت و فوت کرد. هسته داغدانان به پایین هدف برخورد کرد.

مزو داد زد و گفت: می‌خوام یکبار دیگه امتحانش کنم، یکبار دیگه...

بعد به دودسته تقسیم شدند، به یکدیگر شلیک کردند و بازی را به این شکل ادامه دادند. هنگامی که خورشید به سمت مغرب با آخرین بال‌ها پرواز در حال خداحافظی بود، آنان نیز به طرف آمارا راه افتادند. وارد دهکده که شدند، خورشید داشت غروب می‌کرد. عبدالله و حسن باهم در حال راه رفتن بودند، عویش و حوا نیز جلو در ایستاده بودند و حرف می‌زدند.

حوا ناگهان گویی سوزن به دستش فرورفته باشد، باخشم فریاد زد و گفت: عویش ببین، این

پسر تو بی‌ناموس از آب دراومد!

عویش: مادر، مگه پسرم چکار کرده که بی‌ناموس از آب دراومده؟

با چهره‌ای اخم کرده، گفت: می‌خواستی چکار کنه، به کوچه نگاه کن، داره با پسر دشمن رفاقت می‌کنه.

وقتی که عویش، عبدالله و حسن را کنار هم دید، با عصبانیت گفت: این دیگه چی‌ه؟ چند بار بهش گفتم، اما گوش شنوا نداره که!

-اگه فرزند باوقاری بود، به حرف‌هاش گوش می‌داد، نافرمانی نمی‌کرد. داری با چشمای خودت می‌بینی دیگه، «اگه کرم درخت، از خود درخت نباشه، درخت نمی‌پوسه»!

-خجالتم خوب چیزیه ها، ببین چطور با پسر دشمن راه میره؟

حوا: منم با خودم فکر می‌کردم که پسرم بزرگ میشه، مرد از آب درمیاد، شرافت خانواده رو حفظ می‌کنه. نگو که چقدر هم اشتباه کردم، اگه آدم با دست خودش، دردهاش رو دوا نکنه، هیچ دردی دوا نمیشه، تو این دور زمونه، نه فرزند و نه نوه، هیچ کدوم به درد آدم نمی‌خورن. مگه تو آمارا بچه نیست که داره میره با حسن رفاقت می‌کنه؟

-فرزند خوب، تو دوران بچگی، روز قشنگم هم اول صبح معلوم میشه، معلومه که فرزند ناخلفیه.

عبدالله از طرفی داشت با حسن راه می‌رفت و از طرفی هم نگران بود که «آیا مادرم، ما رو دیده یا نه؟» نمی‌خواست رفاقتش را با حسن برهم بزند. چون دوستش داشت. بچه‌ی خوبی بود. وی نیز عبدالله را دوست داشت. چرا به خاطر مشکلات خانواده‌ها باید رفاقتش را با وی خراب می‌کرد؟ به‌هیچ‌وجه از بزرگ‌ترها سر در نمی‌آورد. چرا نمی‌توانستند به‌عنوان اهالی یک روستا، باهم کنار بیایند؟ حسن از در حیاط وارد شد. عبدالله به‌طرف خانه‌ی کوچه‌ی پشتی رفت. عویش و حوا هم جلو در منتظر بودند.

عویش گفت: تا حالا کجا بودی؟

-با دوستانم بازی می‌کردیم.

عویش باخشم و عصبانیت به طرفش رفت و گفت: چند بار بهت گفتم که نباید با پسر اون خانواده بازی کنی؟

حوا: دخترم، کار این پسر نیم‌وجبی رو نه خدا قبول داره، نه پیغمبر، نه بهشت و نه جهنم! میون هر دو تاشون، تو برزخ گیر افتادم به‌خدا، نمی‌دونم چی بگم!

عبدالله گفت: ببین مادر، تو با به دنیا آوردن من، مرتکب بزرگ‌ترین گناه دنیا شدی. حالام بلند شدی از من حق و حساب می‌خوای! دو قدم به‌طرف در حیاط عقب رفت، آماده شد تا فرار کند.

عویش گفت: به این حرف‌هایی گوش کن که داره تو این سن و سال میزنه، چرا گناه کردم؟ همه‌ی اینا رو از کجا یاد می‌گیری؟ میدونم که هرچی بهت بگم، بی‌فایده است. هیچ‌کسی تو این دنیا اصلاً زورش به تو نمی‌رسه. نگو که نگفتی، اگه یک‌بار دیگه تو رو با اون پسره ببینم، گوش‌هاش رو از بیخ می‌کنم.

حوا که فکر کرد، بسیار بدرفتاری کرده، برای نرم کردن فضا گفت: پسر، بیا تو غذات رو بخور، دیگه با اون پسره نگرد.

در این اثنا یک روز عبدالله به خانه‌ی حسن رفت. مادر حسن حیرت‌زده و متعجب عبدالله را نگاه کرد. با خود اندیشید و گفت: خدای من، سروکله‌ی این بچه دیگه از کجا پیدا شد. اگه کسی تو خونه‌ی من ببینتش، باید چی بگم، چطور شرح حال کنم. پس به شوهرم چی بگم؟ این حسن منم، واقعا ابله‌ی! جز پسر دیونه‌ی عویش کسی رو پیدا نکرده با خودش بیاره خونه. فشار بی‌امان هر دو خانواده، نمی‌توانست از رفاقت عبدالله و حسن، ممانعت کند.



شبی جذاب و دلربا بود که ستاره‌های بی‌شماری در آسمان می‌درخشیدند و می‌شد نفس کائنات را احساس کرد. بالای بام و روی تشکچه دراز کشیده و داشت ستاره‌ها را تماشا می‌کرد. انگار تحت تأثیر نیرویی نادیدنی و ندانستنی رفاقت بود. با پاکی و استادی بزرگی رفاقت‌های جدیدی را بنا می‌کرد... چشمانش زیر ابروان مشکی و پریشتش که مرزهای تصور را درمی‌نوردید و مانند دریاچه می‌درخشیدند، داشت نامتناهی بودن آسمان کوه‌های کردستان را بر فراز ارتفاعات تماشا می‌کرد. آن شب تا صبح در خواب با خودش درگیر شد، گویی نشانه‌های زندگی جدیدی در چشمانش که به‌سوی مرزهای نامتناهی راه می‌یافتند، جوانه می‌زدند. هنگامی که داشت ستاره‌ها را نگاه می‌کرد، رؤیا و نیروی «نامتناهی‌شدن» در روح و قلبش لانه می‌کرد. عاشق هوا، باد، پرنده‌ها، درخت‌ها، گل‌ها و «رفاقت» شده بود! عشق؛ برای یک زندگی جدید، سرآغاز بود. زغالی آتشین بود که در قلبش افتاده بود! هرچه بیشتر این آتش را در آغوش می‌گرفت، وی را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد! بعد فکر کرد که باید آتش را دور بیندازد و ناگهان پشیمان شد. اگر آتش را دور می‌انداخت، آفتاب خفته در آغوش زمان، نفی‌ونابود و از هم می‌پاشید. دیگر هیچ‌کسی قادر نبود، آن را سرهم کند. می‌توانست در مقابل [قدرت] سوزانده‌ی آتش دوام بیاورد. اگر آفتاب از هم می‌پاشید، تمام زمان-مکان در ظلمت تاریکی غرق و تمام لبخندهای روی لب انسان، نابود می‌شد. بعد ستاره‌ها را نگاه کرد و در فکر صدف، حسن، مزو و برکت خوابش گرفت.



گلیم زیر درخت توت، مانند یک لوح سنگ باستانی که رؤیاها، خاطرات، حسرت، دوستی، روح مقاومت‌گری، عشق به زندگی خاتون اوجه را در بطن خویش داشت، تک‌وتنها و غمگین همچنان سر جایش بود. گویی گلیم و درخت توت، سرنوشتشان را یکی کرده و در چهارچوب مشترکی قرار داشتند.

چیزی از خواندن و نوشتن نمی‌دانست اما هنگام بافتن گلیم، گویی کلمه به کلمه، حرف‌به‌حرف و جمله به جمله، تمام داستان خود را روی یک لوح گلی با گریه، حلقه به حلقه بافته بود. هر حلقه حرفی از یک تراژدی و هر نقش کلماتی غم‌انگیز شده بودند. گلیم مانند جلد و صفحات کهنه‌ی رمانی که گردوغبار روی آن را پوشاند و زرد شده باشد، به‌عنوان سرگذشت یک زندگی در گذشته، به زمین چسبیده و به همان شکلی که هست، مانده بود. همسویی گلیم و درخت، انعکاس‌دهنده تقدیر مشترک خاتون اوجه و عویش و متجلی تابلویی از خزانی غم‌انگیز و انتزاعی

بود. هر چیز مرتبگی با ماجرا، عشق، جدایی، درد و غم، همه در این تابلو حضور داشتند. مرگ و زندگی، برکت و فراوانی، قحطی، غنا و فقر، همه تنیده در هم بودند.

نگار نقش انتزاعی روی گلیم زن جوان دست‌به‌کمر ایستاده و درخت زندگی که بازمانده از آدم و حوا بود، احساسات مادری، حسرت و برکت و فراوانی، اشک، فرزنگی، زحمت و رنج، رؤیاهای و دردهای عویش را بازگو می‌کردند. بلافاصله پس از ازدواج با عمر، با صنم پیر زیر درخت توت این گلیم را بافته بودند. انگار گلیم یک‌زبان لال و عرفانی مختص به خود داشت. فقط عویش این زبان را می‌فهمید. هرگاه به گذشته فکر می‌کرد، پیچ‌کنان با این گلیم حرف می‌زد. گلیم با نقش و نگار قدیمی، پژمرده و از رنگ افتاده، انگار بسان یک زن فرزانه‌ی غمگین تن به جنگ داده بود، بعد خسته و از پای درآمده، پیر شده، رنج‌کشیده و زیر درخت به خود پیچیده و در خواب فرورفته بود.

عمر روی گلیم قدیمی چهارزانو نشسته و با خیال‌هایی که اول و آخرشان معلوم نبودند، ساعت‌ها وقت‌کشی کرد و آنجا ماند. دست‌های میخچه‌دارش بوی خاک، گیاه، گل و گندم می‌دادند. بوی سرگین می‌دادند. بوی بیبل و کلنگ می‌دادند.

دست‌های بزرگ و نیرومند عویش، بوی نان‌ساجی و شیر می‌دادند. بوی گل و دارچین می‌دادند. بوی سرگین می‌دادند. بوی رؤیا و فراسوی رؤیا، بوی عشق به پسر می‌دادند. گلیمی که عمر روی آن نشسته بود و عویش سال‌ها قبل بافته بود، همراه با درخت توت، دوست خاتون اوجه، گواهی همه‌چیز را می‌دادند.

عمر هرروز تا شب با رؤیاهایش در نبرد بود و در مزرعه کار می‌کرد. قبل از بیرون آمدن خورشید، از خواب بیدار و دست‌به‌کار می‌شد. هنگام کار خیال‌پردازی می‌کرد و اندیشه‌هایش را در خاطرات تنهایی خویشتن می‌نوشت. روزها پشت سر هم می‌گذشتند. نه با یک همسایه، نه فامیل و نه با دوستی می‌توانست بنشیند و به‌صورت متقابل صحبتی دوستانه داشته باشد. هر شب به مسجد سر می‌زد و فقط با مسلم می‌توانست درد دل کند. به‌عنوان یک مهمان خدا در این جهان، همیشه ظاهری مانند گیاه پرسیاوشی داشت. ناتوانی و تنهایی در تصور و اندیشه‌اش، هنگام پرسه زدن، خواب، نشستن و کار همیشه دست‌به‌گریانش می‌شد.

با خود می‌اندیشید: معلوم نیست چه رنگی دارد، جسمش چگونه است، کجاست، چکار می‌کند و قدش چقدر است؛ این پیراهن را هرکسی که بافته، اشتباه بافته است. هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست رازهای پشت ناتوانی و تنهایی خویشتن را دریابد.

هر خاکی را شخم می‌زد، هر سنگی را برمی‌داشت، هرگاه «یا الله» می‌گفت، همیشه پشت آن تنهایی و ناتوانی ظاهر می‌شد. یک خیال وی در این جهان و خیال دیگرش در جهانی دیگر بود. هر چیزی را زیرورو می‌کرد، زیر آن تنهایی، ناتوانی و فقر بیرون می‌آمد. سال قبل از تنگدستی، از یک دوست مقداری پول قرض گرفته بود. برای بازپرداخت آن، سه روز بود که با عویش بحث و جدال می‌کرد. نهایتاً دو سر از گوسفندهایش را فروخت و می‌خواست برود تا قرضش را پرداخت کند. زیر درخت، روی گلیم قدیمی و رنگ‌پریده چهارزانو نشسته بود و نگاره‌های روی گلیم را تماشا می‌کرد و در مورد پسرش به رؤیا می‌پرداخت. هنگامی که داشت به نگاره‌های روی گلیم نگاه می‌کرد، گذشته و روزهای عروسی با عویش را به خاطر آورد. وقتی برخوردارشان در راه باغ را به خاطر آورد، با خود خندید. سرش را بلند کرد و گفت: پسرم رو آماده کن، با خودم می‌برمش!

عویش با نگاهی متردد، گفت: این دیگه از کجا به ذهنت رسید؟ تو هنوز باید بری روستای آینو، فردا از راه ساحلی میری، بچه خسته میشه. عبدالله گفت: منم یا پدرم میرم.

عویش گفت: اساساً تو همیشه واسه بازیگوشی حاضری، کافیه که از خونه بری بیرون. در این هنگامه، عبدالله را سوار الاغ کرد. به طرف دهکده‌ی آینو راه افتادند. وقتی آن‌ها رفتند، عویش گلیم را تکاند، با عشق و محبت، مانند دستمال ابریشمی به جامانده و یادگاری از یک دوست، اول آن را به دولایه تا کرد، بعد به چهار، سپس به هشت لا تا کرد و زیر درخت پیر توت گذاشت. هنگامی که زمین گذاشت، نگاره‌های رنگ‌پریده را تماشا کرد. یک دفعه غمگین شد، به گذشته سفر کرد و در رؤیاهای عمیقی غرق شد. همزمان با غروب آفتاب، از سرپایینی به طرف وادی پایین آمدند. جریان باد خنک و مرطوب، وجود سبزه‌اش را نوازش داد و گذشت. گویی که جادو شده باشد، زیر آخرین پرتوهای نور خورشید، دراز کشیده بود و وادی سرسبز را تماشا می‌کرد. غرب ساحل، پرتگاهی صعب‌العبور بود. وادی از طرف شرقی به شکل هلال گسترش پیدا می‌کرد.

عبدالله گفت: پدر، اینجا چقدر درخت بزرگ وجود داره؟

عمر با دست‌نشان داد و گفت: پسر، اینجا آب‌های پربرکت فرات است. ببین، اون آب کوچکی که از طرف راست وادی جاری میشه، آب کانی آینو است، میاد اینجا و به فرات می‌پیونده. تو اون وادی چند تا آسیاب وجود داره. یه روزی که خواستم برم آسیاب، تو رو هم با خودم می‌برم، می‌بینی، اونجاها خیلی قشنگه. رود بزرگ فرات، هر چه به طرف بالاتر میرسه، تو دل کوه‌ها سرعت بیشتری پیدا می‌کنه، پرتگاه به وجود میان، به انسان اجازه‌ی عبور نمی‌ده. از طرف جنوب اول به خلقتی میرسه، بعد به بیرجیک، از اونجام به صحرای عرب میره و ادامه پیدا می‌کنه.

به طرف روستای ترکمن‌نشین آینو، از کنار ساحل پایین رفتند. فرات داخل وادی، به صورت مستقیم و کف‌کرده وسعت پیدا می‌کرد و جاری بود. در هوای گرگ‌ومیشی، عبدالله به کلک و قایقی که در ساحل رود تاب می‌خورند و با طناب به تنه‌ی درخت بزرگ گردو بسته شده بودند و در هوای گرگ‌ومیشی مشکل به چشم می‌آمدند، نگاه کرد. با خود اندیشید: حتماً سوار این‌ها میشن و به طرف مقابل عبور می‌کنند. دهکده‌ی آینو در میان درختان صدساله‌ی گردو، ناپدید شده بود و به چشم نمی‌آمد. در طول تمام وادی وسیع، باغ‌های میوه وجود داشتند. رفتند جلو در خانه‌ی دوطبقه‌ی کنار ساحل ایستادند. پیرمرد ترکمن سفیدرنگ و بلندقد با لباس‌های سفید شبانه و با صورتی خندان از آنان استقبال کرد و گفت: پسر عمر، خوش اومدی. دست نوازش بر سر عبدالله کشید و گفت: ماشالله پسر جوانمردی از آب در اومدی، حالت چطوره؟ عمر جواب داد و گفت: خدا حفظتون کنه، دست‌بوس شما هستن. وارد حیاط شدند. بچه‌ها، دخترهای جوان و عروس‌ها، با نگاه‌های کنجکاوانه میهمانان را از نظر گذراندند. زن کهن‌سال خانه از راه رسید، از حال و احوال همگی پرسید و گفت: پسر عمر، خوش اومدی، بچه‌ها چطورند؟ عویش چطوره؟

عمر: خیلی ممنون مادر، همه خوب‌اند، دست شما رو می‌بوسند. دولا شد تا دست پیرزن را ببوسد، پیرزن دستش را عقب کشید و گفت: خیلی ممنون پسر، دست‌بوست کم نشه الهی!

داخل اتاق رفتند و نشستند. بچه‌ها یکی‌یکی با ترس‌ولرز و خجالت‌زده آمدند و اول دست عمر را بوسیدند. با نگاه‌های کج عمر را نگریستند و کنارش نشستند. بعد غذا را آوردند، مجلس بحث گرم شد. پیرمرد ترکمن گفت: عمر، اسم پدر خدایامرزت رو، روی پسرت گذاشتی، خیلی خوشحال شدم.

عمر: وعده داده بودم که اسم پدرم رو، روی اولین پسرم بزارم.

با لحنی خشمگین گفت: جاش بهشت باشه الهی، خدایامرز در حقم خیلی خوبی کرد. اگه اون میانجی نمی‌شد، اون ظالم تو بیرجیک، بیخود و بی‌جهت منو زندانی می‌کرد. صاحب‌خانه عبدالله را نگاه کرد و گفت: نوم مثل پدربزرگت، عبدالله مرد با معرفتی از آب درمیای؟ شایدم مثل پدربزرگت، عبدی خان معروف بشی!

عمر: خیلی ممنون، خدا از گناهان شمام بگذره. بعد گفت: بهم کمک کردی، خدام یار و یاور تو باشه. پول را از جیبش بیرون آورد به‌طرف مرد دراز کرد. پیرمرد ترکمن گفت: عمر پسر، چه عجله‌ای داشتی، اگه دستت تنگه، بزار پیشت بمونه، بعداً پرداختش می‌کنی.

عمر با لحنی شکر گذارانه، گفت: خیلی ممنون عمو، خدا رو شکر دستم باز شده. بادلای راحت از اینکه به‌وقت پول قرض را که زمستان، هنگام تنگدستی از مرد قرض گرفته بود، پرداخت می‌کرد، مرد را نگاه کرد.

مجلس گرم شد و نیمه‌شب شد. رخت‌های پشمی را روی زمین پهن کردند، بالین‌های با نقش و نگار را روی رختها گذاشتند. عمر که در خواب عمیقی فرورفته بود، قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شد. پسرش را سوار الاغ کرد و از باریکه‌راه در طول تمام ساحل، زیر اولین پرتوهای آفتاب به‌طرف بیرجیک حرکت کرد.

سه-چهار دهقان از روستاهای بالای فرات، بی‌خبر از همه‌چیز که انگار از بازماندگان دوران نوسنگی بودند با کلاه بره، شلوار دست‌دوز، پیراهن‌های یقه بلند کتانی عادی که آن‌قدر کثیف بودند رنگشان خاکستری شده بود، بدنشان از عرق پر شل و گل شده بود، قایق بزرگی را با طناب بسته و داشتند برخلاف جریان آب به‌طرف روستاهای کوهستانی می‌کشیدند. چون بعضی از نواحی ساحل صعب‌العبور بود، به‌سختی از میان صخره‌های ساحل پیشروی می‌کردند.

عمر: سلام‌علیکم، خدا قوت!

مردی که ریشش کاملاً بلند شده بود، جواب داد و گفت: علیکم سلام، خدا خیرت بده! کمی دیگر که به‌طرف جلو حرکت کردند، دو دهقان با لباس‌های پینه شده و کثیف، خسته و کوفته، قایق کوچکی را سوار قاطری کرده بودند و از باریکه‌راه دامنه‌ی ساحل، راه می‌پیمودند.

عبدالله: پدر این آدم‌ها قایق رو می‌برند کجا؟

عمر جواب داد و گفت: پسر، اینا قایقران‌های اهل روستاهای بالای فرات هستند. اموالشان رو از روستاهای کوهستانی بالا، سوار قایق کردند و با قدرت جریان آب تا بیرجیک بردند. وقتی کارشون تموم میشه، باز قایق‌ها رو به طناب می‌بندند و از کنار ساحل دوباره به روستاهاشون می‌برند. چون در سواحل صعب‌العبور راه نیست، بار قاطر کردند.

در جاهایی که آب‌های زرد فرات با بهت، بدخلق‌وخو و دیوانه‌وار جاری بود، هر قایقرانی نمی‌توانست از حق این آب‌ها دریابد، جرئت رفتن به داخل این آب‌ها را نداشت، هر قایقرانی

که وارد آب می‌شد، اول کارش را با دعا کردن آغاز می‌کرد، خویش را به دست پروردگار می‌سپرد، سپس گویی از خدای متعال تمنا کند، برای اینکه رود از وی محافظت کند، از فرات تمنا می‌کرد. اتخاذ تدبیر می‌کردند و می‌گفتند: «این فراته، هیچ‌وقت نمیشه بهش اطمینان کرد، نام دیگرش، مرگ خشمگین و زرد است!»

گاهی اوقات همزمان با آب شدن برف کوه‌ها در ماه‌های بهاری، آب‌های زرد و بدخلق‌و‌خو، دیوانه‌وار جاری می‌شد، هیچ مانعی نمی‌شناخت، هر چیزی را که سر راهش قرار می‌گرفت با خود تا خلیج می‌برد. همیشه در فصل بهار، رنگش زرد و گل‌آلود بود. در فصل تابستان خشمش فروکش می‌کرد، آرام می‌شد و در فصل پاییز، زلال و براق بود.

گویند که این خشم و بدخلق‌و‌خویی زرد فرات، به‌مرورزمان به‌عنوان حالت روحی‌گُردها درآمده که در نوار ساحلی فرات زندگی می‌کنند، مسبب جنگ‌های خونین پایان‌ناپذیر هزاران ساله شده است.

فرات در فصل تابستان تبدیل به کودکی آرام و از عمق جاری می‌شد. رغم گرمای سوزان، به دلیل آب شدن برف‌ها، همیشه آب آن مانند یخ سرد بود. جاهایی که وادی وسعت پیدا می‌کرد، انسان‌ها با قایق، با پوست حیوانی پر از هوا، با کلک‌ها و با آویزان شدن به تنه‌ی درختان، به داخل آب‌های فرات می‌رفتند که بوی یخ می‌داد و مانند یخ سرد بود؛ و از طرفی به‌طرف مقابل گذر می‌کردند و نبرد زندگی را ادامه می‌دادند. شناگرانی که به خود اطمینان داشتند، دست به مسابقات شنا کردن از این‌طرف آب، به آن‌طرف آب می‌زدند. آب‌های زرد در برخی نقاط بسان فرفره دور خود می‌چرخید و گرداب‌های مرگباری به‌وجود می‌آورد.

در بیرجیجک، آنجا که وادی وسعت پیدا می‌کرد و اثری از پرتگاه‌ها نمی‌ماند، کشتی‌های ناخدای کشتی‌ها، شب و روز در میان هر دو ساحل آب کار حمل‌ونقل انجام می‌دادند. سه کتاب سه آئین آسمانی از چهار رود مقدس بحث می‌کنند.

رب در مشرق، در عدن^۱ یک باغچه ساخت. آدم را که آفرید، آنجا گذاشت. درختان زیبایی پرورش داد که انواع میوه‌ها را به ثمر می‌رسانند. وسط باغ، درخت زندگی و درخت فرزاندگی نیک و بد وجود دارند. در عدن یک رود به‌وجود می‌آید، باغ را آبیاری و از آنجا به چهار بخش تقسیم می‌شود. نام اولین رود، پیشون^۲ است. نام دومین رود، جیحون^۳ است! نام رود سوم، دجله است! ورد چهارم هم فرات است. وقتی کنار رود دجله بودم، سرم را بلند و نگاه کردم، مردی را دیدم. گفت آن چهار ملکی را که کنار رود بزرگ فرات بسته‌شده‌اند، آزاد کن. ملک ششمین، کاسه‌اش را داخل رود بزرگ فرات خالی کرد. احتمالاً، آب فرات کم و خشک خواهد شد. از زیر آن یک گنج پیدا خواهد شد، هرکسی که آنجا حضور دارد، چیزی بر ندارد. آب‌های رود فرات فروکش و از زیر آن یک کوه بیرون خواهد آمد. انسان‌ها، برای گرفتن آن، خواهند جنگید و فقط یک نفر از هر صد نفر زنده خواهد ماند. تا آن وقت فرانسو، قیامت نخواهد شد...

فرات از مهم‌ترین این رودها است!

عبدالله کنار ساحل ایستاد، ماهی‌های داخل آب را نگاه کرد. ماهی‌های بزرگ کپور، دسته‌به‌دسته در آب‌های آرام و زلال فرات شنا می‌کردند. پشت خاکستری‌رنگ، بال و دم‌های اروغانی ماهی‌های

۱- عدن-Aden یکی از جنوبی‌ترین شهرهای یمن است. این شهر در ساحل خلیج عدن واقع شده است. عدن یکی از مهم‌ترین بندرگاهان یمن جنوبی است. م

Pişon ۲

Gihon ۳

نزدیک به سطح آب، قابل رؤیت بودند. گله بچه ماهی‌ها سرب‌برگ‌های ظریف و نازک درختان بید که از ساحل داخل آب می‌افتادند، در نبرد بودند. یک گله‌ی بزرگ از بچه ماهی‌ها، در طول تمام ساحل وارد باغچه‌ی خزه‌ها و بعد از چشم دور می‌شدند. چندی نگذشت که جایی کنار آب، باز سروکله‌شان پیدا شد.

کنار رود کهن ایستاد و درحالی‌که مدهوش شده بود باعلاقه از جریان شرورانه و زردش جادو می‌شد و آن را تماشا می‌کرد. در آنجا بستر رود تا یک کیلومتر وسعت پیدا می‌کرد و با گسترش در تمام گستره‌ی وادی به شکلی آرام، ساکت و عمیق جاری می‌شد. هر دو طرف رود را درختان بید، سپیدار، توت، چنار و گردو پوشش داده بودند. گرازها در محل‌های متروکه و در میان بوته‌زارها زندگی می‌کردند!

در مقابل قلعه و هر دو طرف ساحل، یک شلوغی محشرآسا وجود داشت. الاغ‌ها، اسب‌ها، شترها، قاطرها، گوسفندان، بزها، کالسکه‌ها و بارهای بسته‌بندی‌شده...ده‌ها لنج‌باری، انسان‌ها، دام‌ها و بارها را از یک طرف ساحل به‌طرف مقابل حمل می‌کردند. عبدالله گویی جادو شده باشد، تماشا می‌کرد و اولین بار بود که تمام این‌ها را می‌دید.

هنگامی‌که به شلوغی محشرآسا نگاه می‌کرد، به فکر آمارا می‌افتاد و با منظره‌ای که در کمال تعجب آن را می‌نگریست، مقایسه می‌کرد. مارها، پرنده‌ها، گیاهان و بایرهایی که در آمارا تا شب میان آنان در گشت‌وگذار بود را بیشتر نزدیک به خود احساس می‌کرد. فرات زیر پرتوهای نور خورشید، در میان دو خط سبز جاری و صدها نوع اردک وحشی، در این آب‌ها شنا می‌کردند. هزاران [خانواده‌ی] کرد با الهام از این آب‌های مذکر، جوشان، جاری، بالهت، هولناک، قوی، شکست‌ناپذیر و شرور، فرزندان‌شان را «فرات» می‌نامیدند.

چندین نام داشت. فرات به‌عنوان دروازه‌ی اجتناب‌ناپذیر کوچ اقوام، اساساً نامش را از «جوامع مادر» اخذ کرده بود. هر قومی که کوچ می‌کرد و هر گردشگری نامش را به زبان و لهجه خویش، تطبیق داده بود. کردها، با در نظر گرفتن جریان وسیع و فراوان رود، آن را «فرات» می‌نامیدند. از نظر اتیمولوژیکی، نام فرات ریشه‌ای کردی دارد. فرات، متشکل از کلمه‌ی فر-ر-هات^۲ است. این کلمه وارد تمام زبان‌ها شده است. منشأ سرزمین‌های فرات، بین‌النهرین علیا است. کردها نخستین و آخرین ساکنین این سرزمین‌ها هستند!

در زبان کردی فر، به معنی «گسترده»؛ ر به معنی «راه، جریان اصیل، بستر رود»، هات نیز، به معنی «آنچه درراه است، جاری است» می‌باشد. «فرهات» به مفهوم «آبی وسیع و جاری» است. بستر فرات، یک آب عظیم، وسیع و جاری است. وقتی حرف «ر» منهای فرهات گردد، «فرهات»^۳ از آن به جا خواهد ماند. فرهات؛ به مفهوم آب وسیع و جاری است. با گذر زمان نیز فرات به فراد تحول یافته است.

یونانیان و اروپایی‌ها «اوفرآتس»^۴، ایرانیان باستان «افراتوس»^۵، آکادها «پوراتتوس»^۶، سومری‌ها

۱- FERAT
۲- Fere-Rê-Hat
۳- Ferehat
۴- Euphrates
۵- Ufratu
۶- Pu-rat-tu

«بورانون»^۱، آشوری‌ها «پراترو»^۲، می‌نامیدند. تُرک‌ها که پس از همه به منطقه آمده‌اند کلمه‌ی «فرات» را به زبان خویش تطبیق داده و آن را به شکل «فرات» تلفظ می‌کردند.

فَرات سرمشق زندگی بود. هنگامی که صبرش به سر می‌رسید، بی‌رحم و متهاجم می‌شد. از روز ازل صدها قبیله، ایل، قوم، خلق و جوامع از این رود که سرمشق زندگی بود، تغذیه می‌کردند. نامش با مقدسات عجیب گشته است. نخستین دهکده و قصبه‌هایی که در اعصار باستان تأسیس شده‌اند، مدیون دجله و فرات بودند.

هنگامی که عمر اول صبح به بیربجیک رسید، الاغش را در مهمانسرای بی‌امانت گذاشت و با مسلم که از راه دیگری به آنجا آمده بود، همدیگر را یافتند. مسلم گفت: من به اداره ثبت احوال میرم تا واسه پسرم شناسنامه تهیه کنم، بعدشم میام و شما رو پیدا می‌کنم؛ و بعد با گام‌های شتابان به طرف ساختمان ساخته‌شده از سنگ سفید در دامنه رفت.

حزب جدید قدرت را به دست گرفته بود. رامی از افراد ژنرال کر، ریاست را از دست داده و سرگرم کار تجاری بود، با ناخدای کشتی‌ها مشترکا کار می‌کرد. عبه‌سیاهه هنوز با گروهش با وی کار می‌کرد.

وقت انتخابات نزدیک شده بود، ناخدای کشتی‌ها ضابطه و اشرار را دور خود جمع کرده و با کلاه بره‌ای روی سرش، دست راستش را بلند کرده، به هرکسی سلام می‌کرد و در نوار ساحلی، پیرامون بازار پرسه می‌زد. اصناف جلو در مغازه‌هایشان سرپا ایستاده، وی را دعوت می‌کردند: بفرمائید رئیس! قائم‌مقام، قاضی و فرماندهی سابق بازنشسته شده و به جای آنان افراد دیگری آمده بودند.

عبدالله پرسید: پدر این مرد، کیه؟

عمر: پسر، اون رئیس اینجاست، ناخدای کشتی‌ها.

کنجکاوانه باز پرسید: پدر، این رئیس کارش چیه؟ عمر مکث کوتاهی کرد، فکر کرد که چه جوابی باید به سؤال بدهد. در ادامه گفت: پسر، این از اهالی شهره، افراد مسلح داره، یه زورگو که از هرکسی که دلش بخواد پول می‌گیره. بهش میگن رئیس شهربانی! به شلوار عمر چسبیده و از پشت رئیس را نگاه می‌کرد که با افرادش در حال بازدید از اصناف بود، همه چیز فوق‌العاده و عجیب به نظر می‌رسید. مدام در حال سؤال از عمر بود.

-پدر، اون خونه‌ی بزرگ تو دامنه، مال کیه؟

-پسر، اون خونه‌ی آقای رامی، رئیس سابقه.

-پدر، این رئیس‌ها همیشه اینجوری خونه‌های قشنگی دارن.

-پسر، این‌ها از نوادگان نمرود هستند. با ظلم و ستم، پول زیادی به دست آوردند. چون پول زیادی دارند، خونه‌های قشنگی ساختند.

-پدر، این رئیس کارش چیه؟

-پسر، رئیس مأمور دولتی.

-پدر، این همه کشتی مال کیه؟

-رئیس، ناخدای کشتی‌ها صاحب همه‌ی اون کشتی‌هاست.

عبدالله در مورد هر چیزی که می‌دید، سؤال می‌کرد و می‌خواست از آن سر در بیاورد. هر چیزی

Bu-ra-nun ۱

Pra-tru ۲

را معنی و در ذهنش حک می‌کرد. قلعه، دیوارهای بلند قلعه، عمارت‌های سفید در دامنه‌ی طرف مقابل، بازار و همه‌چیز به وی حمله‌ور می‌شدند. نخستین بار بود که تمام این‌ها را می‌دید. هنگامی که در جاده راه می‌رفت، چنان احساسی داشت که انگار در دهلیز وحشتناک و مرگباری قرار گرفته است. انگار همه‌چیز با وی دشمن و به وی حمله می‌کرد. همه‌چیز غریب و هولناک به نظرش می‌رسید، وقتی قلعه را نگاه می‌کرد، چنین احساسی به وی دست داد که انگار روی سرش فرو خواهد پاشید. ماهی‌های صدکیلویی که با قلاب آهنین به درختان توت آویزان شده بودند، وی را وحشت‌زده می‌کرد. با دیدن این‌ها، بیشتر به عمر می‌چسبید. عمر، منشأ قدرت و اطمینان بزرگی بود که وی را در جاده‌های شلوغ «شهر» به گشت‌وگذار برده و همه‌چیز را به وی می‌آموخت. سفت و محکم دست قدرت را گرفته و دلش می‌خواست بلافاصله از این دشمن مجهول فرار و نجات پیدا کند. هم وحشت‌زده بود و هم با کنجاوی مدام از پدرش سؤال می‌کرد. عمر، در کمال صبوری به تمام سوال‌های عبدالله پاسخ می‌داد.

در بیرجیک که نخستین بار بود آنجا می‌رفت، ترسیده و محکم به شلوار عمر چسبیده بود. بیرجیک در مقایسه با آمارا یک شهر عظیم بود. نخستین بار بود که تناقض «شهر» و «روستا» در ذهنش به وجود می‌آمد. به نظرش شهر هولناک و وحشتناک بود.

در دامنه‌های صعب‌فَرات، عمارت‌های بزرگی وجود داشتند که از سنگ‌های سفید ساخته شده بودند. صدها خانه کنار هم و به ترتیب پشت سر هم ساخته شده بودند. چنان اندیشه و احساسی به وی دست می‌داد که انگار عمارت‌های دامنه‌ی کوه، روی سرش فرو خواهند پاشید.

به قلعه‌ی استوار روی یک توده‌ی سنگی بسیار مرتفع با چندین تن وزن و ساخته شده از سنگ‌های سفید که انگار با تیغ بریده بودند، نگاه می‌کرد و تعجب‌زده می‌شد. هنگامی که قلعه را تماشا می‌کرد، به فکر داستان‌های جنگی حضرت علی افتاد که خواجه مسلم تعریف می‌کرد. سرش را بلند کرد، ولی از نگاه کردن به این ساختاری که شباهت بسیاری به لانه‌ی عقاب‌ها داشت می‌ترسید، بیشتر به عمر چسبید، دیوار و ستون‌های قلعه وی را جادو می‌کردند. به این فکر می‌کرد که چطور سنگ‌هایی به این بزرگی به آن ارتفاع حمل شده‌اند؟ صدای مغازه و خانه‌های کومه‌ای سرهم شده‌ی زیر قلعه، هیزم‌شکن‌ها، دلالان دام و خرده‌فروش‌ها و کلمات ناآشنا، وی را آزار می‌داد.

نوار ساحلی طی کیلومترها با پوشش درختان سپیدار، توت، گردو و بید، بسان یک نوار سبز داخل وادی ادامه پیدا می‌کرد. درختان عظیمی که سر به فلک کشیده بودند، نشان از قدرت فَرَات داشتند. نخستین بار بود که می‌دید فَرَات از وسط این چنین رودخانه‌ای می‌گذرد، به آب‌های بالهت و جاری آن نگاه و جادو می‌شد، نیروی عرفانی بزرگی را در این آب‌ها احساس می‌کرد.

گاوها و گوسفند‌های سربریده با طناب به شاخه‌ی درختان صدساله آویزان شده و گوشتشان را تکه‌تکه به فروش می‌رساندند. تمام خانه‌ها در دامنه بودند. خانه‌ی ثروتمندان، عمارت‌های از سنگ بنا شده بود.

شاخه‌ی بیده‌های مجنون روی رود فَرَات آویزان بودند؛ اما ریشه‌هایشان داخل آب قرار داشت. کف آب پوشیده از سنگ‌های سیاه‌وسفید، سرخ، سبز و مایل به سبز بود. آب براق و زلال با بزرگ نشان دادن سنگ‌ریزه‌ها بسان یک بزرگ‌نما عمل می‌کرد، نمای جالب و رنگارنگی

به وجود می‌آورد. عمر یک نیروی اسرارانگیز، اطمینان‌بخش و واقف بر همه چیز بود. مدام در حال طرح پرسش بود. هنگام پرسش، محکم دستش را می‌گرفت و احساس قدرت می‌کرد. با خود می‌اندیشید: وقتی برگشتم آمارا، همه‌ی این‌ها رو واسه حسن، صدف، مزو و برکت تعریف می‌کنم.

ساحل، جایی که نشسته بود، یک تکه نان خشک‌شده‌ی سنگ‌مانند روی زمین افتاده بود. عمر نان را برداشت، داخل رود انداخت و گفت: گناهه، بزار ماهی‌ها بخورند. عبدالله را نگاه کرد و گفت: پسر، نان مقدسه! مگه میشه تکه نون رو زمین انداخت؟ حیفه، گناهه! خدایا هر کسی که این نون رو زمین انداخته، تازی بشه و نونم خرگوش و تا آخر عمر دنبالش بدوه! عبدالله با پدرش کنار آب نشست و باکمال میل سرگرم خوردن نان بازاری با حلوی عنتاب بود. در اثنای غذا خوردن، داشت برای عبدالله تعریف می‌کرد که چقدر نان مقدس است، از قدیم پیدا کردن نان گندم دشوار بوده و برای همین باید قدرش را دانست. در ضمن قصه‌ای در رابطه با نان برایش تعریف کرد.

روزی روزگاری، میهمانی به خونه‌ی یه یهودی میره. عروس یهودی فندک رو روشن می‌کنه و سیگار رو واسه میهمان روشن می‌کنه. بعد از اینکه همسرش به خونه برمی‌گرده، زن رو طلاق میده. میهمان سؤال می‌کنه و میگه «چرا زن رو طلاق دادی؟» صاحب خونه آتیش روی اجاق رو نشون میده و میگه «اونجا آتیش هست، با روشن کردن فندک، اصراف کرد!» پسر فراموش نکن؛ نون مقدسه، اصراف کردنش حرامه. کسی که با نون محترمانه رفتار نکنه و اصراف کنه، اصلاً نمی‌تونه شکمش رو سیر کنه.



مکث کرد و به فکر فرورفت!

مکث کرد، باز به فکر فرورفت و اندیشید. ده‌ها نفر رفتند داخل و بیرون آمدند. نزدیک شبانگاه آفتاب از پشت کوه‌ها پایین رفت. دوباره مأمور با اشارات دست پرسید: چی می‌خواهی؟ ناگهان کلمات را به یاد آورد، باعجله از جا برخاست، به میز نزدیک شد و آهسته گفت: سرشماری! مأمور گویی یک مشکل کوه‌آسا را حل کرده باشی، خوشحال شد. به صدلی تکیه کرد و نفس عمیقی کشید. واکنش نشان داد و گفت: آهان شد، همشهری همیشه همینه... از صبح تا حالا چرا نشستی و چشم‌به‌راهی.

مسلم، کاغذی که مأمور به‌عنوان شناسنامه به دستش داد را در جیب کتش گذاشت. بعد شتابان به طرف میدان در پایین قلعه حرکت کرد. بعد از یک‌بار بالا و پایین رفتن، عمر و عبدالله را در ساحل دید که کشتی‌ها را تماشا می‌کردند. عمر گفت: چرا این‌همه دیر کردی صوفی؟ شناسنامه‌ی داخل جیبش را بیرون آورد، نشان داد و هیجان‌زده و خشمگین گفت: بفرما، از صبح تا حالا منتظر این نشسته بودم! بعد مسلم افزود و گفت: مقصر خود من هستم، درست وقتی وارد شدم، کلمات «سرشماری» رو فراموش کردم. هر چه فکر کردم، به ذهنم نرسید. مأمور خوک صفت هم لج کرده بود و به زبون کردی حرف نمی‌زد. چنان وانمود می‌کرد سؤال‌هایی که به زبون کردی می‌پرسیدم، حالیش نمیشه، فقط سرش رو تکان می‌داد. در صورتی که پدرش رو می‌شناسم، حتی یک کلمه تُرکی بلد نیست. ساعت‌ها اونجا منتظر نشستم. ظهر شد. ده‌ها نفر

اومدند و رفتند. به بعد از ظهر رسیدیم. به هیچ وجه دو کلمه تُرکی به ذهنم نمی‌رسید. دو کلمه رو حفظ کرده بودم، ولی وقتی از در وارد شدم، هیجان زده شدم و از یادم رفت. چند بار مأمور هم با اشارات سر و دست یه چیزهای پرسید، حالیم نشد. این همه منتظر نشستیم، ولی اون دو کلمه به هیچ وجه یادم نیومد. نهایتاً قبل از اینکه وقت اداری تموم بشه، یه دفعه یادم اومد. باز شناسنامه‌ی دستش را نشان داد و با عصبانیت گفت: بفرمایید، همه‌اش واسه این انتظار کشیدم. عمر: می‌گفتی، منم باهات میومدم، من دقیقاً سه سال سربازی کردم. کمی تُرکی بلدم، لازم نبود این همه انتظار بکشی.

مسلم جواب داد و گفت: منم سربازی رفتم، ولی یاد نگرفتم.

در این حال از کناره‌های فَرَات به راه ادامه دادند. فَرَات، وسیع و از عمق جاری بود. مسلم چند لحظه یکبار دستش را روی جیبش می‌گذاشت و شناسنامه را تست می‌کرد. ده‌ها کشتی از این طرف ساحل به آن طرف ساحل در حال رفت‌وآمد بودند. عبدالله جادوی جریان شرورانه‌ی آب‌شده بود و باعلاقه آن را تماشا می‌کرد.

دلش می‌خواست بلافاصله به خانه بازگردد و هرآن چه را که دیده است، برای صدف تعریف کند.



پس از بازگشت، شور بازی کردن در بایرها و تپه‌ها وجودش را گرفته بود. بیرجیک به‌عنوان نمودی از وحشت، راز، شلوغی و اضطراب در ذهنش جاافتاده بود. آنچه را که دیده و تجربه کرده بود با دوستانش در میان می‌گذاشت و تا شب به خانه نمی‌آمد. وقتی دیر به خانه می‌آمد، عویش بیشتر و بیشتر بدخلق و خو می‌شد.

آن روز صبح، وقتی خواست بدون صرف صبحانه از خانه بیرون برود، عویش دم در حیاط مچش را گرفت، با داد و فریاد سرزنشش کرد. عمر را نگاه کرد و گفت: کار و زندگی این بچه شده بیرون رفتن و گشت‌وگذار. هیچ کاری انجام نمیده، در ضمن ترسوم هست، هی کتکش می‌زنند.

زن‌های همسایه که صدای داد و فریاد عویش را شنیدند، داخل حیاط آمده بودند، گوششان را تیز کرده و با کنج‌کاوی نزاع مادر و پسر را گوش می‌دادند و از آن داستان‌های غیب‌گویانه می‌ساختند.

-خدا فرزندی مانند فرزند عویش را نصیب هیچ بنده‌ی خدایی نکنه.

-تموم روز بچه‌هامون دنبال خودش به جاهای خطرناک می‌کشونه.

-من پسر رو از اون دور می‌کنم.

-عمر بیچاره، گناه داره، یه بنده خدای صاف و صادقیه!

-به خدا که خیلی حیف شد، عمر بیچاره شد! سال‌ها دعا کرد تا صاحب یه پسر بشه، اونم

این شکل از آب دراومد. خدا اینجور بچه‌ای رو نصیب هیچ‌کسی نکنه، الهی!

-عمر تو نذر و نمازش یک بنده خدای بیچاره است، حتماً خدا خودش میدونه چیکار می‌کنه.

-اینجوری به عبدالله نگاه نکنید، مثل جیوه پرتحرکه، خیلی باهوش و بچه‌ی عاقلیه، گل بی‌خار نمیشه، عمرم باید تحمل کنه دیگه!

عمر، تنها و ناتوان بود. برای غلبه کردن بر ناتوانی‌هایش، اول صبح از خانه بیرون می‌رفت تا دیروقت در مزرعه کار می‌کرد و رنج می‌کشید. رنج، نان را فراهم می‌کرد. نان هم مقدس بود. برای نان مقدس احترام قائل بود، برای محتاج نشدن به دیگران، مدام کار می‌کرد. بعد از اینکه پدرش را از دست داد، کاملاً تنها و ناتوان شده بود. با پناه جستن به پروردگار، تنهایی و ناتوانیش را رفع می‌کرد. عمر، بدون استئنا و بدون اینکه روزی تنبلی کند، چهار فصل سال، هر روز اول صبح از خواب بیدار، وضو می‌گرفت و نماز می‌خواند. هر روز پنج وعده نماز می‌خواند؛ و اکثر اوقاتش را در مزرعه می‌گذراند. همیشه از فتنه، فساد و شر پرهیز می‌کرد. اخلاق برای او، والاتر و اولویت‌دارتر از همه چیز بود. تنها و ناتوان بود، اما از نظر معنوی احساس خوبی نسبت به خود داشت. با خود می‌گفت: چیز مهم اخلاقه و انجام کارهای نیک، اخلاق چیز قدرتمندیه.

عبدالله زیر درخت نشسته بود، به قمری‌ها و دوستانش فکر می‌کرد. در این اثنا عویش وارد شد. فرصت را غنیمت شمرد و به سرعت از حیاط بیرون رفت و تا جایی که برای قمری‌ها تله گذاشته بود، دوید. پنج قمری گرفته بود. قمری‌ها را از میان تور تله بیرون آورد و سرشان را برید. تله‌های ساخته شده از موی دم اسب را دوباره چید. قمری‌ها را جیش گذاشت.

دوید و زیر درخت بزرگ بلوط ایستاد. به اطرافش نگاه کرد. چندی نگذشته بود که گردانی از بچه‌ها دور و برش جمع شدند. دقیقاً در آن هنگام یک ماشین که غرق در گردوغبار شده بود، وارد روستا شد. با تمام دقت ماشین را نگاه کردند و کنجکاو شدند. با تمام سرعت به آنجا دویدند. اطراف ماشین جمع شدند. بعد به تحرک درآمدند، فریاد زدند «تکنیک اومده» و با ایجاد گردوغبار از جلو مسجد گذشتند. چند پیرمردی که کنار دیوار مسجد نشسته و سرگرم غیبت‌گویی بودند، ناگهان با شنیدن صدای بچه‌ها به تحرک درآمدند. عبدالله پیش‌قدم، بعد حسن، صدق، مزو، برکت و ده‌ها بچه‌ی دیگر با ایجاد گردوغبار آواز می‌خواندند: «تکنیک اومده، تکنیک اومده». از کوچه‌پس‌کوچه‌ها دور شدند.

چهره‌های کنجکاو با شنیدن صدای بچه‌ها یکی پس از دیگری، از لای در بیرون آمدند. طی چند لحظه خبر در تمام روستا پخش شد. زنان با بچه‌های که در آغوش داشتند در کوچه‌ها جمع شدند و با چشمان مشکی، بزرگ و امیدوار تکنیسین‌ها کراواتی و کتوشلواری را نگاه می‌کردند.

آمارا بی‌آب بود!

فترات کنارش بود، اما مانند صحرا بود. زنان آب را از آب‌انبارهای دور می‌کشیدند. نزدیکی‌های تابستان داخل آب کرم به وجود می‌آمد. آن وقت نیز از کانیا آینو آب را بار آبکش‌ها و الاغ حمل می‌کردند. در گرمای سوزان تابستانی، برای یک قطره آب حسرت بزرگی می‌کشیدند. با چشمان درشت، درخشان قد ستاره‌ها به تکنسین‌ها نگاه می‌کردند. عبدالله جلوتر از همه و گردانی از بچه‌ها دنبالش بعد از اینکه در تمام روستا یک دور چرخیدند، با سرووضعی گردوغباری کنار ماشینی که روی آن «نقلیه رسمی» نوشته شده بود، «ویژژژ» توقف کردند. یکی از زن‌های بغل‌دستش را نگاه کرد و گفت: ببین حال و روزگار ما رو، بازم پسر عویش سروکله‌اش پیدا شد. پسر رو می‌بره و از راه به درش می‌کنه.

زن دیگری گفت: این همه بچه دنبال خودش جمع کرده بس نیست، بقیه رو هم جمع می‌کنه. چقدر هم مصممانه منتظر می‌مونه. از صبح تا حالا لاج کرده واسه بیرون کشیدن بچه، دوروبر

خونه‌ها داره می‌چرخه.

— ما که نمی‌تونیم بچه‌هامون رو تو خونه نگهداریم، همیشه اونه که بچه‌ها رو دور خودش جمع می‌کنه!

— دیروز دخترم رو کتک زد، ولی بازم دست‌بردار نیست.

زن دیگری که از دید متفاوتی به مسئله نگاه می‌کرد، گفت: یه چیزهای جذاب و اسرارانگیزی تو این بچه وجود داره!

دیگری از وی حمایت کرد و گفت: اون هنوز بچه است! بچه‌ها پاک‌ترین و صاف‌ترین بنده‌های خدا هستند!

زن جوانی با چشمانی درشت و آهو مانند گفت: من دیگه نمی‌تونم در کار پسرم دخالت کنم. اگه با بازی کردن و رفاقت با اون شاد میشه، بزار بازی کنه.

دیگری گفت: تا حالا که هیچ بدی ازش ندیدیم.

عبدالله در انتظار دوستانی بود که هنوز نیامده بودند. بازی، ماجرابی بود با عاقبتی مجهول که مربوط به آینده می‌شد، معمایی که هنوز حل نشده بود! خانواده‌ها دلشان نمی‌خواست بچه‌هایشان در ماجرابی باشند که عاقبت مجهولی دارد. بازی راه‌پیمایی خطرناکی در رابطه با طرح اندیشه‌ی آینده بود.

آن روز در کار بسیار سختی موفقیت به دست آورده بود. پنج قمری در جیب داشت. قمری‌ها در جیبش بودند و دستش را روی آن گذاشته بود. چهارچشمی اطرافش را می‌پایید. گنج بزرگی در جیب داشت. اگر کسی متوجه می‌شد، شاید از دستش می‌قایید. پاهایش را باز کرده، هر لحظه آماده‌ی دویدن دست به ماشه بود، اگه کسی می‌گفت «عبدالله بیا اینجا» فوراً می‌دوید و فرار می‌کرد. فکر می‌کرد: غیرممکنه، به من نمی‌رسند. نه عویش و نه اهالی روستا به گردپای من نمی‌رسند. این قمری‌ها رو با دوستانم می‌پزیم و می‌خوریم.

در این حال، تمام بچه‌ها به جایی که تکسین‌ها آمده بودند، دویدند و اطراف عبدالله تجمع کردند.

زنی گفت: انگار مام خیلی اغراق به خرج میدیم.

دیگری گفت: بچه باید بازی کنه، اگه بازی نکنه، پس چکار کنه! خشمی که نسبت به عویش دارین، به بچه‌شم نسبت می‌دید!

زن دیگری: عبدالله با بچه‌ها بازی می‌کنه، به جنگ که نمی‌بره، چی میشه حالا اگه بازی کنند!

— تا حالا که باهم دعواشون نشده!

در این هنگامه، شروع کرد به دویدن. گردان بچه‌ها هم دنبالش دویدند. تا زیر درخت «دارا قوت» توقف نکردند. هیزم‌های خشک را جمع کردند. قمری‌ها را پاک و آتش را روشن کردند. قمری‌ها را پختند و خوردند.

بعد تشنه شدند. دنبال هم به طرف نوالا بیره رفتند. در کف وادی و در میانه پرتگاهی یک چشمه‌ی کوچک بود. چشمه، از میان صخره‌های بزرگ و فشرده نفوذ می‌کرد، ته صخره‌ها یک گودال آب براق و زلال را تشکیل می‌داد. گرمای سوزان پاییزی همه‌جا را زیر آتش گرفته بود. عبدالله گویی گنجی پیدا کرده باشد، داد زد و گفت: آآآ! همه باهم از صخره‌ها بالا رفتند؛

اما آب، کف صخره‌ها بود. رسیدن به آنجا سخت بود. کسی جرئت رفتن و رسیدن به آنجا را نداشت.

عبدالله بلافاصله به میان صخره‌ها رفت. با رفتن در لای صخره‌ها و تکیه کردن، سرازیر شد و به آب رسید. همه هیجان‌زده نگاه و کنجکاوانه در انتظار فرجام بودند. در این اثنا، دهانش به آب رسید، با خوشحالی داد زد: یه آبی داره مثل یخ! نفسی کشید، به‌سختی سرازیر شد و با تمام وجود نوشید. سرش را بلند کرد و دوباره داد زد: آب خیلی قشنگیه! از چشم همه طوفانی از شادی درخشید، همدیگر را نگاه کردند و با قهقهه خندیدند. عبدالله باز خود را به آب رساند و نوشید. پاهایش بالا و سرش به‌طرف پایین بود، به‌طرف آب دراز کشیده بود، با دست به صخره‌ها تکیه کرده و چهره‌اش از بس تحت‌فشار قرار گرفته بود، سرخ و قدرت نفس گرفتن نداشت. برای آخرین بار دهانش را به آب رساند و نوشید. بعد به‌طرف عقب به صخره‌ها تکیه کرد و بیرون آمد. نفس عمیقی کشید. انگار در کف چاه، جانش را بیرون کشیده باشد!

-آب خیلی سرد و قشنگیه!

مزو از صخره‌ها بالا رفت. وقتی داشت از بالا پایین را نگاه می‌کرد، از آب خوردن منصرف شد و گفت: اگه سر آدم به سنگ‌ها بخوره، میمره!

بعد حسن به‌طرف آب دراز کشید. وی نیز بعد از تلاش بسیاری به آب رسید. مزو گفت: خیلی خطرناکه. بعد یکی پس از دیگری همه‌ی بچه‌ها از لای صخره‌ها به آب رسیدند!

مزو، همچون لاک‌پشت سرش را از لای لاک بیرون آورد، بدون در نظر گرفتن ریسک می‌خواست پیشروی کند و در مقابل ریسک فوراً بلافاصله به لاک خودش می‌رفت. به هرکجا که می‌رفت، قلبش را با خود نمی‌برد، چون نمی‌برد در هیچ کاری موفق نمی‌شد. چیزهای ناچیزی را بر سر راه خود مانع می‌کرد و مدام دنبال کارهای ناچیزی بود. با تلاش و حمایت پدرش از نردبان زندگی بالا می‌آمد.

عبدالله در آن سن و سالی که داشت، خودبه‌خود فهمیده بود که باید معطف باشد تا نشکند و مقاوم باشد تا له نشود!

جامعه سنگ شده بود، به حالت قاطع درآمده و تبدیل به یک تخته‌ی خشک‌شده بود. خیال رویاندن تخته‌ی خشک، از سنگ گل پدید آوردن و تبدیل کردن آن به گل و گلستان را در سر می‌پروراند.

هنگام بازی، همیشه زبان و کردار مشترک بچه‌هایی بود که پیشتازشان بود. برای کشاندن بچه‌ها به یک بازی مشترک، به هزار و یک در می‌زد و همه را در یک نقطه‌ی مشترک متحد می‌ساخت.

بچگی و آزادی، برادران و خواهران دوقلو هستند!

آزادی از بچگی آغاز و با گذر زمان شاخه و برگ می‌کند!

بعد از اینکه آب نوشیدند و به‌طرف دهکده راه افتادند، از شادی چشمانشان درخشید، به مزو و صدف نگاه کرد و گفت: بریم به تکنسین‌ها بگیم، این آب رو بیارن داخل دهکده!

-آب یخ رو بیارن تو روستامون...

-با خوردنش که تموم نمی‌شه!

در این حال و احوال گردان بچه‌ها همراه با غروب آفتاب وارد دهکده شدند. خانه‌ی ددو، کنار

آبادی و روی جاده بود. مزدو با کنجکاوی گفت: حالا عمو دَدو داره چکار میکنه؟ عبدالله با گام‌های رمیده به دیوار خستی خانه نزدیک شد. کنجکاوانه از روزنه کوچک خانه، داخل را نگاه کرد. اول یکی را کنار اجاق دید، پیش سرگین‌ها نشسته و چشمانش برق می‌زنند. بعد متوجه ماهی‌تابه جلو دستشان شد. با دقت بیشتری نگاه کرد، دَدو و همسرش با دست‌خالی سرشان را داخل ماهی‌تابه کرده و در خانه‌ی تاریکی که بوی گند سرگین آنجا فراگرفته بود، غذا می‌خوردند. عبدالله از روزنه‌ی کوچک عقب آمد، گفت: عمو دَدو داره لپه و ارزن می‌خوره. مزدو: لپه کجاست؟ فقط آتیش دیده میشه.

حسن داخل را نگاه کرد و گفت: مزدو، تو که هیچی نمی‌بینی! بعد از میان خانه‌های خستی و سنگی دویدند و هر کس به خانه‌ی خود رفت. هنگامی که داشت به خانه برمی‌گشت، جلو در با عمر رودرو شد. عمر موهای سر عبدالله را نوازش داد و گفت: پسر، این وقت شب، از کجا داری میای؟ دیگه دیر برنگرد خونه. عبدالله: با دوستان بازی می‌کردیم پدر. عویش داخل حیاط داد زد و گفت: پسر، چند بار باید بهت بگم که دیر نکن و زود بیا خونه. کمی عاقل باش، حرف بزرگ‌ترها رو گوش کن!



رود زمان، بدون اعتنا به همه‌چیز در بستر آشنای خویش جاری بود. هر لحظه و هر چیزی، مطابق قوانین خود در حال تغییر بود. روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و فصل‌ها مدام همدیگر را دنبال می‌کردند. عبدالله رغم تمام اصرار و مانع‌تراشی‌های عویش هرروز برشمار گردان بچه‌ها می‌افزود، به بازی‌ها تنوع می‌بخشید و به دشت و کوه می‌رفت و در حال گشت‌وگذار بود. سایه‌های خال‌خالی مانند نقطه‌های که ساچمه‌زن سوراخ کرده باشد، زیر درخت توت داخل حیاط که هم‌راز خاتون اوجه بود، افتاده بود. گرمای ماه اوت صخره‌های آمارا را به‌شدت گرم می‌کرد. وقتی خورشید به وسط آسمان می‌رسید، صخره‌ها، سنگ‌ها، دیوارها، خانه‌ها و جانداران در خانه خود و زیر گرمای سوزان جرجرکنان می‌سوخت و زندگی تبدیل به گرمای سوزان می‌شد. زمین و آسمان تبدیل به گرمای سوزان می‌شد. سگ‌ها از گرما زانیشان یک وجب بیرون آمده بود و به زیر سایه‌ی بام‌ها پناه بسته بودند. دام‌ها زیر سایه‌ی درخت‌های اطراف روستا می‌خوابیدند و گنجشک‌ها در میان شاخه‌های پربرگ درختان، جیک‌جیک می‌کردند.

علی‌کان چوپان، گله را در هامورکسان خوابانده و خود نیز زیر درخت داغداغان به خواب عمیقی فرورفته بود. خنکی وادی فرات، مانند یک موج از نوالا بیر بیرون آمد و بدن علی‌کان چوپان را که زیر درخت داغداغان به خواب‌رفته بود، نوازش داد و گذشت.

آنانی که در مزرعه کار می‌کردند، برای استراحت به سایه‌ی درختان پناه آورده بودند. کهنسالان، زیر سایه‌ی درخت بلوط وسط روستا از مزیت‌های جوانی دوران قدیم می‌گفتند، گله می‌کردند و نسل جدید را به‌عنوان «نسلی حرف گوش نکن، از راه به دررفته» قلمداد می‌کردند. در این اثنا، بعدازظهر شد. باد خنکی که از داخل وادی فرات می‌وزید، کمی تأثیر گرما را در

هم شکست. حنیفه، مانند سایه از در وارد شد. بدون اینکه چیزی بگوید، آمد و کنار عویش که زیر درخت توت نشسته بود، نشست. عویش حال و روز ساکت و غمگینش را دید و گفت: حنیفه ساکتی، چیزی شده؟

گفت: آبجی این مردها همه از یک قماشن.

-مگه چی شده؟

-اینجوری نگاه نکن که صوفی ظاهراً خوش اخلاق به نظر می‌رسه.

-مگه چی شده حنیفه، همین که از راه رسیدی، شروع کردی به گریه و زاری از دست مردها و صوفی؟

-نپرس آبجی، همه شون از یک قالب بیرون اومندن.

-به خدا که کاملاً نگرانم کردی!

-آبجی می‌خواستی که چی بشه، باز دوباره امروز صبح دعوا مون شد.

-سر چی دعوا کردید؟

-صبحانه دیر رسیده، دیرش شد بره سر مزرعه، از همون چیزهایی که خودت خوب می‌دونی.

-حنیفه، من همیشه دارم بهت میگم؛ خری که به سفر رفته و بعد از هفت سال برگشته، چیزیش تغییر که نکرده، خر همون خر قدیمه. مردها همه جا همون مردی هستن که می‌شناسیم، خیلی به دل نگیر.

لب‌های آفتابی و صورت سبزه‌ی حنیفه، در یک لحظه سرخ شد و چشمان مشکی‌رنگش درخشیدند. یک دفعه قهقهه‌ای در حیاط پیچید. پرنده‌های روی درخت توت، به آسمان پرواز کردند. از بس که به حرف‌های عویش خندید که اشک از چشمانش پایین آمدند. تمام خشم و غم‌هایش، همراه با پرنده‌ها پر کشیدند و رفتند. خنده‌ای معمولی نبود، چنان روی زمین افتاده بود که با پیچ‌وخم خوردن از خود بیخود شده بود. عویش، قهقهه‌زنان به خنده‌هایش می‌خندید.

حنیفه در عین خنده، گفت: آبجی به خدا خر همون خر قدیمه، هیچ تغییری نکرده.

-سه دیگه حنیفه، حالا حالت بد میشه ها!

-راست میگی آبجی، ارزش غم و غصه رو نداره، از قدیم گفتند «توبه گرگ مرگه»! هر چند ظاهراً خوش اخلاق به نظر می‌رسه، ولی باید حتماً در مقابل زن، اثبات کنه که مرده!

لب‌های برجسته‌ی حنیفه از خنده می‌لرزید، ولی باز انگار لج کرده باشد باخشم به مسلم فکر می‌کرد که اول صبح وی را تحقیر و سرزنش کرده بود.

-هرازگاهی این مردها، تحمل ناپذیر میشن، خدا نکنه که شیفته‌ی خودشون بشن، همه چیز رو فراموش می‌کنند و ابله‌های بی‌احساسی از آب در میان!

-آبجی، انگار «ابله‌ی» هیچ حدومرز مشخصی نداره.

عویش گفت: پدر یکی می‌میره، ازش می‌پرسند پدرت رو پیاده‌ها کشتند یا سواره‌نظام‌ها؟ آدم یه نگاه عجیب‌وغریبی به طرف مقابل می‌کنه و میگه: بعد از اینکه کشته شد، دیگه چه فرقی

داره که پیاده کشته باشه، یا سواره‌نظام! بعد از اینکه «دست بزن» داشته باشه، چه فرقی داره که اسمش مسلم باشه یا عمر!

حنیفه در حالی که اشک خنده‌گونه‌هایش را خیس کرده بود، گفت: وقتی آدم ازدواج می‌کنه،

بهتر متوجه میشه، ازدواج مثل به یوغ بستن گاو میمونه!

-شاید از اونم بدتر!

-تا آخر عمر داخل چهاردیواری، باید تلاش کنی که خلاص بشی، اونم اگه بتونی!

-از هر نظر، بردگیه!

-آبجی، تو خیلی خوب از پشش بر میای. تو به من بیچاره فکر کن! نسبت به خودم چنین احساسی دارم که انگار یه گاو چهار دستوپا هستم و به زنجیر کشیده شدم.

-خواهرم باید از پشش بر بیای، اگر سرخم کنی، زیر پاله میشی به خدا. میشی یه چنگک تو دست شوهرت، هر کجا که بخواد می کشونه! بعد بچه به دنیا میاد، بزرگش کن، کارهای خونه، کارهای مزرعه. می بینی که عمرت به فنا رفته، زندگی تموم شده، بر باد رفته و تو دیگه بدرنخور شدی.

-آبجی، اگه عقل حالا رو داشتیم، اصلاً ازدواج نمی کردم؟

-عادت دنیاست دیگه، نمی تونی واسه همیشه خونه ی پدری بمونی که!

-آبجی، این زنای شهری، چطور زندگی می کنند؟

-کار اونا از ما سخت تره، ظاهراً خیلی بهشون خوش میگذره، اما بدون دستور شوهرهاشون، نمی تونن حتی یه قدم از در بیرون برن!

-بگو دیگه آبجی، اونام به در خونه زنجیر شدن.

-شهر و روستا فرقی نداره، اگه درمونده و بیچاره ای، کارت خیلی سخت میشه...

-یه حلقه به بینیت می بنده و مثل خرس به بازیت می گیره، دختر!

-فکرشو بکن، مرد شهری بس نیست که زنش رو تو خونه زندونی کرده، در ضمن تو چادر سیاه پیچیده و از همه مخفی می کنه!

-پس این طور، زن شهری با همه ی بودونبودش محکوم دست مرده!

-ما زنای روستایی، کار می کنیم، ولی اگه کمی از پشش بر بیایم، از اونا آزادتریم به خدا.

-مردهای ما کمی بدخلق و خو هستند، اما حداقل صبح تا شب تو باغ و مزرعه ما آزادیم.

-از خونه میریم بیرون، میریم به دشت و کوه. کسی دخالت نمی کنه که «چرا رفتی، چکار کردی».

-در عوض ما همه ی کارها رو انجام میدیم.

-درسته، اما بازم ما محتاج نان دست مردها نیستیم. پول تو خونه، پس انداز و مصرف، همه دست ماست.

-تو شهر، اگه مرد نون نیاره خونه، زن باید گرسنه تو خونه بمونه.

-تو روستا اگه زن نون درست نکنه، این مرد که گرسنه تو خونه می مونه.

-ما هر طور که بخوایم پنیرون رو، روغن مون رو، ماست مون رو و هر چی که جمع کردیم رو،

مصرف می کنیم؛ اما زن شهری این امکان رو نداره.

-حداقل کسی ما رو تو چادر سیاه محکوم نمی کنه.

-ما هر طور که دلمون بخواد، کارهامون رو انجام میدیم.

-ما، تو روستا با زبون خودمون حرف می زنیم، طبق سنت خودمون زندگی می کنیم. مگه زن شهری می تونه این کار رو بکنه؟

—مرد شهری، وسط زمستون سرد، از گرگ گرسنه خطرناک تره. گرگ واسه خوردن بره حمله می‌کنه، اما گرگ دو پا، واسه اینکه مالک همه‌ی گله با چوپون بشه، حمله می‌کنه. در این اثنا سلطان هم از در حیاط وارد شد. آمد و زیر سایه درخت نشست. پیراهنی خاکستری‌رنگ با سمه پوشیده بود. روی لب بالایی‌اش مانند موه‌های بهی پر بود از موه‌های زرد و کمی کوتاه‌تر. مدام در دهان نسبتاً باز وی، دو دندان نیشی به چشم می‌آمد، حالت جذابی به چهره‌اش می‌بخشید. وقتی می‌خندید، لثه‌های بالایی دهانش، ظاهر می‌شد.

سلطان گله کرد و گفت: واسه خودتون زیر سایه نشستید و گپ می‌زنید، منم بی‌خبر از دنیا! حیفه حالت دفاعی به خود گرفت و گفت: منم تازه اومدم. عویش: امروز خیلی گرمه! طبق گاه‌شماری کردی، وسط تابستونه، گرمای انگوره! یا زمین آتیش می‌گیره یا سیل میاد.

سلطان: مادربزرگم می‌گفت «گرمای انگور، دقیقاً ده روز طول می‌کشه»!

حیفه: پس در طول ده روز باید این گرما رو تحمل کنیم.

عویش: طی ده روز، غوره نمی‌مونه، انگورها می‌رسند و میشه خورد.

سلطان: قبل از گرمای انگور، گرمای زردآلو اومد و رفت.

حیفه: گرمای زردآلو که هیچ، اما بزودی گرمای باسترما [لونگی] میرسه.

سلطان گفت: بگو دیگه، هنوز گرماهای زیادی رو در پیش داریم. اهالی اورفا به گرمای باسترما میگن، گرمای نمرودی!

حیفه: حقم دارن، تو مملکت نمرود، بایدم گرمای نمرودی وجود داشته باشه.

عویش گفت: مملکت ابراهیم هست. سروصورت ابراهیم، سروصورت آب! صورت آبم، صورت عشقه. این عشق زلیخایی است!

سلطان: اگه حتی قد یه پرنده‌ام قدرت داشته باشی، بازم با منقار آب میاری و روی آتیشی می‌ریزی که داره ابراهیم رو می‌سوزونه!

عویش: هدف، مشخص کردن طرف، به نفع ابراهیم و سارا است.

حیفه: جناب خواجه همیشه تو وعظها میگه: ترجیح کردن بین ابراهیم و نمرود، مشخص کردنه طرفه!

عویش گفت: زود باشین، دیگه بسه این‌همه حرف زدن و خندیدن، یه کم کارکنیم، هوام خنک شد.

سلطان: قبل از رسیدن شب، کارامون رو تموم کنیم.

در این حال و احوال، زیر سایه‌ی درخت توت، سه نفره، سه ماده‌ی جدا را (خاک، گاه و نمک را)، از سه طرف ترکیب کردند و با دقت و توجه هنرمندانه، شروع کردن به سرشتن!

عویش وقتی داشت خاک را خمیر می‌کرد، چشمان بزرگ و قهوه‌ای‌رنگش به عمق آسمان بیکران خیره شد؛ مانند کودکی صاف و معصوم بود که دریا و آسمان را نگاه می‌کرد. هر دو نیز، آبی و عمیق بودند. هر دو نیز، گسترده و جذاب بودند. از پرسش‌هایی که عبدالله می‌پرسید، متأثر و گاه «ستاره‌ها را تماشا» و با خود می‌اندیشید و دنبال مفاهیم ندانستنی در پناهگاه‌ها می‌گشت. ارتباط انسان و طبیعت، همیشه به‌عنوان یک نمود شگفت‌برانگیز، افکارش را اشغال می‌کرد.

چنان به زندگی می‌نگریست که انگار بدون توقف در حال صعود از یک باریکه‌راه ماریچی و شیب‌دار به‌طرف بالا باشد. در تمام طول روز کار می‌کرد و خسته می‌شد. بدون اینکه خستگی از تن به‌درکند، همراه با آخرین بال‌های پرواز آفتاب از چشم دور می‌شد. روزها می‌آمدند و می‌رفتند. ارتباط خاک، زن و زندگی نیازمند تقلا و رنجی بی‌حدومرز بود. عویش بدون وقفه کار می‌کرد.

چنان خود را در کار گم کرده بودند که حتی متوجه گرمای سوزان هم نبودند. با کار عجین و یکپارچه‌شده بودند. عویش گویی برای رسیدن به گل باغ موردعلاقه‌اش کار می‌کرد. حنیفه، با غربال دستش زیر درخت توت خاک نرم و سرخ را با تمام دقت، الک می‌کرد. خاکی که در غربال لرزان از الک می‌گذشت، ظریف، نرم و حالت آرد مانند به‌خود می‌گرفت!

عویش خاک سرخ و نرم الک‌شده را مشت کرد، تذکر داد و گفت: امان حنیفه، قوربونت برم الهی، مواظب باش، مواظب باش که نونمون به هدر نره. نباید هیچ ماده‌ی دیگه‌ای با خاک قاتی بشه.

حنیفه گفت: خیلی خوب آبجی، نگران نباش.

عویش بعد به سلطان گفت: توم مواظب باش سلطان، نباید داخل کاه زباله، ساقه‌های درشت و اینجور چیزا بمونه.

سلطان: همه‌چیز مثل نور چشم، رنج دست و پاک و تمیز از آب درمیاد.

سلطان کاه را الک می‌کرد. داخل کاه الک‌شده، حتی یک ساقه‌ی بزرگ، زباله و چیز دیگری باقی نمی‌ماند. کاه به حالت پودر درمی‌آمد و با رنگ زرد طلایی، می‌درخشید. حنیفه و سلطان؛ گویی همصدا شده باشند، از جا برخاستند و با صدای بلند، فریاد شادی سردادند و گفتند: کار الک تموم شد.

عویش گفت: شما حالا منو نگاه کنید، اگه آدم به چیزی علاقه داشته باشه و بخواد یاد بگیره، یک‌بار کافیست. بعد خاک سرخ را نگاه کرد و گفت: این خاک خیلی با ارزشه، همه‌جا پیدا نمیشه. تو این منطقه، فقط یکجا هست، اونم جایی کناره فرات! عمر رفت، آورد. واسه این کار، هر خاکی به درد نمی‌خوره، باید حتماً از این خاک نرم و حنایی باشه که تو آتیش نسوزه! عویش نگاهی به خاک، کاه و پودر سنگ داخل گونی زیر تنه‌ی درخت توت کرد. همه‌چیز را در ذهنش سنجید! نسبت به مقدار خاک، دو درصد (۵/۲) کاه را جدا کرد. گفت: این کاهی رو که جدا کردم، روی خاک بریز. سلطان با دست، کاه طلایی‌رنگ درخشانده را گرفت و روی خاک نرم و سرخ‌رنگ ریخت.

عویش دهانه‌ی گونی زیر تنه‌ی درخت را باز کرد، با دست، به مقدار کاهی که روی خاک ریخته بود، پودر سنگ‌های درشت را گرفت و روی کاه پاشید.

سه نفره با عریان، از سه طرف خاک، کاه و پودر سنگ را در هم ترکیب و مخلوط کردند. ساعت‌ها هم زدند و خمیر کردند. این‌ور و آن‌ورش کردند. بعد دوباره بهم‌زدند. زیر و رویش کردند. خاک سرخ، کاه طلایی‌رنگ و پودر سنگ، چنان مخلوط شدند که قابل تشخیص نبودند. هر سه ترکیب و به حالت یک ماده‌ی واحد درآمده بودند. نه نمک، نه کاه و نه خاکی باقی‌مانده بود! یک ماده‌ی ترکیبی جدید با رنگی مایل به سرخ و زرد پدید آمد!

عویش، کمی خود را عقب کشید. نفسی تازه کرد. عرق‌های منجوق مانند روی پیشانی‌اش،

قطره قطره سرازیر و داخل خاک افتادند. با خوشحالی به ماده‌ی جدیدی که خمیر کرده بودند و رنگی مایل به سرخ و زرد داشت، نگاه کرد. آن را دستش گرفت و نگاهش کرد. عویش سلطان و حنیفه را نگاه کرد و گفت: فعلاً کافیه، بذار کمی به همین شکل بمونه. بمونه تا حالت مطلوب و مناسب خودش رو به دست بیاره. وقتی خاک داره استراحت می‌کنه، مام استراحت کنیم. سلطان گفت: من از حرف‌هایی که گفتی، چیزی حایلم نشد؛ یعنی چه هم خاک استراحت کنه و هم ما استراحت کنیم. بعد مانند اسب شیهه کنان «هی‌هی‌هی» خندید.

عویش گفت: مگه چیه؟ بذار هم خاک استراحت کنه، هم ما. ما از خاک و خاکم از ماست.

حنیفه گفت: من که از هر دوی شما چیزی سرم نشد، بهتره شب از صوفی سؤال کنم و سر از این مسئله در بیارم. بعد مانند آواز کوکو «هوهوهو» خندید.

عویش گفت: چی گفتند: از همه پرس‌وجو کن، اما با عقل خود عمل کن! تو شب بازم از خواجه سؤال کن، اما من بازم با عقل خودم عمل می‌کنم.

دست‌های گلی و صورت‌های عرق گرفته‌ی خود را شستند. روسری‌هایشان را باز کردند تا خنک شوند. باز زیر سایه درخت توت نشستند.

عویش داد زد: حوا دخترم، واسه مون هندوانه بیار.

حوا یک چاقوی بزرگ با دسته‌ی چوبی که روی آن «ضدزنگ بورس» نوشته شده بود را با یک سینی مسی و یک هندوانه برداشت و آورد. سلطان چاقوی دسته چوبی را برداشت و سر هندوانه را به صورت دایره‌ای برید. سربریده‌ی هندوانه را چرخاند و آن را نگاه کرد. سرخ بود. پوست را با دندان‌هایش گاز گرفت و گفت: هندوانه‌ی خیلی خوش مزه‌ایه. هندوانه را به حالت تکه‌های بسیار کوچکی برید.

دقیقا در آن هنگامه عبدالله خیس در عرق، نفس‌زنان با سروصدا به در حیاط برخورد کرد و داخل آمد. بعد محمد دوید داخل حیاط!

عویش داد زد و گفت: کمی اون در رو آروم ببند، آنقدر خودت رو به اون در می‌زنی که یه روز می‌شکنی، ببین، همه جاش شکسته.

عبدالله گفت: مادر خیلی گشمنه!

عویش: بالین حال و وضع خیس در عرق، از کجا دارین میانین؟ فعلاً اینجا بشینید ببینم، «حوا دخترم، دوتا نون بیار»

عبدالله و محمد زیر سایه‌ی درخت توت با زن‌ها نشستند و هندوانه را با نان خوردند. آنان نیز استراحت و نفسی تازه کردند. در این اثنا باز دست‌به‌کار شدند. حنیفه، هنگام کار کردن، مزمزکنان آواز می‌خواند...

ای رقیب، قوم کرد همچنان بانشاط و سرزنده است
گردش چرخ زمانه نمی‌تواند او را به تسلیم وادارد.
چه کسی می‌گوید کرد مرده است؟ کرد زنده است.
زنده و پاینده است پرچمان هرگز برنخواهد افتاد.
جوانان کرد دلیرانه بپا خاسته‌اند

تا با خون خود تاج زندگی را رنگین نمایند

چه کسی می‌گوید کرد مرده است؟ کرد زنده است.

زنده‌ایم و پابرجا، پرچمان هرگز برنخواهد افتاد.
ما فرزندان ماد و کیخسرویییم
کرد و کردستان، دین و آیین ماست
چه کسی می‌گوید کرد مرده است؟ کرد زنده است.
زنده‌ایم و پابرجا، پرچمان هرگز برنخواهد افتاد
ما فرزندان رنگ سرخ انقلابییم
بنگر تاریخمان را که آغشته در خون است.
چه کسی می‌گوید کرد مرده است؟ کرد زنده است.
زنده‌ایم و پاینده، پرچمان هرگز برنخواهد افتاد
فرزندان کرد حاضر و آماده‌اند
جان فدایند، جان فدا و همچنان خواهند ماند
چه کسی می‌گوید کرد مرده است؟ کرد زنده است.
زنده‌ایم و پاینده، پرچمان هرگز برنخواهد افتاد.

وقتی سرود به پایان رسید، عویش و سلطان با دستان گلی برایش کف زدند. دقیقاً در آن اثنا عبدالله مثل همیشه بدون اینکه کسی متوجه شود، از درِ بازِ حیاط به سرعت بیرون رفت و محمد هم دنبالش دوید.

عویش گفت: این بچه یک ثانیه‌ام سرچاش طاقت نمیاره، این چه حکمتیه خدای من! سلطان برای آرام کردن عویش گفت: بین این صدای قشنگ رو، چه سرود زیبایی، نشنیده بودم، چیز متفاوتیه.

عویش: آره به خدا، چقدرم قشنگ خوندی.

حنیفه: نه آبجی، همین جوری زد به سرم یه دفعه.

سلطان: این سرود رو از کجا یاد گرفتی دختر، خیلی قشنگه، منم نشنیده بودم اینجور چیزی رو.

حنیفه با لحنی خجالتی: نادانیم، اما خودمون درد نادانیمون رو می‌کشیم. سرود رو صوفی، وقتی آخرین بار تو دیار بکر رفت ز ندون یاد گرفته. یکی مخفیانه بهش یاد داده! میگن اگه حکومت بفهمه، جرمش سنگینه.

سلطان واکنش نشان داد: چرا سرود گفتن ممنوعه، مگه چیه؟

عویش: این دولت جرم تعیین می‌کنه، هر کاری از دستش بر میاد به خدا، چی میدونم، نادانیم، سر از هیچ کاری در نمیاریم.

حنیفه: ای کاش مام همه‌چیز رو می‌دانستیم.

عویش گفت: سرود قشنگی بود، ولی کسی که همسایه‌اش گرسنه باشه و اون سیر، از ما نیست.

سلطان: آبجی منظورت چی بود، انگار منظورت این بود که اگه کسی چیزی می‌دونه و با دیگران در میون نمی‌زاره، از ما نیست.

حنیفه سرش را زیر گرفت و گفت: همین رو میدونستم.

عویش: شاید روزی بیاد و هرکسی، همه‌چیز رو یاد بگیره.

حنیفه: آبجی با یه خنده‌ی تو، سیامند به خج میرسه، اون وقته که همه می‌خندند.

عویش از طرفی کار می‌کرد و از طرفی هم متن تفکر برانگیز سرود در ذهنش پیچیده بود.

سه زن با دست‌های خلاق، ظریف، توانمند و عریان از سه طرف دور ماده‌ی ترکیبی سرخ مایل به زرد، زانو زدند. وسط خاک را باز و یک دایره‌ی ساختند. با سطل وسط آن را پر از آب کردند. بعد از آب، آن را به هم زدند. به هم زدند و کاملاً آب‌خوردش کردند. آب ریختند و باز به هم زدند. کم‌کم و قطره‌قطره آبش دادند. در گرمای سوزان زیر سایه درخت توت با سه دست خلاق، ظریف، توانمند و عریان خمیر کردند. خمیر کردن، باز دوباره خمیر کردند! خاک، گاه و نمک با آب عجین و یکپارچه شد.

سه زن به مدت سه روز، روزی سه بار با دست‌های خلاق، نرم، ظریف، توانمند و برهنه آن را بهم زدند. سه زن در گرمای سوزان و زیر سایه درخت توت در طول سه روز، عرق کردند. غروب روز سوم عویش گفت: کافیه، می‌تونیم شروع کنیم. سلطان و حنیفه خوشحال شدند و باهم گفتند: پس فوراً دست‌به‌کار بشیم.

ماده‌ی جدید سرخ مایل به زرد، کاملاً حالت آدامس گرفته و از هم جدا نمی‌شد، مانند خمیر منعطف و کش می‌خورد. آخر روز سوم، زیر گرمای سوزان، نشستند. عویش بسم‌الله گفت و یک‌تکه گل بزرگ جدا کرد. گل را در دست چپش گرفت، دست راستش را خیس کرد و گل را با هر دودست بهم زد و آن را به حالت فرفره‌ای مانند درآورد. یک فرفره‌ی صاف و زیبا! باز دستش را داخل آب فروکرد و به سطح فرفره مالید. با دست گویی داشت با خمیر نان می‌پخت، فرفره را فشار داد و به حالت کاملاً دایره‌ای شکل درآورد.

روی تخته‌سنگ مسطح و صاف گذاشت. دستانش را خیس کرد و به گل شکل داد. یک سینی دایره‌ای شکل، مانند حالت ماه بدر، راست و ریس با دو سانتیمتر ضخامت و خوش شکل! اطراف سینی را استادانه، با صبر و ظرافت، برجسته کرد! عویش رو به سلطان و حنیفه کرد و گفت: تا وقتی که این جلو آفتاب خشک میشه، مام به کم استراحت کنیم.

سلطان: آبجی، به خدا خیلی قشنگ از آب درمیاد، ببین زیبایی این خاک و گل رو!
عویش: یه ساعت شد. کافیه این قدر خشک شدن، ادامه بدیم.

یک‌تکه گل بزرگ دیگر برداشت. این بار گل را مانند یک وردنه‌ی ضخیم با همان ضخامت ساخت. دستش را خیس کرد و به حالت صاف و بدون لکه درآورد. بعد استادانه، آن را به لبه‌ی اطراف سینی که زیر نور خورشید خشک‌شده بود، اضافه کرد. اطراف سینی یک برجستگی پنج سانتیمتری شکل گرفت. طی هر ساعت پنج سانتیمتر به آن اضافه کردند.

از سه طرف، سه نفره با دست برهنه، توانمند و بامهارت! سر هر ساعت، زیر سایه‌ی درخت توت، گل را روی گل افزودند. هرچه بیشتر افزودند، اطراف سینی سرخ مایل به زرد، بیشتر بلند شد. هرچه بلندتر شد روی سطوح آن اشکال مختلف و برجسته‌کاری‌های مختلفی ساختند. سه زن، سه روز و سه شب، سه ماده را ترکیب و بهم زدند.

پس از سه روز، سه کوزه‌ی آب با یک اندازه وسط حیاط، ساخته‌شده بود. سلطان از عویش سؤال کرد: آبجی حالا کار کوزه‌هامون تموم شده؟

عویش جواب داد: میدونی که گفتند «عروس با اسب میاد، اما معلوم نیست که قسمت کی بشه». کار کوزه‌های ما هنوز تموم نشده، اگر تموم بشه، معلوم نیست نصیب کی بشن.

-آبجی، آتیش خوب خاکستر نداره، کار سختی بود، اما خیلی قشنگ از آب دراومدند، ارزش زحمتش رو داشت.

-این کوزه‌ها واسه صد نفر حجم آب دارند.

سه زن، سه بیبل را دست گرفتند و وارد اسطبل دام‌ها شدند. سرگین حیوانات روی زمین جمع شده، خشکیده، ضخامت پیدا کرده و مانند سنگ شده بود. این‌ها یک نوع تاپاله‌ی خشک‌شده بودند. این تاپاله‌های سنگی، مقاوم و خشکیده را که خود «کرمه» می‌نامیدند، با بیبل شکستند و به‌صورت تکه‌های بزرگ بیرون کشیدند.

پشت خانه، جای مناسبی روی زمین کنار هم آنان را چیدند. کوزه‌ها را روی این تاپاله‌های خشک و مقاوم کنار هم خواباندند. به‌خوبی روی کوزه‌ها را با این تاپاله‌ها پوشاندند. بعد شبانگاهی تاپاله‌ها را از چند طرف آتش زدند. آتش عاری از شعله، آرام و خاموش سوخت. تاپاله‌ها آهسته و پنهان آتش گرفت و همه‌جا را فراگرفت. با سوختن تاپاله‌های خشک و سنگ‌مانند، زغالک‌های داغ به‌وجود آمدند. کوزه‌های زیر زغال در میان آتش سوزان سرخ می‌شد. تا صبح تمام تاپاله‌ها سوختند و زغال شدند. زغال‌ها هم تبدیل به خاکستر شده بودند. خاکستر دست‌نخورده، مانند قالب روی کوزه‌ها افتاده بود. هنگامی که خاکسترها را برداشتند، کوزه‌های زیبا و برجسته‌کاری شده‌ی سرخ‌مایل به زرد، ظاهر شدند. عویش با دست چند بار پشت سر هم روی کوزه‌ی بزرگ ضربه زد. صدای «تینگ تینگ» از کوزه آمد.

-خیلی خوب از آب در اومدند، ببین سرخ و زرد شدند.

کوزه‌ها را برداشتند و در حیاط خانه کنار هم قرار دادند، بعد با آب اطرافشان را قشنگ شستند. قبل از نماز ظهر، عمر به خانه آمد. کوزه‌ی بزرگ را دوش گرفت و به مسجد برد. کوزه‌ی قدیمی و کوچک مسجد که آب از آن نشت می‌کرد را برداشت و کوزه‌ی تازه را جای آن گذاشت. حاضرین دور کوزه جمع شدند. جوان‌ترها با سطل آن را پر از آب کردند. روی کوزه یک کاسه‌ی مسی گذاشتند. اولین کاسه‌ی آب را به خورد مسن‌ترین فرد حاضر در آنجا دادند. پیرمرد گفت: «هر کی ساخته، خدا خیرش بده، چقدرم قشنگ درست کرده!»

در این هنگام نزدیکی‌های غروب، حوا بلافاصله پس‌ازاینکه وارد حیاط شد، با لحنی رنجیده‌خاطر گفت: «دیروز خرده‌فروش آمده آبادی، ولی کسی منو خبردار نکرد؟»

حنیفه با دست آتش را نشان داد و گفت: خاله حوا، به این آتیش قسم که من خبر نداشتم.

سلطان با سرافکنندگی گفت: به آفتاب قسم منم خبر نداشتم.

عویش: مادر، به این آب مقدس قسم که منم خبر نداشتم.

آین گفت: نه حوا، من که اصلاً باخبر نبودم. اگه میدونستم یه پامیومدم خونه و خیرت می‌کردم، در ضمن تووم واسم گیره گیس می‌خریدی.

حوا دستی روی گیس‌های آیین کشید و گفت: اگه نوهام خبر داشت به من که می‌گفتم.

سه زن جوان در گرمای سوزان!

زیر سایه‌ی درخت توت، سه کوزه‌ی تازه‌ی سرخ‌مایل به زرد!

کوزه‌ها را نگاه کردند و لبخند زدند.

هرکدام یکی از کوزه‌ها را برداشت و به خانه برد!

سکوت، همراه با آخرین پرتوهای نور خورشید تمام وادی‌ها، تپه‌ها، تمام خاک آمارا و زمین و آسمان را سفت‌وسخت فراگرفته و فتح کرده بود. هنوز خلاً شفاف، شیشه‌ای مایل به سبز خورشید، در حافظه‌اش زنده بود. سطح زیر باریکه‌راه که زیر پای دام‌ها له و سفت شده بود، با پرده‌ی سرخ مفرغی، وسیع و خمیده یکنواخت شده بود. انگار زندگی بی‌هوش و در حالت جان‌سپاری باشد، لال و بی‌زبان شده بود.

صدای بوفی که از دور آواز سر می‌داد، عمر را از حالت خستگی و بی‌هوشی موقت به‌خود آورد. تمام طول روز کار کرد و دیروقت به خانه رسید.

بچه‌ها هنگام بازی کردن، وقتی دَدو از مقابل آنان گذشت، خواستند بفهمند که حال‌وروز دَدو از چه قرار است و دنبالش افتادند. هم‌دلشان می‌خواست از حال‌وروزش باخبر شوند و هم خجالت می‌کشیدند. به هر کجا که می‌رفت، چشم بچه‌ها با تمام دقت به آنجا متمرکز می‌شد. وقتی گردان بچه‌ها در میدان روستا دنبالش می‌کردند، گفت: یا الله، به خونه‌هاتون برگردید. حرامزاده‌های بی‌تربیت! مگه پدر و مادرتون شما رو تربیت نکردن؟ چرا دارین اینجوری منو نگاه می‌کنید؛ و بعد سنگی برداشت و به‌طرف بچه‌ها پرت کرد، بعد آخر زمان شد. بچه‌ها با خنده و قهقهه دور شدند و شروع کردن به پرت کردن سنگ!

دَدو برای اینکه هدف سنگ‌ها قرار نگیرد، به چپ و راست می‌دوید و داد می‌زد: این کار رو نکنید بچه‌ها، بس کنید، به پدرتون میگم شما رو کتک بزنه. در آن لحظه عمر داشت از تاکستان برمی‌گشت، داد زد و گفت: بچه‌ها از این بیچاره‌ی خدا چی می‌خوانین، گناه نیست؟ زود باشید ببینم، بس کنید شیطنت بازی رو، خجالت نمی‌کشید به عمو دَدو سنگ می‌زنید؟ بچه‌ها از میان کوچه‌پس کوچه‌ها گم شدند و رفتند.

عمر گفت: دَدو تو کار این بچه‌ها رو به دل نگیر، من به پدراهاشون میگم تا گوششون رو بکشند. دَدو با لحنی رنجیده، عصبانی و قهر کرده که انگار می‌خواست بگوید «پسر خودت هم باهاشون بود»، عمر را نگاه کرد. بدون اینکه چیزی بگوید، زیر دیوار حیاط که رو به فروپاشی بود، مانند سایه، بی‌سر و صدا وارد خانه شد.

عبدالله قبل از عمر از در حیاط، وارد خانه شد. زیر مهتاب بلغوری که عویش آماده کرده بود را روی بام خوردند. بعد از نماز عشا هر کدام روی یکی از تشکچه‌ها به خود پیچید و خوابید. وقتی روی تشکچه بام خانه در حالت بر پشت خوابیده دست‌هایش را زیر سرش قرارداد و دراز کشیده بود، به ستاره‌های بی‌حومرز و وسیع آسمان نگاه کرد. هوا کاملاً خنک شده بود. مهتاب بر آمارا می‌تابید، درخت‌ها، خانه‌ها، سنگ‌ها و مزرعه‌ها رنگ نقره‌ای به خود گرفته و خوش خلق و زیبا می‌درخشیدند. روباهی گرسنه و ناامید که پرده‌ی ستبر شب تابستانی رویش را پوشانده و گویی از جنگی سخت و دور بیرون آمده بود، با «های‌های و ونگ و ونگ» تا داخل آمارا پایین آمده و دنبال طعمه می‌گشت.

باز در خواب ماری چشم‌تنگ و دوزبانه که همیشه در رؤیا می‌دید و با آن درگیر بود، ذهنش را درگیر کرد. با خود گفت: این مار زرد چشم‌تنگ و دوزبانه خیلی زهر آلوده، خیلی خطرناکه، باید بکشمش! اگه مار سیاه بود، نمی‌کشتم. چراکه بکشم، حیفه، مگه گناه نیست؟ ولی این

مار زرد خیلی خطرناکه، باید بکشمش!

سگ‌ها که صدا و بوی روباه را احساس کردند، گویی متحد شده باشند، شروع کردند به پاس کردن. وقتی به راهشیری گسترده در اعماق آسمان نگاه کرد، به یاد یکی از قصه‌های عویش افتاد، خودبه‌خود خندید: روزی روزگاری، کاروان‌ها از این راه می‌گذشتند. تاجری بزرگ در یک‌شب گرم تابستانی، از اورفا خوراها گونی کاه را سوار صدها شتر می‌کند و برای به‌خوردادن حیوان‌ها در دیارهایی که زمستانی سرد دارند، راه می‌افتد. در طول تمام راه، از گونی‌های سوراخ شده، کاه زمین می‌ریزد، ساربان اصلاً متوجه این نمی‌شود. بله پسر، این راه، از آن زمان تا حالا در آسمان همینجوری مانده! در ذهنش یک کاروان متشکل از صدها شتر که به دیارهای دوردست کاه حمل می‌کردند، مجسم شد.

چشمانش را بست تا خوابش ببرد. مار زرد چشم‌تنگ و دوزبانه باز در ذهنش زنده شد. به یاد حرف‌های عمر افتاد که می‌گفت آگه مارها نباشند، موش‌ها تو مزرعه زیاد میشن و به کشتزار آسیب می‌رسانند.

یک دسته درنا در خلأ آسمان آبی، هنگام تحول به درخشندگی نقره‌ای‌رنگ که برای کوچ دیر کرده بودند، به شکل نشانه‌ی پیروزی صف‌کشیده و با آواز زنگ ناقوس فولادین ولی ریز، از روی آمارا به‌طرف جنوب در حال گذر بودند. در شب مهتاب نقره‌ای، به ستاره‌های بزرگ که بسان چشم‌گرگ می‌درخشیدند، نگاه کرد و با خود اندیشید: این همه ستاره تو این خلأ، چطور ایستادند؟ چرا پایین نمی‌افتند؟ ماه، چرا مدام در حال حرکت و پیشروی می‌کنه؟ مادرم عویش میگه «اینا کار خداست، به اینا فکر نکن، گناه داره»!

هنگامی که داشت ستارها و راهشیری را نگاه می‌کرد، دسته‌ی درناها درو شدند، دیگر صدایشان را نمی‌شنید. با خود اندیشید: پس این پرنده‌ها، تو این وقت شب، به کجا پرواز کردند و رفتند؟ تا صبح در رختخواب به خود پیچید و خوابش نبرد. هرازگاهی مار چشم‌تنگ و دوزبانه به سراغش می‌آمد و ذهنش را مشغول می‌کرد. بعد دوباره به ستاره‌ها نگاه می‌کرد و از مار فاصله می‌گرفت. به پرنده‌ها اندیشید. در میانه‌ی تمام این‌ها، چهره‌ی خندان، صاف و پاک صدف به ذهنش رسید.

در این اثنا آن‌قدر رؤیایزدی کرد، آن‌قدر به ستاره‌ها نگاه کرد، آن‌قدر به پرنده‌های مهاجر فکر کرد تا اینکه با کابوس مار چشم‌تنگ دوباره در خواب فرورفت.

با صدای تهدیدآمیز، تذکرآمیز و تند عویش: «زود باشید از خواب بیدارشین، بس دیگه» روی تشکچه از خواب بیدار شد. هنوز مار چشم‌تنگ، ستاره‌ها، دسته‌ی درناها و صدف در ذهنش بودند.

یک غبار سرخ مایل به خاکستری، همه‌جا را فراگرفته بود. زنان با دستپاچی گویی روز قیامت فرارسید باشد، داد می‌زدند «دجال اومده، دجال اومده» و باعجله وسیله‌هایشان را به داخل حمل می‌کردند. ابری غبارآلود در هوا به‌وجود آمده و آمارا زیر غبار سرخ غرق شده بود. گردوغبار روی خانه‌ها، گیاه‌ها، درخت‌ها، کشتزارها و انسان‌ها را پوشانده بود. طوفان صحرائی تا آنجا می‌رسید. ابر غبارآلود جلو خورشید را می‌پوشاند، مانند خورشیدگرفتگی یک نور کور می‌درخشید. زنانی که فریاد «دجال، دجال» سر می‌دادند، دستپاچه شده و گویی فاجعه‌ای بزرگ و غیرمنتظره در راه باشد، هیجان‌زده دادو فریاد می‌کشیدند.

ابر غبارآلود آمد و به خانه‌ها، تاکستان‌ها و باغ‌ها، تپه‌ها و وادی‌های رسید. همه‌جا زیر ابر غبارآلود غرق شد. انسان قدرت دید نداشت. طی دو روز طوفان ابر غبارآلود ادامه پیدا کرد. انسان‌ها به خانه‌هایشان پناه آوردند، دام‌ها را در اسطبل زندانی کرده بودند و از فشرده‌گی غبار قدرت تنفس نداشتند. عویش در طول این دو روز، در و پنجره‌های خانه را باز نکرد، عبدالله در طول این دو روز از خانه بیرون نرفت.

شب روز دوم، اول آسمان نوالا بیره تاریک شد. بعد ابرهای تاریک و سیاه از توروس به قره‌داغ و از آنجا نیز به طرف آمارا آمد. زمین تاریک شد، یک‌هوای خاکستری به‌وجود آمد. ابرهای سیاه و تاریک زمین و آسمان را فراگرفتند. اهالی روستا با دیدن این ابرهای تاریک و سیاه، خوشحال شدند.

در این میانه رعدوبرق‌های شعله‌افروز همه‌جا را روشن کردند، گویی آسمان با ابرهای غبارآلود اعلام جنگ کرده باشد، همه‌همه‌کنان نعره کشید. بعد انگار آسمان سوراخ شد باشد، باران شدیدی شروع شد. آب در دره‌های کوچک دامنه‌های شیب‌دار طرف جنوب و شمال آمارا سیل‌آسا جاری شد. رودهای سیل‌زده‌ی غیرمنتظره‌ای به‌وجود آمدند. آسمان هر آنچه آب انبار کرده بود را بر روی زمین پاشید. با بارش باران در طول تمام‌روز، زمین و آسمان پاک شد و درخشید. عبدالله گفت: تو یه چاله‌ی عمیقی بودم. بالای سر چاله یه ازدهای بزرگ ایستاده بود، سایه‌اش داخل چاله رو تاریک کرده بود. می‌ترسیدم پیام بیرون.

صدف با لحنی کنجکاوانه پرسید: از اونجا چطور بیرون اومد؟

گفت: ناگهان، داخل چاله پر از نورهای درخشنده‌ای شد. دقیقاً در اون اثنا با صدای مادرم عویش، از خواب بیدار شدم.

مزو: خیلی ترسیدی؟

دقیقاً در آن لحظه یک‌صدای مردانه‌ی داودی در همه‌جا پیچید: بیاید، اینجاست، بیاید اینجاست.

-بدوید بیاید!

-بدوید بیاید!

یکی از لای دیوار سنگی باغ‌ها فریاد زد: «بیاید اینجاست!»

-بدوید بیاید، زود باشید عجله کنید!

همه به‌طرف صدا دویدند. کنار یکی از باغ‌های پشت آمارا تجمع کردند.

آنان نیز هیجان‌زده به‌طرف صدا دویدند.

از شب علی چاقوساز گم بود. همه‌ی اهالی روستا بسیج شده و دنبال وی می‌گشتند. روستاییان او را «علی کوچولو» می‌نامیدند. علی کوچولو، چاقوساز بود. چاقوهای قدیمی و کند شده را تعمیر و تیز می‌کرد. بعضی‌ها وی را «علی دیونه» خطاب می‌کردند. علی چاقوساز، علی دیونه، علی کوچولو، هنوز بیست‌ساله بود. در روستا با همه جنگ و نزاع می‌کرد و ناسزا می‌گفت. هیچ زن، مرد، جوان و پیری نبود که با آن به جنگ و نزاع نپرداخته باشد. چون همه وی را «دیوانه» می‌خواندند، کاری به کار وی نداشتند. می‌گفتند «علی دیونه است، علی کوچولو، علی چاقوساز، علی یتیمه» و گفتار و کردارش را به دل نمی‌گرفتند.

علی کوچولو، چاقوها را به چرخ می‌زد و تیز می‌کرد. او نخستین کسی بود که رادیو را به روستا آورد. به رادیو گوش می‌داد و همیشه آواز می‌خواند. وقتی آوازی از رادیوی ایروان به گوشش

می‌رسید، حفظ و با خود زمزمه می‌کرد.

ترانه‌ی «آخ مادر» را با صدای حزینش می‌سرود و بعد با خنده می‌گفت: «این ترانه‌ی عایشه‌شان خانمه!» بعد شروع می‌کرد به سرودن ترانه‌ی «ای مریم فریب‌کار» و می‌گفت: «اینم ترانه‌ی مریم‌خان خانمه!» این‌بار با صدای حزینش ترانه‌ی «چمه‌چتله» را می‌سرود و با فقهه می‌گفت: «اینم ترانه‌ی کاوس خان‌بگه!» می‌گفت «باید تو رادیو TRT آنکارا جلال گوزل‌سس، بلبل شرق رو گوش بدید» و بعد ترانه‌ی «بابا امروز کوهستان ابرآلوده» را می‌سرود. به هر چیزی که گوش می‌داد در ذهنش ثبت می‌کرد، بعد آوازه‌هایی می‌سرود که کوه و کمر را به گریه درمی‌آورد.

علی کوچولو در روستا فقط با بچه‌ها کاری نداشت، با آنان حرف می‌زد و صحبت می‌کرد. روزی وقتی داشت با عبدالله حرف می‌زد، حالش بد و غش کرد، لرزید و روی زمین افتاد. روی زمین دست‌وپا می‌زد، از دهانش کف بیرون می‌زد و دست‌هایش را محکم مشت کرده و صدایی وحشتناکی درمی‌آورد. عبدالله خشکش زده بود، ترسیده و بالای سرش فقط نگاه می‌کرد.

اهالی این وضعیت را «جن‌گرفتنی» تعبیر می‌کردند و می‌گفتند که دیوانه است. بعد دست‌وپا زدن‌هایش پایان یافت و آرام گرفت، به اطرافش نگاه کرد و برخاست. وقتی تازه به هوش می‌آمد، خیلی چیزها را فراموش می‌کرد تا وقتی به خودش می‌آمد چیزی را به خاطر نمی‌آورد. چون همه با وی به‌عنوان دیوانه رفتار می‌کردند، وی نیز مانند دیوانه رفتار می‌کرد و به همه ناسزا می‌گفت. فقط با بچه‌ها بچگی و خوبی می‌کرد. اهالی روستا می‌گفتند: چون پسر عویش هم دیوانه است، باهاش کاری نداره!

قلب علی چاقوساز، دریایی بود از درد و عذاب! زخم‌هایی که خاکستر روی آن را پوشانده و مانند اخگر مدام از بیخ می‌سوخت و رنج‌های غیرقابل تعریفی می‌کشید. از ته قلب دلش برای غفلت و از دست رفتن حقیقت، هویت، ستم نمرودانه و بیدادگری انسان می‌سوخت. مغزش از درد و عذاب به لرزه درمی‌آمد و مانند دیوانه زندگی می‌کرد. کسی متوجه درد و عذاب‌هایی که می‌کشید، نبود. وی را علی دیوانه خطاب می‌کردند و به او می‌خندیدند. دیوانگی علی چاقوساز، ناشی از دیدن حقیقت از دست‌رفته بود که از بیچارگی و درماندگی کاری از دستش بر نمی‌آمد. همزمان با نسیم سحری صدای لرزان، حزین و داودی که با دستپاچگی و ترس داد می‌کشید «بیاید، اینجاست زود بیاید»، در همه‌جا پیچید.

زن و مرد، جوان و پیر به‌صورت دسته‌های یک‌نفره و دونفره به جهتی که صدا از آنجا برخاست، دویدند. دویدند، کنار دیوار سنگی اطراف تاکستان جمع شدند. آنان نیز با چشمانی کنجکاو به آن‌طرف دویدند. بعد از طوفان سرخ غبارآلود، باران بارید و همه‌جا خیس بود. بعد خورشید پاییزی چهره‌اش را نشان داد و باز دوباره هوا، همچون تابستان گرم و معتدل شد.

تنهایی در یک خانه‌ی سرهم شده و خستی زندگی می‌کرد. شب از رختخواب بلند شد. بی‌سروصدا بیرون آمد. بدون اینکه بر کسی ظاهر شود، به بیرون از روستا به‌طرف دیوارهای سنگی تاکستان‌ها رفت. با آفتابه‌ای که در دست داشت، به دستشویی می‌رفت. پشت اولین صخره‌ی رفت که جلویش بود. بند شلوارش با باز کرد و روی زانو نشست. ماری با یک حرکت فوری به رانش چسبید و دندان‌هایش را در میان گوشت فروکرد. دستپاچه شد، دقیقاً در آن لحظه تشنج کرد، بدنش لرزید، بر زمین افتاد و از دهانش کف بیرون زد.

آن شب کسی علی را ندید. پشت یک صخره سنگ، بند شلوارش باز و بدن بی‌جان وی روی زمین افتاده بود.

وقتی پدرش را برای مشارکت [اجباری] در جنگ جهانی دوم بردند، علی هنوز سه سال داشت. پدرش هرگز از سربازی در گلیبولو^۱ برنگشت. روزی شعبه‌ی سربازی خلقتی کدخدای خلقتی را فراخواند و گفت «تلفات دوره‌ی نظام آموزشی در سربازی!» کاغذی را به دست کدخدا داد و امضای کدخدا را روی آن ثبت کرد. وقتی علی چاقوساز بزرگ شد، تنها قصه‌ای که در مورد پدرش می‌دانست، از این عبارت بود: چون بزرگ‌جثه و از نظر جسمانی قوی بود به فوج کماندوی کوهستانی اعزام شد. روزی در کوه‌های گلیبولو وقتی داشت به آموزشی می‌رفت، افسر دستور می‌ده و می‌گه: «زود باشید قایم‌شید». وی نیز مثل همه به سرعت به طرف جنگل فرار می‌کنه، تک‌تیراندازی که به قصد آموزشی در حال شلیک است با خود می‌گوید: «این کردتبار، پدرم رو عصیانگران در قیام دیاربکر کشتند» و بعد وی را از پشت می‌زند.

بعد از مرگ پدرش، مادرش هم می‌میرد. تک‌وتنها می‌ماند. از طرف فک و فامیل بزرگ می‌شود. وی را «علی یتیم» نامیده بودند. بعضی‌ها هم از سر سوت‌ده‌دلی وی را «علی کوچولو» صدا می‌کردند. وقتی بزرگ شد و چاقوها را تیز می‌کرد، این بار هم لقب «علی چاقوساز» را به وی نسبت دادند. با پیدا شدن «بیماری صرع» وی را «علی دیوانه» خطاب می‌کردند.

جمعیتی که بالای سرش جمع شده بودند، جنازه‌اش را داخل پتویی پیچیدند و وقتی داشتند به روستا می‌بردند، می‌گفتند: «آخی، بیچاره، حیف بیچاره!» یک پیرزن فرزانه، پای ورم کرده و خونینش را که مانند دهل پف کرده بود، نگاه کرد و گفت: «مار نیشش زده»، بعد لبانش را برهم زد، با چشمان گریان و از سر بیچارگی باز عقب کشید. یکی گفت: اونجا تو تابستان و زمستان یک مار زرد چشم‌تنگ و دوزبانه زندگی می‌کنه، شاید اون نیشش زده.

دیگری گفت: منم چند بار دیدم، یک مار زهر آلوده.

نفر بعد: خیلی خطرناکه، هرکسی رو نیش بزنه، نجات پیدا نمی‌کنه.

—همین مار بود که گاو ددو رو نیش زد!

با این حال، علی چاقوساز را به مسجد بردند و غسل میت کردند. روی جنازه نماز و دعا خواندند. از آنجا نیز داخل یک تشکچه‌ی قدیمی و کثیف گذاشتند و به قبرستان بردند. وقتی دنبال جنازه‌ی علی چاقوساز به قبرستان می‌رفتند، عبدالله گفت: «اگه مار زرد رو پیدا می‌کردیم و می‌کشتیم، علی چاقوسازی این بلا سرش نمی‌آمد!»

مزو گفت: اگه می‌دانستم، قبل از اینکه علی رو نیش بزنه، اون مار رو پیداش می‌کردم و می‌کشتمش!

عبدالله گویی چیز بسیار باارزشی را از دست داده باشد گفت: علی هم مُرد، حالا کی واسمون آواز بخونه!



بالای توده سنگ صخره‌ای با مترها طول، یکدست و مسطح ویرانه‌های هامورکسان، ده‌ها

۱- Gelibolu- یکی از شهرستان‌های چاناقمله است. این شهر در منطقه‌ی اروپای گردنه‌ی چاناقمله قرار دارد. م

آب‌انبار وجود داشت. دهانه‌ی این آب‌انبارها دایره‌ای و تنگ بود، اما روبه‌داخل تنه‌ی گشاد و گسترده‌ای داشتند. داخلشان پر از سنگ شده و قسمتی از آنان کور شده بودند. قسمتی هم پر از باران آب بود.

روی توده صخره‌های سفید و پاک، یکپارچه و مسطح، ده‌ها کانال حفاری‌شده‌ی باریک و طولانی آب جاری، هر یک با پنج سانتیمتر عمق و ده سانتیمتر طول، وجود داشتند. آب باران از این کانال‌ها جاری و به آب‌انبارها می‌ریختند. جلو بعضی از این آب‌انبارها صخره‌ها را حفاری و حوضچه‌هایی با نیم متر عمق و به بزرگی یک اتاق، ساخته بودند. آبی که از این کانال‌ها جاری بود، اول وارد این حوضچه‌ها می‌شد و بعد از آنجا نیز به داخل آب‌انبارها هدایت می‌شد. آب‌انبارهای عظیمی که صدها سال قبل در دامنه‌های پایین ساخته‌شده بودند، پر از آب می‌شد. دهقانان در طول تمام تابستان این آب را به خورد دام‌ها می‌دادند.

پایین‌ترها، بزرگ‌ترین آب‌انبار روستای باستانی روی توده صخره‌های سفید و پاک، یکپارچه و مسطح با ده متر عمق و ده متر عرض - طول حفاری‌شده و پر از آب باران پالایش‌شده بود. چهار سنگ مربعی به شکل مکعب در مقابل همدیگر قرار گرفته و روی دهانه‌ی آب‌انبار کاملاً تنگ‌شده بود.

کناره‌های آب‌انبارها، جاهایی که طناب بالا کشیده می‌شد، کاملاً کنده‌کاری‌شده و چاله‌های گرد کوچک و دایره‌ای شکل به‌وجود آمده بود.

در پایینی‌ترین دامنه‌های کوه، غارهایی وجود داشتند که با دقت حفاری‌شده بودند. دهانه‌های ورودی آنان هنوز دست‌نخورده و داخل آنان مکعبی شکل بود. داخل غارها آتش روشن کرده و دام‌ها را وارد آن‌ها کرده بودند و دیوارهایش کثیف شده بود؛ اما جایی که وقت برداشت محصول در آن شیر می‌ساختند، هنوز سالم بود. کمی پایین‌تر باز انبارهای حبوبت حفاری‌شده روی صخره سنگ‌ها وجود داشت.

آن سال بابونه‌ها روی سطح آب‌انبارهایی که داخل بعضی‌ها پر از سنگ، آب و جلبک بود، همچون نیولوفر شکوفه کرده بودند. ریشه‌ی آنان مانند نخ به‌طرف کف آب پایین رفته و صدها بابونه‌ی سفید ریز، به بزرگی دکمه‌ی پیراهن روی آب تصویر جالبی به‌وجود می‌آوردند. قلبش، مانند یک مرکز خیال عمل می‌کرد. تمام بچه‌ها را دنبال خود می‌کشاند. چهره، محتوا و احترامی که از دوستی آفریده بود، گیاهانی که گردآوری می‌کرد و میوه‌هایی که از خانه می‌گرفت را با دوستانش قسمت می‌کرد. وقتی به ویرانه‌های هامورکسان رسیدند، عبدالله داد زد: بیاید، دستامون رو حنا کنیم.

همه با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کردند. در یک چشم‌به‌هم‌زدن، پراکنده شدند، به این طرف و آن طرف رفتند. هرکدام برای خود یک سنگ کوچکِ پهن و مسطح پیدا کرد، دقیقاً وسط روستای باستانی، کنار سمت شمالی یک کوزه‌ی سنگی، بسان سنگ مزار با چندین تن وزن که روی چهارپایه‌ی سنگی بزرگ قرار داشت، با دویست و شصت سانتیمتر طول، صد و سی سانتیمتر عرض و صد و پنجاه سانتیمتر عمق، نشستند.

هرکدام یک نقطه‌ی جلبک‌زده برای خود انتخاب کرد. با بزاق دهانشان سنگ‌های پهن را خیس و داخل جلبک‌ها فروکردند. بزاق دهان، سنگ و جلبک، با حرکات چابک بارها سنگ‌ها را به جلبک‌های خشک و سنگ‌مانند ساییدند. هربار سنگ‌ها را با بزاق دهانشان خیس و باز

روی جلبک‌ها کشیدند. با تکرار این کار، جلبک‌ها نرم شدند و رنگی حنایی از آن به‌وجود آمد. حنای جلبکی...

کف دستشان را باز و به صخره‌ها ساییدند. همدیگر را نگاه کردند و خندیدند. انگار داشتند در آینه خود را تماشا می‌کردند، زانو زدند، سرشان را بلند کردند و کف دستشان را رو به آفتاب گرفتند. آفتاب، بلافاصله جلبک‌های کف دستشان را خشک کرد. بعد به‌نوبت داخل آب‌انبار دستشان را شستند. صدف کف دست راستش را به همه نشان داد و گفت: ببینید، دست من از همه قشنگ‌تر حنا شده!

آین هم همین کار را کرد و گفت: نه دست من از همه قشنگ‌تر حنا شده! دیگران هم دست خناشده‌ی خود را به همدیگر نشان دادند.

ماه می بود. جایی که صخره سنگ‌ها در شمال شرقی به انتها می‌رسید و زمین خاکی ادامه پیدا می‌کرد، یک سری تاکستان بود. لب مرز تاکستان‌ها ده‌ها درخت بلوط صدساله کنار هم سر به فلک کشیده بودند. اطراف تاکستان‌ها برای جلوگیری از ورود دام، با دیوارهای سنگی، حصار شده بود. در میان باغ‌ها درخت‌های پسته کاشته بودند.

گیاه و گل‌های سرسبز در مناطق بالایی روستای باستانی تا زانو قد کشیده بودند. گل‌های بزرگ نمدار وحشی، بابونه‌های بزرگ، دسته‌دسته شقایق‌ها سرخ، دستنبوه‌های صورتی، لب‌خروشی‌ها با گل‌های سفید و صورتی، گل پنبه‌ی صورتی، گل مغربیان با خطوط سفید، لاله‌های واژگون خوشبوی سرخ، ارغوانی و سفید تمام مزرعه و دشت‌ها را تزئین کرده بودند. هزار و یک نوع رنگ زرد وجود داشت. پنی‌ک‌های گل‌دار با رنگ سفید و صورتی و بابونه‌های زرد شکوفه کرده بودند. انسان وقتی به ختمی‌های رنگارنگ که اعتمادبه‌نفس خاصی می‌بخشیدند، ظاهر زیبا داشتند و با ناز و ادای خاص و متواضعانه‌ای نمایان می‌شدند نگاه می‌کرد، جادو می‌شد. هزاران نوع گل سفید، آبی، زرد، سرخ و ارغوانی یکدیگر را می‌نگریستند. در میان این گل‌های رنگارنگ، صدها نوع پروانه‌ی جذاب و جالب با رنگ‌های دلنشین، همراه با زنبورهای عسل و زنبور سرخ، در هوا پرواز می‌کردند. بعد دنبال هم به‌طرف درخت داغداغان سربه‌فلک کشیده در دامنه‌ی کوه، دویدند. از دور همه باهم صدا زدند: «عمو علی‌کان، عمو علی‌کان ما اومدیم!»

-بچه‌ها چرا داد می‌زنید، من خواب‌رفته بودم!

صدف کف دست‌هایش را نشان داد و گفت: عمو علی‌کان دستامون رو حنا کردیم، ببین؟ بعد همه کف دست‌هایشان را به علی‌کان چوپان نشان دادند.

علی‌کان کف دسته همه را نگاه کرد و گفت: بچه‌ها شما این حنا رو چطور درست کردید؟ دستاتون چقدر قشنگ شدند.

عبدالله گفت: عمو علی‌کان، ما خودمون حنا رو درست کردیم. بعد بچه‌ها شروع کردن به سؤال پرسیدن.

-عمو علی‌کان، بعد از اینکه علی چاقوساز مرد، رفت کجا؟

-علی چاقوساز دیگه بر نمی‌گره؟

علی‌کان گفت: بچه‌ها، علی چاقوساز یه خونه تو یه جای خیلی دوری داشت. رفته اونجا و دیگم بر نمی‌گرده!

آین گفت: یعنی دیگه هیچ بر نمی‌گرده؟

علی کان: دیگه برنمی‌گرده!

صدف: اگه الان علی چاقوساز اینجا بود، اونم دستاشو حنا می‌کرد.

صدها پرنده در میان برگ‌های سبز پررنگ و شاخه‌های پرپشت درخت باشکوه و پیر فرزانه به‌صورت گروهی آواز می‌خواندند. درخت، در دامنه میانه یک توده‌ی سنگ صخره‌ای سربه‌فلک کشیده بود. میوه‌های شیرین و خوش‌طعم به بزرگی یک نخود با رنگ زرد مایل به سرخ و گل‌های سخت داشت که در اواخر پاییز می‌رسیدند.

در هر روستا و روی هر تپه‌ای یک درخت داغداغان سربه‌فلک کشیده بود. این درخت کهن‌سال‌ترین و مقدس بود که مصونیت داشت. علی‌کان چوپان پیرامون تنه‌ی درخت را با سنگ‌های بزرگ، تخت و پهن سنگ‌فرش و به حالت مناسبی برای نشستن و خوابیدن درآورده بود. علی‌کان چنان اطراف درخت را همیشه تمیز و مرتب می‌کرد که گویی خانه‌ی خودش بود. درخت داغداغان نیاز ویژه‌ای به هرس کردن و نگهداری نداشت. در میان سفت و سخت‌ترین صخره‌ها، زیر گرم‌ترین شرایط و در صعب‌ترین دامنه‌ها، زندگی و مقاومت می‌کرد. درختی با شاخه و برگ‌های پرپشت و در کل دایره‌ای شکل بود. دهقانانی که وسط تابستان در مزرعه کار می‌کردند، در گرم‌ترین ساعات روز، زیر سایه‌ی درخت‌هایی که نور خورشید را نفوذناپذیر می‌کردند، کفش‌هایشان را بالین می‌کردند و می‌خوابیدند. کسی ندیده که دهقانی درخت داغداغان بریده باشد. بچه‌ها در آخر پاییز با پای برهنه برای گردآوری میوه‌هایش، از آن بالا می‌رفتند. پیرها مدام تذکر می‌دادند: امان بچه‌ها مواظب باشید، به درخت آسیب وارد نکنید.

این درختم روح داره، جون داره؛ میوه‌اش رو بخورید، اما به جونش آسیب وارد نکنید. طبق روایت کهن‌سال‌ها تا تاریخ معاصر، اطراف تمام آمارا پوشیده از درخت‌های بلوط و داغداغان بوده است. دهقان‌ها همه را بریده و به‌عنوان الوار فروخته بودند. جنگل در قره‌داغ، طرف مقابل فرات، موجودیتش را حفظ می‌کرد. درختان بلوط و داغداغان این طرف آب فقط در مرز میان مزرعه‌ها و روی تپه‌های مرتفع به صورتی منفرد مانده بودند. -

بچه‌ها را کنار هم، روی سنگ‌ها نشان. از داخل کشکولش به همه آب داد.

عبدالله: عمو علی کان پرنده‌های روی درخت تو رو شکار کنم؟

حسن: عمو علی کان، تو زیاد پرنده شکار می‌کنی؟

صدف خنده‌ای بریده‌بریده سر داد و گفت: عمو علی کان، روی درخت تو چقدر پرنده زیادند؟

مزو: عمو علی کان، واسمون پرنده بگیر!

علی‌کان گونه‌های صدف را نوازش کرد و گفت: صدف چقدر قشنگ می‌خندی. ادامه داد: بچه‌ها قبل از شکار کردن پرنده‌ها، می‌خوام یه قصه‌ای رو واستون تعریف کنم. منم وقتی مثل شما بچه بودم، مادر بزرگم واسم تعریف کرد.

در زمان‌های خیلی قدیم، درختی خیلی بزرگ و پیر تو دامنه‌ی صخره‌ای سنگی و بایر یک وادی زندگی می‌کرده. تابستون که میرسه، گرمای نمرودی به دامنه می‌زنه و همه‌جا آتیش می‌گیره. درخت پیر، بدون اعتنا به گرما، همیشه برگ‌های پرپشتش رو سرسبز و زنده نگه می‌داشت. بچه‌ها، پیرها، چوپون‌ها و حیوان‌های که زیر گرما بودند، به سایه‌هاش پناه می‌آوردند. صدها پرنده میون شاخه‌هایش لانه کرده و شب و روز آواز می‌خواندند. درخت با پرنده‌ها دوست میشه. در مقابل گرما از اون‌ها محافظت می‌کرد. وقتی آخر پاییز سر میرسه، پرنده‌ها میوه‌هاش رو

می‌خورن. اسمش رو گذاشتند «درخت پرنده‌ها!» هرچه شمار پرنده‌ها میون شاخه‌هایش زیاد میشن، درخت سرسبزتر و پرپشت‌تر میشه. بین درخت و پرنده‌ها دوستی قشنگی به‌وجود میاد. روزی کوکو بال‌دراز هم به اونجا میاد و تخم‌هاش رو میذاره توی لونه‌ی پرنده‌های دیگه. بعضی از پرنده‌ها که تخم‌های بیگانه تو لونه‌شون پیدا می‌کنند، می‌ترسند و لونه‌هاشون رو ترک می‌کنند. دنبال درخت جدید دیگه‌ای می‌گردند. بعضی‌هام متوجه نمیشن و روی کرچ می‌نشینند. جوجه کوکوها که زود از تخماشون بیرون میان، غذاهایی رو که ناپدری و نامادری میارن تو لانه، با جوجه‌های دیگه قسمت نمی‌کنند و تنهایی می‌خورن. جوجه‌های دیگه‌ای که هنوز چشماشون باز نشده و پر در نیارندن را از لونه میندازن بیرون و اونا رو می‌کشند! به اینم کفایت نمی‌کنند، وقتی بزرگ میشن، لونه‌ای که توش بزرگ شدن رو خراب می‌کنند و بعد از اونجا پرواز می‌کنند.

پرنده‌هایی که متوجه تموم اینا میشن، خیلی عصبانی میشن. دیگه به اون درخت تو دامنه برنمی‌گردند. درخت ناراحت میشه و گریه می‌کنه. بعد از مدتی هم مریض میشه، همه‌ی برگ‌هاش میریزن. به مرز خشک شدن میرسه که پرنده‌ها متوجه این کارهای کوکو میشن. برمیگردن و از درخت عذرخواهی می‌کنن. وقتی که درخت دوباره با پرنده‌ها دوست میشه، باز جون میگیره. مثله گذشته سرسبز و قوی میشه...

بچه‌ها اگه ما اونا رو شکار کنیم و جوجه‌هاشون رو بکشیم، همه‌ی پرنده‌ها می‌ترسن، از اینجا میرن و دیگه برنمی‌گردند روی این درخت. وقتی پرنده‌ها به اینجا میان، این درختی که زیر سایه‌اش نشستیم غصه می‌خوره و خشک میشه. بعدشم یکی میاد و با تبر درخت خشک رو می‌بره، به خونش میبره و می‌سوزونه! قصه را پایان داد و گفت: اون وقت مام درختی پیدا نمی‌کنیم که زیر سایه‌ش بشینیم.

علی‌کان چوپان بچه‌ها را نگاه کرد و گفت: زود باشید ببینم، حالا شما بگین، پرنده‌ها رو شکار کنیم یا نه؟

صدف پرید وسط و گفت: گناه دارن!

حسن: به پرنده‌ها کاری نداشته باشیم.

عبدالله گفت: عمو علی‌کان، اون درختی که تو ازش گفتی، درخت داغداغان خودمونه، کاری به کار پرنده‌ها نداشته باشیم.

مزو: به اونا دست نزنیم.

در این اثنا خورشید سوزان دور می‌شد و از وادی فَرَات یک توده‌ی باد خنک شروع کرد به وزیدن. گردان بچه‌های شاد، از میان باغ‌ها با گردآوری گیاه به‌طرف آمارا حرکت کردند.



دهقانان همزمان با غروب خورشید در تاکستان و باغ‌ها اعم از زن مرد، پیرو جوان در باریکه‌راه‌ها، خیس در عرق و با لباس‌های کهنه و پاره در حال بازگشت به آمارا بودند. بچه‌ها و سالخورده‌ها سوار بر الاغ بودند و صدای زنان از پشت در هوای خنک شبانگاهی می‌پیچید. در روستا تحرک غیرعادی وجود داشت. پیرزنانی که سر مزرعه نرفته بودند، برای آنانی که در مزرعه کار

می‌کردند، غذا پخته و در انتظار بودند. زنانی که کسی در خانه نداشتند، بعد از این همه کار و خستگی، خودشان غذا آماده می‌کردند. برخی از زنان برای پختن غذا، کمی زودتر از دیگران از مزرعه به خانه آمده بودند.

عمر، عویش، عبدالله، محمد، حوا، آین، فاطمه و عثمان در حال بازگشت از مزرعه بودند. عمر سوار الاغ، فاطمه و عثمان را داخل خورجین‌ها گذاشته و عبدالله را هم‌پشت خود سوار کرده بود. عویش گفت: آرد و بلغور ما تموم شده، فقط واسه یکی دو روز مونده.

عمر با صدای نامعلوم و نگران گفت: یعنی بریم خلقتی یه کم آرد و بلغور بخریم؟ عویش با پیراهن قدیمی و رنگ‌پریده‌ی آبی که یک سخمه‌ی دست‌دوز سبز روی آن پوشیده و جامه‌ی سفیدی بر سر داشت، هنگامی که با گام‌های خسته و کوفته در باریکه‌راه دیوارهای سنگی راه می‌رفت، با لحنی متردد گفت: نمیشه از گندم تازه آرد بسازیم؟ عمر جواب داد: مزرعه‌ی قراچه‌سیوه دیمه، اونجا گندم زود میرسه، فردا میرم سری می‌کشم، اگه رسیده بود، کمی درو می‌کنم.

در طول راه صحبت کردند تا اینکه به خانه رسیدند. عمر هنگامی که آن شب به رختخواب می‌رفت صدای عویش که داشت می‌گفت: «آرد و بلغور تو خونه تموم شده» تا صبح در ذهنش منعکس شد. فکر کرد که «از کی می‌تونم پول قرض بگیرم؟» تمام شدن آرد و بلغور به معنی تمام شدن تمام ذخیره‌ی سالانه بود.

روز بعد عمر با داس، سوار بر الاغ به مزرعه‌ی قراچه‌سیوه رفت. باعجله گندم‌های نرسیده را دسته‌دسته درو کرد و به خانه آورد. عویش شب با تخته و تخماق آن را کوبید و دانه‌ها را جدا کرد. عمر گندم را به آسیاب برد و عویش هم در خانه با آسیاب دستی اولین بلغور زودهنگام سال را به دست آورد.

آخرین تکه نان خشک موجود در خانه را به دست عثمان که مدام وزوزکنان گریه می‌کرد داد و گفت: «یا الله، اینجور هی زر نزن!» آردی را که عمر از آسیاب آورده بود، داخل لگن خالی کرد... عویش آن شب از اولین آرد و بلغور سال نان و پلو بلغور پخت. گویی در حال عبادت باشد، روی سفره گذاشت. روی بلغور تازه دم کشیده بوی خوش بخار و گندم در همه‌جا پیچید و نان هنوز گرم بود. عمر از اولین نان سال، یک‌تکه برداشت. با دست روی بلغور گذاشت و یک‌لقمه‌ی گنده گرفت. بعد با صدای بلند گفت: «بسم‌الله! پروردگارا تو این نعمت مقدس را از سفره‌ی ما کم نکن» و اولین لقمه را در کمال سپاسگزاری دهانش گذاشت. وقتی داشت اولین لقمه را می‌خورد، ناگهان گذشته در ذهنش مجسم شد. در طول تمام سال با گاو مزرعه را شخم زد و کاشت، به آن پرداخت و رنج کشید و حال اولین برداشت زودهنگامش را برداشت کرده بود. حال اولین محصول با رؤیاهایش عجین شده و روی سفره آمده بود.

عبدالله، محمد، حوا، فاطمه و آین که گرسنه‌شان شده بود، عمر را نگاه کردند. هر یک‌تکه نانی برداشت، «بسم‌الله» گفت و شروع به خوردن بلغور کردند.

تقدس، طعم، گرمی، بوی تازه و بخار نان و بلغور تازه به‌صورتی پاک‌ناشدنی در قلب، روح و اندیشه‌ی عبدالله ماندگار شد. آن شب، متأثر از رفتار عمر، وی نیز گویی داشت در مکان مقدسی غذا می‌خورد، بلغور دم کشیده را با اشتهای خورده. وقتی اولین لقمه را خورد، عمیقاً لذت و بوی خوش گندم را احساس کرد. نان و بلغور، لذت و بوی اسرارانگیز و متفاوتی داشتند. این بوی امید،

رؤیا، گرمای سوزان، داس، دست‌های میخچه‌دار، رنج و زحمت و عرق پیشانی بود! این، نتیجه‌ی زحمت، تلاش و کار کردن در سرما و گرمای یک‌ساله‌ی «خانواده‌ی اوجه» بود. اولین نان، شادی و سعادت خانواده بود. گندم و نان آینده‌ی تمام خانواده بود. اولین محصول و سعادت سال؛ ریشه در سنت‌های بسیار کهن داشت. مابقی میوه‌ی شاخه و برگ‌های درخت بودند.

عمر آن شب، با نجات در نگرانی از آسیاب و نان به خواب عمیقی فرورفت. صبح وقتی سرحال، داشت به مزرعه می‌رفت با خود اندیشید و گفت: خدایا شکر، گندم که عرق پیشانی است، به دادم رسید...



در خانه‌ی عمر، نزاع و دعوا کم نمی‌شد. نزاع زن و شوهر و مادر و پسر ادامه داشت. عویش عصبانی و صدایش زمین و آسمان را به لرزه درمی‌آورد. مدام داد و فریاد می‌زد. همین رو کم داشتیم! آخر سر این کارم کردی!

عبدالله باخشم گفت: وقتش که رسید، بهش نشون میدم! بهت نشون میدم که سیلی زدن به من واسه یه مشت پسته، یعنی چی. از راه می‌گذشتم و یه مشت پسته برداشتم، از درخت چیزی که کم نشد؟ خجالتم نمی‌کشه، هم سیلی زد و هم به عویش گفته!

عویش: فقط دزدی کردن کم داشتیم، اون رو هم انجام دادی!

-دزدی چی، همه‌ش واسه یه مشت پسته... بهش نشون میدم که سیلی زدن یعنی چی.

-اگه دنیا دور هم جمع بشن، بازم از پس تو بر نیان. هم پسته‌ی آدم‌رو دزدیدی هم میگی بهت نشون میدم.

-تو دیگه حرف نزن، اون مرغ با جوجه‌هاش رو می‌بینی مادر؟

-چی سر اون مرغ با جوجه‌هاش اومده؟

-اگه کسی به یکی از اون جوجه‌ها حمله کنه، مرغ فوراً بهش حمله می‌کنه. تو حتی نمی‌تونی مثل اون مرغ از بچه‌ها دفاع کنی...

حرف‌های خردمندانه‌ی عبدالله عویش را از کوره به‌درمی‌کرد. به‌طرف عبدالله به هدف کتک‌کاری آمد و گفت: «تو یه عقلی واسه خودت پیدا کردی، عقل هیچ بنده‌ی خدای از پس تو بر نیاد، هرچی بگم بیهوده است، خدا عذابت نده انشالله!»

وقتی عویش به طرفش آمد، از در حیاط بیرون رفت و فرار کرد. عویش دنبالش کرد؛ اما او برگشت و در را به باد سنگ گرفت. وقتی به‌طرف در سنگ پرت می‌کرد، سیلی صاحب پسته در ذهنش می‌چرخید. مدام با خود می‌گفت: «وقتش که رسید، بهش نشون میدم که چکارش می‌کنم!» تموم محله تماشا می‌کردند، هم به عویش و هم به عبدالله نفرین می‌گفتند.

با این احوال، ظهر به خانه آمد. نانی را لوله کرد و خورد. عویش، هنوز جنگ اول صبح را فراموش نکرده و خشمش فروکش نکرده بود. رفت و محکم او را گرفت. وی را داخل اسطبل انداخت و از پشت در را بست. وقتی داشت وی را در اسطبل زندانی می‌کرد، با هر دودست گلویش را فشرده. سه بار پشت سر هم وی را از زمین بلند کرد، پاهایش را از زمین برید و با عصبانیت

گفت: توبه کن، توبه کن که دیگه از اینجور کارها نمی‌کنی، توبه کن و بگو که دیگه ساکت میشی و سر عقل می‌ای، توبه کن و گرنه همین‌جا خفت می‌کنم. پاهای عبدالله از زمین بریده شدند و نفسش بند آمد.

توبه کرد و گفت: بگو توبه که دیگه دزدی نمی‌کنی، بگو توبه و گرنه همین‌جا خفت می‌کنم. -توبه دیگه این کار رو نمی‌کنم، توبه، دیگه دزدی نمی‌کنم.

در را از پشت بست و گفت: آهان، اینجوری عاقل و ساکت باش، دیگه نبینم که از این کارها کردی.

-من که توبه کردم، توبه کردم، چرا در رو از پشت بستی؟

عویش که داشت از آنجا می‌رفت از پشت با لگد در را می‌زد و فریاد می‌کشید.

با صدای بلند گفت: هیچکی از پس تو برنمیاد. هیچکی روی کره زمین نمیتونه با تو سر کنه. تا وقتی که سر عقل نیای، باید اونجا بمونی. با خود گفت: این بچه به کی رفته، چرا این‌طور می‌کنه؟

در این احوال، سوراخ کوچکی پیدا کرد. بدون اینکه کسی بو ببرد، آرام از اسطبل بیرون آمد و فرار کرد.

عویش سختگیر بود، اما بسیار هم فرزنداناش را دوست داشت. احساسات مادریش طغیان و فروکش کرده بود. هنوز از اینکه در اسطبل را باز کند یا نکند، متردد بود. همین که در اسطبل را باز و سوراخ را دید، خندید و با خود گفت: «بازم کار خودش رو کرد!»

بعد از اینکه عبدالله از اسطبل بیرون آمد و فرار کرد، به‌عنوان اولین نفر مزو را دید و گفت: بیا بریم انگور بخوریم.

مزو گفت: یا الله بریم، در ضمن می‌تونیم پسته‌ام جمع کنیم.

حسن، صدف، برکت و همه‌ی بچه‌ها از همه‌جا سروکله‌شان پیدا شد. همه‌جا را پر از گردوغبار کردند و به‌طرف خراوه‌سور دور شدند و رفتند. آن سیلی که صاحب پسته به صورتش زده بود، به ذهنش رسید. تنبیه عویش به خاطر پسته را یادآوری کرد.

با صدای بلند به خود گفت: هم‌هش یک‌مشت پسته، پسته‌ی خدا، ثروتمندترین مرد روستایی، به من سیلی می‌زنی‌ها! پس از آن سیلی، با خود گفت: از این به بعد دزدی نمی‌کنم، اگر هم بدزدم، اصلاً کاری نمی‌کنم که مچم رو بگیرن. مدام با خود می‌گفت: به من سیلی می‌زنی‌ها، بهت نشون میدم. درست وقت ظهر بود. آدم در طرف مقابل باغش، داخل یک کپر در حال نمازخواندن بود. آنان نیز طرف دیگر باغ منتظر بودند. عبدالله گفت: این پسته‌ها خیلی خوش مزه‌اند.

مزو گفت «برداریم» و از روی دیوارهای سنگی باغ، داخل پرید، بعد دیگران رفتند. پسته‌ها را از شاخه‌ی درخت‌ها چیدند و جیب‌هایشان را پر کردند.

عبدالله گفت: این، فامیل ماست، ثروتمندترین مرد روستاست، طرف مقابل داره زیر سایه‌ی کپر نماز می‌خونه. ما رو نمی‌بینه، انگور هم برداریم؛ و بعد عبدالله شروع کرد به چیدن انگورها! گفت: یاالله، قبل از اینکه آدم برسه، زود از اینجا بیرون بریم، حالا صاحب باغ از راه میرسه. جیب‌هایشان پر از پسته بود و با خوشه‌های انگوری که در دست داشتند از روی دیوارهای سنگی باغ، بیرون پریدند و به‌طرف وادی شروع کردند به دویدن.

مزو از طرفی جیب‌هایش را پر از پسته کرده، از طرفی خوشه‌های انگور را می‌چید و از طرفی هم به خوردن می‌پرداخت. وقتی آنان از روی دیوار سنگی باغ بیرون پریدند و رفتند، مزو هنوز سرگرم چیدن انگور بود.

صاحب باغ که در طرف مقابل نماز می‌خواند، همه‌ها را شنید. دست از نماز کشید و با سرعت به آنجا دوید. دیگران بسیار وقت بود که فاصله گرفته و به داخل وادی رسیده بودند، از چشم گم‌شده بودند. مرد مچ مزو را گرفت. یک سیلی آبدار به پس گردن مزو زد، مزو زد زیر گریه. مرد که نتوانست بر خشمش غلبه کند، سیلی دیگری به مزو زد و گفت: پسرم چرا دزدی می‌کنی؟ شما که انگور و پسته دارید! بعد انگورهای دستش را گرفت و پسته‌ها را از جیبش بیرون آورد و گرفت؛ و بعد گفت: یاالله، برو بینم، یه بار دیگم دزدی نکنی، شب به پدرت می‌گم. مزو سکسکه کنان به طرف وادی پایین رفت. آنان پایین دره قهقهه کنان می‌خندیدند. عبدالله گفت: من که بهت گفتم «زود باش بریم» تو که گوش ندادی. حسن گفت: چشمش سیر که نمیشه.

صدف: هم جیبت رو پر می‌کنی هم هی داری می‌خوری.

عبدالله: مادام رفتم دزدی، نباید ما رو بگیرن.

مزو سکسکه کنان گفت: شب به پدرم می‌گه.

عبدالله: اگه به پدرت گفت، نباید دوستان رو لو بدی ها!

انگور و پسته‌ها را خوردند و به روستا برگشتند. گردان بچه‌ها جمع و زیر درخت بلوط شروع کردند به بازی. خروسی روی زباله‌ها مدتی طولانی آواز خواند. وقتی خروس آواز می‌خواند، مزو گفت: ماری قد یه اژدها هر شب میاد تو مرغانی ما و یکی از مرغ‌ها رو می‌خوره، مادرم با چشمای خودش اونو دیده!

عبدالله گفت: اون مار، همون مار چشم‌تنگ و دو زبونه است، همونی که علی رو نیش زد، بریم بکشیمش .

مزو گفت: مار خیلی بزرگیه، ما که نمی‌تونیم اونو بکشیم، هر شب یه مرغ می‌خوره، پدرم با اسلحه اونو می‌زد!

عبدالله: اون همونیه که علی چاقوساز رو کشت، ما اون رو بکشیم و انتقام علی رو ازش بگیریم.

مزو تکرار کرد و گفت: پدرم اونو با اسلحه می‌کشه.

-با اسلحه؟

مزو با لحنی مغرور: بله دیگه اسلحه، پدرم اسلحه داره.

عمر همیشه به وی می‌گفت: پدربزرگم عبدالله یه اسب خیلی قشنگ، یه موزر و یه تپانچه داشت. اسب مرد، اسلحه رو هم فروختم، از آن روز نسبت به اسلحه بسیار کنجکاو بود. این خبر به سرعت در میان تمام خانه‌های آمارا پخش شد.

مادر وارد مرغانی شده!

هرکسی که این خبر را می‌شنید، به طرف مرغانی می‌دوید. گردان بچه‌ها، دست از بازی کشیدند و تا جلو مرغانی دویدند. از در حیاط داخل رفتند و در میان جمعیتی که جلو مرغانی منتظر بودند، به تماشا ایستادند.

یک مرغانی بزرگ داخل حیاط بود. ماری از میان سنگ دیوارهای خانه‌ی ویرانه‌ی بغل‌دستی

این طرف آمده و مرغ‌های داخل مرغدانی را می‌خورد. پدر مزو با ساچمه‌پرانی که در دست داشت، جلو مرغدانی مسلح ایستاده بود. همه با تمام دقت گاه به ساچمه‌پران و گاه مرغدانی نگاه می‌کردند. کمی مانده بود که مرد شلیک و ما را بزنند. عبدالله چشمانش به ساچمه‌پران خیره شده و با تمام دقت نگاه می‌کرد.

مرد با ساچمه‌پرانی که در دست داشت، لوله تفنگ را به طرف مرغدانی گرفته و منتظر بود. عبدالله چنان هیجان‌زده و کنج‌کاو شده بود که صبر و قرار نداشت و داخل حیاط مدام در حال حرکت بود.

با خود می‌گفت: یاالله شلیک کن، منتظر چی هستی. این از دیوار بالا میاد و کبوترهای من رو هم می‌خوره. این مار علی چاقوساز رو هم کشت، دیگه منتظر چی هستی؟ زود باش، شلیک کن!

مرد با ساچمه‌پرانی که در دست داشت، چند لحظه یک‌بار به شکل اسرارانگیزی دولا می‌شد، گویی داشت دشمن را نظاره می‌کرد، داخل مرغدانی را نگاه و هی لفتش می‌داد. هیچ‌یک از حرکات مرد از چشم عبدالله دور نبود و مدام به تفنگی که قرار بود شلیک کند، نگاه می‌کرد. مرد اسلحه به دست گرفته و شلیک نمی‌کرد.

عبدالله هر چه به ماری که داخل مرغدانی رفته بود فکر می‌کرد، به یاد کبوترهای خودش می‌افتاد. این همون ماریه که علی رو نیش زد، مار زهرآلود چشم‌تنگ و دوزبانه. بعد با خود فکر کرد: اگه پدر مزو مار رو نکشه، خودم می‌کشمش!

وقتی که داخل حیاط بود، تصور می‌کرد. مار چشم‌تنگ و دوزبانه از دیوار بالا و به طرف قفس کبوترهایش می‌خزید. فوراً نردبان را می‌آورد و به دیوار تکیه می‌داد، بالا می‌رفت و سنگ‌ها را برمی‌داشت. با چماقی که در دست داشت، مار را می‌زد. مار باز زنده و از دیوارهای خانه می‌خزید و گم می‌شد!

به مرغدانی و اسلحه‌ی دست مرد نگاه کرد و خشمگین شد. مرد دوباره اسلحه را به شانه‌هایش آویخت. انگار چیزی نشده، از آنجا زد و رفت. وقتی تمام انتظار و امیدش بر باد فنا رفتند، با خود گفت: اسلحه تو دستشه، اما نمی‌تونه یه مار رو بکشه!

وقتی مردم از آنجا رفتند، عبدالله به مزو گفت: خیلی دلم می‌خواد اون اسلحه رو از نزدیک ببینم. مزو گفت: اگه پدرم ببینه، خیلی از دستم عصبانی میشه. بعد کمی فکر کرد، فکرش را تغییر داد و گفت: پدرم خونه نیست، بریم ببینیمش. پشت سر هم به خانه‌ی مزو رفتند.

چشمان عبدالله به دیوار خیره شد. ساچمه‌پران داخل روپوش روی دیوار آویزان به میخ بزرگ و زنگ‌زده‌ای بود. همدیگر را نگاه و گویی داشتند کار ممنوعی را انجام می‌دادند، خندیدند. بالین‌ها را روی هم گذاشتند، بالا رفتند و سلاح را پایین آوردند. از داخل روپوش بیرون آورد و نگاهش کرد. دهانه‌ی لوله گشاد، داخل لوله حلزونی و بسیار کوتاه بود. مزو مغرورانه گفت: این اسلحه یادگار پدر بزرگمه!

پدر بزرگت از کجا آورده؟

پدرم گفت که پدر بزرگم جایی به اسم یمن که خیلی دوره، رفته جنگ. هفت سال اونجا بوده، وقتی برگشته خونه با خودش آورده.

عبدالله به آرامی اسلحه را چرخاند، با دقت نگاهش کرد. مزو گفت: اول باید پر از ساچمه بشه،

بعد باروت اضافه میشه و شلیک می‌کنه.

اولین بار بود که عبدالله اسلحه به دست می‌گرفت. با به دست گرفتن اسلحه احساس اعتماد به نفس بیشتری می‌کرد. باز ساچمه‌پران را داخل روپوش گذاشت. بالای بالین‌های پشمی رفت و به میخ آویزان‌ش کرد.

عبدالله: خدایا بامر ز پدربزرگ منم هم اسب، هم موزر و هم تپانچه داشته. اسب مرده و پدرم اسلحه‌ها رو فروخت.

بعد بیرون آمدند. در این اثنا گردان بچه‌ها با لباس‌های کهنه و پاره کنار دیوار مسجد جمع و شروع کردن به بازی کردن. همراه با غروب آفتاب مزو گفت: یاالله بریم به خونه‌ی ددو سر بزنیم.

صدف: ببینیم که چی می‌خوره.

برکت: بریم.

به حیات اسرارانگیز، بسته و گسسته از جامعه‌ی ددو احساس کنجکاوی می‌کردند. با یک عالمه گردوغبار به طرف خانه دویدند، رفتن و کنجکاوانه جلو پنجره‌ی کوچک خانه ایستادند. عبدالله به عنوان اولین نفری که از پنجره‌ی پشت خانه‌ی خشتی که دروازه‌ی شکسته‌ای داشت نگاه کرد و گفت: ای‌وای، امان نگاه نکنید، خیلی زشته! یاالله، فوراً از اینجا بریم.

مزو گفت: نه من باید نگاه کنم.

سرش را به پنجره‌ی کوچک چسباند و فقط دیوار تاریک طرف مقابل را دید. عبدالله گفت: مزو، زود باش بریم.

مزو گفت: من که چیزی نمی‌بینم.

حسن وی را از جلو پنجره کنار کشید و خودش نگاه کرد. چشمانش به در چپ و راست چرخاند، متوجه جنبیدن در گوشه‌ی تاریک اتاق شد.

عقب کشید و گفت: زود باشید بریم، گناه داره!

مزو یک‌بار دیگر به پنجره نزدیک شد و گفت: گناه چی، من که چیزی نمی‌بینم، همه‌جا تاریکه.

صدف گفت: یه دقیقه، منم می‌خوام نگاه کنم.

نوبت را از مزو گرفت و به پنجره‌ی کوچک دو وجبی نزدیک شد. داخل تاریک تاریک بود. با دقت بیشتری نگاه کرد. همسر پیر ددو که موهای سفید و آشفته‌ای داشت، لباس‌های کهنه و پاره‌ی تنش را درآورده بود، لخت شده و داخل یک لگن مسی قدیمی نشسته و با یک سطل آب، داشت حمام می‌کرد. صدف گویی شیخ دیده باشد، جیغ زد «وای‌ی»، عقب کشید؛ یاالله بریم. بعد سریعاً از آنجا فاصله گرفت.

صدف تازه هفت‌ساله شده بود. مدام با عبدالله بازی می‌کرد، متوجه تفاوت جنسیتی خویش بود؛ اما نسبت به جنس مخالف هم کنجکاوی می‌کرد و با عواطفی پاک و کودکانه، خیال ازدواج در سر می‌پروراند. با شور و شوقی کاملاً عاطفی، پاک و آنی نسبت به عبدالله کنجکاوی می‌کرد. مادر خودش را مینا قرار می‌داد و از او تقلید می‌کرد. با استفاده از کلماتی که از خواهرانش آموخته بود، افکار و احساساتش را بیان و رو‌یاپردازی می‌کرد. وقتی بازی «خانواده» بازی می‌کردند، نقش «عروس» را بازی می‌کرد. عبدالله از پشت صدف که از پنجره فاصله

گرفت، گفت: یاالله، بریم.

مزو آنان را دنبال کرد و گفت: من که چیزی ندیدم.

گویی آمارا با گره کور تمام زمان‌ها، گره خورده بود، درست مثل اینکه کور، گر و لال شده باشد. تنها و در لاک خود فرورفته بود. هر خانواده، جهانی متفاوت داشت. هر کدام در جهان خاص خود، ابزار موجودیت می‌کرد. هر یک سرگرم مزرعه و چند سر دام بود. دَدو ترکیب تمام این‌ها و بیان جالبی از این وضعیت بود! دو گاو نر، یک گاو شیرده، یک الاغ، پنج بز و دوپارچه زمین برای کشت و برداشت داشت. چون پسر نداشت همه با احساس دلسوزی «اجاق کور» خطابش می‌کردند. دَدو هر دو دخترش را هم به شوهر داده و با همسرش تنها زندگی می‌کرد. خیلی وقت پیش از شصت‌سالگی گذشته و موهایش سفید شده بودند و کسی ندیده بود که ریشش را تراشیده باشد. مدام با تیغ سلمانی موهای سرش را می‌تراشید. عمامه‌ای زرد به سر داشت که از بس کثیف بود، رنگ اصلیش را از دست داده و سیاه شده بود.

در مرغانی حیاط کوچک روی بام خشتی، دقیقاً چهل مرغ داشت. خانه‌اش کنار روستا بود. برای اینکه روباه به مرغانی نرود، هر شب با سنگی در مرغانی را سفت‌وسخت می‌بست. دَدو، دوازده ماه سال، بدون اعتنا به شب و روز با همسرش کار می‌کرد و با حیواناتش زندگی می‌کرد. گاه را هم در گوشه‌ای جمع کرده و داخل اتاقی تختخوابی از گیاه جارو ساخته بود. داخل اتاق یک اجاق داشت. همسرش در تابستان و زمستان روی این اجاق غذا درست می‌کرد. از تمام خانه بوی سرگین و ادرار تازه‌ی حیوان به مشام می‌رسید. تا آن روز به خاطر بوی گندی که از خانه‌اش می‌آمد، هیچ همسایه‌ای به خانه‌ی دَدو پا نگذاشته بود. ارتباطش را با همه قطع، در هیچ نشستی شرکت نمی‌کرد و کاری به کار کسی هم نداشت.

شجره‌نامه‌ی دَدو از هفت نسل قبل با اتکا بر یک فرزند پسر ادامه پیدا می‌کرد. نه کم و نه زیاد، هر یک فقط یک پسر به دنیا آورده بودند. چون دَدو پسری نداشت، با پروردگار که وی را از پسر برای بقای نسل محروم کرده بود، قهر و در لاک خودش فرورفته بود. دست از نماز، روزه، دعا و کار خیر کشیده و مانند دیوژن کلبی^۱ خود را داخل بشکه‌ای زندانی کرده بود. فقط نماز جماعت را با مردم در مسجد می‌خواند. تمام ارتباطش عبارت از این بود. بچه‌ها نسبت به این زندگی اسرارآمیز و بسته‌ی دَدو کنجکاوی به خرج می‌دادند و برای اینکه سر از کارش دریاورند مدام تعقیبش می‌کردند.

تمام دنیای دَدو چهاردیواری خانه‌ی کوچکش بود. به بوی گند خو گرفته و از آن احساس ناراحتی نمی‌کرد. اکثر اوقات دَدو و همسرش که به این بوی طبیعی خو گرفته بودند، انکار از آن مست و مدهوش می‌شدند. انگار گوشه‌ای از بهشت را به دست آورده بود. ارتباطش را با جهان گسسته بود. در مقابل جمعیت، سروصدا، غیبت‌گویی و انسان تاب نمی‌آورد. عادت گوش دادن و صحبت کردن با انسان را از دست داده و تمام مکالمات روزانه‌ی وی عبارت از بیست یا سی کلمه، همین که کارش در مزرعه تمام می‌شد، انگار دلش برای آن بوهای گند تنگ‌شده باشد، شتابان

۱- Romen Diojen حدود ۴۱۲-۲۳۳ ق.م در سینوپ در آسیای صغیر زاده شده. او در جوانی به آتن رفت و به تحصیل فلسفه پرداخت. وی از مبلغین ساده‌زیستی بود. بطوریکه گفته می‌شود، سرمایه او یک عصاب، یک بالابوش و یک کاسه بوده است. حکایات زیادی، نشان‌دهنده ستایش وی از زندگی به شیوه سگی می‌باشد. فیلسوف یونانی که پابرهنه و ملیس به ردایی-که از زندگی دنیایی تنها دارایی‌اش بود-زندگی ساده‌ای را می‌جست و چنان بی‌قید و نسبت به تعلقات دنیوی بی‌تفاوت بود که آزادانه، در بشکه‌ای می‌زیست. او که مادیات برایش بی‌ارزش بود؛ تنها برای معاش خود در قبال بند و اندرز حکمت‌آمیزی که به مردم می‌داد به قرص نانی بسنده می‌کرد. از این‌رو او را فیلسوف گندا نیز می‌گویند. دیوژن دارای طنزی گزنده و بی‌اعتنا به مقام‌های دنیوی و اختخارات زمانه بود. چنانچه که اسکندر مقدونی که به دیدار دیوژن رفته بود از او پرسید که آیا نیاز به چیزی داری؟ دیوژن در پاسخ گفت: «جلی، خواهش می‌کنم از جلو آفتاب من کنار برو». اسکندر به همراهانش که از خشم می‌خواستند دیوژن را مورد آزار قرار دهند گفت: «اگر اسکندر نبودم دوست داشتم دیوژن باشم!» م

به خانه‌اش می‌آمد. همسرش روی اجاق داخل خانه غذا می‌پخت و همان‌جا باهم می‌خوردند. جز نان ارزن هیچ نان دیگری وارد خانه‌ی آنان نمی‌شد. چارق‌هایشان را در خانه با پوست گاو می‌ساختند!

عبدالله هنگامی که داشت به خانه می‌رفت، به ساچمه‌پران و دَدو می‌اندیشید. همین که عمر از مزرعه برگشت، پیشش رفت و گفت: بابا اگه اورفا رفتی واسه من یه چاقو با دسته‌ی استخوانی بخر!

عمر: مگه خواب دیدی، چاقو رو می‌خوای چکار پسرم؟

عبدالله: می‌خوام باهاش تله درست کنم و پرنده بگیرم.

عمر سر عبدالله را نوازش کرد و گفت: وقتی اورفا رفتم، واسه پسر گلم یک چاقوی قشنگ می‌خرم.



زندگی در آمارا، در بستر آشنای خویش جاری بود. در دسته‌ی چاقوی هرس تاکستان و در دست دیگر هم یک کدوی بزرگ گرفته بود! ته کدو مسطح و تنه‌ی آن مانند استوانه دایره‌ای شکل و به بزرگی یک سطل بود. یک سر کوچک، روی تنه‌ی بزرگ قرار داشت. عویش گردن کدو را گرفت و گفت: باید یه دهانه‌ی این شکلی گرد و دایره‌ای شکل بسازید. بعد از تهی کردن داخل کدوی خشک با سیم بلندی که در دست داشت، سرازیر کرد، در هوا تکان داد و داخلش را خالی کرد. حنیفه و سلطان هم همین کار را کردند. عویش تذکر داد و گفت: باید دهانه‌هاشون گرد و مرتب باشه، داخلش رو قشنگ با سیم تهی کنید که پاک و تمیز باشه.

در مدت دو ساعت، سر یک عالمه کدو را باز و داخلشان را تهی کردند. بعد برای اینکه به‌خوبی خشک شوند، پشت‌بام جلو آفتاب آخر پاییزی گذاشتند. حنیفه روی بام، وقتی داشت کدوهای کنارهم چیده را نگاه می‌کرد، گفت: آبجی، میدونی چی به ذهنم رسید؟ عویش گفت: بگو که دلت نمونه، باز چی به ذهنت رسید؟

زد زیر قهقهه و گفت: این کدویی که تنه‌ی بزرگ و سر کوچکی داره رو، می‌بینی؟ مگه دقیقاً شبی همسایه‌ی ما نیست؟

سلطان: دقیقاً شبیه اون‌ه! پس اونیکه سر و باسنش مثل هم‌اند، شبیه کیه؟

عویش: اونم شبیه آدم خرس مانند روستای ماست!

سلطان: پس زنا چی؟

حنیفه با صدای بلند «هی‌هی‌هی» خندید و گفت: زنا گل‌اند، شبیه گل‌های رنگارنگ‌اند.

سلطان: زنا مثل گل‌های بهاری میمون‌اند، زود شکوفه می‌زند و زود پژمرده میشن.

- بعضی از زنا، مثل درختایی میمونند که خزان نمی‌کنن و مقابل همه‌ی طوفان‌ها مقاومت نشون میدن.

حنیفه گفت: پس مردها چی؟

همه با ستایش از خود، خویش را تشبیه به قوی‌ترین حیوان‌ها کردند!

همه باهم زدند زیر قهقهه و خندیدند.

- «اما هستند کسانی که شبیه الاغاند»!

- پس اونایی که قلبشون مثل قلب خرگوشه چی؟

به کدوها نگریستند و هرکدام را به کسی تشبیه کردند. کدوها را در گرمای تابستانی پر از آب می‌کردند و در حیاط خانه زیر سایه قرار می‌دادند. شب‌ها بالای بام می‌بردند. چون آب را مانند یخ سرد و خنک می‌کرد.

سر بعضی‌ها را بزرگ و پهن باز می‌کردند و به‌عنوان ظروف وسایل از آن استفاده می‌شد. سر بعضی‌ها نیز بلند و باریک بود. طرف بلند و باریک، نقش دسته یا گیره را ایفا می‌کرد. از طرف گرد و پهن تنه، یک سوراخ بزرگ باز می‌کردند و در کار شستن رخت، برداشتن آب از داخل دیگ و خالی کردن داخل لگن، در کار خالی کردن شیرهای انگور هنگام هرس باغ، به‌عنوان ملاقه از آن استفاده می‌شد. این ملاقه‌ها را «کافیک یا شمشیک» می‌نامیدند.

از نردبان چوبی، پایین آمدند و باز زیر سایه‌ی درخت توت نشستند. نزدیکی‌های شب، سلطان و حنیفه به خانه‌هایشان رفتند.

عبدالله به‌طرف عمر که غروب از شهر برگشته بود، دوید و گفت: «بابا، چاقو واسم خریدی؟»
عمر گفت: «قشنگ‌ترین چاقو رو واسه پسرم خریدم». بعد چاقوی دسته استخوانی که روی آن «ضدزنگ بورسا» نوشته‌شده بود را بیرون آورد به وی داد. عبدالله چاقوی دسته قهوه‌ای را گرفت، این طرف و آن طرفش کرد، بعد باز کرد. چاقو می‌درخشید.

چاقوی را که عمر خریده بود، جیبش گذاشت، برای اینکه به دوستانش نشان دهد، به‌سرعت از خانه بیرون رفت. عویش با کنجاوی از عمر که از شهر آمده بود، پرسید: پس این تخته‌ی دایره‌ای شکل دیگه چیه؟

عمر گفت: مشک دوغه! بهش میگن «کودیک»! دیگه از درد مشک چرمی نجات پیدا می‌کنی.
بعد تمام خصوصاتی که نجار به وی گفته بود را در یک چشم‌به‌هم‌زدن تعریف کرد. عویش دور مشک چرخید و نگاهش کرد. تخم‌اق دستش را داخل مشک چرخاند و گفت: به خدا که قشنگه، آدم با بلند کردن و زمین گذاشتن این تخم‌اق خسته که نمیشه؟

عویش آن شب را با هیجان گذراند. به‌سرعت خبر میان تمام زنان پخش شد. صبح زود از خواب بیدار شد. ماست را داخل مشک تخته‌ای خالی کرد. آب سرد روی آن اضافه کرد. تخم‌اق را گرفت و آرام شروع کرد به کوبیدن دوغ داخل مشک. با هر بلند کردن و پایین آوردن تخم‌اق به خود می‌گفت: چقدر آسوده، از درد مشک چرمی نجات پیدا کردم.

در این اثنا زنان، دختران و بچه‌ها در حیاط خانه‌ی عویش تجمع کردند. اختراع جدید را نگاه کردند، با ناز و ادا لبخند زدند و به‌نوبت تخم‌اق را گرفتند و امتحانش کردند.

- آجی عویش، به‌سلامتی؟

- دادش عمر از کجای اینو پیدا کرده؟

- چند خریده؟

- منم به شوهرم میگم، باید فوراً بخره!

- خیلی خوش‌شانسی، هر چی میاد بازار، دادش عمر می‌خره و واسه تو میاره خونه.

-میشوه درد مشك چرمی رو كشید!

پسر يك اصناف ارمنی كه تصادفی از جنایت بزرگ^۱ نجات پیدا كرده بود، يك نجار عالی بود. كسی نامش را نمی دانست. همه وی را «تجار» خطاب می كردند. نجار، در اورفا كار اصناف می كرد. در منطقه تجارت دام رایج بود. روزها به تفكر پرداخته بود. يك مشك تخته‌ای عملی با استفاده‌ی بالاتر طراحی كرده و با خود چنان اندیشیده بود كه «می‌تونم از این پول خوب پیدا كنم»!

روزها به تفكر پرداخت و نهایتاً يك مشك تخته‌ای ساخت. به علاوه برای به هم زدن دوغ يك تخماق كفگیرمانند و دسته‌ی بلند كه كله‌ی آن اندازه‌ی يك ماهی‌تابه بود، ساخت و داخل آن جاسازی كرد. بعد از تبلیغ اثر، بسیار موردپسند قرار گرفت و وقتی مشتری‌هایش بسیار شدند، دست به تولید كلان زده. فروش افزایش یافت و در تمام روستاها پخش شد. زنان روستایی این مشك جدید را «كوديك» نامیدند.

هنگامی كه عمر به اورفا رفت، سری به مغازه‌ی دوست نجارش زد، آنجا با مشك جدید آشنا شد. نجار فواید مشك جدید را برای اینکه خریداری كند، برایش تعریف و قانع كرد. روز بعد عمر با این مشك به آمارا بازگشت.

وقتی در روستا خبر مشك پخش شد، گویی تمام زنان باهم در رقابت باشند، شروع كردن به فشار وارد كردن بر شوهرهایشان. به‌مرورزمان داخل حیاط هر خانه، زنی پشت مشك ایستاده و در كمال ذوق مشك تخته‌ای را هم می‌زد. آن سال بهار مشك اختراع نجار در تمام روستاها رایج شد.



در آمارا روزها روز را، ماه‌ها ماه را و ثانیه‌شمارها دقیقه‌شمارها را دنبال می‌كردند. زمان بی‌سروصدا بسان جریان رودی در صحرا جاری بود. فصل‌های بهار و تابستان گذشتند. پاییز به‌سوی زمستان راه می‌پیمود. در این میان، موجی از هوای سرد ناگهانی كه از كوه‌های دوردست می‌آمد، در تمام خانه‌ها زبانه كشید و گذشت. چندی نگذشته بود كه قطره‌های بزرگ باران بسان بذریاشی دهقانان، زمین را فراگرفت. بارش پراكنده‌ی باران در طول تمام شب ادامه داشت، نزدیکی‌های صبح كاملاً آرام و ساكت شد. خورشید در سرخی سپیده‌دم مرطوب و خیس، زیر پرده‌ی مه به زمین و آسمان گرما بخشید. برای نماز ظهر به شكل دسته‌های يك‌نفره و دو نفره، در حیاط مسجد جمع شدند.

يكی گفت: هفته‌ی قبل صبح زود رفتم اورفا، هنوز دروازه‌های شهر باز نشده بود، بیش از يك ساعت جلو دروازه‌ی حران، توی اون سرما نشستم.

نفر دیگری: چون خورشید دیر طلوع می‌كنه، دروازه‌ها رو دیرباز می‌كنند.

عمر گفت: اونایی كه مثل ما صبح زود از روستاها میرن شهر تا وقتی دروازه‌های شهر باز میشه، از سرما یخ می‌زنند.

نفر بعدی گفت: یه سرپناه بزرگی جلو دروازه حران هست، ما تا وقتی دروازه‌های شهر باز

۱- نسل كشی ارمنی‌ها، هولوكاست ارمنه یا به عبارت خود ارمنی‌ها جنایت بزرگ. به نابودی عمدی و پیش برنامه‌ریزی شده جامعه‌ی ارمنی ساكن سرزمین‌های تحت كنترل عثمانی در دوران جنگ جهانی اول (۱۹۱۵ تا ۱۹۱۷) توسط دولت‌مردان عثمانی و رهبران ترکان جوان اطلاق می‌گردد. م

میشن، اونجا منتظر می‌مونیم.

دیگری گفت: شهر خیلی بزرگ شده، مناطق بیرون از قلعه، جمعیت بیشتری از داخل خود قلعه داره، با این حال قلعه‌ها از میون میرن.

نفر دیگری: یکی از خراب شدن قلعه‌ها سود می‌بره، واسه همینه که از میون نمیره.

عمر: من از دوران بچگی یادم هست، قدیما بیرون از قلعه حتی یه خونم وجود نداشت.

مسلم گفت: کار هیچ چیزی تموم نمیشه، باید از قلعه‌ها حفاظت کرد. وقتی من تو حجره اورفا درس می‌خوندم، یه استاد خیلی بزرگ کرد داشتیم. اون، همیشه واسه ما تعریف می‌کرد. طبق روایت، اسم «حران» از اسم برادر حضرت ابراهیم، حران گرفته شده. قدیما اورفا مرکز بت‌پرست‌هایی بود که اونارو «صابرین» می‌گفتند. اینا خورشید، ستاره‌ها و سیاره‌ها رو مقدس می‌شمردند. هنوز خیلی جاها آثار عبادتگاهشان وجود داره. ادامه داد: اون دورانی که هنوز اسلام وجود نداشت، خیلی‌ها خورشید، ستاره‌ها، ماه و آتش پرست بودند.

یکی گفت: دین حق، اسلامه.

مسلم: وقتی حجره بودیم، من خودم رفته و دیدم، ویرانه‌های دانشکده‌ی حران رو!

جوانی از کنجکاو پرسید: صوفی، دانشکده‌ی حران اون وقتا به چه دردی می‌خورد؟

مسلم جواب داد: طبق روایت استادمون، دانشکده‌ی حران استاد‌های بزرگی پرورش داده. برای اولین بار عالمی به نام «باطانی»^۱ فاصله‌ی بین زمین و ماه رو محاسبه کرده. شخصی به نام جابر بن حیان^۲ ادعا کرده که با تجزیه کردن کوچک‌ترین ذره تجزیه‌پذیر ماده به وسیله‌ی یک انرژی بزرگ، می‌تواند شهری به بزرگی بغداد را نابود کنه. یکی هم به نام «حکیم ثابت بین قره»^۳ اثر فیلسوف‌های یونانی رو به عربی ترجمه کرده. همه‌ی اینا در زمان خود، تو حران زندگی کردند.

پیرمرد مذهبی گفت: توبه، جناب استاد توبه، اینا کارهای فنی هستند، چطور فاصله‌ی دنیا رو با ماه محاسبه کردند، اینا کار کفارها؟

مسلم گفت: یه بارم استاد مدرسمون، ما رو به مرکز سوگماتار^۴ بالای کوه‌های تق تق برد. اونجا غاری هست به نام «پوگتون»! اطراف اونجا هنوز ردها و ویرانه‌ها از معابد ستاره‌پرستی به شکل استوانه‌ای وجود دارند. ده کیلومتر اون طرف‌تر، «چاه موسی» جایی که حضرت شعیب عصایش رو به پیامبر موسی تحویل داد، هنوز به‌عنوان چاه‌های پر از آب، از طرف روستایی‌ها مورد استفاده قرار می‌گیره.

پیرمرد دیگری گفت: ماشاءالله، پس از زمان حضرت موسی این چاها وجود دارند، مگه نه؟

پیرمرد دیگری جواب داد و گفت: همیشه حکمت‌های پروردگار رو زیر سؤال برد!

Battani -۱

۱- ابوموسی جابر بن حیان زاده ۷۲۱ میلادی در طوس-درگذشته ۸۱۵ میلادی در کوفه. دانشمند، کیمیاگر و فیلسوف خراسانی بود. او را «پدر علم شیمی» نامیده‌اند و بسیاری از روش‌ها (مانند تقطیر) و انواع ابزارهای اساسی شیمی مانند قرع و انبیک را به او نسبت می‌دهند. م

۲- ثابت بن قره ۲۲۱-۲۸۸ ق از مندائیان حران میان‌رودان؛ خردگرا، ریاضیدان و کوشا در تطبیق قواعد جبر بر هندسه، آشنا به زبان یونانی و مترجم آثاری از یونانیان بوده است. او پس از سرخسی و کندی، پیروگنده موسیقی یونانی در مقابل موسیقی معمول در کشورهای اسلامی است. آثار علمی ثابت بن قره در ریاضیات، نجوم، مکانیک، علوم طبیعی، موسیقی، پزشکی و دامپزشکی بیش از ۱۰۰ اثر داشته که نسخه‌های شماری از آن‌ها باقی مانده است و برخی از آن‌ها نیز تصحیح یا بررسی شده‌اند. م

۳- Sogmatar-کوه‌های تکتک یا تق تق واقع در شهر اورفای شمال کردستان است. شهر حضرت شعیب، ویرانه‌های سوگماتار و غار صنم در اینجا واقع شده‌اند. شهر شعیب یکی از بازمانده‌های مهم باستان‌شناختی منطقه است. شهر متعلق به قرن‌های سوم و چهارم قبل از میلاد است و در منطقه‌ی وسیع قرار دارد. باور بر این است که پیامبر شعیب در این شهر زندگی کرده است. ویرانه‌های سوگماتار ۱۶ کیلومتر در شمال شهر شعیب قرار دارد. بازمانده‌های اینجا متعلق به قرن دوم قبل از میلاد می‌باشد. کتاب‌های سریانی در اینجا یافت شده‌اند. اهمیت اساسی این ویرانه‌ها در این است که مرکز «ماره‌لاسه» یعنی خدای خدایان دین بت‌پرستی بود که برای ستاره‌ها در آشور و بابل عبادت می‌کردند. غارهای صنم ۱۱ کیلومتر شمال ویرانه‌های سوگماتار و بالای کوه تق تق قرار دارد. حفاری صخره و بازمانده‌های معمارانه سده‌های اول گسترش مسیحیت در اینجا وجود دارند. م

هنگامی که مسلم پیشانی چین‌چینش را رو به آفتاب زمستانی کرده بود، گفت: در هر سه کتاب مقدس اومده، آدم و حوا اولین بار اینجا بذر رو تو دل خاک کاشتند، اولین حیوان رو اینجا اهلی کردند.

یکی گفت: صوفی، از قدیم همه‌جا کفار بودند.

عمر گفت: اورفا به اندازه‌ی قدس و مکه، از اهمیت بزرگی برخورداره!

مسلم: به خاطر رود فرات، مرکز تجارت هم هست. یکی از مهم‌ترین ایستگاه‌های جاده‌ی ابریشمه که از چین به اینجا میاد.

یکی با غرور و لحنی ستایش‌آمیز گفت: مکان مقدس سفره‌ی برکت حضرت ابراهیمه دیگه.

دیگری: از قدیم، انبار گندم بوده که بی‌منت شکم انسان‌ها رو سیر می‌کرده.

عمر: در واقع اگه ظالمان نبودند، شهر خیلی قشنگیه.

مسلم: اگه زیبا و حاصلخیز نبود، این همه پیامبر در اینجا ظهور نمی‌کردند!

آدم بسیار کهنسالی گفت: حالام ژنرال کُر هی میگه «همه‌ی ما تُرکیم» و زبون ما رو ممنوع اعلام کرده! در عدالت پیامبران، ممنوع اعلام کردن زبون وجود نداره.

عمر: از قدیم ما کُردها روی این سرزمین‌ها با اعراب، ترک و ارمنی همه باهم و کنار هم زندگی کرده‌ایم.

یکی با ریش‌های باریک گفت: من یادم هست، قدیما تو روستاهای همجوار ما، ارمنی‌ها، یهودی‌ها، ایزدی‌ها، عرب‌ها و ترکمن‌ها باهم زندگی می‌کردند. بچه‌هامون باهم بازی می‌کردند.

مسلم: هر کاری که کردند، این ژنرال‌ها کردند. مردم دشمن هم کردند و به جون هم انداختند.

دیگری گفت: ژنرال‌های حالا تفاوت چندانی با نمرودها ندارند که همشون از یه خمیر درست شدند.

مسلم از جا بلند شد و گفت: جماعت، من باید اذان بخونم، وقت نمازه! جماعت هم به طرف مسجد رفتند.

بچه‌ها نیز زیر گرمای خورشید زمستانی که به زمین گرما می‌بخشید، زیر درخت بلوط نزدیک به مسجد، اول لی‌لی بازی و بعد عشق‌بازی کردند. مزو با صدای بلند گله‌کنان گفت: تو یه بازی، حتی تو یه بازی هم من نتونستم عبدالله رو شکست بدم.

حسن عبدالله را نگاه کرد و گفت: باید کشتی بگیریم. عبدالله در مقابل این پیشنهاد غیرمنتظره، کمی فکر کرد. با حسن هم سن بودند، اما حسن بزرگ‌جثه‌تر و قوی‌تر بود. عبدالله با خود فکر کرد. اگه شکستش ندم، بد میشه، اگه شکست بخورم که خیلی بد میشه. در میان این دو احساس دقیقه‌ها در تردید بود. نگاهی به حسن و نگاهی هم به صدف کرد و یک‌دفعه گفت: باشه، کشتی بگیریم.

مانند پهلوانان به هم دست دادند و در مقابل هم قرار گرفتند. بعد دست‌به‌یقه‌ی هم شدند. زیر درخت بلوط مسابقه‌ی کشتی [آزاد] با تمام شدت ادامه داشت. مسابقه‌ی کشتی بسیار طول کشید. حسن بچه‌ی گوشتی و قوی‌ی بود. هر دو برای شکست دیگری ساعت‌ها تلاش کردند. مزو، صدف، آین، برکت، محمد و گردان بچه‌ها همه سر پا ایستاده و آنان را تماشا می‌کردند. صدف دلش می‌خواست عبدالله پیروز شود و مزو هم‌دلش می‌خواست که عبدالله

شکست خورده‌ی میدان باشد.

جماعت از مسجد بیرون آمدند. کسانی که مسابقه‌ی کشتی را دیدند، به طرف درخت بلوط آمدند. تماشاگران به دو قسمت تقسیم شدند. در هر حمله‌ی موفقیت‌آمیز تشویق می‌شدند. برای شکست دادن همدیگر با تمام قدرت تلاش می‌کردند. کار به لج‌بازی کشیده بود و هر دو هم نمی‌خواستند مسابقه را رها کنند. به مدت یک ساعت باهم سروکله زدند. عمر انگار خودش در میدان کشتی باشد، هیجان زده می‌شود، به تحرک درمی‌آید، صبر و قرار نداشت. وقتی عبدالله یک حرکت موفقیت‌آمیز می‌کرد، برایش کف می‌زد. رغم تمام تلاش و تشویق‌ها هیچ‌کدام پیروز میدان نشدند!

نفسشان بند آمد و خیس در عرق بودند.

در این اثنا یک پیرمرد به وسط میدان رفت و گفت: بسه دیگه بچه‌ها! انگار هر دو نیز به نتیجه‌ی مساوی راضی بودند، چون سست شدند. پیرمرد، میان هر دو پرید، آنان را از هم جدا کرد، دست هر دو را به هوا بلند کرد و گفت: هردوی شما را به‌عنوان پهلوانان شکست‌ناپذیر اعلام می‌کنم!

بعد زیر درخت بلوط صدای تشویق و کف زدن زمین و هوا را فراگرفت.

عمر از شکست نخوردن پسرش خوشحال و مفتخر بود. عبدالله پس از مسابقه‌ی کشتی با خود فکر کرد و گفت: دیگه نباید شکست بخورم، حتی وقتی که فهمیدم نمی‌تونم طرف مقابل رو شکست بدم، مساوی می‌کنم. یک‌بار دیگه تا وقتی کاملاً خودم رو آماده نکردم، دست به هیچ کاری نمی‌زنم.

عویش داخل آمد، عبدالله را مقابل خود نشانده و با عصبانیت گفت: ابله، کاری رو که تو کردی، هیچ‌کس نمی‌کنه!

-مگه چکار کردم؟

-صبح این‌همه کشمش از خونه برداشتی بردی، چکارش کردی؟ هر چی شکار می‌کنی، هرچی که جمع می‌کنی رو به خورد اون دوستای ابلهت میدی!
-اونا دوستای من هستند!

-هیچ ابله‌ی مثل تو نیست، پس اونا با تو چی قسمت می‌کنن؟

-ولی اونا دوستای من هستند!

عویش گفت: اگه این‌جوری ادامه بدی، مثل دَدو همیشه گرسنه می‌مونی! دَدو حداقل یه زنی واسه خودش پیدا کرده، اونم گیر تو نمیداد. اونایی که تو «دوست» فرض می‌کنی، نیمه‌ی راه ولت می‌کنند به امان خدا، تک‌وتنها می‌مونی!

عمر و عویش دو قطب ضد همدیگر بودند. عمر ناتوان و خنثی بود، اما عویش هم با آن شخصیت تندخو، طردکننده و شکننده‌اش راه‌حل نبود. عبدالله نسبت به هر دو نیز واکنش نشان می‌داد، وقتی چیز مطلوبی را در آن نمی‌یافت، دنبال چیزهای دیگری می‌رفت. به‌عنوان نیرویی تازه در میان دو قدرت ضعیف، در حال رشد بود.



رفت زیر درخت بلوط و بالای سر صدف که از بازی با چند سنگ، چوب و پارچه به وجد آمده بود و داشت عروس و داماد بازی می‌کرد، ایستاد. وقتی صدف سایه‌ی کنار دستش را به‌صورتی آنی دید، ترسید. متوجه چشمان درخشان عبدالله شد و آرام گرفت، لبخند زد. لبخند به صورتش روشنایی بخشید. هنگامی که صورتش تابید، صورت تابان عبدالله تابان‌تر شد. گفت: صدف، یه رازی رو با تو در میون می‌زارم

گفت: به کسی نمی‌گم. صدف که صورت زیبایی داشت، وقتی لبخند می‌زد، زیباتر می‌شد و موجی از شادی به اطرافش می‌بخشید. در صورت عبدالله هم لبخندی بسیار کم‌رنگ عیان شد. لبخندش در یک‌لحظه تمام درد، رنج، غصه و غم‌هایش را گرفت و با خود برد. آنچه به‌عنوان زیبایی رخ می‌نامند، روی صورت صدف در یک لبخند خلاصه شد. درگوشی به صدف گفت: من یه لونه‌ی پرنده سراغ دارم که جوجه توشه. صدف گفت: پس کجاست؟

چشمان سرشار از هیجان‌ش را نگاه کرد. دویند و به درخت بادام پشت روستا رسیدند. از درخت بالا رفتند و لانه را نگاه کردند. -نگاه کن، ببین دو جوجه توشه! -دیدم، دو تخم خالدار...

پرنده‌ی مادر روی سرشان شروع کرد به داد و هوار و عبدالله گفت: یالله، بریم پایین. پرنده از ما دلخور میشه و دیگه تخم نمی‌زاره. -بریم پایین تا پرنده با ما قهر نکرده!

وقتی عبدالله داشت با صدف حرف می‌زد، عکس دختری به صافی، دلربایی، معصومیت و خوشرویی و زیبایی رنگین‌کمان در قلب کودکانه‌اش نقش بست. دختری شبیه جهانگرد رؤیایی، انگار وسط مه‌هایی که از روی رود آب گرم در سرمای زمستانی برمی‌خاست، بسیار سخت دیده می‌شد. هرچه مه‌ها باز می‌شدند، صورت، بدن، چشم، ابرو، بینی و لب‌هایش بیشتر قابل‌رؤیت بودند.

صدف که گویی از حرف‌های عبدالله متأثر و جادو شده بود، بعد از اینکه از درخت پایین آمدند، یک‌قدم به وی نزدیک شد، با گوشه‌ای از دامنش و با حرکتی صاف و معصومانه، قطره‌های عرق روی پیشانی سبزه‌اش را پاک کرد. عبدالله دست قلقلک دهنده‌ی زیبا و کودکانه‌ی نرگسی صدف را احساس کرد. انگار قبلاً وی را ندیده باشد، سرش را بلند و وی را نگاه کرد. این بوی خوش نرگسی اول در اطراف پخش شد، بعد در روحش دمید. هر چه با پیراهنش، قطره‌های عرق صورتش را پاک می‌کرد، حرکاتش آهسته‌تر و گویی نفسش بنده آمده باشد، چشمانش بسته و می‌گریختند. دیگر نگاهشان جز طرف مقابل، چیزی را نمی‌دید.

در این اثنا لبخندی دلنشین که خطوط صورت سبزه‌اش را سست می‌کرد، پیدا شد. این لحظه‌ی زیبا و سعادت‌مند را که روی صورتش نشست، به‌عنوان خاطره‌ی صاف، براق و اسرارانگیز دوران کودکی در اعماق قلبش مانند عکسی ناتورال و نازدونی نقش کرد. مزو آنان را دید. دوید و به آنان پیوست.

-چرا سوت نزدیید و منو صدا نکردید؟

بعد برکت و حسن از راه رسیدند.

حسن: زود باشید بریم کانیا آینو.

مانند باد از باریکه راه‌ها دویدند و با دادو فریاد کنار آب رسیدند. عبدالله، روی صخره‌ای که رویش پخش و پریشان دراز کشیده بود، دمرو دراز کشید. داخل آب زلال و جاری سایه‌ی خود را تماشا کرد.

کف دستش را به آب زد. پیراهن بلند تنش در آب فرورفت. گویی از خود بی خود شده باشد، بی‌اعتنا به صدای اطراف و بدون هیچ حرکتی، نقش سیاه و تاریک پیکر آسای خو را که داخل آب موج می‌زد، نگاه کرد. با کم‌تر شدن امواج آب، صورتش را شفاف‌تر دید. انگار قبلاً صورتش را ندیده باشد، مدتی طولانی نگاهش کرد. ابروانش ستبر پر پشت بودند. گیس‌هایش سیاه، پر پشت و کمی فرفری بود. چند قطره آب روی لب‌های نیمه‌باز گوشتی‌اش افتاده بود. پیشانی پهن و چشمان شاه‌بلوطی‌اش باهم در تناسب بودند. سرش را چرخاند و صدف را در طرف راست خود نگاه کرد. صدف لبخند زد، وی نیز لبخند زد و باز آب را نگاه کرد. سایه‌ی داخل آب هم لبخند زد. انگار سایه خود وی نبود، غریبه به نظر رسید. با دست آب را مواج کرد. سایه‌ی داخل آب ناپیدا و به صورت خطوط موج پیدا کردند و شکستند. گویی سایه‌ی مواج برادر دوقلویش باشد، با نگاهی هیجان‌زده، دقیق‌تر و تیزتر نگاهش کرد. انگار سایه تمام‌روز در دشت و وادی‌ها و مزرعه‌های آمارا همراهش از درخت‌ها بالا می‌رفت و لانه‌ی پرنده‌ها را تماشا می‌کرد، انگار چهره‌ی آشنایی بود که با وی مار می‌کشت و میوه جمع می‌کرد. این نقش معصوم، صاف و بی‌گناه داخل آب مدام ناوقت در رؤیاهایش می‌پیچید.

با حرکتی ناگهانی کف دستش را به آب زد و سروصدا کرد. آب مواج شد و به حرکت درآمد. عبدالله گفت: ببینید، صدای آب رو شنیدید؟

مزو: کدوم صدا؟

یک‌بار دیگر کف دستش را محکم به سطح آب زد و گفت: این صدا رو گوش کنید!

صدف داد زد: صدای آب!

عبدالله: چون آب رو عصبانی کردم، با من قهر می‌کنه.

مزو: آب که انسان نیست تا قهر کنه!

عبدالله گفت: پدرم عمر بهم گفت که «آب حرف نمی‌زنه، اما انسان رو می‌بینه، می‌شنوه». اگه آب زبون داشت، می‌گفت منو کثیف نکنید، منو نیازارید.

مزو: آب زبون نداره تا حرف بزنه!

عبدالله: درسته، حرف نمی‌زنه، اما اونم روح داره!

رفاقت مزو، محدود به زمان و مکان و همچون دره‌های آمارا تنگ و بی‌حاصل، مانند تپه‌هایش بایر و بی‌ثمر، تنگ و کوتاه بود. در ذهن صدف رفاقتی پاک و عاطفی، سنتی، رؤیایی و مرتبط با زمان و مکان وجود داشت! تمام این‌ها برای همیشه به‌عنوان خاطراتی پاک و صاف در حافظه‌ی عبدالله ثبت شدند.

رفاقتش با حسن استوار بر دیالکتیک زمان-مکان بود؛ مانند سپیده‌دمی مشقت‌بار و مه‌آلود بود. زمان و مکانش نامعلوم‌تر بود. فرجام آن را، پراکنده شدن مه تعیین می‌کرد. دیگران مانند برگ‌های پاییزی دنبال زمان و مکان افتاده بودند. فرجام رفاقتشان را مدار و شدت باد تعیین

می‌کرد.

در این حال و هوا از سربالایی به‌طرف خراوه‌سور، از آنجا هم با گذر از میان باغ‌ها به‌طرف سایه‌ی دارا قوت رفتند. عبدالله به بالای نوک کهنسال‌ترین و تنومندترین درخت داغداغان منطقه که «داره قوت» می‌نامیدنش، رسید و از طرف دیگر حسن، صدف و برکت هم از درخت بالا آمدند.

عبدالله به نوک درخت رسید و دست‌هایش را باز و سرپا ایستاد، آسمان آمارا را تماشا کرد. پایین وادی‌ها، صخره‌ها و مزرعه‌ها نامتناهی به نظر می‌رسیدند. سرش را بلند و بالا را نگاه کرد؛ یک شاهین که بر فراز صخره‌های بلندپرواز می‌کرد، بی‌سروصدا در آسمان پرواز و دایره‌ی شکار را تنگ و تنگ‌تر می‌کرد.

مزو برای جلب‌توجه یک دسته بایونه‌ی زرد بزرگ و نادر را زیر درخت نشان داد و با صدای بلند گفت: چه گل فشنگی! بعد گل را از ریشه درآورد. دقیقاً وقتی داشت گل را از ریشه درمی‌آورد، با صدای دردناکی داد زد: آخ چشمم، آخ چشمم!

همه به طرفش دویدند و پرسیدند: چشمت چی شد؟ مزو دست رو چمانش گرفت و با دادوفریاد به خود پیچید و گفت: چشمم، چشمم! عبدالله دست مزو را از روی چمانش برداشت و پرسید: بینم چشمات چی شدند؟ مزو گفت: زنبور نیشم زد! مزو که چمانش ورم کرده بودند، زارزار گریه می‌کرد و گفت: این زنبورها فقط بچه‌ها رو نیش می‌زنند.

عبدالله: چیزی نیست، یه کم دیگه خوب میشه.

حسن: منم با خودم گفتم، حتما مار نیشش زده، خیلی ترسیدم.

برکت: یه زنبوره دیگه، نمی‌میری که.

صدف: اگه من بودم، اصلاً گریه نمی‌کردم.

مزو هق‌هق‌کنان: اگه تو رو نیش میزد، خیلی گریه می‌کردی.

عبدالله داشت زنبوری را که به روشنائی خالص کاسبرگ آبی درخشان گل بایونه‌ی چسبیده بود و شهید آن را گردآوری می‌کرد، نگاه می‌کرد. به مزو که بریده‌بریده گریه می‌کرد نگاه کرد و گفت: اگه تو کاری به کار گل نداشتی، زنبور هم تو رو نیش نمی‌زد. وقتی تو گل رو کندی، اونم انتقام گل رو از تو گرفت.

مزو: خوب شد که اونم مرد، این زنبورها فقط زورشون به ما میرسه.

صدف: اگه با زنبورها کاری نداشته باشی، نیش نمی‌زنند.

برکت با چشمانی فرفره و چرخان، ابروانی بلند زد زیر خنده و گفت: تقصیر مزو بود. قبل از اینکه گل رو بکنه، خواست با چماق دستش زنبور روی گل رو بکشه. زنبور هم نیشش زد.

مزو که با صدای بریده‌بریده مانند صدای باز شدن یک در زنگ گرفته «جیرجیر» گریه می‌کرد گفت: نخیر، من که کاریش نکردم.

با این وضع به‌طرف روستا رفتند. زیر یک صخره سنگ بزرگ که از قد یک انسان بلندتر بود و طرف شمالی آن با طبقه‌ای از جلبک مایل به سبز پوشیده شده بود، ایستادند. طرف جنوبی صخره، داخل خاک سرخ و نرم، یک لانه‌ی موربان‌ه‌ی گرداگرد، دیدند. صدها مورچه بدون وقفه و به شکل خستگی‌ناپذیری، پشت سر هم صف شده و با همبستگی عظیمی، زباله‌های بدرنخور،

لاورهای مرده و پوست حشرات را از داخل لانه بیرون می کشیدند. فسیل های بدرنخور دور لانه یک دیوار دایره‌ای تشکیل داده بود. مورهایی که بارهایشان را بیرون آورده بودند، باز باعجله و با همان سرعت، از همان راهی که آمده بودند و بدون اینکه با همدیگر برخورد کنند، برمی گشتند. برای تدارکات سال آینده، آسیب‌های داخل لانه را تعمیر می کردند.

مورچه‌ای ساقه‌ای دو برابر وزن خود را برداشته بود و می کشید. عبدالله، چماقی دست گرفت و ساقه و مورچه را از هم جدا کرد. مورچه، کمی اطراف خود چرخید. باز دوباره آمد، به همان ساقه چسبید و دنبال خود کشید. یک بار دیگر مورچه و ساقه را از هم جدا کرد. مورچه بی هدف در اطراف چرخید. باز آمد و به همان ساقه چسبید. به طرز لجبانه‌ای باز دنبال خود کشید.

حسن رفت و سنگی را برداشت. هزارپایی گرفت و وسط مورچه‌ها گذاشت. هزارپای از هوش رفته، به حرکت درآمد. ده‌ها مورچه به حرکت درآمدند. با چماق دستش، کمی هزارپا را مجروح کرد. مورچه‌ها به هزارپای زخمی حمله کردند.

عبدالله شروع به شمارش کرد: یک، دو، سه، پنج، ده، پانزده، بیست...

حسن: ده‌ها مورچه باهم حمله می کنند.

صدف: اونا وقتی متحد بشن، قوی هستند.

عبدالله گفت: تنهایی یک مورچه هیچه، اما وقتی متحد میشن، هزارپا رو شکست میدن!

مزو: هزارپا تنهایی از پس همه شون بر میاد.

صدف به حرف‌های خنده‌دار مزو خندید و گفت: نخیر، تنهایی از پشون برنمیاد.

عبدالله: یه کم دیگه، مورچه‌ها اونو می کشن.

مزو: نخیر، زورشون بهش نمی‌رسه.

برکت: مورچه‌ها همه باهم حمله می کنند، دیگه راه فراری نداره.

مزو: نمی‌خواد فرار کنه، واسه اونه که...

در این اثنا هزارپا که یک عالمه مورچه روی بدنش بودند، تسلیم و قدرت حرکت کردن نداشت. مزو به چشمان طعنه آمیز که وی را می نگر بستند، نگاه کرد و گفت: هزارپا خیلی قویه، نمی‌خواست فرار کنه، واسه همین مرد.

مورچه‌هایی را که هزارپا را تکه پاره می کردند، رها کردند و با داد و فریاد به طرف آمارا دویدند.

محو و فردو از اشرار روستا بودند. وقتی به هم می رسیدند، بالای سر همه‌ی بچه‌ها می شدند. عبدالله و دوستانش را که می دیدند، حمله‌ور و آنان را به تنگ آورده و بازور تیله‌هایشان را می گرفتند. تمام بچه‌های روستا را به تنگ آورده بودند. عبدالله و دوستانش مثل قبل به آسانی نمی‌توانستند به کوچه بیایند و بازی کنند. محو و فردو بر آنان مسلط شده و هر کجا که می دیدند، حمله می کردند و آنان را کتک می زدند.

هر کار لعنتی از هر دو بر میامید. به باغ‌ها، جالی‌ها و مزرعه‌ها می رفتند و همه‌جا را غارت می کردند. از مرغانی‌ها مرغ و تخم مرغ می دزدیدند. همه‌ی بچه‌ها از آنان وحشت داشتند. عبدالله و دوستانش به وضعی گرفتار آمده بودند که نمی‌توانستند بیرون بازی کنند. عبدالله از این وضع بسیار خشمگین بود. مخصوصاً جلو چشم همه کتک خوردن، انگار روزگارش را به

سیاهی می‌نشانند؛ اما چکار باید می‌کرد، چون زورش به محو و فردو نمی‌رسید. به همین خاطر از آنان می‌ترسید.

چون روز جمعه به دنیا آمده بود، او را «جمعه» نامیده بودند. همه به نام مخفف یعنی «جمو» وی را صدا می‌کرد. کمی که بزرگ شد، شخصیتی بلا، دزد و دروغگو از آب درآمد. چون مانند فریره همه‌جا می‌چرخید، مردم او را «فردو» صدا می‌کردند. فردو، کوچک‌ترین فرزند آدمی بزرگ‌جثه و بسیار قوی بود؛ مانند زنگی بود که آهن را فتح کرده باشد. هر کجا عبدالله را می‌دید، دشنام می‌گفت و آزارش می‌داد. تپله‌هایش را به‌زور می‌گرفت. نهایتاً روزی وقتی سرگرم تپله‌بازی زیر درخت بلوط بودند، از راه رسید و بازور تپله‌هایشان را گرفت. عبدالله را تهدید کرد و گفت: دیگه نبینم که زیر این درخت بازی کنید!

هر چند بزدلانه، اما عبدالله تپله‌هایش را درخواست کرد، اما فردو با محو به‌خوبی کتک‌کاریش کردند. ضمناً سرش را شکستند. مزو، حسن، صدف و برکت رمیده و ترسیده، با چشمان درشت و کتجاکو فقط توانستند دعوا را تماشا کنند. عبدالله سرشکسته‌اش را گرفت و با گریه و زاری به خانه برگشت. جز این چکار باید می‌کرد، مانند تمام بچه‌ها وی نیز باید به پدر و مادرش پناه می‌جست.

در یک چشم‌په‌م‌زدن، خبر در تمام روستا پخش شد. همه فکر می‌کردند که عویش با خشم از خانه بیرون خواهد آمد، جلو در خانه‌ی فردو خواهد رفت و جنگ تمام‌عیاری شروع خواهد شد. عبدالله با سروصورتی خونین به خانه آمد و با چشمانی گریان به مادرش گفت: فردو منو کتک زد، با سنگ‌سرم رو شکست!

به عویش اطمینان داشت، به امید اینکه انتقامش را خواهد گرفت، به او پناه آورده بود. عویش اصلاً نپرسید «بگو ببینم چرا دعوا کردی، کی سرتو شکسته!» دستش را نگرفت و جلو در خانه‌ی فردو هم نرفت. هر دودستش را کمرش گذاشت و باخشم گفت: به جای اینکه گریه و زاری کنی، برو انتقامت رو ازشون بگیر! تا وقتی انتقامت رو نگرفتی، سرت رو بلند نکن و به‌صورت کسی نگاه نکن!

عبدالله چنان تصور می‌کرد که هنوز میتوان به مادر توکل کرد و با صدای بلندتر گریه می‌کرد. عویش با تمام خشم از جا بلند شد و به پسرش حمله‌ور شد. تکرار کرد و گفت: اگه کسی رو که تو رو کتک زده، کتک زنی، سر کسی رو که سرت رو شکسته، نشکنی، تو بی‌پدرمادری. حالا از اینجا گم‌شو برو و تا انتقامت رو نگرفتی برنگردی این خونه! بسیار مصمم بود. عبدالله تعجب‌زده شده بود. با خود اندیشید و گفت: چرا مادرم منو مجبور به دعوا می‌کنه؟ فردو از من خیلی بزرگ‌تره، زورم بهش که نمی‌رسه؟ مادرم از جونم چی می‌خواد؟

اما بی‌فایده بود، چون مادرش بسیار مصمم بود. اصلاً دست‌بردار نبود و کوتاه نمی‌آمد. تکرار کرد و گفت: با تو عبدالله، باید بری و انتقامت رو پس بگیری! خواه حالا، خواه بعداً، اما یک‌بار دیگه باین‌حال و روز، تو رو نبینم. کسی که تو رو زد، باید تووم بزیش. باید انتقامت رو بگیری. وگرنه نون بخوردت نمیدم.

عبدالله هی زار و زار گریه می‌کرد، درست در این لحظه یک سیلی آبدار خورد؛ و تمام امیدهایش بر باد فنا رفتند. دست از گریه کردن هم کشید. ناگزیر باید راه‌حل دیگری پیدا می‌کرد. مدام به چشم‌های خشمگین مادرش فکر می‌کرد. به هیچ نحو از ذهنش حرف‌های عویش پاک

نمی‌شد: «تا وقتی انتقامت رو نگرفتی، به این خونه برنگرد!» شاید هم این یکی از بزرگ‌ترین درس‌های زندگی‌اش بود. اگرچه هنوز متوجه نبود، اما این حرف‌ها از جنسی نبودند که از ذهنش پاک شوند.

چاره‌ی دیگری نداشت. با خود اندیشید: پس اگه کسی به تو زورگویی کرده تا حقش رو نزاری کف دستش، تو خونه جا نداری، انتقامت رو نگیری، نون بهت نمی‌دن. مادرش را می‌شناخت. تا وقتی که انتقامش را نمی‌گرفت، زندگی را به کامش تلخ و روزگارش را سیاه می‌کرد.

عویش حتی وقتی شادبود و لبخند هم می‌زد، همیشه یک حالت روحی دردناکی داشت. عصبیتی که در روحش دمیده بود به چهره‌اش هم منعکس می‌شد. اساساً زندگی وی، از روز تولدش شروع نمی‌شد. انگار بسیار وقت قبل از تولد، زندگی وی شروع شده بود! بسیار وقت قبل از اینکه چشم به جهان بگشاید، شروع به زندگی کرده بود. جنگ‌ها، کشتارها، کوچ‌ها و غارت‌های که قبلاً شروع شده بودند، بخش گسست‌ناپذیری از زندگی وی بودند. آن فریاد دردناک برچم سلطان که تا آخر عمر در گوش‌هایش باید می‌ماند، ایستگاه اساسی زندگی وی بود. روزی که در قره‌داغ، لباس‌های خونین برچم، خون بر زمین ریخته‌اش را مکیدند، مدار زندگی عویش تغییر کرد. همیشه در دو چشم درشت و قهوه‌ای‌رنگش نفس‌زنان، رد عمیق آن فریاد و فغان، وجود داشت. حتی پس از سال‌ها می‌شد آن ترس، درد و غم را از چشمانش خواند. هرکسی که این را نمی‌دانست و متوجه نبود، وی را به بدرفتاری و جنجال‌برانگیزی متهم می‌کرد. در مقابل مردها، سنت‌های زن‌ستیز، درماندگی، ضعف و ناتوانی واکنش نشان می‌داد.

فرزاندگی‌اش را از خاک مادر گرفته بود. در دوران بچگی در مزرعه نگهبانی کرده و با رنج آشنا شده بود. قره‌داغ، گردآوری هیزم و الوار و واقعه‌ی برچم، نخستین درس ابتدای زندگی‌اش شد و شاهد تندخوترین و بی‌رحم‌ترین جلوه‌ی طبیعت و زندگی شد. بریدن و گردآوری درختان خشکیده به‌عنوان الوار و چوب، در کردار به وی آموخته بود که نباید به درختان سبز دست بزند و در مقابل طبیعت محترمانه رفتار کند.

خاک نیازمند رنج و محبت بود، وقتی هم که از گیاه‌های زهرآلود پاک می‌شد محصول فراوان می‌داد. چنان می‌اندیشید که انسان، به‌اندازه‌ی رنجی که نسبت به خاک خرج می‌کند، به همان اندازه هم پس خواهد گرفت! دیالکتیک خاک و بذر؛ به‌عنوان داستان زمان‌های بسیار کهن در خاطرات پیامبران نیز ثبت شده بود. عیسی این داستان را برای پیروانش تعریف می‌کند: یک کشاورز عازم کاشتن بذر می‌شود. بعضی از بذرهای که کاشته است، کنار راه سبز می‌شوند، این‌ها زیر پاله و خوراک پرندگان آسمان می‌شوند. بعضی‌ها هم‌روی صخره‌ها می‌افتند، بعد از اینکه جوانه می‌زنند، از بی‌آبی خشک می‌شوند و می‌میرند. بعضی‌ها هم به میان خارها افتاده‌اند، وقتی خارها رشد می‌کنند، جوانه‌ها را برمی‌چینند. بعضی‌ها هم در میان خاک مطلوب افتاده‌اند، وقتی رشد می‌کنند، صد برابر محصول می‌دهند. بعد به جمعیتی که به وی گوش می‌دهند رو می‌کند و می‌گوید: «آنانی که گوش شنوا دارند، بشنوند!»

عبداللهی، تنها پناهگاه و جای قابل اطمینان پاک‌شده از گیاهان زهرآلود، خاردار و وحشی برای عویش بود. جایی که با اطمینان آینده و بذرهایش را در آن قایم کند و آنان نیز با خاک، آب و آفتاب وصال کنند و جوانه زنند. بدنش مزرعه بود. بدن باید پاک نگهداری می‌شد و نباید به گیاهان وحشی اجازه‌ی رشد داده می‌شد. قلب، روح، اندیشه و رؤیاهایش در خاک می‌تپید. خاک

بدنش بود و روح، در آن نهان بود. با آلوده شدن بدن، روح هم آلوده خواهد شد. پسر خاک بود و خاک بدن! روح، اندیشه و قلب در بدن می‌تپید!

عویش فکر می‌کرد: نباید کسی پسر را کتک بزند! وی بیش از هرکسی دلش نمی‌خواست که پسرش ناتوان باشد و کتک‌کاری شود. عبدالله از وی عصیانگری، جنگ، مقدس بودن نان و صیانت از آن را آموخته بود. می‌آموخت، چیزهایی را هم که درست نمی‌دید، نمی‌پذیرفت و مدام با آن می‌جنگید. جنگ پایان‌ناپذیر مادر و پسر همچنان ادامه داشت.

تمام توقعاتش در عبدالله گره‌خورده و تبدیل به گره‌کوری شده بود. عویش در مقابل بیدادگری اعلان جنگ می‌کرد و بی‌پرده سخن می‌گفت. وقتی عبدالله با خلوت خود تنها می‌شد، به اندیشه و منطق می‌پرداخت و گویی کسی در مقابلش نشست باشد؛ برای تصمیم درست باید درست فکر کرد. درست فکر کردن هم کافی نیست. برای اینکه کار درست در زمان و مکان مناسب انجام شود نیز، باید کار درست را در زمان و مکان مناسب بیان کرد. کار درستی که در زمان و مکان مناسبی بیان نشود، کار درستی نیست. کار درستی که آشکار نشود، یک کار مرده است. مرده‌ها کاری از دستشان برنمی‌آید.

مدام با خود می‌گفت: باید راه‌حلی برای شکست‌دادن فردو پیدا کنم. باید انتقامم رو از وی پس بگیرم، اگه انتقامم رو نگیرم، خونه بهم نون نمیدن، مادرم اجازه نمیده برم خونه! فردو از من بزرگ‌جته‌تر، چابک‌تر، پرتحرک‌تر و سه سال از من بزرگ‌تره، اگه با اون رودرو بشم، زورم بهش نمیره. باید در مقابل اون یک کار سریع و چابک انجام بدم، باید در زمان و مکانی غیرمنتظره به وی حمله کنم و شکستش بدم. اون خیلی چابک، پرتحرک و قویه. باید کاری کنم که یک‌بار دیگه جرئت نکنه به من دست بزنه. باید چشمش رو بترسانم، باید هم حمله کنم و هم وی را ناچار به تسلیم شدن گردانم. فکر کرد و فکر کرد و هی فکر کرد. به تمام جزئیات حمله‌ی موردنظرش، به زمان-مکانش فکر کرد و در ذهنش نقشه کشید. مدام فردو را تحت‌نظر گرفت، چگونه رفتار می‌کند، کجا می‌رود و از کجا می‌آید. وقتی فرصت مناسبی پیدا کرد نیز، دست به حمله زد.

فردو داشت از دره‌ی ورودی آمارا به‌طرف خانه بازمی‌گشت. عبدالله در جای بلند دره مستقر شد. فردو پایین دره قرار گرفت؛ مانند ببر که برای شکار طعمه بی‌سروصدا وی را تحت تعقیب قرار می‌دهد، دنبال زمان مناسب می‌گردد، با همین بی‌سروصدایی مخفیانه وی را تحت نظر گرفت. از طرفی وی را تحت نظر داشت، از طرفی هم جیش را پر از سنگ کرده بود.

زمانی که وی را تحت تعقیب گرفته بود، یکی از دوستانش را کمی آن‌طرف‌تر، دید. وی نیز از دست فردو خیلی کشیده بود. از این بسیار خوشحال شد. با خود اندیشید: شاید بهم کمک کنه، اگرم کمک نکنه، از فردو هم جانب‌داری نمی‌کنه، بی‌طرف می‌شه. حتماً وارد جنگ نمیشه، اما می‌تونه حواس منو داشته باشه! متفقی هم برای خودش پیدا کرده بود. سنگر گرفت، ابزارهای حمله را پیدا و آماده‌ی حمله شد. در تلاش بود تا مناسب‌ترین جا را انتخاب کند.

فردو، متوجه نبود که تحت تعقیب است. با اطمینان خاطر، تک‌وتنها از داخل دره به‌طرف خانه می‌رفت. عبدالله نگاهش کرد و با خود گفت: همین‌جا مناسبه، دقیقاً وقت حمله کردنه! اگه یه کم دیگه دیر کنم، دیگه این فرصت رو گیر نمی‌ارم.

سرش را نشانه گرفت و اولین سنگ را به طرفش پرتاب کرد. درست به هدف زد. سر فردو

را شکست. وقتی ضربه خورد، تعادلش را از دست داد و درد وجودش را گرفت. در حالت شوکه و تعجبزدگی چپ و راستش را نگاه می‌کرد. بعد ضربه‌ی دوم را دریافت کرد، بعد سومی... هرچه تلاش کرد تا ببیند چه کسی سنگ پرت می‌کند، متحمل ضربات بیشتری شد. بعد عبدالله را دید.

با کین داد زد: مرتیکه، نطفه‌ی عویش! فرار نکن دارم میام، می‌کشمت. عبدالله را ناتوان و هیچ می‌پنداشت. با خود اندیشید: اگه داد بزنم، فوراً می‌ترسه و فرار می‌کنه. منم می‌گیرم و می‌زنمش!

اما اشتباه می‌کرد. عبدالله نیت فرار نداشت. جنگ سنگ شروع شد. فردو فرصت چندانی برای فکر کردن نیافت. سنگ‌ها همه به هدف اصابت می‌کردند و برای محافظت از خود، به چپ و راست می‌پرید. همه‌ی بچه‌ها کناری ایستاده و جنگ را تماشا می‌کردند. همه در سن هفت الی ده‌سالگی بودند. با شروع شدن جنگ، آنان نیز به تحرک درآمدند. با تمام دقت طرفین را تحت نظر گرفتند. گویی که خود وارد میدان جنگ شده باشند، دست به ماشه ایستاده بودند. چشمان عبدالله که از قبل فکر کرده بود باید چکار کند، چگونه رفتار کند و در تمام این موارد تصمیم گرفته بود، می‌درخشیدند. هدف‌گیری و بعد سنگ پرت می‌کرد، کوچک‌ترین سستی و نیت عقب‌نشینی از خود نشان نمی‌داد.

فردو بدون آمادگی، بدون تدبیر و غافلگیر گیر افتاده بود. به دلیل ضرباتی که بر سرش خورد، خون صورتش را گرفته بود. اگر دستش بهش می‌رسید، وی را می‌کشت؛ اما به خاطر سنگ‌های هدفمندی که پرت می‌شدند، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست به وی نزدیک شود. عبدالله شجاعانه به حملاتش ادامه می‌داد و کوتاه بیا نبود. فردو ظاهری بسیار قوی، بزرگ‌جثه و سالم داشت. بچه‌ها با خود فکر می‌کردند که قطعاً فردو وی را خواهد گرفت و لت‌وپار خواهد کرد. فردو حریصانه و بدون دقت کافی چند سنگی از زمین برداشت و به‌طرف بالا پرت کرد. سنگ‌ها به هدف اصابت نکردند و گذشتند. با ادامه پیدا کردن جنگ، بچه‌ها که دیدند کوتاه بیا نیست، افکارشان بهم ریخت. فردو تا آن وقت، هر بچه‌ای را کتک‌کاری و ساکت کرده بود و از نظر بچه‌های شخصیتی شکست‌ناپذیر و قوی بود.

عبدالله که جیب‌هایش پر از سنگ بودند، دقیقاً در آن اثنا نشانه گرفت و با تمام قدرت سنگی را به‌طرف پایین پرتاب کرد. سنگ به دست راست فردو اصابت کرد. از جا پرید و گفت: «آخ دستم»، بعد دست راستش را گرفت و با تمام قدرت دردهانش قرارداد. یکی از سنگ‌ها روی پشتش، یکی باسن و یکی هم به دستش اصابت کرد. مدام سنگ پرت می‌کرد و ناسزاهای آبدار می‌گفت. فردو، با فرار کردن به چپ و راست سعی می‌کرد از سنگ‌ها در امان بماند. فردو که بچه‌ای قوی، تسلیم‌ناپذیر و بلا بود، داد می‌زد: مرتیکه، حرامزاده‌ی عویش، اگه دستم بهت برسه، لت و پارت می‌کنم. حسن، صدف، مزو، برکت و گردان بچه‌ها دورهم جمع شده و تماشا می‌کردند، فکر می‌کردند که عبدالله فرار خواهد کرد.

اما جنگ طول کشید، عبدالله اصلاً کوتاه بیا نبود. تهدیدات فردو هم دیگر کاری از پیش نمی‌بردند. چون رقیبی نترس، بادل و جرئت در مقابلش قرار گرفته بود. فردو درمانده شده و دیگر نمی‌توانست در مقابل سنگ‌ها از خود دفاع کند. عبدالله تن به فرار نمی‌داد و مدام حمله می‌کرد. در صورتی که بچه‌ها انتظار داشتند که «حالا فردو اونو لت‌وپار می‌کنه»، خود فردو

در خون می‌غلتید!

عبدالله اصلاً نیت عقب‌نشینی و یا فرار نداشت. مزو، حسن، صدف و برکت از ته دل خوشحال و دلشان می‌خواست که وی پیروز میدان شود.

فردو سنگ پرت می‌کرد و دشنام‌های ناخوشایندی می‌گفت. هرچه بیشتر سنگ به دست، پشت و سرش اصابت می‌کردند، آخ می‌کشید، داد می‌زد و اراده‌اش در هم می‌شکست. صدف خوشحال بود و از ته دل می‌گفت: یاالله بزنش، یه کم دیگه بزنش، سریع‌تر بزنش! حسن سنگی به دست گرفته بود و از اینکه به‌طرف فردو پرت کند یا نه تردید داشت. مزو دستپاچه شده و منتظر بود تا یکی از راه برسد و آنان را از هم جدا کند.

فردو توانش را از دست داد و اراده‌اش درهم‌شکسته بود. دیگر با چابک‌پوشی کردن گریه می‌کرد؛ و با گریه و زاری به‌سرعت از دره به‌طرف خانه در حال فرار بود. عبدالله هم وی را دنبال می‌کرد. اولین بار بود که فردو با گریه و زاری از جنگ به خانه فرار می‌کرد. صدف از خوشحالی دنبالشان می‌کرد. حسن از اینکه چرا سنگ را پرت نکرده است، احساس پشیمانی می‌کرد و مزو آرام گرفته بود. تمام بچه‌های روستا آنان را دنبال می‌کرد.

سنگ‌ها از پشت بر کمر، باسن و شانه‌هایش اصابت می‌کرد: «آخ مادر، آخ سرم، آخ کمرم» و به گریه ادامه می‌داد.

نهایتاً به خانه رسید و سریع داخل رفت. عبدالله باخشم چند سنگی را هم به در زد. مادرش با عصبانیت داخل حیاط آمد و داد زد: کی پسرم رو کتک می‌زنه، چی از جون پسرم می‌خواد؟ عبدالله هم به‌سرعت از آنجا دور شد. پدرش، خانه نبود. زن نگاهی به فردوی غلطان در خون و نگاهی هم به عبدالله کرد. بدون اینکه چیزی بگوید، در را بست و داخل رفت.

حالا نوبت پس راندن دومین بلا فرارسیده بود. محو، اندازه‌ی فردو، بلا نبود، حتی ترسو بود. با خود اندیشید «اگه حمله کنم، فوراً می‌زنه به چاک و فرار می‌کنه!» جیب‌هایش را پر از سنگ و روی بام به کمین نشست. محو بی‌خبر از خانه بیرون آمد. دقیقاً از سر کوچه داشت می‌چرخید، عبدالله که روی بام به کمین نشسته بود، سرش را نشانه گرفت و اولین سنگ را پرت کرد. بدون اینکه محو متوجه شود که سنگ از کدام طرف آمده، خون از سرش فوران کرد. عبدالله دشنام گفت و پشت سر هم به پرت کردن سنگ ادامه داد! محو بدون اینکه مقاومتی نشان دهد، با گریه و زاری به خانه فرار کرد. وقتی داشت وارد حیاط می‌شد، چند سنگ دیگر هم پرت کرد. پدر محو از خانه بیرون آمد. پسرش غلطان در خون بود. وی نیز از شر عویش می‌ترسید. بدون اینکه چیزی بگوید، داخل رفت.

تمام روستا شاهد این واقعه شدند. عویش از طریق زنان از مسئله باخبر شد؛ اما هیچی نگفت. چنان گارد گرفته بود که اگر تهدیدی متوجه پسرش شود، بلافاصله دخالت کند، اما هیچ دخالتی نکرد. عبدالله با سنگ‌های دستش به خانه بازگشت. چشمانش می‌درخشیدند. عویش را نگاه کرد و محکم سنگ‌های دستش را زمین انداخت.

-انتقامت رو گرفتی؟

-سر هر دوشون رو شکستم.

پسرش را در آغوش گرفت، وی را بوسید و گفت: آفرین به پسرم. اگه یه بار دیگه کتک بخوری تا وقتی انتقامت رو نگرفتی، نمی‌ای خونه. خون رو سرش را پاک کرد. کمی رب به جای

شکستگی مالید.

عبدالله، اولین درس زندگی‌اش را آموخت و پیروزمندانه از این درس گذشت...



اول اطراف را نگریست و کنترل کرد. کمی فکر کرد. بعد به‌طرف خانه‌ی صدف که همسایه آن‌ها بود، رفت. وقتی داشت از جلو درمی‌گذشت، دو انگشتش را دردهانش گذاشت و سوت بلند و قوی زد. از آنجا به‌طرف خانه‌ی مزو سرعت گرفت. وقتی به نزدیکی خانه رسید، یکبار دیگر سوت زد. از داخل کوچه‌پس‌کوچه‌ها و میانبر به‌طرف خانه‌ی حسن که دورتر از همه بود رفت، یکبار دیگر سوت زد و به‌طرف درخت بلوط راهش را ادامه داد. بچه‌ها که صدای سوت را شنیدند، یکی پس از دیگر از خانه بیرون آمدند و به‌طرف درخت بلوط دویدند. پس از چند دقیقه، ده کودک با پای‌برهنه و لباس‌های تکه‌پاره و قهقهه‌زنان زیر درخت بلوط گرد هم آمدند و ال‌دولک بازی کردند.

روز جمعه بود. طبق باور داشته‌ها، خدا جهان و تمام مخلوقات را طی شش روز آفریده و جمعه که همانا روز هفتم است را به‌عنوان روز استراحت اعلام کرده بود. اهالی آمارا نیز متناسب با امر آفرینش، روز جمعه سرکار نرفته و در خانه‌هایشان به استراحت می‌پرداختند. در مسجد نماز جماعت را خواندند و به خانه‌هایشان برگشتند. چند پیرمرد هم کنار دیوار مسجد غرق در صحبت گرمی شده بودند.

یک هفته گذشته بود. محو ساکت و تسلیم‌شده بود. فردو، وارد حرکت نشده بود. بعلاوه پدر و مادرش گوشزد کرده بودند که «یک‌بار دیگه حتی نباید از کنار عویش و پسرش عبور کند، شر آنان رو به خانه‌ی ما نیاور!»

عبدالله و گروه دوستانش زیر درخت بلوط بازی می‌کردند. فردو، از میان پس‌کوچه‌ها، سنگ در دست مانند سایه داشت به درخت بلوط صدساله نزدیک می‌شد. با خود فکر کرد: «باید قبل از اینکه منو ببینم، بهش نزدیک بشم و بگیرمش تا فرصت پیدا نکنم که سنگ پرت کنم!» در جنگ دفعه‌ی قبل، چشمش از سنگ ترسیده و اراده‌اش درهم‌شکسته بود. با خود حساب می‌کرد که «اگه فرصت پرت کردن سنگ بهش ندم، بگیرمش و زیر بیندازمش، حقشو می‌ذارم کف دستش و انتقامم رو پس می‌گیرم!» از چشم‌هایش شعله‌های آتش بیرون می‌زد و خود را برای انتقام‌گیری و جنگ آماده کرده بود. از خشم و هیجان داشت دیوانه می‌شد و چماقی از درخت توت به دست گرفته و مانند حیوانی وحشی به‌طرف درخت بلوط می‌دوید. از خود شک به دل داشت و با خود می‌گفت: «آیا موفق میشم؟» هیجان‌زده قلبش دیوانه‌وار می‌تپید و از خشم دستانش می‌لرزیدند. با خود می‌گفت: چنین کتکش می‌زنم که دیگه هیچ بچه‌ی دیگه‌ای جرئت نگاه کردن به من رو نداشته باشه! تمام متوجه تمرکز عبدالله بود که زیر درخت بلوط بازی می‌کرد و به‌سرعت به‌طرفش می‌دوید. طبیعتاً عبدالله که انتظار چنین حمله‌ای را داشت، از قبل آماده بود. از دور متوجه وی شد و نیتش را فهمید. بی‌تردید و بدون اینکه وقت را تلف کند، دست به ضد حمله زد. همه‌جا پر از سنگ بود. فوراً دستش را پر از سنگ کرد. با این احوال، وی اولین سنگ را به‌طرف فردو پرت کرد. همه سرشان را به‌طرف سنگ چرخاندند. فردو با تمام سرعت می‌دوید و در حال نزدیک شدن بود. با کمال تعجب وی را نگاه

کرد. مزو چند قدمی عقب رفت. برکت با چشمانی تعجب‌زده نگاه می‌کرد. حسن متردد بود. پرتاب سنگ از هر دو طرف شروع شد. سنگی به سرش خورد و گذشت. عبدالله بدون وقفه سنگ پرت می‌کرد. فردو از سنگ‌ها ترسید و اراده‌اش درهم‌شکسته بود، ولی اصلاً نمی‌خواست فرار یا عقب‌نشینی کند. رگبار سنگ‌ها از سرعتش کاهید، سر جایش ایستاد باخشم، دشنام‌های رکیک و زنده‌ای زد و شروع کرد به پرت کردن سنگ‌های داخل جیبش. عبدالله هم با همین سرعت و چست و چابکی، سنگ‌های زمین را برداشت و به طرفش پرت کرد، جنگ سنگ همچنان ادامه داشت.

اما اینبار هیچ‌کس فرار نکرد. سنگی که به هدف اصابت نکرد، رفت و به باسن مزو خورد. مزو فریاد دردناکی سر کشید. با دردی که داشت، اولین سنگ را او پرت کرد. دیگران هم سنگ‌ها را از زمین برداشتند و شروع به شلیک کردند؛ مانند باران سنگ بر سر فردو می‌بارید. عبدالله تکثیر پیدا کرده و قوی شده بود درحالی‌که فردو ضعیف و تنها بود.

در این حال از سر کنج‌کاوی تمام درها باز شدند. سرها یکی پس از دیگری از لای دروازه‌ها بیرون آمدند. در روستا زن و مرد، پیر و جوان جلو در خانه‌هایشان بیرون آمده و در حال تماشای جنگ بچه‌ها بودند. فردو با وضعیتی غیرقابل‌پیش‌بینی مواجه شد و بلافاصله به‌طرف خانه فرار کرد. یکی از سنگ‌ها دقیقاً به وسط سرش اصابت کرد، گیج شد، فریاد بلندی سر داد روی زمین افتاد. به‌سرعت پا شد و هق‌هق کنان فرار کرد.

این برای فردو ضربه‌ی دومین بود. دیگر نمی‌توانست با هیچ کودکی زورگویانه رفتار کند و کتکش بزند. بچه‌ها با دادو فریاد، صحبت و خنده به زیر درخت عقب‌نشینی کردند. همه شاد و خوشحال بودند. اعتمادبه‌نفسشان را به دست آورده بودند. باهم عهد بسته بودند اگر یک‌بار دیگر حمله کند، باز همه باهم علیه وی بجنگند. با این اتفاق بهتر قدر و ارزش سرشت رفاقت، دفاع کردن از همدیگر و هوای همدیگر داشتن را فهمیده بودند. دوباره و صدمبار این واقعه را برای هم بازگو می‌کردند و از ته دل می‌خندیدند.



جنگ میان عویش و عبدالله همچنان ادامه داشت. جنگ، تنش و تناقض میان مادر و پسر که حالت مستمر به خود گرفته بود، یک ارتباط عاطفی عمیقی به‌وجود آورده بود. عویش نه با چشم سر، بلکه با چشم دل به پسرش وابسته شده بود. مادر و پسر بسان دو میله فلزی جداگانه‌ی پرگار بودند. هرچند باهم می‌جنگیدند و از هم فاصله می‌گرفتند نیز، باز در یک نقطه‌ی مشترک به هم می‌پیوستند. عویش از مجموع تمام اشتباهات زندگی‌اش، تجربه‌ای منحصربه‌فرد کسب کرده بود. فریافت‌های استوار بر تجربه، وی را می‌ترساند. عبدالله در میان این جنگ و ستیزها، زود هنگام به بلوغ [شخصیتی] دست پیدا کرد، از خلأ میان ستیز عویش و عمر، تبدیل به قدرتی منحصربه‌فرد شد.

عویش در واقعه‌ی قره‌داغ فهمیده بود که چه چیزی در زندگی از اهمیت بیشتری برخوردار است و با قطره‌قطره بلعیدن واقعیت تلخ، فریافت‌هایش قدرتمند شده بودند. برای وی زندگی، مانند

کشیدن تابلو، بدون استفاده از پاک‌کن بود. یاد گرفته بود که پاک کردن کار اشتباه، امکان‌پذیر نیست.

باز از یک کار عبدالله عصبانی شده بود، گلپوش را گرفت و به هوا بلندش کرد و باخشم گفت: توبه کن که یک‌بار دیگر نمی‌کنی، توبه کن! آن روز بی‌خبر از همه، تمام تخم‌های داخل مرغدانی را برداشت و پخت. بعد با محمد زیر دارا قوت با دوستانش قسمت و خوردند.

عبدالله درمانده با صدایی که سخت می‌شد شنید، حرف مادرش را تکرار کرد و گفت: توبه! توبه! توبه! دیگه تکرار همیشه! همین‌که از دست عویش نجات پیدا کرد، بیرون پرید و مثل همیشه شروع به دادوفریاد کرد و به‌طرف در حیاط سنگ پرت کرد. عویش با عصبانیت می‌گفت:

تقصیر منه، من تو رو آزاد کردم، اگه این دفعه دستم بهت بند بشه، وای به حالت! عویش که دید کار از کار گذشته است، شوهرش را صدا کرد و گفت: عمر، فوراً اینو واسم بگیر و بیار، وگرنه این بچه آدم‌بشو نیست!

عمر رفت، عبدالله را به خانه آورد. گویی که داشت با انسان بالغی حرف می‌زد، وی را مقابل خود نشاند. مدتی طولانی وی را نصیحت کرد. بعد گفت: پسر، تموم عمر به انتظار تو نشستم تا تو انشالله درس بخونی و عالم بزرگی بشی. به مادرت گوش کن! ما رو ناامید نکن.

عبدالله که از این حرف‌ها تعجب‌زده شده بود، کمی باخشم گفت: منو واسه به جا آوردن انتظارهای خودتون به دنیا آوردین؟

عمر جوابی برای گفتن نداشت. کاری را انجام داد که اکثراً در این مواقع انجام می‌داد؛ به مسجد رفت! بدون شک دعوا ادامه داشت. عویش، عبدالله و محمد را داخل اسطبل زندانی کرد و از پشت در را بست. گفت: امروز به شما غذا نمی‌دم. یا همون جا باید بمونید، یا باید سر عقل بیاید. تا وقتی که سر عقل نیاید، از اونجا بیرونتون نمیارم!

عویش، هر دو را داخل اسطبل زندانی و رفت تا آب بیاورد. عبدالله به پنجره‌ی بلند نگاه کرد. دست و قدش به آن نمی‌رسید. اطرافش را نگاه کرد. یک گونی خالی به چشمش خورد. با محمد دست‌به‌یکی کردند و گونی را پر از کاه کردند. گونی را زیر پنجره و کنار دیوار گذاشت و از آن بالا رفت! از پنجره بالا رفت و بیرون پرید. در را باز کرد و محمد را هم بیرون آورد. بعد از اینکه بیرون آمد، بلافاصله دوستانش را دورهم جمع کرد و به‌طرف دشت رفتند.

وقتی عویش با دو سطل آب به خانه رسید و دید در اسطبل باز شده، تکیه کلام همیشگی‌اش را تکرار کرد و گفت: تو دنیا کسی از پس این بچه بر نمیاد. از طرفی عصبانی و خشمگین بود و از طرفی هم خندید.



عبدالله روی تکه سنگی نشسته بود و از آنجا طرف مقابل را نگاه کرد. پرنده‌ای اطراف شاخه‌ی درخت جیک‌جیک‌کنان جنجال می‌کرد. جیک‌جیک‌کنان پیرامون درخت پرش عقابی انجام می‌داد و می‌چرخید. در پرپشت‌ترین جای درخت، جوجه‌های داخل لانه دهانشان را باز و طلب کمک می‌کردند. عبدالله دوستانش را نگاه کرد و گفت: احتمالاً ما به لانه‌اش نزدیک شدیم، واسه همین دادوفریاد می‌کنه.

صدف: می‌خواد از جوجه‌هاش دفاع کنه.

حسن: گناه داره، دور شیم.

کمی عقب رفتند. پرنده با دادوفریاد بیشتری به چرخیدن دور لانه ادامه داد. در این حال بود که پرنده‌ی دیگری به وی پیوست. پرنده‌ی دیگری... و پرنده‌ی دیگری... ده‌ها پرنده با دادوفریاد گرداگرد لانه می‌چرخیدند. عبدالله با دقت بیشتری نگاه کرد و داد زد: مار، ببینید مار اونجاست. صدف: مار می‌خواد جوجه‌های پرنده رو بخوره!

سر جایشان ماندند. یک مار سرخ، داشت از روی تنه‌ی درخت به‌طرف لانه می‌خزید. عبدالله گفت: جوجه‌هاشو می‌خوره.

صدف: جوجه‌ها گناه دارن.

حسن: مار رو بز نیم.

بالفاصله عبدالله وارد حرکت شد، داخل باغ چماق بلندی پیدا کرد و آورد. بعد فوراً تقسیم‌کار کرد: حسن تو یه چماق بگیر و برو اون طرف. برکت، توم سنگ بگیر دستت. مزو توم سنگی بگیر و آن طرف و ایسا. صدف، توم چماقی بگیر دستت؛ محمد توم سنگی بگیر دستت و همون جا بمون. اطراف درخت را محاصره کردند. عبدالله سنگی را به‌طرف مار پرت کرد. سنگ، کنار سر مار با تنه‌ی درخت برخورد کرد. حسن، صدف، محمد و برکت... هر یک سنگی به‌طرف مار پرت کردند. دادوفریاد کردند. هم بچه‌ها و هم پرنده، دادوفریاد می‌کشیدند! کم‌کم سنگ‌ها به مار اصابت می‌کردند. مار، اطرافش را نگاه کرد و در مقابل سنگ‌ها دستپاچه شده بود.

-از اونجا بیا پایین، مار کثیف!

-از اونجا بیا پایین.

-زود از اونجا بیا پایین.

-به پرت کردن سنگ ادامه بدید.

مار که در مقابل این‌همه حمله و هیاهو تاب نیاورد، از میان شاخه‌ها رو به پایین خزید. به شکل مارپیچی به‌طرف سنگ‌ها آمد. عبدالله با چماقی که در دست داشت، به‌سرعت ضربه‌ای به پشت مار وارد کرد. حسن، سنگی به سرش زد. صدف با چماق دستش ضربه‌ی دیگری وارد کرد. یک سنگ دیگر... یک سنگ دیگر... نهایتاً مار را کشتند. همه با نگاهی شاد و مسعود همدیگر را نگاه و لبخند می‌زدند. پرنده‌ها نیز آرام گرفتند؛ اما جوجه‌ها همچنان به جیک‌جیک کردن ادامه می‌دادند و در انتظار مادرشان بودند. کسی چه می‌داند، شاید فقط به خاطر مار جیک‌جیک نمی‌کردند، شاید از گرسنگی جیک‌جیک می‌کردند؟

پرنده‌ای به رنگ آبی آسمانی در هوا چند دور پرواز شادی کرد و چرخید. بعد آمد و سر بال‌های براقش را روی موهای عبدالله کشید و گذشت. عبدالله از شادی موهای بدنش سیخ شدند. همه باهم در یک لحظه، داد زدند و برای پرنده دست تکان دادند. صدف گفت: پرنده از ما سپاسگزاری کرد!

نزدیکی‌های غروب، گردان شاد و خندان بچه‌ها، پشت سر هم به آمارا برگشتند. ذهن عبدالله را جیک‌جیک پرنده‌ها و نوازش موهایش از طرف پرنده‌ی آبی، درگیر کرده بود؛ و نگرانی‌ی دعوای که پس از رسیدن به خانه باید با مادرش می‌کرد...



آن روز باز بدون اینکه مادرش مچش را بگیرد، از خانه بیرون آمد. اطرافش را نگاه کرد. به طرف درخت بلوط صدساله رفت. متوجه صدف و حسن شد. از دور سوت زد و با صدای هیجان زده و پیچ‌کنان، مانند باد پاییز که برگ درختان را به این طرف و آن طرف می‌کشانند، صدا زد: یا الله، بیاید بریم جایی که پر از پرند است!

بعد شروع کرد به دویدن. دوید و از روستا دور شد. از میان باغ‌هایی با برگ خزان و دیواری بلند، دوید و دوید، بدون وقفه دوید. از روی سنگ‌ها می‌جهید، می‌پرید و می‌دوید. بعد از سرعتش کاست، ناگهان توقف کرد. نفسش بند آمده بود. عرق کرده و عرق صورتش را گرفته بود. کفش لاستیک به پا داشت و روی آن پیراهنی خاکستری، صاف و دو جیب در هر دو طرف پیراهن داشت. کمی استراحت کرد. چرخید و پشت سرش را نگاه کرد. از میان دیوارهای سنگی می‌دویدند و در حال رسیدن بودند. آنان را نگریست. دستش را داخل جیبش گذاشت و گویی چیزی در آن باشد به معنی بیاید، بیاید، بیاید دستش را تکان داد.

بعد از اینکه کمی نفس کشید، باز به طرف خراوه‌سور شروع کرد به دویدن. پا روی گیاهان خشک، خارسترها، خارهای زرد و بوته‌زارها می‌گذاشت و گاه از روی آنان می‌پرید و می‌دوید. نفس‌زنان دوید. وقتی به پوزرچپ رسید، باز توقف کرد. کمی نفس تازه کرد. به طرف مقابل وادی نگاه کرد.

با خود اندیشید: ای‌وای، طرف مقابل نوالا بیره، چقدر هم سربالایی و شیب‌داره! انگار قبلاً ندیده باشد، به شکل عجیب‌وغریبی به آن نگاه کرد. وادی کمی آن طرف‌تر در سمت شرق در منطقه‌ی پوزرچپ به پایان می‌رسید. در اینجا دو وادی جدید دیگر به صورت سه‌گوشه شروع می‌شدند. نوالا کفره رش^۱ و از نوالا بیره به طرف آمارا راه پیدا می‌کرد. وادی معروف به نوالا دریپان^۲ و یا نوالا ازنگیجان، از پوزرچپ به دو طرف گوگان تبدیل به دوراهی می‌شد و به صورت مارپیچی ادامه پیدا می‌کرد و دون بزرگ را در ذهن تداعی می‌کرد. ازنگیجان به‌مرور زمان تبدیل به «زنجیان» شده و نهایتاً به «نوالا زنجیان» تغییر نام داده بود.

عبدالله آمد و در پوزرچپ توقف کرد. از آنجا کانیا اینو با دو وادی دیگر به هم می‌پیوستند و به‌عنوان نوالا بیره به طرف فرات ادامه پیدا می‌کرد. نوالا بیره از کانیا اینو می‌گذشت و در غرب به فرات می‌رسید.

ابره‌ای پراکنده هوا را گرفته بودند. خاک گرم بود، عرق در عرق شده و قلبش به سرعت می‌تپید. روی صخره‌ی بزرگی نشست. به آنانی که از طرف عقب می‌آمدند نگاه کرد. پشت سر هم می‌دویدند و گردوغبار بزرگی راه انداخته بودند. روی سنگ بزرگی نشست و بدون اینکه تکان بخورد، آنان را نگاه می‌کرد. آنانی که جامانده بودند، رسیدند و اطراف سنگی که وی نشسته بود را گرفتند. آنان نیز نفسشان بند آمده بود، عرق در عرق بودند.

-پرنده‌ها؟

-پرنده‌های کجایند؟

-پرنده‌ها کجایند؟

۱- Pozêrecep

۲- Newala Kevirê Reş

۳- Newala Derpiyan

-پرنده‌ها کجايند؟

برکت که کوچک‌تر از همه بود، گفت: تو که گفتي جيبم پر از پرنده است؟
نفس همه بند آمده بود، هر يك روی سنگي نشست و نفسی تازه کردند. بعد همدیگر را نگاه کردند و خندیدند. خندیدند و خندیدند و بعد قهقهه‌زنان خندیدند.

عبدالله گفته بود: «بباید، بباید، بباید که جیب‌هایم پر از پرنده است» و آنان را دنبال خود کشاند. او که می‌دوید، آنان نیز دنبالش می‌دویدند. بازی بود که ادامه داشت. با دادوفریاد همدیگر را دنبال کردند و دویدند. بازی یک رؤیا بود. هر رؤیا با زندگی ربط پیدا می‌کرد. رؤیاهایشان پاک، صاف و خالص بود. از آمارا بسیار فاصله گرفته بودند. روی سنگي نشسته بود، با انگشت اشاره‌ی دست راست، وادی را نشان داد و گفت: اون نوالا بیره، پر از میوه است. اونجا انجیر، انگور وحشی، گلابی وحشی، داغداغان و انواع میوه‌ها وجود دارند. ته وادی آبم هست. همدیگر را نگاه کردند و خندیدند، خندیدند و خندیدند. قهقهه‌زنان خندیدند. زیر خورشید سوزان پاییزی و روی سنگ‌های داغ نشستند و نفس تازه کردند. نزدیکی‌های ظهر بود. از باریکه‌راهی که از میان مزرعه‌ها، باغ و پسته‌ها به‌صورت مارپیچ می‌گذشت، همدیگر را دنبال کردند. همدیگر را دنبال کردند، با دادوفریاد گردوغبار برپا کردند و به‌طرف نوالا بیره دویدند.

به صخره‌ی یکپارچه و مسطح خراوه‌سور که «تحت» می‌نامیدنش، رسیدند. در خراوه‌سور، آثار خانه‌های باستانی هنوز به‌صورت برجسته‌ای مشخص بود. هر چه روستا به وادی نزدیک‌تر می‌شد، زمین هم شیب بیشتری پیدا می‌کرد. وسط صخره‌های یکدست و مسطح، ده‌ها آب‌انبار وجود داشت. بعضی‌ها پر از آب باران بودند. برای آب دادن دام، صخره‌های نرم را تراشکاری و ساخته بودند، سه کوزه‌ی سنگي چسبیده به هم سالم بودند. داخل آب‌انبارها سنگ پرت کردند و خندیدند، داخل آب‌انبارها رفتند و بیرون آمدند و همدیگر را خیس کردند!

صخره‌های یکدست؛ ناگهان به پرتگاه تبدیل می‌شود و نقطه‌ی آغاز وادی بود. به‌صورت پلکان طبیعی رو به پایین راه پیدا می‌کرد. هر چه به وادی نزدیک‌تر می‌شد، حالت شیب‌دارتر و صعب‌تری به خود می‌گرفت.

طرف بالای خراوه‌سور، تاکستان و باغ پسته بود. اطراف باغ‌ها را با دیوار حصار کشیده بودند. درختان صدساله با سایه‌های بی‌نظیری که داشتند، زیر گرمای سوزان هر يك نقش پناهگاهی را ایفا می‌کردند. صخره‌های یکدست و مسطح خراوه‌سور، زیر آفتاب سوزان، از هزاران سال قبل در حال گرم شدن بودند. در این روستای ویرانه، پادشاه ناپیدا، میدان خاموش و ساکت بود! فقط مارمولک‌ها در این گرمای سوزان روی صخره‌های صاف و مسطح با حرکات چابک و سریع می‌خزیدند و پادشاهی تأسیس کرده بودند.

با دادوفریاد همدیگر را دنبال کردند با حرکات مارپیچی از میان سنگ‌ها، صخره‌ها و دور زدن صخره‌ها به وادی رسیدند. کنگره‌های خشک در دست باد خزان به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. یک مارمولک بزرگ، زرد و خاکستری زیر آفتاب پاییزی به‌خوبی گرم، روی صخره‌ی بزرگ ایستاد و با حرکات ناگهانی سرش را به‌طرف چپ و راست می‌چرخاند و کنترل می‌کرد.

مزو گفت: این مارمولک رو نگاه کنید، چقدر بزرگه، قدیه اژدهاست. اگه این آدمو نیش بزنه، می‌کشه.

حسن: مارمولک‌ها آدمو نیش نمی‌زنند. مزو سنگي گرفت و به‌طرف مارمولک پرت کرد.

مارمولک سریع به میان گیاه‌ها رفت و گم شد.
عبدالله: گناه داره، چرا سنگ می‌ندازی؟ اون که انسان رو نیش نمی‌زنه.

مزو گفت: این خیلی بزرگ بود، آگه آدمو نیش بزنه می‌کشه.
بعضی جاها شیب‌دار و پرتگاه بودند. خاک خشک و رنگ گیاه زرد به خود گرفته بود. به
صخره‌ها تکیه کردند، راه‌های پایین رفتن را از میان صخره‌ها پیدا کردند، در چپ و راست
ماریچ زدنند و به ته وادی رسیدند. عبدالله گفت: آهان، اینجا راه هست.

صاف اعتراض کرد و گفت: اون، اون که راه نیست.

مزو: پایین رفتن از اونجا خطرناکه، راه دیگه‌ای پیدا کنیم.

حسن داد زد و گفت: پایین بریم، کمی مونده.

برای رسیدن به ته وادی، ایستادند و صخره‌های بلند مقابلشان را نگاه کردند. یک بلندی دومتری
بسیار شیب‌دار بود. عبدالله به صخره تکیه کرد و پایین رفت. بعد حسن پایین رفت؛ و بعد مزو.
محمد، صاف و برکت با کمک یکدیگر پایین رفتند.

وقتی همه پایین رفتند، خوشحال شدند. ته وادی بستر آب بود. هنوز مرطوب بود. آب باران‌های
زمستان و بهاری، از وادی جاری و به وادی فرات می‌پیوستند. در طاقچه‌های کوچک طبیعی
صخره‌ها و گودال‌های طبیعی، آب‌های بهاری هنوز وجود داشت. جایی که آب وجود داشت،
گلی بود. صاف سرش را بلند کرد، آسمان را نگاه کرد و گفت: ای‌وای، چقدر بلنده، جز آسمون
هیچی دیده نمیشه.

برکت حرف‌هایش را تأیید کرد و گفت: مثل یه چاه می‌مونه.

همه سرشان را به‌طرف آسمان بالا بردند. جز تکه ابرهای کوچکی، آسمان آبی‌آبی بود. طرف
چپ وادی، یک پرتگاه بسیار بلند بود. انگار صخره را با اره بریده باشند، صاف و مستقیم به‌طرف
آسمان قد کشیده بود. توده صخره‌ی یکدست و خال‌خالی مانند دیواری باهت و ترسناک سر
به فلک ساییده بود. بوته‌های قدکوتاه که از میان شکاف‌های دیوار یکدست و صاف بیرون
آمده بودند، بسان مقاومت‌جویی و شور و شوق زندگی، به شکل لچ‌بازانه‌ای به دیوار صخره‌ها
چسبیده بودند. لایه‌های صخره روی‌هم افتاده، در میان هر لایه خطوط ستبر و سرخ کنار هم
و روی‌هم چیده شده و تداعی‌گر یک طناب سرخ بلند بودند.

طرف راست وادی یک دامنه‌ی شیب‌دار قرار داشت. در این دامنه لایه‌های صخره، اره‌مانند
و پشت سر هم چیده شده بودند. گیاهان خشکیده‌ی میان لایه‌های صخره، در دست باد به
این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. سرشان را بلند و آسمان را نگاه کردند. ابرها و نقطه‌های آبی
میان ابرها بسان یک دریا عمق پیدا می‌کردند و در حال حرکت بودند. درست وسط آسمان دو
شاهین پرواز می‌کردند.

ته وادی بر اثر سیلاب ریزش و مسطح شده و پر از سنگ‌های بزرگ شده بود. تکه صخره‌های
بزرگ به قد دو انسان روی‌هم افتاده و به همان شکل مانده بودند. کنار گودال‌های کوچک
روی صخره، جاهای نمدار و آبدار، گیاه‌های سبز به چشم می‌آمدند. سنگ‌هایی که طی سالیان
طولانی سیلاب با خود آورده بود، اشکال عجیبی به خود گرفته، صخره‌ها ریزش کرده، صاف
شده و حالت لغزندگی پیدا کرده بودند.

عبدالله هنگام راه‌رفتن گفت: بریم کانیا بیره! در ته وای و از میان هزاران سنگ بزرگ و کوچک،

با افت و خیز و جهیدن از بالای سنگ‌ها و دادو فریاد، راه رفتند. وادی، مانند یک تونل طولانی به طرف فرات می‌رفت.

سر یک گودال عمیق و حوضچه‌مانند آب که به بزرگی یک تشکچه بود، ایستادند. قورباغه‌های کنار آب پشت سر هم «واق‌واق» کردند و به داخل آب پریدند. مزو، چوبی دست گرفت و سعی کرد قورباغه‌ها را از داخل آب بیرون بکشد.

حسن گفت: مزو نمی‌تونه قورباغه بگیره.

عبدالله گفت: می‌تونه بگیره.

صدف: به خدا قسم نمی‌تونه.

برکت گفت: نمی‌تونه بگیره.

آن‌ها هر چه می‌گفتند «نمی‌تونه» مزو با چوبی دستش دنبال قورباغه می‌گشت. مزو لج کرد و گفت «می‌گیرم»، با چوب‌دستش اطراف آب چرخید. عبدالله گفت: «تو نمی‌تونی قورباغه بگیری، یاالله از اینجا بریم!»

باز از میان سنگ‌ها و روی زمین مرطوب راه رفتند، با افت و خیز راه پیمودند، در آب و گل فرورفتند و برخاستند و راه پیمودند. از روی سنگ‌ها بالا رفتند، دور صخره‌ها چرخیدند و به راه ادامه دادند. به پیچی رسیدند. عبدالله ناگهان داد زد و گفت: «انجیر، انجیر، انجیر!» طرف چپ وادی، ته دیوار صخره‌ای زرد با نقطه‌های سرخ، تنه‌ی یک درخت انجیر عظیم سرسبز انگار به صخره‌ها چسبیده بود. انگار صدها ریشه‌ی کوتاه انجیر، کنار هم کاشته شده باشند، به یک‌تنه‌ی مشترک می‌رسیدند. زیر درخت، کف زمین، صدها انجیر کوچک سیاه و ارغوانی پررنگ، دیده می‌شد. در کف زمین، پایین صخره‌ها شاخه‌ی انجیر کوتاه، کنار هم یک‌تنه‌ی بزرگ را شکل می‌دادند. پایین درخت پر از انجیرهای کوچک، سیاه و ارغوانی رسیده بود که خودبه‌خود زمین افتاده بودند. شاخه‌های درخت پر از انجیر بودند.

خوشمزه‌ترین انجیرها را از درخت چیدند و خوردند. دست و دهانشان رنگ ارغوانی گرفت. همدیگر را نگاه و خندیدند. جیب‌هایشان پر از انجیرهای کوچک و ارغوانی شد. همدیگر را دنبال و با دادو فریاد به راه ادامه دادند.

در هر دو طرف دامنه، رُز سفید و درخت‌های داغداغان کوتاه سبز شده بودند. تمشک‌هایی که خود را روی بوته‌زارها کشیده بودند، چیدند و خوردند. سیب‌های کوچک وحشی، انگور وحشی، گلابی و میوه‌های بسیار در دامنه وجود داشتند. از نقطه‌های پایینی وادی، در میان چاله‌های آب راه رفتند. گیاهان خشکیده‌ای زیر صخره سنگ‌های بودند که از قد یک انسان بلندتر بود. از داخل چاله‌های آب بوی گیاه‌های پوسیده به مشام می‌رسید. سنگ‌های جلیک و کپک گرفته بودند. بوته‌ها لجوجانه به صخره‌های دیوارمانند چسبیده بودند و صخره‌های لک‌دار ارغوانی، مایل به سبز و نقره‌ای کنار هم قرار داشتند. هرچه سر راهشان پیدا کردند، چسبیدند و گذشتند. وادی مانند یک باغ میوه‌ی طبیعی بود.

عبدالله داد زد و گفت: بباید، ببینید یه غار اون بالا است. در راست‌ترین خط بالا به پایین صخره و در فاصله‌ی دومتری یک غار به چشم می‌آمد. دهانه‌ی غار مکعبی شکل بود. جلو غار مانند سکو به طرف بیرون آمده بود. یک درخت انجیر کوتاه، قسمتی از دهانه‌ی غار را بسته بود. همه باهم ایستادند و غار بالا را نگاه کردند. غار اسرارانگیز و جذاب، مانند گنجی در بالا به نظر

می‌رسید. با ترس، نگرانی و کنجکاوای سرشان را بلند و غار را نگرستند. غار دهانه‌ی تاریکش را باز و به آن‌ها نگاه می‌کرد. صدف گفت: خیلی دل‌م می‌خواست بفهمم چی اون تو هست؟ حسن: بریم بالا نگاه کنیم.

مزو: خطرناکه نریم بالا، غار همون غار دیگه.
صدف: بریم!

عبدالله گفت: بریم نگاه کنیم که اون داخل چی هست. در طرف چپ غار از صخره‌ها بالا رفت. خود را به شاخه‌های درخت انجیر که از میان شکاف صخره بیرون زده بود، آویزان و بالا رفت. بعد حسن بالا رفت. دست همدیگر را گرفتند، همه جلو دهانه‌ی غار ایستادند و داخل را نگاه کردند. دهانه‌ی مکعبی شکل غار، فقط آن‌قدر بزرگ بود که انسانی دولا شود و از آنجا بگذرد. از داخل بوی کپک به مشام می‌رسید. دهانه جلیک گرفته و روی زمین گیاه‌های خشکیده وجود داشتند. از دهانه‌ی غار نور به داخل می‌تابید. طرف جلو کمی روشن و طرف پشتی تاریک بود. عبدالله گفت «بریم داخل» و بعد با گام‌های آرام اولین قدم را به داخل غار برداشت. سپس گام‌های دومی و سومی را برداشت و بی‌سروصدا به‌طرف جلو رفت. بعد دیگران با قدم‌های رمیده وارد شدند. فضایی ترسناک داشت. جلو ورودی غار نفسشان را گرفتند، ساکت منتظر ماندند و با دقت غار را نگاه کردند... وقتی چشمانشان به تاریکی عادت کرد، دیوارهای غار ظاهر شد. داخل غار یک‌صدا و حرکت احساس می‌شد، ترسیدند، نفسشان را بند کردند و جای خود ایستادند. عبدالله ناگهان با تمام قدرت فریاد زد «هی‌ی‌ی‌ی‌ی!»

صدا به دیوارهای غار برخورد کرد و منعکس شد. همراه با صدا، ناگهان صدا صدای «پرررر» در صدای عبدالله پیچیدند. برکت و صدف جیغ کشیدند «این دیگه چی بود؟» مزو که عقب‌تر از همه بود، بیرون پرید.

عبدالله داد زد: بشنید، بشنید! روی زمین خم شدند. صدا خفاش از داخل غار به حرکت درآمدند. در تاریکی صدا خفاش روی سرشان پرواز می‌کردند و می‌چرخیدند. روی زمین در حالت خمیده منتظر نشستند. هرچه بیشتر نشستند، بهتر توانستند داخل غار را ببینند. سه در جداگانه‌ی مکعبی و هرکدام رو به غار دیگری باز می‌شد. روی سقف غار دود سیاهی نشسته بود. خاکستر آتش قابل‌رؤیت بود. طرف راست و چپ، چند کوزه‌ی سنگی کنده‌کاری‌شده در دل صخره وجود داشت که تداعی‌گر سنگ مزار بودند. دهانه‌ی هر سه غار دیگر تاریک و هولناک بودند. صدا خفاش، جیک‌جیک‌کنان دور سرشان می‌چرخیدند. مزو که جلو دهانه‌ی غار منتظر ایستاده بود، داد می‌زد: بیاید بیرون، بیاید بیرون!
صدف هم گفت: بریم بیرون.

-بیرون بریم!

صف شدند و بیرون آمدند. صدا خفاش داخل غار جیک‌جیک‌کنان در حال پرواز بودند. از بالا، پایین آمدند. با دادو فریاد و افت‌وخیز به‌طرف کانیا آینو راهشان را ادامه دادند. غار از هر دو طرف کاملاً وسعت پیدا می‌کرد. طرف چپ کاملاً پرتگاه بود. طرف راست کمی شیب‌دارتر و تبدیل به دامنه می‌شد و به‌طرف رودخانه‌ی قرات می‌رفت. آبی یخ‌مانند در دامنه‌ی وسیع وادی، از یک چشمه‌ی بزرگ و زلال بیرون می‌آمد. روستاییان با سنگ‌های بزرگ جلو آب سد کشیده و آن را تبدیل به دریاچه‌ای طبیعی کرده بودند. انجیر، سیب‌های وحشی، داغداغان و

تمشک‌های داخل جیبشان را بیرون آوردند و داخل آب گذاشتند. خودشان هم با لباس وارد آب شدند. با خنده و شادی دادو فریاد کشیدند. روی صخره‌ی مسطح نشستند و به رؤیایپردازی پرداختند. رؤیایهایشان را تزئین و برای همدیگر تعریف کردند. صدف گفت: تو اورفا و عنتاب انسان‌های زیادی وجود دارند، همه‌جا پر از انسانه! اگه بری داخلشان فوراً گم میشی. دیگه نمی‌تونی پدر و مادرت رو پیدا کنی. تو اورفا و عنتاب انقدر مغازه زیادند، انقدر مغازه زیادند، اگه همه‌ی دنیا بخورن تموم نمیشه. تو این مغازه‌ها همه‌چیز هست. لباس، کفش، راحت‌الحلقوم، نقل و همه‌چیز هست.

حسن: تو اورفا خونه‌های زیادی وجود دارند. تو هر خونه‌ی یه غار وجود داره. تو این غارها جن‌ها و پری‌ها زندگی می‌کنند. کاری به کار صاحب خونه ندارند. به کسانی که واسه دزدی کردن وارد خونه‌ها میشن، حمله می‌کنند. عمارت‌های ساخته‌شده از سنگ سفید وجود دارند. آن‌قدر گفتند که خسته شدند. خسته و از جا برخاستند. از باریکه‌راه دامنه‌ی طرف چپ بالا رفتند، برخلاف مسیری که آمده بودند، به‌صورت کمانی از کنار ویرانه‌های هامور کسان گذشتند. قبل از غروب آفتاب به آمارا رسیدند. همراه با محمد تا وقتی که از در حیاط وارد شدند، هزاران خفاش بالای سرشان پرواز می‌کردند. وقتی داخل رفتند، عویش مثل همیشه به آنان حمله‌ور شد و گفت: دلبنانم تا حالا کجا بودید؟

-به کانیا آینو رفته بودیم.

گفت: یاالله، بیاید تو، حالا گشنه‌تون شده، دیگه انقدر دیر نکنید.

عمر غروب از مزرعه به خانه آمد. عویش روی بام تشکچه‌ای روی زمین پهن کرد. بلغور و آش دوغ پخته بود. عمر، عویش، حوا، آین، عبدالله، فاطمه و محمد سر سفر نشستند. عثمان وزوز کتان گریه می‌کرد. عبدالله کنجکاوانه پرسید: پدر چرا خفاش‌ها هم مثل پرنده‌ها پر ندارند.

عمر گفت: پسر، خفاش دیگه از کجا به ذهنت رسید؟

گفت: پدر، امروز رفتیم تو غار، داخلش پر از خفاش بود.

-پس داخل پر از خفاش بود، ها! به اینجور جاها نرو پسر، خطرناکه. مار و حشرات زهری توش وجود دارند.

-پدر، چرا خفاش‌ها شب پرواز می‌کنند.

عمر: پسر، اجازه بده تا مسئله‌ی خفاش‌ها رو با یه مسئله‌ی حضرت سلیمان واست تعریف کنم.

روایت میشه حضرت سلیمان که بر پرنده‌ها، جن‌ها و پری‌ها حکم می‌کرده، شاه‌بانوی بلکس سبا را که زن خیلی زیبارخی بوده همراه با تاج‌وتختش پیش خودش میاره. سلیمان پادشاه پرنده‌ها، اجنه و پری‌ها وقتی عاشقش میشه، ازش میخواد که با پر پرنده‌ها یک رختخواب واسه‌ش درست کنند. به هدف کندن پرهایشان، تمام پرنده‌ها رو پیش خودش دعوت می‌کنه. پرنده‌ها از دستور اطاعت می‌کنند و میان. خفاش عجول پرهاشو از تنش در میاره، میزازه اونجا و میگه: کار دارم، جوجه‌هام گرسنه تو لونه منتظر من هستند. بعد به خونه‌ش برمی‌گرده. بوف در مقابل این دستور مقاومت می‌کنه. سلیمان هدهد رو دنبالش می‌فرسته و با زور اونو میاره و از اون بازخواست می‌کنه. سلیمان میگه: ای بوف، چرا از حبوبات نمی‌خوری؟

بوف میگه: ای رسول خدا! چون آدم و حوا این حبوبات رو می‌خورند و به روی زمین تبعیدشده‌اند،

نمی‌خورم.

- پس چرا آب نمی‌نوشی؟

- ای رسول خدا! چون قوم نوح در آب غرق شدند، منم نوشیدن آب رو بر خودم حرام کردم.

- پس این‌طور، پس چرا نه در آبادی، بلکه در ویرانه‌ها زندگی می‌کنی؟

- ویرانه‌ها، از میراث بی‌صاحب خدا هستند، من جایی که انسان‌ها صاحب آن هستند، نمی‌نشینم.

- پس چرا در ویرانه‌ها آواز می‌خوانی؟

- ای کسانی که طلا، مال و ملک می‌پرستید، این ویرانه‌ای که در آن زندگی می‌کنم را می‌بیند؟

روزی فرا خواهد رسید که شمام مثل من در این چنین ویرانه‌های زندگی خواهید کرد، به آنان

می‌گویم که پند عبرت بیاموزند.

- پس چرا وقتی از روی خانه‌ها پرواز می‌کنی، آواز می‌خوانی؟

- ای دختران و پسران انسان، تو که این‌همه مرگ، خون و ستم در گذشته داری و در پیش و

رو این‌همه درد، غم، گرسنگی و فقر داری، با کدام وجدان به عیش و نوش می‌پردازی، از این

تعجب‌زده می‌شوم و به آنان یادآوری می‌کنم.

- چرا روز می‌خوابی و شب اصلاً نمی‌خوابی؟

- ای پیامبر خدا! روز لحظه‌ای است که انسان در برابر کین و خشم مغلوب و ستم رواج پیدا

می‌کند. می‌خوابم تا چشمانم شاهد ستمگری نشوند.

- باشه، پس چرا تا صبح به عبادت می‌پردازی؟

- به آنان می‌گویم، ای انسان‌ها، دست از غفلت و خواب که برادران مرگ هستند، بردارید و

بیدار شوید.

- پس چرا از دستور من اطاعت نکردی و نیامدی؟

بوف میگه: ای پادشاه پرندگان، ما جز پره‌ایمان که در مقابل سرما و گرما از ما محافظت

می‌کنند، چیزی نداریم. اگر اون رو هم از ما بگیریم، تو این سرمای سوزان زمستان، تلف

می‌شیم، مگه تو هیچ مرحمت، وجدان و رحم نداری؟

حضرت سلیمان میگه: ای پرنده، انسان‌ها تو را بدشگون خواهند پنداشت. تو، از کسانی که تو را

بدشگون خواهند پنداشت، باشگون‌تری! تو بسیار نیک از حقوق هم‌نوع‌هایت دفاع می‌کنی، از

این به بعد تو بای [ارباب] تمام پرندگان خواهی شد؛ نامت هم «بای-قوش» خواهد بود. بعد

به خاطر بایقوش [بوف] تمام پرندگان را آزاد می‌کنه.

عبدالله کنجکاوانه پرسید: پس خفاش چی!

عمر: خفاش که پره‌های خیلی قشنگ و رنگارنگی داشته، روزها پرواز می‌کنه! در فاصله‌های

خیلی بلندی پرواز می‌کنه. در سرسبزترین و قشنگ‌ترین وادی‌ها زندگی می‌کنه. فقط یه نقصی

داره.

- پدر نقصش چیه؟

- خیلی عجوله پسر. چون خیلی عجله به خرج میده، پره‌اشو از دست میده. از روزی که پره‌اشو

از دست داده، دست از وادی‌های سرسبز و زیبا و شاخه‌های درخت برداشته و در اعماق غارهای

تاریک زندگی می‌کنه و شب‌ها بیرون میاد تا شکار کنه و به زندگیش ادامه بده!

بله پسر، تو خودت باشه تو زندگیت، عجله به خرج نده! عقل سبک، همیشه بار سنگینه. با

به کار گرفتن عقل یاد می‌گیری که صبورانه عمل کنی. عجله کاری، مثل جمع کردن آب با غربال می‌مونه. اگه مثل حضرت ایوب صبور باشی، همیشه موفق میشی! تا چشم به هم زدند، شب فرارسید و ماه غروب کرد. عویش رختخواب‌ها را آماده کرد. هر یک، گوشه‌ای در تاریکی به خود پیچید و خواب رفت.



هرروز، شروع تازه‌ای بود. هر شروع تازه، آشنا بود. تمام‌روزها و کارها در آمارا، انگار تکرار یکدیگر بودند. صبح زود از خواب بیدار شده بود و کار می‌کرد. از نگاهش خمی عمیق بیرون می‌زد که شکست را نمی‌پذیرفت. گیس‌های بلند، مایل به سرخ و فرفری‌اش از زیر روسری سفید تا کمرش آویزان بود. بدن سفیدش با صورت پهنش در تناسب بود. به گیس‌هایش گلی می‌بست. گلی، موی دست‌سازی بود که با نخ باریک و ظریف پنبه به‌عنوان زینتی از پشت به موها بافته و تا کمر آویزان می‌شد. به‌عنوان ادامه گیس از کمر تا پایین آویزان و به آن لطافت و جذابیت خاصی می‌بخشید. جایی که گلی از پشت به گیس بافته می‌شود با زردوزی، تزئین شده بود. رغم سن زیادی که داشت، هنوز دلربا و جذاب به نظر می‌رسید. صبح کارهایش را تمام و با دو سطل که بیرونشان مس قرمزی رنگ و طرف داخلی آنان قلع بود، با هر دودست دو سطل را در حالت تعادل قرار دارد و به خانه می‌برد. سطل‌های آب را از آب‌انبار «بیره برپینه» پر کرده بود.

بیره برپینه، یک آب‌انبار عظیم حفاری شده روی یک صخره‌ی بزرگ بود که داخل زمین، چال کرده بودند. تمام آمارا در طول سال از این آب‌انبار با سطل‌های قلعه‌کاری شده برای نوشیدن، آب می‌کشیدند. آب بازم تمام نمی‌شد و تا باران‌های پاییزی به همه می‌رسید. دهانه‌اش کوچک و وسط آن بسیار بزرگ و بیرون زده بود. پس از دهانه، ناگهان به‌طرف داخل یک‌کنه‌ی قوس‌دار و بسیار بزرگ شکل می‌گرفت. چندین متر عمق داشت. از طرف کف، وسیع و پهن و باز تنگ می‌شد و تداعی‌گر یک کوزه‌ی عظیم‌الجثه‌ی یکدست در دل صخره بود.

روی دهانه‌ی آب‌انبار یک سیستم چرخ‌چاه جفجغه‌دار ابتدای تخته‌ای ساخته بودند، کنار آن نیز یک سطل چاه وجود داشت که در زبان محلی آن را «دول» می‌نامیدند. یک‌طرف طناب به سطل چاه و طرف دیگر هم به سیستم چرخ‌چاه به‌صورتی محکم وصل شده بود. تمام زنان آمارا با این سطل چاه، آب بالا می‌کشیدند و سطل‌های همراهشان را پر می‌کردند. بالا کشیدن و حمل کردن آب به خانه، کار زنان بود. تا آن روز، کسی ندیده بود، مردی با سطل به خانه آب حمل کند. دهانه‌ی آب‌انبار محتاطانه ساخته‌شده و در طول سال‌ها آن‌قدر آب کشیده شده بود که روی طناب دهانه‌ی چاه، ردهای عمیق به‌وجود آمده بود.

زیر سایه‌ی درخت بلوط با گردان بچه‌ها تیله‌بازی می‌کردند. در آمارا پسرپچه و دخترپچه‌ها تا سن نه و یا ده‌سالگی همبازی بودند، از آن به بعد جدایشان می‌کردند.

پسرپچه‌ها اغلب بازی‌های خشن و شکننده‌ای مانند سه‌گام، سنگ قدرت، داما و هفت‌سنگ بازی می‌کردند که قدرت جسمانی بیشتری می‌خواست. دخترپچه‌ها هم از آن سن به بعد در خانه قایم‌موشک بازی، خانواده، پختن غذا، لی‌لی‌بازی و عروس‌بازی می‌کردند و با تخته و پارچه عروسک می‌ساختند. وقتی پسرپچه‌ها بزرگ‌تر می‌شدند، به‌عنوان نشانه‌ی مردانگی، شنا

می کردند در فرات، شکار پرندگان، کشتن مار و با این چنین کارهایی سروکله می زدند. گویی بازی نمی کردند، برای ایفای نقششان در آینده خویش را آماده می کردند. راه زندگی آنان از قبل تعیین و کشیده شده بود. با پیمودن این راه های تعیین شده و خط کشی شده به همان طرز زندگی می رسیدند که قبلاً امتحان و تجربه شده بود.

عویش در دست دو سطل پر از آب داشت و با هر دودست آنان را در تعادل قرار داده و به خانه حمل می کرد. از دور متوجه آمدن عویش شد. بدون اینکه چیزی بگوید، دست از بازی کشید و به طرف عویش دوید. بازی نیمه کار ماند. دوستانش از پشت انگشت به دهان ماندند. محمد هم دنبالش دوید. عویش سطل های پر از آب را وسط کوچه زمین گذاشت. عبدالله نفس زنان گفت: آب!

-پسرم، آروم باش، کمی نفس بکش، بعد آبخور!

روی سطل زانو زد. کمی سطل درخشان را که رمضان مسگر قلعه کاری کرده بود، خم کرد و شروع کرد به نوشیدن آب. آب نوشید، نوشید، نوشید و نوشید!

عویش تذکر داد و گفت: پسرم کافیه، زیاد نخور، شکمت ورم می کنه!

-محمد هم همین حرکات را تکرار کرد.

عبدالله باز به طرف دوستانش زیر درخت بلوط دوید.

عویش با دو سطل پر از آب، به طرف خانه رفت!



افق شرقی رفته رفته رنگ سرخ به خود می گرفت و آخرین ستاره ها داشتند از چشم ها پنهان می شدند. گنجشک ها روی درخت توت که شاخه هایش تمام داخل حیاط را فرا گرفته بود، جنجال به پا کرده و هیاهو می کردند. عویش قبل از همه از خواب بیدار شد. خاکسترهای داخل اجاق را پاک و داخل یک حلبی قدیمی خالی کرد. روی خاکسترهای قدیمی کنار دیوار حیاط که هر روز آنجا دور می ریخت، خالی کرد و برگشت. خروس ها آواز صبحگاهی سرودند، صدایشان در سکوت صبحگاهی تا داخل خانه می رسید.

عمر از خواب بیدار شد. هنوز گرمی تن عویش روی تخت خواب کنار دستش بود. پوشاک هایش را پوشید و داخل حیاط آمد. بعد عبدالله، محمد، آیین و حوا با چشمانی خواب آلود داخل حیاط آمدند. پشت سر هم صف شدند و در هوای گرگومیشی سر مزرعه رفتند.

وقتی که نخستین شعاع نور خورشید روی بستر خاک فشرده دم در خانه تابید، عویش کارهایش را تمام، غذای ظهر را حاضر و فاطمه و عثمان را سوار الاغ کرد و راه مزرعه را در پیش گرفت. قبل از طلوع خورشید و در هوای خنک کار را شروع کردند. خورشید به وسط آسمان رسیده بود و رفته رفته دمای گرما در حال افزایش بود. عبدالله وقتی زیر آفتاب سوزان در حال چیدن گیاه بود، با خود اندیشید: داخل روستا به اینا نیاز داریم. بدون گندم، عدس، ارزن، جو، باغ و تاکستان نمی شه زندگی کرد، اما همیشه تمام عمر پای این ها نشست که!

از اول صبح داشت گیاه می چید و بدون وقفه خیس در عرق کار می کرد. وقت کار کردن، بسیار جدی بود. کارش را بسیار دقیق انجام می داد. همان طور که از پدرش آموخته بود، کار را انجام

می‌داد. گیاهان را به‌صورتی منظم می‌چید و دسته می‌کرد. هنگام کار کردن، برادر و خواهرانش را هم به کار وامی‌داشت و اجازه نمی‌داد بزنند به چاک!

آین را نگاه کرد و گفت: باید کار کنید، تو این خونه همه می‌خورند، پس باید همه کار کنند! یاالله، توم کارکن، لغتش نده، کمی مونده ظهر بشه. آبن صدایش را بلند کرد و گفت: توم فقط زورت به من میرسه ها.

عمر و عویش کنار هم با دست‌های میخچه‌دار زیر گرمای سوزان، عدس می‌چیندند. هرچه بیشتر خورشید به وسط آسمان می‌رسید، آفتاب سوزان تأثیر خفه‌کننده بیشتری از خود بروز می‌داد. خاک داغ و سوزان بود! خورشید زرد، مانند طلا می‌درخشید. کار کردن آنان کنار هم و در کمال سکوت، عجیب به نظر می‌رسید. وقتی خورشید سوزان دقیقاً به وسط آسمان رسید، عمر گفت: یا الله، بریم خونه!

عبدالله باعجله دسته‌هایی را که پشت خود گذاشته بودند، جمع کرد؛ همان کاری که عمر در کودکی انجام داده بود. آنان را سر هم و به حالت «بوته» درآورد. برای اینکه باد آنان را با خود نبرد، روی هرکدام سنگی گذشت. دیگر در بسیاری از کارها به پدرش کمک و با او کار می‌کرد. عمر به طرز کار کردن عبدالله لبخند می‌زد، هم به‌دقت و انجام بلافاصله درست کارهایی که می‌دید حیرت‌زده بود و هم احساس افتخار می‌کرد. هر کاری که می‌کرد را، بی‌نقص انجام می‌داد. نحوه‌ی کار کردنش، نتیجه‌بخش بود. هر کاری را که شروع می‌کرد، دست از آن نمی‌کشید و عقب‌نشینی نمی‌کرد. بعد از اینکه تمام الزامات کار را انجام می‌داد، تصمیم می‌گرفت که آیا کافی است یا خیر! وقتی تن به انجام کاری می‌داد تا وقتی که امتحانش نمی‌کرد، نمی‌گفت، نمی‌کنم، همیشه و یا خسته شدم!

وقتی عبدالله سرگرم جمع کردن بوته‌ها بود، عویش از جا برخاست تا به وی کمک کند. به دوردست‌ها، فاصله‌های دور نگریست و گفت: هیچ جانداري وجود نداره، مام کار رو تموم کنیم و بریم.

عبدالله به شتری که جلو آنان بار می‌کشید نگاه کرد. پالانی نمدی روی پشت کج و کوله‌اش بود و روی پالان، خرمنی از گندم بار شده بود. عربی سیاه، قدبلند با ریش‌های کثیف و کم‌پشت و موهای فرفری، چفیه و عقال به سر داشت و دشداش‌های بلند تن کرده بود. آوازهای حزینی از منطقه‌ی خود می‌سرود و افسار شتر را در دست داشت و از باریکه‌راه‌های خراوه‌سور، داشت به‌طرف آمارا می‌رفت.

در طول تمام راه، جلبک‌های سبز و خاکستری روی صخره‌ها و سنگ‌های خشکیده، شکاف برداشته و لکه شده بودند. زیر تابش بی‌امان و بی‌رحم آفتاب سوزان، زود هنگام خشک شده و مارها و مارمولک‌ها از میان یونجه‌های کوتاه، می‌خزیدند. شتر هنگام پیمودن راه، گردن کج و کوله‌اش را هرازگاهی به‌طرف زالزالک، خارشتر و کنگرهای کنار راه دراز می‌کرد. مرد عرب با دندان‌های پوسیده که بدنی استخوانی، ضعیف و مردنی داشت، از دست شتر عصبانی می‌شد. تن سیاهش که خورشید با ظریف‌ترین لرزش‌های قاطع، گرم و تابنده آن را زرد کرده بود، عرق کرد و از صبح تا شب بدون وقفه از مزرعه به‌طرف خرمن در حال بار کشیدن بود و گویی سایه‌ی خور را بر دوش داشته باشد، بار می‌کشید. زیر گرمای سوزان کلافه کننده، از ته قلب وزش باد شبانگاهی میان‌رود فرات و قره‌داغ را احساس و به خنکی شب فکر می‌کرد.

روی افسار قدیمی دست مرد عرب، منجوق‌هایی وجود داشت که به‌دقت بافته‌شده بودند. عبدالله در آن گرمای سوزان با تمام دقت شتر را نگاه می‌کرد. مرد راه می‌رفت و شتر هم دنبالش می‌آمد. هنگام راه‌رفتن، زنگوله‌های آویزان بر گردن و گونه‌هایش، صدای هماهنگ تولید می‌کردند. مرد عرب که از گرمای وسط روز به هراس آمده بود و جلوتر از آنان راه می‌رفت، افسار شتر را گرفت و به‌طرف خرمن رفت. وقتی به‌جای خرمن رسید، برای خواباندن شتر، افسار را پایین کشید و با لحنی آمرانه گفت: «آغر، آغر، آغر». وقتی گفت «آغر، آغر»، شتر سر جای خود کمی حرکت کرد. با ناز و ادا اول دستانش را از قسمت زانو خم کرد، بعد پاهایش را زیر خود کشید و روی زمین خوابید. مرد عرب شروع کرد به باز کردن طناب و زمین گذاشتن بار روی پشت شتر!

با نگاه عجیب‌وغریبی مرد سیاه عرب مرموز ریخت را که متفاوت بود و سرگرم خالی کردن بار شتر در جای خرمن بود، نگاه کرد. عبدالله گفت: پدر، این مرد چرا تو روستای خودشون کار نمی‌کنه و اومده روستای ما؟

عمر پسرش را نگاه و کمی فکر کرد. بعد مرد عرب که شتر را در جای خرمن خواباند و سرگرم خالی کردن بار بود را نگاه کرد. گفت: پسر، این مرد از اهالی همجوار و عرب‌تبار! عرب‌هایی که مزرعه ندارند، تو ماه‌های تابستون در مقابل حبوبات تو روستاهای کردنشین کار حمل بار انجام میدن. این مرد هم، گندم، جو و عدس‌های دروشده رو با شترش به‌جای خرمن حمل می‌کنه.

در این اثنا از جای خرمن گذشتند و به‌طرف روستا رفتند. عویش با تمام دقت به سخنان عبدالله و عمر گوش می‌داد. با نگاهی سرشار از مهربانی عمیق به پسرش که مدام سؤال می‌کرد و دلش می‌خواست همه‌چیز را بفهمد، می‌نگریست.

خورشید، مه سفید و خانه‌های خشتی با بام‌های گلی را گرم و مدام بر آن‌ها می‌تابید. با بحث و گفت‌وگو به داخل روستا رسیدند. مزرعه و خانه نزدیک هم بودند. در گرمای ظهر به خانه می‌رفتند و به استراحت می‌پرداختند، بعد از ظهر دوباره به مزرعه می‌آمدند.

همین‌که به خانه رسیدند، اول سطل مسی را گرفت و به سمت کوزه‌ی سنگی که عویش ساخته بود، رفت. سطل را پر و به‌طرف عمر که پشت سرش منتظر بود، دراز کرد. عمر گفت: بخور پسر، بخور، آب رو باید اول کوچک‌ترها بخورند، بعد بزرگ‌ترها! عبدالله در یک حرکت کاسه‌ی مسی پر از آب را سرکشید. دوباره کاسه را پر از آب کرد و نوشید. کاسه‌ی دیگری هم نوشید. شکمش باد کرد، ولی چشمانش سیراب نشدند. یک‌بار دیگر نوشید. بعد از نوشیدن آب کمی احساس آرامش کرد و بدنش شل شد، موجی از شادی روی صورتش نشست. شاد شد. آن لحظه چنان اندیشید که زندگی عبارت است از آب!

عمر نیز کاسه‌ی مسی را دست گرفت. چند بار پشت سر هم داخل کوزه‌ی سرامیکی فرو کرد و نوشید. با صدای بلند به خود گفت: شکر خدا، آگه آب نبود، باید ما چکار می‌کردیم. حوا و محمد نیز به‌نوبت کاسه‌ی مسی را گرفتند و آب نوشیدند.

عویش با روغن حیوانی بلغور پخت و کنار آن دوغ گذاشت. عبدالله با حرکاتی سریع و اشتهای سیری‌ناپذیر غذا می‌خورد. برای وی نان‌ساجی عویش، بلغور و دوغ لذت‌بخش بودند. انگار برای بیشتر کار کردن، بیشتر انرژی جمع می‌کرد و مدام می‌خورد.

زندگی روزمره در آمارا؛ عبارت از یک نان، یک کاسه آب، یک ظرف بلغور و دوغ بود! اما برای آنانی که در فقر زندگی می‌کردند، این نعمتی دست‌نیافتنی بود. لذتش، به‌خصوص وقتی گرسنه می‌شدند، بی‌نظیر بود...



سه طرف آمارا صخره‌ای، سنگلاخی، دیم، بایر و ناحاصلخیز بود. طرفی هم خاک سرخ، نرم و حاصلخیز بود. از قدیم گفته‌اند، «انگور آن قدر به انگور بنگرد تا سیاه شود»، آنان نیز آن قدر خاک را نگرسته بودند، خاک شده و مانند مزرعه‌ی بایر و ناحاصلخیز شده بودند. تمام زندگی‌شان عبارت از خاک بود. چهارفصل سال بدون اینکه تفاوتی میان تابستان و زمستان قائل شوند با لباس‌های کهنه پاره و کنیف با خاک سروکله می‌زدند. انگار روح، رؤیا، اندیشه، احساس، قلب و جسمشان با خاک عجین شده بود؛ مانند خاک آمارا، سه طرف آنان بایر، سنگلاخی و ناحاصلخیز بود. مدام با یکدیگر سروکله می‌زدند، به روی هم می‌پریزند، در تنش بودند و به غیبت هم می‌پرداختند. هیچ‌یک دلش نمی‌خواست دیگری بهتر و قوی‌تر از او باشد. برای یک وجب خاک، یک مرغ و یا نوبت آب، جنجال به پا می‌کردند، با سنگ و چماق تن به جنگ‌های خونین می‌دادند و همدیگر را زیر رگبار ناسزا می‌گرفتند. عدالت، برابری، حق و حقوق را کسی تعیین می‌کرد که چماق به دست داشت. وقتی در روشنائی باهم بودند، به روی همدیگر می‌خندیدند، اما در تاریکی، پشت سر هم آتش از دهانشان شعله‌ور می‌شد و همدیگر را به باد ناسزا می‌گرفتند.

جنبه‌ای داشتند که خوش‌خو، سرخ، پربرکت و مانند خاک حاصلخیز و بامرحمت بود. مدام کار می‌کردند و رنج می‌کشیدند. وقتی یکی در تنگنا قرار می‌گرفت، همه دست‌به‌یکی شده و به کمکش می‌شتابیدند. درحالی که خود با فقر و گرسنگی زندگی می‌کردند، برای یک میهمان خدا، تمام بودنبودشان را روی سفره می‌گذاشتند. تناقض و معما از هزاران سال قبل ادامه داشت. هر هفته، روز جمعه، انگار اتفاقی نیفتاده باشد، مسجد می‌رفتند، کنار هم و پشت سر مسلم صاف می‌بستند و نماز می‌خواندند، از خدا تمنا می‌کردند. یک روز جمعه که از مسجد بیرون می‌آمد، مرد خرس مانند به عمر نزدیک شد، با لحنی تند و تهدیدآمیز داد زد و گفت: تو نباید یک‌بار دیگه، گاوها تو از کنار مزرعه‌ی من عبور بدی!

عمر گفت: اونجا راه مزرعه‌ی منه، جز اون راه دیگه‌ای وجود نداره که؟
مرد بزرگ‌جثه‌ی خرس مانند با صدای پر و تهدیدآمیز گفت: به من چه، از پایین دور بزن و برو سر مزرعات، نباید از کنار مزرعه‌ی من عبور کنی.

عمر اصرار کرد و گفت: راه پایین خیلی دوره، راه دیگه‌ی هم نیست.
مرد با رفتاری بی‌اعتنا و تمسخرآمیز گفت: به من ربطی نداره، این مشکله خودته.

کسانی که از مسجد بیرون می‌آمدند، گویی در حال تماشای تئاتر باشند، به تماشای آنان پرداختند. یکی که داشت سعی می‌کرد، راه‌حلی پیدا کند، گفت: وقتی که از اونجا می‌گذری، مواظب گاوها باش، اجازه نده که به کشتزار آسیب برسوند.

دیگری با وانمود اینکه مرد خرس مانند مقصر است، گفت: آدم مجبوره که بره سر مزرعه‌اش!

دیگری: راه دیگه‌ای نیست، راه پایینم که خیلی دوره.

مرد خرس مانند با لحنی خشونت‌آمیزانه‌تر گفت: دیگه نباید از اونجا عبور کنی، اگه از اونجا عبور کنی، هفت جدت رو...

عمر باخشم گفت: فوش نده، آدم بی‌اخلاق!

اهالی روستا از همه‌جا سر رسیدند و درحالی که تماشای دعوی عمر و مرد خرس مانند بودند. مرد خرس مانند باخشم به طرف عمر آمد و حمله کرد. عمر در مقابل حمله، دستانش را بالا برد و از خود دفاع کرد. مرد خرس مانند و گنده، عمر را گرفت و با یک حرکت روی زمین خواباند. با تمام وزنی که داشت، روی عمر زانو زد. عمر دشنام‌های رکیکی می‌گفت و فریاد می‌زد «پسرم عبدالله، بدو خونه و چاقو رو بیار!» هرچه بیشتر ناسزا می‌گفت، مرد خرس مانند بیشتر وی را کتک می‌زد. عمر که جاننش به درد آمده بود، بیشتر دشنام می‌گفت و با داد و فریاد و دست‌وپا می‌زد.

نگاهی به مرد بزرگ‌جثه و نگاهی هم به پدرش کرد. نتوانست تصمیم بگیرد که چاقو را بیاورد یا نه؟ دستان عمر را مانند منگنه گرفته و وی را زیر گرفته بود. فقط پاهایش در هوا تکان می‌خوردند. عبدالله شوکه شده بود. نمی‌دانست که باید چکار کند. نه می‌توانست به پدرش کمک کند، و نه می‌توانست به حرف‌هایش گوش کند و چاقو را از خانه بیاورد، درمانده و تعجب‌زده، سر جایش خشکش زده بود.

دیدن درماندگی و بیچارگی پدرش، با این طرز فجیع، برایش بسیار سخت بود. نتیجتاً پدرش بود. دست‌وپا زدن به این شکل، وی را از نهان لت‌وپار می‌کرد. به‌هرحال، بعد از مدتی چند نفر، مرد خرس مانند را گرفتند و از روی عمر کنار کشیدند. عمر با سروصورت غلطان در خون، مدام داد می‌زد و می‌گفت: ولم کنید، ولم کنید، این آدم پست‌فطرت رو، غیرممکنه این مادر... رو می‌کشم.

مسلم گفت: فوش نده، بس کن بده، فوش نده؛ و بعد عمر را از میدان دعوا دور کرد و به خانه برد.

وقتی عمر داشت به‌سوی خانه می‌رفت، به عویش فکر می‌کرد. پیش چشم پسرش کتک‌کاری شده بود. در چنان حالت روحی قرار داشت که غرور مردانگی‌اش لکه‌دار، شکسته و حیثیتش لطمه دیده بود، مدام فوش می‌داد و می‌گفت: چاقو رو بیارید، چاقو رو بیارید، من این آدم رو می‌کشم. عبدالله ساکت و متأسف از پشت سر عمر به طرف خانه برمی‌گشت.

شب وقتی در رختخواب دراز کشید، از جلو چشمانش آن دست‌وپا زدن‌های ناامیدانه‌ی پدرش، نمی‌رفتند. اشک‌های ناخواسته‌ی چشمانش، بالین را خیس می‌کردند. در رختخواب با خود عهد بست، هرگز به این شکل نباید تن به دعوا و نزاع بدهم! هرگز نباید به این طرز کتک‌کاری بشم. نباید هرگز به این شکل درمانده شوم. ناتوان شوم. اجازه نخواهم داد کسی مرا مسخره کند.

هم دلش به حال پدرش می‌سوخت و هم احساس غمگینی می‌کرد. هرگاه که آن نزاع جلو چشمانش زنده می‌شد، سروصورت بسیار خجالتی‌ش، سرخ می‌شد. در میان گریه و اشک به خود می‌گفت: هرگز این‌گونه نخواهم بود، هرگز این‌گونه نخواهم بود!

مادرش قطب مخالف بود. جنگجو و شرور آبادی! همه از وی می‌ترسیدند، ترس به دل داشتند. در

آمارا کسی نمانده بود که عویش با وی دعوا نکرده باشد. شخصیتی داشت که همیشه آماده‌ی جنگ و نزاع بود. کافی بود که علتی پیدا کند. خودش بسیار عالی سبب را به وجود می‌آورد. عبدالله از این داد زدن‌ها، فریادها و ناسزاگویی‌ها خسته شده بود و خجالت می‌کشید و با خود می‌اندیشید؛ ای کاش اینجور پدر ضعیفی نداشتم، ای کاش یه مادری که از همه چیز خشمگین میشه و فوش بار همه می‌کنه، نداشتم. چرا روی همه دادوفریاد می‌زنه. با خود می‌گفت: من مثل هر دوتاشون هم نمیشم... ضعیف و ناتوان هم نمی‌شم، کسی هم نمیشم که هی داد بزنه و فوش بده.

عمر تک‌وتنها بود. تنها، تنهای تنها! از پدر، پدربزرگ و اجدادش تک‌وتنها مانده بود. تنها و بی‌پشت و پناه بود. از ایل گسسته، تنها شده و از توان افتاده بود. ایل یک هویت اجتماعی بود! چون از ایل گسسته بود، هویتش را هم از دست داده بود. چون گسسته بود، در کف هرم و در پایین‌ترین طبقه زندگی می‌کرد. از ایل گسسته و «کرمانج» شده بود. کرد کرمانج، تعریفی از فقیرترین و فرودست‌ترین اقشار جامعه‌ی کرد بود. صفت، هویت و زندگی جدید بود!

هرچند از ایل گسسته، ناتوان و درمانده بود، اما عمر فردی باناموس، صادق، سختکوش و آزاد بود که خود تصمیم‌هایش را می‌گرفت. دهقانی آزاد که با رنج خود زندگی می‌کرد. هرگز نان حرام نمی‌خورد، بدی نمی‌کرد و غیبت کسی را نمی‌کرد. وقتی بسیار عصبانی می‌شد، روی بام می‌رفت، دادوفریاد می‌زد و فوش می‌داد. بیست‌وچهار ساعت روز، در مزرعه، کشتزار و باغ کار می‌کرد. کار کردن راه نجات و قدرت بود. کار کردن و رنج، تقدیس شده و به‌عنوان والاترین ارزش، متعالی گشته بود.

عمر از باورهایش توان می‌گرفت. با اخلاقی که داشت، انسان قابل‌اعتمادی بود. تنهایی قدرتی بود که به دین پناه آورده بود. پرنسیپ‌های زندگی‌اش را مطابق توان خود تعیین کرده و انسانی صادق، ساکت، در لاک خود و در عادات و عبادت هم کوتاهی نمی‌کرد. ناتوان بود، اما در عین حال، قوی! در میان مردم به‌عنوان فرد قابل‌اطمینانی شناخته شده بود و برای وی ارزش و احترام قائل بودند. قابل‌اطمینان بودن، با عادت و عبادت بودن، دروغ نگفتن، کسی را فریب ندادن، جایگاه محترمانه‌ای بود.

عمر در مقابل انسان و زندگی با مبدأ بود. دوستان ترکمن و ارمنی داشت. با آنان دادوستد می‌کرد. با عدالت بود، به کسی آسیب نمی‌رساند و برای اینکه آسیب نبیند هم به لاک خودش رفته بود.

صاحب پسر شدن، هم به معنی ادامه‌ی نسل و هم قدرت بود. برای دفاع از خود در مقابل بیادگیری، برقراری عدالت و له نشدن، پسری از خدا خواسته بود و حال سه پسر داشت. با تسبیح نودونه دانه‌ای که در دست داشت، بیست‌وچهار ساعت «الله، الله» می‌گفت، دستش را باز می‌کرد و از خدا تمنای بخشش می‌کرد. چون تنها قدرت وی نیز، همین بود!

رویدادهایی که در گذشته عویش تجربه کرده بود، انگار در سرزمین دوردست‌تری اتفاق افتاده باشند، در سواحل ارغوانی ناخودآگاهش، موج می‌زد و می‌چرخید. خوشبختی برای وی، انگار پرستویی مهاجر و منجوق آبی در بهاری ناوقت بود، برای همیشه به سرزمین‌های بسیار دوری کوچ کرده و رفته بود. او، یک زخم دل همیشه خونین به‌جامانده از پرستویی منجوق آبی بود. آن خنده‌های پاک و تمیز، گرم مانند پرتوهای نور خورشید تبدیل به سکوتی پر از درد و رنج شده و انگار وسط زمستان سرد و یخی خزان کرده باشد، چشمانش نمناک بودند. سر جایش غرق در گذشته شده و از نو گذشته‌ها را تجربه می‌کرد.

با صدایی که از بیرون فریاد می‌زد «آوازخوان اومده، آوازخوان اومده»، گویی از خواب عمیقی بیدار شده باشد، به خود آمد.

بعدازاینکه داخل روستا و در هوای سرد و یخی چند دور زد، در تخته‌ای بزرگ حیاط را که لولاهایش زنگ گرفته و صدای دلخراش «ویژ و ویژ» می‌داد را به‌سرعت فشار داد و وارد شد. انگار خبر بسیار مهمی آورده باشد، داد زد: مادر آوازخوان اومده! عویش کنجکاوانه گفت: پسر، کی گفت؟

عبدالله گفت: با چشمای خودم دیدم، توی اتاق نشسته. شب آواز می‌خونه.

با دوستانش از خانه بیرون رفتند، به جلو در مسجد رفتند و داد زدند: آوازخوان اومده، آوازخوان اومده! کسانی که برای نماز در حیاط مسجد نشسته بودند، به حرکت درآمدند. پیرمردی که خبر را از بچه‌ها گرفته بود و کنار دیوار مسجد جلو آفتاب نشسته بود، گفت: هیچ آوازخوان دیگه‌ای، نمی‌تونه بهتر از اون، آواز «درویش» رو بخونه!

نفر بعد گفت: شب گوش میدیم. تا شب، خبر در تمام خانه‌های روستا پخش شد.

آفتاب غروب کرد، بچه‌ها که در کوچه بازی می‌کردند، به خانه‌هایشان رفتند. کنار دیوار مسجد خالی شد. در اجاق چوب و سرگین سوزاندند. دود از دودکش خانه‌ها بلند و درحالی که با باد به رقص می‌پرداختند، شعله‌های آتش به داخل خانه‌ها گرما می‌بخشید. روشنایی خاکستری بر فراز آسمان آمارا، رفته‌رفته سیاه‌تر شد. شب همراه با باران پرده‌ی سیاهش را روی زمین کشید. باد مانند یک دزد دریایی عاصی و بی‌رحم، همراه با قطره‌های باران شدید، کوچه‌ها، خانه‌ها، درها و بام‌های آمارا را کوبید. زوار کنار درب و پنجره‌های خانه‌ها از شدت و قدرت باد، لرزیدند و شروع کردند به «ویژ و ویژ» کردن.

تمام روستا در خانه‌هایی که آوازخوان آنجا بود، دوره‌م جمع شده بودند. آوازخوان، دست راستش را زیر گوش راستش قرارداد. عمیقاً در اندیشه فرورفت. بسیار آرام آواز را شروع کرد. آوازخوان گفت: بعضی از انسان‌ها فقط به‌واسطه‌ی گوش به آواز و داستان گوش میدن. هر گوش‌ی، مطابق آواز نیست. وقتی به آواز گوش می‌دیم، باید گوش، روح و اندیشه‌مون هم همراهی کنه. آواز و داستان، واسه وقت‌گذرانی نیست، واسه فهمیدن و قوی کردن روح و احساسه! بعضی‌ها میرن حج، اما اونجا فقط سنگ‌هایی رو میشمارن که به‌طرف ابلیس پرت می‌کنند. بعضی‌ها هم تو گرمای سوزان تابستون، میون دو چشمه‌ی سرد، هلاک میشن، اما نه از تشنگی!

اورفا هنوز هم مام میهن موسیقی غم‌انگیز و تراژیک بود، این [ویژگی] با تاریخ ربط پیدا

می‌کرد. نخست موسیقی مقدس نظام ایزدبانوان که خوراکی را آفرید، وجود داشت. موسیقی مقدسی بود که برای ایزدبانوان، نماد فراوانی، برکت، اشتراکی بودن، برابری و رحمت سروده شده بود. این موسیقی آسمانی که بیانگر شادی نسبت به فراوانی خوراک، طغیان کرده از قلب زمین بود، هنوز همراه با نی و کمانچه سروده می‌شد. این عشق، گویای سپاس و شکری بود که نسبت به ایزدبانوان بی‌نام‌ونشان و نماد خوراکی‌ها، بیان می‌شد. بعد نمرود روی صحنه‌ی تاریخ آمد!

جای فراوانی، برکت، برابری و به اشتراک گذاشتن را قحطی و فقر پر کرد. بر سر خوراکی‌ها جنگ‌های بی‌امانی آغاز شدند. رویدادهای تراژیک و قتل‌عام بیشتر و بیشتر شدند. داستان، مرثیه و آوازهای حزین، جای موسیقی آسمانی و داستان را گرفتند. داستان و مرثیه‌خوانی، فریاد، فغان، طلب کمک و وضع تراژیکی که جامعه در آن قرار گرفته بود را بازگو می‌کرد. آوازخوان، درد و فریاد برهه‌ای را بر زبان می‌آورد. همه بخشی از این فریاد دردناک بودند، خویش را در آن می‌دیدند و با علاقه گوش می‌دادند. داستانی که گوش می‌دادند، داستان خودشان بود. با ترانه و آواز، به‌نظام نمرودی پاسخ می‌گفتند. با مرثیه‌خوانی علیه وی قد علم می‌کردند و با داستان‌سرایی وی را نفرین می‌کردند. در داستان به جای ستایش، نکوهش، نفرین، خشم و انتقام‌جویی وجود دارد. در موسیقی‌های آسمانی ستایش، سپاسگزاری و شادی وجود دارد. دو نحوه‌ی موسیقی مخالف همدیگر! تمام تنش و نبرد، بین قداست و نفرین جریان پیدا می‌کرد!

نمدهای ساخت اورفا روی حصیرهای ساخته‌شده از نی، زیر دیوار اتاق پهن و بالین‌های بلند پشمی نقش‌دار هم اطرافش چیده شده بودند. دقیقاً وسط دیوار طرف شمالی، روی کتانی سفید شاهماران نقش شده و به‌عنوان تابلو آویزان روی دیوار بود.

داخل اتاق پر از دود شده بود. قوطی‌های تنباکوی نقره‌ی نقش‌دار دست‌به‌دست می‌چرخید، سیگارهایی که از تنباکوی تند ساماتا می‌پیچیدند، به جمعیت تعارف می‌شد و جوانی ته سیگارهای داخل جاسیگاری سرامیکی را چند لحظه یک‌بار خالی می‌کرد.

صاحب‌خانه چند چوب دیگر داخل آتش گذاشت و با انبر بلند دستش زغال‌ها را بهم زد. وقتی داشت آتش را بهم می‌زد، شراره‌های آتش با سروصدای فراوان، گویی جاندار بودند، به اطراف می‌پریدند.

آوازخوان دست راستش را زیر گوش راست قرار داده، مانند تندبسی از مرمز در اندیشه و تفکری عمیق فرورفته و با داستان یکپارچه‌شده بود. قبل از اینکه بخواند، سعی می‌کرد به اندیشه بپردازد و آن لحظه‌ی خاص را احساس کند. تمام جمعیت به آوازخوان که تداعی‌گر یک تندیس برنزی بود، می‌نگریستند. قلب، روح، اندیشه و خیال آوازخوان با «درویش و عدول» یکپارچه‌شده بود.

درویش!

درویش عدوله!

درویش و عدوله!

کوه‌های سنگال!

نوه‌ی ایل ایزدی! سال‌های طولانی علیه ستم عثمانی قیام کردند. قیام و مقاومت کردند. ارتش عثمانی، همچون موربانه‌ها پرشمار بود. از تمام ایل‌ها مدام در حال سربازگیری بود. ستم

افسارگسیخته، رو به افزایش بود. آنان نیز از ستم گریختند و به کوه‌های شنگال پناه جستند. جوانمرد و کم شمار بودند. گاه هم با ایران و هم با عثمانی می‌جنگیدند. در این جنگ نابرابر، هم انسان بسیاری کشته شدند و هم انسان کمی کشته شدند. کشتارهای خونین و تبعید بسان یک گلوله توپ آتشین، به میان حیات کوچ‌نشین و غیرعادی آنان افتاد.

هنگامی که آوازخوان داستان تعریف می‌کرد، ناگهان توقف کرد. در حالی که چشمانش را بسته بود، نفس عمیقی کشید. با خود به اندیشه پرداخت. داستان نسخه‌های مختلفی داشت. چند لحظه‌ای با خود به مونولوگ پرداخت که آیا «کدام‌یکی را چگونه اجرا کنم!» بعد چشمانش را باز و جمعیت مقابلش را نگاه کرد. با دست موهای عبدالله که جلو وی نشسته بود را نوازش کرد. از جایی که مانده بود، ادامه داد.

در قسمت اول، بیگ و اشراف می‌نشستند، در بخش دوم قهرمانان و جوانمردان، در بخش سوم نیز کهنسالان، ناتوان‌ها و معلولین می‌نشستند.

در این اثنا عدول، دختر رئیس ایل میلانی مانند یکپارچه ماه ناز و ظریف با چشمان درشت، گیس‌های بلند و بافت ارغوانی که داشت، خوش‌اندام و ظریف با یک سینی طلایی و قهوه‌ی تلخ شرقی، با ناز مانند آهو، وارد شد!

آوازخوان چشمانش را بست و گویی مدهوش شده بود. با بوی خوش و زیبای قهوه، چشمانش را باز کرد. فنجان‌های قهوه روی سینی... بلافاصله عطرش در همه‌جا پیچید، پخش شد و گویی همچنان در هوا ماند.

زنان نیز در بخش دیگر خانه تجمع کرده و از آنجا گوش می‌دادند.

عادت است، قهوه‌چی اول قهوه را جلو آوازخوان گذاشت. بعد به کهنسالان تعارف کرد. آوازخوان قهوه را باکمال میل، نوشید. خطوط روی صورتش انبساط پیدا کردند. خود را سرحال‌تر و با اشتیاق‌تر احساس کرد. دست راستش را زیر گوش راستش گذاشت.

عدول، طبق عرف و عادات کردها پوشاک‌های ابریشمی تن کرده و خود را آراسته بود. به گوش، گردن و دستش طلا آویخته و مانند دختر پرانی که از آسمان بر زمین جلوس می‌کنند، دل‌ریا جلوه می‌کرد! داخل سیاه‌چادر هفتاد و دو ستونی با سینی طلایی در دست و قهوه و فنجان و داخل فنجان نیز قهوه‌ی تلخ، به جوانمردان و بیگ‌ها تعارف می‌کرد...

هنگامی که عدول قهوه و فنجان تعارف می‌کرد، ظورتمر پاشاه در مجلس سران ایل‌ها می‌گوید: آقایان، جوانمردان و میرها؛ نوشیدن این قهوه سخت، دردناک و سرشار از خون است. نوشیدن آن کار هر دلاوری نیست. برای نوشیدن باید شجاع و جوانمرد بود. روسای ایل عرب شمر و گسان، همراه پشاهای تُرک عثمانی، علیه ما اعلام جنگ کرده‌اند. هر کس که فنجان را از روی سینی طلایی بردارد و بنوشد، او به جنگ برود و سالم بازگردد، در حضور مجلس ایل حاضر عهد می‌بندم که دخترم «عدول» که زیباترین زیباهاست را به وی خواهم داد. دخترم عدول را به وی خواهم داد و همراه با آن یک سیاه‌چادر هفتاد و دو ستونی برایش می‌گشایم. در جنگ تمام نیازهایش را برآورده خواهم کرد.

عدول؛ قهوه‌ی شرقی در فنجان روی سینی طلایی به تکتک دلاوران و بیگ‌زاده‌ها تعارف کرد، جوانمردی از میان آنان شجاعت برداشتن قهوه را به خرج نداد... تمام دلاوران ساکت شدند، اگر خنجر در قلبشان فرومی‌رفت، یک قطره خون از آنان نمی‌چکید... بیرون باران می‌بارید. شاخه‌ی

عریان درختان در باد می‌لرزیدند. آوازخوان مکث و نفسی تازه کرد. از کاسه‌ی مسی جلو دستش، نوشید. همه با تمام دقت وی را نگاه می‌کردند. سکوت در هم شکست. دست عبدالله را که کنارش نشسته بود، گرفت و گفت: بگو ببینم جوانمرد، آگه بزرگ بشی، توم دلاور میشی؟ عبدالله به‌صورتی ناگهانی و با لحنی قاطع و جدی گفت: نه من وقتی که بزرگ شدم، درویش میشم. حصار همدیگر را نگریستند و خندیدند.

آوازخوان سرفه و گلویش را پاک کرد. جرعه‌ای دیگر از کاسه‌ی قلع آب نوشید. تمام جمعیت را از‌نظر گذراند. بعد از همان جایی که مانده بود ادامه داد.

رحمه^۱ از زنان معروف، زیبا و شجاع در میان هفتاد و دو سیاه‌چادر ایل میلان، به برادرش ظورتمر می‌گوید: بعد از باران نمیشه گاو را پوشید، باید قبل از باران چاره‌ای یافت. آنان را آزرده‌خاطر کردی، اما ما به اتحاد تمام ایل نیاز داریم. اگر دلشان را به دست بیآوری، به کمک خواهند شتافت. پدربزرگ خدایبامرزم می‌گفت: اگر الاغ کنار بار نمی‌آید، بار را به کنار الاغ ببری. باین‌حال ظورتمر پاشاه، نامه‌ای برای رئیس ایل ایزدی شرقی، ملحم عبده^۲ می‌نویسد. درویش به پیک می‌گوید: برو و به ظورتمر پاشاه بگو که روسای ایل شرقی خواهند آمد.

عدول از اتفاقات باخبر می‌شود و با خود می‌گوید: درویش درراه است، می‌آید و همراه با هزار و هفت‌صد سوار به جنگ خواهد رفت! به جنگ خواهد رفت و بر نمی‌گردد! [عدول] برای برهم‌زدن بازی، نزد ظورتمر پاشاه می‌شتابد و می‌گوید: پدر، من به نام تو می‌خواهم چند کلامی به این بزدلان، این بی‌دل و جگرها که تو را در روز سخت تنها گذاشتن و آنانی که قبل از ایل به فکر جان خویش هستند، به این جوانمردان و بیگ‌ها، بگویم.

پاشا هم می‌گوید: دخترم، شیر، شیر است، چه فرقی دارد که نر باشد یا ماده! دختر شیرزنم با بافت‌های ارغوانی، نماینده من است. عدول در پیشگام مجلس قرار می‌گیرد و می‌گوید: دلاوران، بیگ‌زاده‌ها و روسای ایل، سرتان بلند و مرا نگاه کنید، به سخنانم خوب گوش کنید. شما به خاطر فاجعه‌ای که سر ایل ما آمده است، اینجا دورهم گردآمده‌اید. سه شب و سه روز است، پشتتان را به این بالین‌های پشمی و اطلسی تکیه داده و سرگرم خوردن گوشت گوسفند و بره هستید. دشمن به در سیاه‌چادرهایمان رسیده، ما هم چشم‌انتظار دلاوری برای جنگیدن هستیم. اگر دشمن به دم سیاه‌چادر رسیده است، مرگ حق و واجب است. چرا در مقابل زن حرمسرا سرتان را بلند نمی‌کنید؟ مانند این دیوار کَر، ساکت و سرافکنده هستید، در مقابل ترس شما از خشم چشمانم سیاه می‌شوند.

فردا درویش عبدی به اینجا خواهد آمد! می‌آید، قلبش را در میان دستانش خواهد گرفت. پشتش را به پل صراط تکیه خواهد داد، قهوه‌ی تلخ مرگ روی سینی طلایی را بر خواهد داشت و خواهد نوشید، جلو چشم همه حرمسرای زنان را خواهد گرفت!

سرتان را بلند و به چشمان عمیق و آسمانی من بنگرید. در چشمان من گذشته را خواهید دید. مگر فراموش کرده‌اید؟ وقتی که اتحاد و شجاعت داشتیم، جسد دشمنانمان در مقابل جوانمردان و دلیران ما خوراک گرگ و پرندگان صحرا می‌شدند!

در این هنگامه درویش، برادرش سعدون و دیگر دلاوران [ایل] شرقی، وارد مهمانسرای پاشا می‌شوند. عدول با زیباترین لباس‌هایش مانند دختر پریان و با سینی طلایی در دست و «قهوه‌ی مشروط» روی آن، وارد مجلس می‌شود. اول قهوه را به رئیس ایل میلان و دلاوران تقدیم می‌کند. همه سرشان را پایین می‌گیرند و هیچ‌یک عدول را نگاه نمی‌کنند. نهایتاً جلو درویش می‌ایستد. از دور تپش قلبش را می‌شنوند. طلا و جواهرات گردنش از ضربان تپش قلبش، به لرزه درمی‌آیند و سروصدا به راه می‌اندازند. جرعه‌ی روی سینی طلایی به لرزه درآمد.

عدول می‌گوید: ای میهمان عزیز پدرم! فردا دوازده سوارکار ما، در مقابل هزار و هفتصد سوارکار ایل شمر، گسان و نیروهای ترکمن، با زره، شمشیر و سپر به میدان جنگ خواهند رفت! من عدول، چهل تن از زیباترین دختران ایل میلان را با خود به کنار رود دجله خواهم برد. درویش از جا برخاست و گفت: آقایان، بیگ‌ها و دلاوران! همه‌ی ایل‌های شمر، گسان و ایل‌های ترکمن، صرفاً علیه میلانی‌ها نیست، همه‌ای در مقابل تمام ایلات کرد است. ساکت ماندن، به معنی پذیرش اعمالی است که انجام خواهند داد.

سپس جرعه‌ی قهوه‌ی تلخ شرقی را از روی سینی طلایی در دست عدول، برداشت و در یک نفس نوشید. همان‌جا درویش به‌عنوان نامزد عدول و فرمانده‌ی کل جنگ، انتخاب شد. همه از زیر بار بزرگی نجات پیدا کردند و درویش تمام سنگینی بار را روی شانه‌های خود گذاشت...

بیرون باران بدون وقفه می‌بارید. باد همه‌مهم‌کنان شاخه‌ی درختان عریان را به لرزه درآورد. عبدالله کنار زانوی آوازخوان نشست و به داستان گوش می‌داد. آوازخوان دست راستش را زیر گوش راستش گذاشت و به داستان ادامه داد.

درویش با عشق عدوله، با عشق به عهدی که بسته، به نام دلاوری و دلیری، با دوازده تن از دوستان جوانمردش در مقابل هزار و هفتصد سوارکار به میدان جنگ رفت...

جنگ طوفان است. گردوغبار است. بازتاب و درهم‌پیچیدن فریاد و فغان‌های میان مرگ و زندگی است. در دشت جویبارهایی از خون جاری بود. جوانمردان زیر ضربات شمشیر و نیزه با آه و ناله جان می‌سپردند و جان می‌ستاندند.

اسب‌های اصیل عرب روی هر دوپاهایشان به هوا برمی‌خاستند و شیبه می‌کشیدند، آسمان و زمین از دشت موصل تا دشت اورفا رنگ سرخ به خود گرفته بود. دلاوران از قزل‌تپه تا ویرانشهر، از ویرانشهر تا دشت برازی، می‌جنگیدند، از همه جای زمین بازتاب ناله‌ی جوانمردان مجروح به گوش می‌رسید. زمین و آسمان رنگ سرخ پوشیده و روز قیامت را تداعی می‌کرد. از دشت موصل تا دشت اورفا، هزاران اسب اصیل عرب به هوا برخاسته بودند و در دشت زرد و سرخ‌رنگ می‌تازیدند. دشت زرد طلایی، آسمان آبی، ابرهای صاف و سفید و پرتوهای نور خورشید طلایی که نیزه در آن کار نمی‌کرد و شمشیر در آن فرو نمی‌رفت و گرز آن را تکه‌پاره نمی‌کرد به رنگ سرخ عقیقی، رنگ شده بودند.

در این میانه درویش سوار بر اسب با گرز، شمشیر، خنجر و سپر محاصره شد. درویش بسان حمله‌ی گرگ گرسنه به‌سوی گله، به‌طرف نیروهای دشمن حمله‌ور شد... درویش هر دوپایش را داخل رکاب زین اسب فروکرد و بر پشت «هدوان»^۱ به پا برخاست. نیزه‌اش را بلند کرد و

به جنگجویان رقیبش در طرف مقابل، مانند شیر نعره‌کنان گفت: ای جوانمردان! ای جنگجویان دلاور! من نه از ایل میلان و نه کیکلی هستم. من از هفتادوهفت جد، ایزدی هستم. من، برادر فاطمه‌ی زیبارخم! شبیه هیچ دلاوری نیستم. هرکسی که از میان شما خویش را شجاع‌تر و قوی‌تر می‌پندارد، وی را به میدان جنگ بفرستید...

بسان شاهین از بلندی آسمان شیرجه‌آسا به طعمه‌اش حمله کرد. هدوان در میان بوی خون، صدای شمشیر و نعره‌ها در مقابل ضربات طرف رقیب شیهه کشید و به هوا برخاست. جوانمردان پر نام و نشان، فرار کردند و از ترس دنبال جایی برای پنهان شدن می‌جستند.

از درد و خشم چشمانش آتشین بودند، سوار بر پشت هدوان در میدان جنگ مانند گاوِ خشمگین حمله می‌کرد، هیچ جنگاور و دلاوری در مقابلش تاب نمی‌آورد، هرکسی که جلوی سبزی می‌شد را از میان برمی‌داشت. سوار بر پشت اسب، شمشیر تکان می‌داد و نیزه‌اش را در سینه‌ی دلاوران فرومی‌کرد. تک‌به‌تک و چهره به چهره می‌جنگید. بسان زبانه کشیدن آتش رو به گیاهان خشکیده در مزرعه، حمله می‌کرد. گیاهان تازه و سبز چگونه زیر پای فیل له می‌شوند، سپر و شمشیر جنگجویان نیز زیر پاهای سمکودین^۱ هدوان، به همان شکل له‌لورده می‌شدند. هنگامی که جنگاوران عرب از ایل شمر، گسان و ترکمن، فهمیدند که تک‌به‌تک نمی‌توانند درویش را شکست دهند، دورهم نشستند و برایش دامی تدارک دیدند.

آفر و چل ابراهیم^۲ ترک، از دلاوران مکار عرب را در مقابلش به میدان فرستادند. دو دلاور در مقابلش قرار گرفتند و بعد دست به فرار زدند. درویش با درد و خشمی که از یاران کشته‌شده‌اش به دل داشت، دنبالشان کرد. دو دلاور وی را به مزرعه‌ی کورموش‌ها هدایت کردند. هدوان: سه پایش در هوا، نعره‌کنان مانند شیری که قلمروش نقض شده باشد، شیهه‌هایش زمین و آسمان را به لرزه درآورد. از شیهه‌هایش اسب‌ها و جنگاوران به خوف می‌افتادند. یکی از پاهای در هوایش، اشاره به میلان و دشت اورفا دارد، دومی اشاره به دشت موصل و کوه‌های شنگال-سنجار دارد و سومی اشاره‌ی است به سرحد و زیلان! شیهه‌هایش زمین و آسمان را به لرزه درمی‌آوردند. تک‌پا، نشان از اتحاد تمام ایل‌ها است. روی سه پا به آسمان برخاست و از سه طرف مقاومت می‌کرد. در این حال و احوال، جنگجویان عرب و ترکمن، اطراف هدوان را محاصره کردند. هدوان درحالی‌که به هوا برخاست و به روی اسب رقیب شیهه می‌کشید، پای راستش داخل لانه‌ی کورموش‌ها فرورفت، با همه‌ی درد بزرگی بر زمین افتاد.

درویش بسان گاوِ خشمگین حمله و ده‌ها دلاور را زمین‌گیر کرد. از طرفی کوهی از مرده‌ها و مجروحین روی هم‌تنبار شده بودند و از طرفی هم جنگاوران عرب و ترکمن، از هر چهار طرف حمله می‌کردند. درویش سه شب و سه روز، بالای سر هدوان زخمی و به جنگ می‌پرداخت. نهایتاً با ضربه‌ی ده‌ها شمشیر، خنجر و حیزران روی سینه‌اش، زمین افتاد. یاران همراهش وی را از میدان جنگ برداشتند و بیرون کشیدند...

آوازخوان مکت کوتاهی کرد و نفسی تازه کرد. چشمانش پر از اشک بودند. گویی درویش را تازه در میدان جنگ از دست‌داده باشد، غمگین بود. بعد از همان‌جا ادامه داد. عدول به کوه و کمر زد و برای گرفتن خبری از وضع زنده یا مرده بودن درویش، انتظار می‌کشید. سوارکاری از راه رسید، زخمی از روی اسب پیاده شد. عدول به سوار نزدیک و پرسید: ای سوارکار دلاور و زخمی، خبری

۱- Simkodin

۲- AferÇil İbrahim'e Türk

به من بده، تو دلبرک دلم را ندیدی؟

سوارکار گفت: ای زیباترین زن سرزمین! از دشت موصل تا دشت اورفا، از کوه کرمانج تا کوه‌های سنجان، هر جایی، هر کس برای خود دلبری دارد!

دلبری دیدم زخمی؛ از سینه‌اش خون سرخ بیرون می‌آمد، او را گرفتند و به سیورک، به میان سنگ‌های سیاه بردند. دلبری را دیدم که در میان گردوغبار زخمی بود و از قلب ناله سر می‌داد. از زخمش مدام خون می‌چکید. او را گرفتند و به دشت سورج بردند. دلبرک دیگری دیدم که وقتی آخرین نفس‌هایش را روی اسب می‌داد، او را چهارنعل به ماردین بردند. دلبر دیگری دیدم که بدنش با تیر و شمشیر لت‌وپار شده بود، وی را به قره‌داغ بردند. بگو ببینم، مقصد تو کدام دلبر است؟ نشانه‌ی دلبرک تو چیست؟ تو این را به من بگو؟

عدول گفت: ای سوارکار، نشانه دلبر من عیان و بیان است. در دلاوری و جنگاوری در جهان کم‌نظیر است. در رفاقت و همیاری مرز نشناس است. کسی است که در مقابل ستم کوه‌آسا سر خم نمی‌کند. آنانی که تو تعریف کردی، هیچ‌کدام دلبرک من نیستند.

اگر از جامه‌ی تن دلبرم می‌پرسی، ملزین^۱ است. زره روی شانه‌هایش داودی است. دلبرم عبای عگانی بر تن دارد. سینه‌بند زرهی به سینه و در کمر، کمر بند دارد. شلوار دلبرک من، فلامین^۲ است. کفش‌های پایش نایاب‌اند. چفیه‌ای ابریشمی به سر دارد، سیبل‌هایش روی لبانش آمده و چنان سرخ است که انگار باحنای اورفا، حنا شده‌اند!

سپر دست‌دلبر من، فولاد آمد [دیاربکر] است. سر سپرش با بافت‌های ابریشمی، نرم و ارغوانی عدول آراسته‌اند. به من بگو ای سوارکار زخمی، تو دلبرک مرا ندیده‌ای؟ دلاور سوارکار گفت: ای زن زیبا که از قلبت خون می‌چکد! لزومی به تعریف و تمجید نیست. تو عدول، دختر ظورتمر پاشاهی. آن دلبری که تو تعریفی کردی، «درویش» پسر «عبد»، دلاور کوه‌های سنجان [شنگال] است!

همان دلبری که خانه‌ی عروسان بسیاری را بر باد فنا داد!

همان دلبری که فرزندان بسیاری را یتیم کرد!

همان دلبری که اجاق آتش در قلب مادران عرب و ترکمن بسیاری شعله‌ور کرد.

همان دلبری که هر دلاوری با او جنگید را غلطان در خون کرد.

همان دلبری که دلاور و قهرمان ایلات کرد است.

همان دلبری که به دام تمام جنگجویان شجاع اسیر شد و در تله‌ی شهر پر از سوراخ کورموش‌ها، افتاد.

همان دلبر زخمی که در دشت موصل، چشم‌انتظار دیدن «عدول» برای آخرین بار است.

همان دلبری که اگر قهوه‌ی مرگ را نمی‌نوشید، از دشت اورفا تا دشت موصل، از کوه‌گردها تا کوه‌های سنجان، همه‌جا غارت و تارومار می‌شد. برو قبل از آنکه بمیرد، برای آخرین بار دلبرت را ببین!

در این اثنا از همه‌جا صدای هوار په آسمان برخاست! صدای هوار، هوارهای دیگر را به کمک طلپید! از هر طرف دلاوران ایلات کرد میلانی، کیکانی، شرفیانی به‌جای می‌تازیدند که دلبر در

آن اسیر افتاده بود. دشت موصل گردوغباری و مانند دوزخ، جهنمی آتشین شده بود. جای هر دلبری که زمین گیر می شود را هزار دلبر دیگر پر می کرد. عدول همراه با دلاورانی که به «هوار» می رفتند به دشت موصل پایین آمد و به دلبرک دلش رسید. عدول دید که دلبر از سینه زخم سنگینی برداشته و آه و ناله سر می دهد. دید که دلبر از سینه هفت ضربه ی نیزه برداشته و خون از زخمش می چکد. دید که سپرش به کناری افتاده، پروبال شیر دو بال زیر آفتاب سوزان شکسته و توان پرواز ندارد. دید که هفت چشمه ی خونین از سینه اش جاری است و از آن خون می چکد. دید که هیچ کدام این زخم ها کشنده نیستند! فقط زخم نیزه ای که به طرف چپ سینه اش اصابت کرده، به قلبش رسیده و بوی مرگ می دهد. از زخم طرف چپ سینه اش مدام خون می چکد.

عدول، بالای سر دلبر نشست، دستانش را روی زخم طرف چپ سینه اش گذاشت. روی زخم طرف چپ سینه اش، جای پای لگد یک «اسب کردی»، بسان یک «مهر خونین» می درخشید! آنچه دلبر را خواهد کشت نه زخم نیزه ای است که سوارکاران عرب بر سینه اش فرو کرده اند، نه ضربه ی شمشیر سوارکاران ترکمن که در قلبش فرو کرده اند؛ و نه ضربه ی خنجر دلبران گسان است که بر سینه اش زده اند. تنها زخمی که دلبر را خواهد کشت، در سرزمین ازهم گسیخته ی کردستان، مانند شهر کورموش ها لت و پار شده، زخم ضربه ی لگد مخفیانه، خائنانه و کینه توزانه ی سم چپ اسب سوارکار کردی عاشق عدول است که افتادن و شکستن پای هدوان را غنیمت شمارد. از جایی که اسب بر آن لگد زده است، مانند جویبار خون می آید. از جای زخم این خیانت داخلی، بی وقفه خون می چکد.

دلبر نه داغ سودای عدول، نه جنگ، نه کردار ظورتمر پاشا و نه عزراییل که بالای سرش ایستاده بود را به دل داشت. تنها داغ دلش آن لگد اسب سوارکار کردی بود که به طرف چپ سینه اش نشسته بود. هیچ زخمی قد این دردناک نبود. لگدی که اسب بر سینه اش وارد کرده بود، چهار رگ را قطع کرده و قلبش چهار پارچه شده بود. بی وقفه از این زخم، خون می چکد. این زخم، مانند چاهی تاریک و عمیق بود. داخل آن اشک، داستان های عاشقانه ی ناشنیده، فریاد و فغان دخترانی که از پرتگاه خود را پایین می انداختند، غم، خشم و حسرت انتقام دل مادران وجود داشت. این، زخمی کشنده بود. دلبر از درد، رنج و عذاب این زخم، صبر و قرار نداشت. روی دهانه ی این زخم عمیق، تاریک و چاه مانند سه برادران غفلت، خواب و مرگ همچون پیچکی وحشی، مرگبار و زهرآلود دور زخمش را پوشیده بودند.

آوازخوان، دست راستش را زیر گوشش گذاشت. آه عمیقی کشید. اشک چشمانش را فراگرفت. با صدای دردناک و غمگین به آواز ادامه داد. عبدالله، این حال گریان آوازخوان را نگاه کرد و غمگین شد.

دلبر بپاخیز!

بپاخیز که قد و قامتت همچون یک شاخه ظریف است؛ مانند آهو ظریف، لطیف و دلریا است. پیشانی پاکم، گردن صافم فقط بر روی تو باز است. پلک های بلندم تیر و ابروان باریکم کمان اند. برای تو به چشمانم سرمه کشیدم. در این دنیا من شایسته ی هیچ کسی نیستم. نه رومیان، نه ترک ها، نه اعراب و نه گسان ها! من فقط شایسته ی درویش عبد، مزارهای سنگال که در میان آتش اند و گورهای تاریکشانم.

دلبر بپاخیز!

پس از تو، من در این جهان نخواهم زیست. دیگر برای هیچ کس، قهوه‌ی یمنی نخواهم پخت. در سینی طلایی، قهوه‌ی تلخ را در مجلس پاشا نمی‌گردانم. قد و قامت و گردنم را برای هیچ کس نمی‌آرایم. پس از تو بخت سیاه من، مانند شب سیاه خواهد بود! از خدا هم هیچ آرزو و طلبی نخواهم کرد. کنار هیچ گهواره‌ای نخواهم نشست و تکانش نخواهم داد. بر فراز کوه‌های شنگال خواهم رفت و شیون خواهم کرد. سینه‌ی سپیدم را به هیچ کسی نشان نخواهم داد. پس از تو، بر فراز کوه‌های مه‌آلود و بلند گردستان خواهم رفت و همراه با صدای نی تمام چوپانان خواهم گفتم:

دلبرم، من عروس سوارکاران جنگاور خواهم شد...

آوازخوان، کمی توقف و نفسی تازه کرد. به عبدالله نگاه کرد که با تمام دقت نگاهش می‌کرد و لبخند زد. بعد به داستان ادامه داد.

قبل از آنکه دلبر بمیرد، عدول برای آخرین بار دستی روی زخم سینه‌اش گذاشت. صدای همهمه‌ی دردناکی را که از زخم آتشفشان مانندش می‌آمد را شنید. عدول گریه کرد و اشک ریخت و گفت: دلبرم، ای دلبرم! درویش؛

عدول، ای سودای قلمم! «آواز دلبر» را فقط برای من بخوان!

دلبر را، برای تمام ایلات بخوان!

دلبر را برای شنگال بخوان!

دلبر را برای دوازده دلاور و پشت‌وپناهم بخوان!

دلبر را فقط برای من بخوان!

دلبر را برای تمام سرزمینمان، گردستان بخوان!

آوازخوان، اینجا بود که کمی ایستاد. نفس عمیقی کشید. چشمانش پر از اشک بودند. از کاسه‌ی مسی جره‌ای آب نوشید. اجاق آتش روشن بود. هیزم‌های داخلش زغال می‌شدند. سیگارهای پیچیده، کنار قوطی‌های نقره‌ی تنباکو بودند.

عبدالله، بدون هیچ سروصدایی کنار دستش نشست و گوش می‌داد و [سخت] در دل آوازخوان نشست. همه به آوازخوان خیره شده بودند. حتی صدای تنفسشان هم به گوش نمی‌رسید. همه در اندیشه و غم فرورفته بودند. هر یک در دل خود، از دلبر خود یاد می‌کرد. بعد آوازخوان، دست راستش را زیر گوش راستش گذاشت و باز شروع کرد به خواندن و تعریف داستان!

هنگامی که نخستین پرتوهای نور خورشید قاطعانه و درخشنده بر دشت بیکران موصل می‌تابید، دست عدول روی زخم طرف چپ سینه‌ی دلبر بود. دلبر، برای آخرین بار به عدول نگاه کرد، در دشت [بیکران] هنوز جنگ ادامه داشت و پرتوهای نور خورشید نوینی بر آنجا می‌تابید.

هنگامی که دلبر، فرمانده‌ی نیروی ایلات کرد، داشت آخرین نفس‌هایش را می‌کشید، صدای هوار در همه‌جا پیچید! هر هوار، هوارهای دیگر را برمی‌انگیخت. هزاران جوان رعا قامت و دلاور، سوار بر اسب، چهارنعل به کمک درویش می‌تاختند. در مقابل گردوغبار، شیهه اسب‌ها و نعره‌ی دلاوران، نیروهای شمیری عرب، گسان و ترکمن، میدان جنگ را ترک گفتند و پا به فرار گذاشتند!

عدول، بالای سر دلبر نشست و با چشمان گریان وی را فراخواند!

ای دلبرکِ دلَم!

ای گلِ سرخِ امیدم! تو برو! برو و در دلِ خاک آرام بخواب. من در تاریک‌ترین و عمیق‌ترین لحظات شب، به‌سوی تو خواهم آمد. در ظلمت شب، از گیس‌های بلند و سیاهم که همیشه پنهان کرده بودم، یک توپ آتشین خواهم ساخت و آن وقت است که می‌آیم! می‌آیم و آتش می‌زنم تمام تاریکی‌ها را!

دلبرم!

یک سرود مقاومت که با «ای دلبرِ کُردستان» آغاز و پایان‌ناپذیر باشد، بر زبانم خواهم پیچید و آن‌گونه می‌آیم. گیس‌های آراسته و ارغوانیم را که در آب‌های عمیق و زرد فرات شسته‌ام، خواهم بست و در فصل گل، سوار بر اسب توسن به کوه‌های شنگال خواهم آمد. در کوه کرد عفرین سوار بر اسب جوان و پیشانی‌سفیدی خواهم شد و از دشت اورفا و کوه‌های شنگال به‌سوی دوازده دلاور جنگجو خواهم تازید.

تو برو که نه رستم زال، نه مم‌الان و نه اسکندر، هیچ جنگاور فناپذیری، مانند تو شایسته‌ی مرگ و عشق نیست!

تو برو که من نیز این داستان را روی دستمالی نقش خواهم کرد و در یک سپیده‌دم سرخ، صبحگاهی نزد تو می‌آیم.

ای دلبرم، دلبرِ کم!

دلبرکِ دلَم!

دلبرِ خانه‌ی پدریم!

ای دلبرِ کُردستان!

آوازخوان، سه شب و سه روز هم آواز سرود و هم تعریف کرد. سه شب و سه روز، عبدالله بدون اینکه پلک‌هایش را روی هم بگذارد، مانند یک انسان بالغ، از سر جایش نجنید، نشست و در کمال حیرت‌زدگی به آوازخوان گوش داد. هنگام گوش دادن، مدام به درویش و عدول اندیشید و آنان را تصور کرد.

مانع از رفتن درویش، سوار بر اسب به مزرعه‌ی کورموش‌ها شد و تله‌ها را برملا ساخت، درویش که هنوز زنده بود از تمام دشمنان بدوی، انتقام گرفت و با عدول وصال کرد. سپس خود سوار بر اسب شد، با تمام دشمنانش جنگید و انتقامش را گرفت. برای گرفتن انتقام درویش، در فصل بهار، بذرهای نفرین در قلبش جوانه می‌کردند. صدای حزین و دردناک آوازخوان در گوش‌هایش می‌پیچید.

دلبر!

ای‌وای دلبر!

ای دلبرکِ دلَم!

ای دلبرِ کُردستان!





کرم، پشت به دیوار کلژ فرانسه کرده و در شهر بچگی‌هایش غرق در رؤیا شده بود. دیوارهای سیاه‌سنگ در ذهنش زنده و از آن و دم فاصله می‌گرفت و باز گذشته را به یاد می‌آورد. استاندار کنار دیوار قلعه‌ی دیاربکر ایستاده و سرگرم تشریحات برای مردم بود. صدها کارگر و حمال با بیل و کلنگ و پتک، مورچه‌آسا کار می‌کردند. مرگ، بدون اینکه در میان پیرو جوان، زن و مرد تفاوت قائل شود، بر در تمام خانه‌ها مسلط شده بود. هرروز اجساد بر دوش گرفته به قبرستان حمل می‌شدند، مرگ به چهره‌های آشنا تبدیل شده و همه در انتظار نوبتشان بودند. بیماری‌های واگیر در تمام شهر پخش شده و با گذشت هرروز در دل خاک تازه یک بلندی زخم‌مانند، شکل می‌گرفت. مردم، زیر دیوارهای هزاران ساله تجمع کرده و به بحث در مورد راه‌حل استاندار برای مرگ که آنکارا انتصاب کرده بود، می‌پرداختند.

استاندار حسن فائز ارگون بیگ، می‌گفت: «این سنگ‌های سیاه، علت تمام بیماری‌ها هستند!» چون این سنگ‌های باستانی و تاریخی بسیار قدیمی شده‌اند، از خود بیماری ترشح می‌دهند! علت تمام مرگ‌ها، این برچک‌های بسیار قدیمی هستند.

برخی‌ها نیز در کمال تأسف این اتفاقات را تماشا می‌کردند. می‌گفتند: «دیوار موش داره، موشم گوش داره» و گویی داشتند رازی را برای هم تعریف می‌کردند، بیچ‌کنان باهم صحبت می‌کردند.

-علت اینکه استاندار می‌خواهد دیوارها را تخریب کند، نابود کردن تاریخ شهر است!

-می‌خواهد ارتباط میان دیوارها و کردها را از میان بردارد!

-بعد از قیام شیخ، نمی‌خواهد هیچ اثری که متعلق به کردها باشد، بماند.

دینامیت با سروصدا منفجر، سیاه‌سنگ‌های باستانی از جای هزاران ساله‌شان باخشم و نفرین پرت و در اطراف پخش می‌شدند. بخشی از آن‌ها از دامنه تا باغ‌های هوسل پایین می‌غلتیدند. حمال‌ها سنگ‌ها را با کوله‌های سبدمانند حمل، روی کالسکه‌ها سوار و برای ساخت عمارت یک بیگ به دوردست‌ها می‌بردند.

در این حال و احوال، یک باستان‌شناس از بازرسی منطقه اجازه گرفت و با هیئتی زیر دیوارهای قلعه آمد. گزارش‌هایی در مورد اینکه دیوارهای قلعه علت بیماری نیستند، تهیه و به آنکارا، دانشمندان، روشنفکران و اروپا ارسال کرد. استاندار از این وضع بسیار خشمگین شده بود. درست مثل اینکه از چشمانش شعله‌ی آتش بیرون می‌زد، در حق باستان‌شناس پرونده‌ی منع فعالیت باز کرد، حسن حسنی را وارد مسئله کرد و بستری ایجاد کرده‌بود تا در میان مردم، شایعه‌پراکنی کند. بعد هم ژاندارمری را فرستاد و باستان‌شناس را به اتهام «جاسوسی» دستگیر و تمام عکس و مدارکش را توقیف کرد.

اما واکنش مردم و افکار عمومی جهانی افزایش پیدا کرده بود، روشنفکران و هنرمندان صدای اعتراضشان را بلند کردند. در مقابل ویران کردن دیوارهای قلعه، خشم عمومی مانند سیل در حال گسترش بود. برای پیشگیری از این نیز، گفتند: «علت بیماری، دیوارهای قلعه نیست»، پروسه‌ی ویران کردن قلعه متوقف و باستان‌شناس هم از زندان آزاد شد.

کرم، به دیوار کلژ فرانسه که پیچک‌ها آن را پوشیده بودند، پشت کرد و به دیوار قلعه‌ی دیاربکر،

شهر بچگی‌هایش می‌اندیشید. چنان غرق در گذشته شده بود که با دیاربکر و دیوارهای قلعه عجب شده و متوجه هیچ کدام از اشخاصی که جلو وی می‌گذشتند، نمی‌شد. فقط به گذشته فکر می‌کرد. با صدای نرم فخریه که گفت: «پدر خوش اومدید»، از جا پرید. دست‌بردار رؤیاهایش شد و به‌طرف دخترش حرکت کرد. فخریه خود را به گردن پدرش آویخت. هر دو طرف گونه‌هایش را بوسید و پرسید: «مادرم، برادر ام و خواهرم اینا چطورند!»

کرم گفت: نگران نباش دخترم، همه خوبند، خیلی سلام می‌رسوندند. بعد از اینکه فخریه را بوسید، دست راستش را روی شانهاش گذاشت و به‌طرف شیرینی‌پزی رفتند. فخریه بزرگ‌شده و دختر جوان و زیبایی شده بود. در کلژ شبانه‌روزی فرانسه تحصیل می‌کرد. وقتی از سر میز شیرینی‌پزی برخاستند، فخریه گفت: پدر، میای بریم سینما؟

به خیابانی رفتند که [اکثر] سینماها در آنجا بودند. به نام و مشخصات فیلم‌ها نگاه کردند. اکثر فیلم‌ها عربی بودند. یک فیلم زیرنویس شده‌ی عربی را ترجیح دادند که انقلاب فرانسه را تعریف می‌کرد. فخریه مانند زبان مادری بر زبان فرانسوی تسلط داشت. زبان فرانسوی کرم هم بدک نبود.

لامپ‌ها خاموش شدند.

اتفاقات بسیار سریع رخ می‌داند. هزاران انسان فریاد می‌کشید. دامن‌برچینان فرانسه^۱ در حال حمله به زندان باستیل بودند. فخریه هیجان‌زده گفت: پدر نگاه کن، بین مردم چطور قیام می‌کنند! به زندانی حمله می‌کنند که روشنفکران توش زندانی شدند!

گفت: انشالله روزی تو دیاربکر هم این اتفاق بیوفته دخترم!

کرم بخشی از فیلم را نگاه کرد. بعد چشمانش را بست. در گذشته غرق شد، کاری که به عادت می‌شد. همیشه تبدیل کرده بود. وقتی چشمانش را می‌بست، همه چیز را فراموش و فقط به گذشته فکر می‌کرد. به این ترتیب، دردهای آن لحظه را فراموش می‌کرد، درست مثل غواص‌ها که در عمق آب‌های عمیق فرومی‌رفتند. باز داشت از عمارت کامیل پاشا به‌طرف زمین‌های احمد می‌رفت.

در این اثنا برق‌ها روشن شدند، سروصدای بزرگی از تماشاگران در همه‌جا پیچید. فخریه پدرش را نگاه کرد، دید چشمانش گویی به خواب‌رفته‌اند. پدرش را بوسید و گفت: پدرجان، فیلم تموم شد! کرم چشمانش را باز کرد.

چقدر زود تموم شد؟ شورشیان باستیل رو تصرف کردند؟

-پدر، وقتی تو خواب بودی، دامن‌برچینان انقلاب کردند، انقلاب!

-دخترم انشالله روزی این اتفاق هم تو دیاربکر میوفته.

برق‌ها روشن شدند، صدای همه‌همه همه‌جا را پر کرد.

برای رفتن به خانه‌ی جلادت، به‌طرف محله‌ی آنان رفتند.

روی سنگ مزارش چنین نوشته شده بود: «میر جزیره بوتان، میر بدرخان عزیز، رحمت پروردگار

۱- Sams Culottes-Baldin Çıplaklar) - دامن‌برچینان، یا بی‌شرت‌ها، از قهرمانان انقلاب فرانسه‌اند که در زمان حمله به قلعه‌ی باستیل پیشتازی نموده و به نماد فرانسه تبدیل

بر او و بر وابستگی‌اش باد، ۱۲۸۶!» جلادت، روی قبر پدر بزرگش که در قبرستان صالحیه‌ی شام مدفون بود، ایستاد و هنوز در خیال تبدیل شدن به «میر ملی» [کردها] بود. روی قبر به گذشته فکر می‌کرد، عصبی و خشمگین شد و احساس تأسف کرد. مردم در قبرستان، روی مزار بستگان‌شان دست‌هایشان را باز و فاتحه می‌خواندند. آنجا خیلی نماند و رفت. در اندیشه و نگران بود. خوانشی از آینده نداشت. در پیاده‌روها چرخید و وقت را تلف کرد. همراه با غروب آفتاب به طرف خانه آمد. روشن با چهره‌ای خندان جلو در از وی استقبال کرد و گفت: مهمون داریم. وقتی داشت وارد می‌شد، گفت: باشه، کمی همدردی می‌کنیم و از گذشته حرف می‌زنیم.

پیشخدمت بعد از غذا، قهوه آورد. وقتی جلادت قهوه را قورت می‌زد، افکارش در گذشته گم شدند و رفتند و در حال محاسبه‌ی سال‌ها بود. سرش را بلند کرد، سیامند را نگاه کرد و گفت: هرچه به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم منحل کردن خویبون، کار درستی بوده و این اندیشه در من قوی‌تر می‌شه!

سیامند گفت: خویبون به آخر راه رسیده بود، اما ملتی که دنبال آزادی، نباید فاقد مغز بگونه. روشن: تحت هیچ شرایطی، نباید یک ملت فاقد مغز باشه.

جلادت: وقتی فرانسوی‌ها اینجا رو ترک کردند، کار از اونی که بود، مشکل‌تر شد، چکار می‌تونستیم بکنیم.

کرم گفت: ژنرال‌های عرب، پشت سر هم کودتا می‌کنند. این سرزمین از گذشته تا حالا مثل یک خط گسل می‌مونه که گروه‌های دینی، فرهنگی، مذهبی و اتنیکی متفاوتی رو در خودش جا می‌ده، همیشه آماده‌ی شکاف برداشتنه!

جلادت گفت: زمانی جمال پاشا واسه اینکه تمام طبقات، ادیان، زبان‌ها و فرهنگ‌ها رو زیر چتر اندیشه و افکار «ترک‌گرایی» متحد کنه، یه ترس و فقر مشترک رو زیر چترش گرفته بود. از اون روز تا حالا، تو سوریه هیچ وقت حوادث تموم نشدند.

سیامند گفت: رغم اینکه کنگره‌ی سوریه که اعراب تو شام تشکیل دادند، فیصل رو «پادشاه سوریه متحد» اعلام کرد، به شکلی که فلسطین رو هم مشمول بشه، تو کنفرانس سانرمو، مرتبط با معاهده‌ی مخفیانه‌ی سایکس-پیکو، فلسطین به انگلیس‌ها، سوریه و لبنان هم به فرانسوی‌ها واگذار شد.

روشن ادامه داد و گفت: تو قیام‌های ضد فرانسه در سال‌های ۱۹۲۵-۱۹۲۷ بیش از شش هزار انسان جونشون رو از دست دادند. نهایتاً در سال ۱۹۲۸ مجبور شد ساختار «گروه ملی» رو که تشکلی از ناسیونالیست‌های فرانسوی بود رو به رسمیت بشناسه.

کرم: از اینکه تو سوریه باید چکار کنیم، خودمون رو باختم. آدم نمی‌دونه که کی، طرفدار کیه و کی چی فکر می‌کنه! بعد از اینکه تو ۱۷ آوریل ۱۹۴۶ فرانسوی‌ها عقب‌نشینی کردند، تقریباً هر شش ماه یک‌بار، کودتا انجام میشه.

روشن: پشت پرده، قدرتهایی هستند که تو این کارا مصلحت دارن!

جلادت: حالا، نژادپرستی و ناسیونالیسم رو، زیر لوای «اتحاد، آزادی و سوسیالیسم» توسعه می‌دن!

سیامند گفت: اون ظاهر کاره. با این کار میخوان که حمایت شوروی رو به خودشون جلب کنند. وقتی اسرائیل تأسیس شد، استالین اولین نفری بود که آن را به رسمیت شناخت. علتش، باید

همون ناسیونالیسم فریبنده‌ای باشه که نقاب سوسیالیسم به چهره زده. سیامند: ناسیونالیسم بعثی، واسه اینکه چهره‌شو مخفی کنه، با شعار اینکه «هدف ناسیونالیسم چپ، متحد کردن ملت عرب تحت یک دولت سوسیالیسته!»، پیدا شد. جلادت با لحنی گله‌مند گفت: اساساً ناسیونالیسم رو تو جهان عرب، با حزب و اندیشه‌های میشل عفلق از گور درآوردند. این افکار ناسیونالیستی، ریشه‌هاش برمی‌گرده به ناسیونالیسم-رمانتیک آلمانی تو قرن نوزدهم. اینا از طرفی سعی می‌کنند همه‌ی اعراب رو زیر یک سقف متحد کنند، از طرفی هم واسه اینکه اقشار فقیر رو جذب خودشون کنند، به شکل ریاکارانه‌ای دم از «سوسیالیسم عرب» می‌زنند. باید قبول کرد، بعدازاینکه فرانسوی‌ها رفتند، قدرتی نمودن که ما کردها بهش تکیه کنیم.

سیامند: از همون روز اول، سیاست تکیه کردن خویبون به فرانسوی‌ها، اشتباه بود. فرانسوی‌ها واسه مصلحت خودشون، همیشه واسه ما مانع‌تراشی کردند. کرم: تو اون شرایط، بدون تکیه کردن به قدرتی، نمی‌تونستیم تأثیر چندانی داشته باشیم. بعدازاینکه فرانسوی‌ها رفتند، ناسیونالیست‌های عرب، پشت سر هم کودتا کردند. سیامند گفت: اگه کنار ملت خودمون باشیم، می‌تونیم این‌ها رو حل کنیم، فکر تکیه کردن به دیگران، ما رو به‌طرف فاجعه‌های دیگه‌ای می‌کشونه!

روشن: واقعیتش، ضدیت حزب بعث با غرب، بر اساس طرفداری از شوروی، متحدشدن حزب سوسیالیست عرب و حزب کمونیست، در میان عرب‌ها موجب بیشتر شدن «دشمنی با کردها» شد.

جلادت: همه‌ی این تحولات رو همیشه فقط با خویبون توجیه کرد. در اساس تشتت امروزی کردها، شکست‌ها و مشکلات گذشته وجود داره. پدربزرگم، میر بدرخان، در سال ۱۸۲۱ و در سن جوانی رئیس میرنشین میشه. ده سال اول، با شب و روز کار کردن، تلاش کرده تا اتحاد داخلی ایلات رو به وجود بیاره. رغم همه‌ی تلاش‌هایی که کرده، بازم اکثر ایل‌های کرد، بیرون از این اتحادیه قرار گرفتند.

پدربزرگم، با استفاده بهینه از آوانتاژ شناختی که از منطقه‌ی کوهستانی داشت و بیگانگی نیروهای دیگه از منطقه، عثمانی رو شکست میده. در این‌چنین موقعیتی، فرماندهی ستون چپ ارتش بوتان، برادرزادش یزدان شیر، فریب وعده و وعیدهای عثمانی رو میخوره، خیانت می‌کنه و مرکز میرنشین رو، یعنی جزیر رو تحویل دشمن میده و به این شکل وضعیت کاملاً تغییر می‌کنه. پدربزرگم، وقتی دوباره جزیر رو تحت کنترل خودش در میاره، [بیماری] وبا ارتشش رو از پا در میاره! مابقی رو هم عثمانی نابود می‌کنه! همراه با پانصد جنگاور به قلعه‌ی اورخ^۱ پناه میاره و اونجا تسلیم میشه!

بعدشم که معلومه، همراه با دویست و پنجاه نفر از افراد خانواده و خدمتکارانش از قلعه‌ی اورخ به قلعه کاندیه تو جزیره‌ی کرت، تبعید میشه! پدرم، طبق اون چیزی که امین علی بهم گفت، قلعه‌ی کرت، مثل «یک زندان سرگشاده با تدابیر فوق‌امنتی است!» در ضمن عثمانی، فشار روی پدربزرگم، بچه‌ها و نوه‌هایش وارد می‌کنه تا با اهالی کرت ازدواج کنند! روشن: درواقع، عثمانی این قیام رو به‌عنوان مسئله‌ی بودونبود در نظر می‌گیره.

جلادت: بعد از اینکه عثمانی قیام رو سرکوب می‌کنه، چهار نوع «مدال گردستان» از طلا و نقره میزنه که یک طرفش مهر پادشاهه، طرف دیگه یک سلسله کوه برجسته شده و بالای اونم «گردستان»، زیرشم «سال ۱۲۶۳» نوشته، بعد این رو به عنوان «مدال پیروزی» توزیع می‌کنه. روشن: پدربزرگم اصلاً این خیانت رو فراموش نکرد، هیچ کس نمی‌توانست پیش اون اسم یزدان شیر رو به زبون بیاره.

سیامند: خانواده‌ی مام چیزهای شبیه این رو تجربه کرد. میرها، بیگ‌ها و شیوخ همیشه مثل یزدان شیر از پشت به همدیگه خنجر می‌زنند. بدرخان همراه عثمانی به سعید بیگ که تو «قلعه‌ی دارگوله» مقاومت می‌کرد، حمله می‌کنه و شکستش میدن. بعدا خودش قیام می‌کنه! یزدان شیر، فریب عثمانی رو میخوره و از پشت به عموش خنجر می‌زنه. بعدم خودش قیام می‌کنه. چیزی که من از «تاریخ کرد» برداشت کردم تا وقتی که میون کردها «اتحاد مقدس» ایجاد نکنیم، آزادی توسعه پیدا نمی‌کنه. تا دیروز اعراب از ما نا متحدتر و از هم گسیخته‌تر بودند. حالا همه‌جا مثل قارچ، دولت‌های عربی پدید میان!

روشن برای اینکه تأکید کرده باشد کاری که جلادت هم انجام می‌دهد، مهم است، گفت: باید از گذشته تجربه گرفت، اما همیشه با ابزارهای دیگه‌ای هم از حق و حقوق یک ملت، حمایت کرد. جلادت هنوز در افکار و اندیشه‌های قبرستان گیر کرده و به گذشته فکر می‌کرد. بعد گفت: پدربزرگم، برنامه‌ریزی کرده بود تا یک پادشاهی تأسیس کنه، فکر می‌کرد که خودشم «پادشاه گردستان» بشه! تا وقتی که قیام رو شروع کرد، مناسبات خوبی با عثمانی داشت، اما بازم این راه حل نشد. حمله‌ی پدربزرگم، تبدیل به آخرین حمله‌ی میر و بیگ‌ها شد. خاندانی، میرنشینی و نظام ارباب‌رعیتی، مثل ویژگی دومینو، شروع کردن به تضعیف شدن! کرم: تو این شرایط کاری که از دست ما بر میاد، خیلی محدود و ناچیزه. مهاجریم، از هیچ جایی هم نمی‌تونیم حمایت بگیریم.

کرم تمام امیدش را از دست داده بود و هرچه بیشتر به گذشته فکر می‌کرد، بیشتر بدبین می‌شد و توان مبارزه کردن را در خود نمی‌دید. اول این را در دل خود اعتراف کرد، بعد در مجالس دوستانه می‌گفت: دیگه شرایط مناسب نیست، فرصت تاریخی رو از دست دادیم، دیگه کار از کار گذشته، دستمان از همه چیز برید. هر کاری که لازم بود رو انجام دادیم، اما دیگه فرصت رو از دست داده‌ایم. بعداً از دست دادن ایمانش رو بیان می‌کرد همه‌ی عمرمون رو فدا کردیم، در راه گردستان همه‌ی دار و ندارمون رو هزینه کردیم، سرزمینمان رو ترک کردیم، اما پیروز نشدیم، دیگه از این به بعدم کاری از دستمون برنمیداد.

سیامند: بعد از میر و بیگ‌ها، شیوخ نقشبندی پیدا شدند. شیخ عبیدالله، شیخ سعید... اونام هیچ نتیجه‌ای نگرفتند. دیگه نیاز به یک جنبش معاصر داریم.

روشن: شیخ عبیدالله، اولین آزمون بزرگ بود، اما نتونست خوب از شرایط استفاده کنه. بعد از قیام شیخ سعید هم دیگه مقام شیخی هم مرد!

فخریه با لحنی که گویی در انتظار جواب بود، گفت: کردها خیلی تجزیه شدند، مگه واسه پیروزی، نباید متحد بشن؟

جلادت: متأسفانه دخترم، بعد از شاه کیاکسار که دولت ماد رو تأسیس کرد^۱ تا حالا هیچ‌یک از

۱- در متن اصلی کتاب، بنیان‌گذار ماد کیاکسار عنوان شده است، در صورتیکه بنیان‌گذار کنفدراسیون ما از نظر تاریخی دیاکو بوده است. به احتمال زیاد نویسنده در این مورد دچار اشتباه شده است. مترجم.

رهبران کرد، تونست همه‌ی کردها رو متحد کنه، کار خیلی سختیه!
 کرم: تا حالا چرا متحد نشدیم؟ باید گذشته و تاریخمان رو خیلی خوب زیر ذره‌بین قرار بدیم.
 سیامند گفت: کردها، تاریخ خیلی باستانی دارن. تو بستر خروشان زمان مخفی شده، هنوز چیزی از اون اکتشاف نشده. داستان سرآغاز انسانیت، به سرزمین کردها گره خورده!
 کرم: متأسفانه، این گنج از طرف سارقین، یغماگران و یاغی‌ها، غارت میشه، پارچه‌هایش رو به سراسر دنیا می‌برند. وقتی که داشتم برای آخرین بار از دیاربکر جدا می‌شدم، استاندار طرفدار اتحاد و ترقی به نام حسن فائز ارگون که عقلی مافوق انسان داره، میگه «شهر هوا نمی‌گیره» و میخواست دیوارهای قلعه رو با دینامیت تخریب کنه.
 روشن گفت: حالا هر قطعه‌ای از این گنج ارزشمند، دیوار یه کاخی رو تزئین می‌کنه. هر قطعه‌اش، اثر بی‌نظیر بالارزشی رو تشکیل می‌داد. هر قطعه‌اش روی سینه‌ی درباری شاه‌بانویی برق می‌زنه. هر قطعه‌اش گذشته‌ی ملتی رو تشکیل میده.
 فخریه: روزی تو درس تاریخ، یه استاد فرانسوی اینجوری درس رو شروع کرد: «طبق آخرین اطلاعات و داده‌های به‌دست‌آمده، اولین تمدن در سرزمین بین‌النهرین به‌وجود آمده!»
 روشن گفت: استادت رو می‌شناسم، تاریخ‌نگار و پژوهشگر خوبی، نسبت به تاریخ کردها علاقه‌ی زیادی داره.

سیامند: هم طبق اسطوره‌ی آدم و حوا و هم نمرود، حیات اجتماعی نوع بشر از سرزمین کردها آغازیده! هنوز هم همه‌ی فرهنگ‌ها از اینجا تغذیه می‌کنند. اگه همه‌ی قطعه‌های این گنج کنار هم قرار بگیرند، تاریخ نانوشته‌ی اصلی پدید میاد.
 روشن با لحنی تأسّف‌برانگیز گفت: این کار چندان آسونی نیست، هر قطعه‌اش دست یه ستمگره، قدرتی هم نداریم که از اینا صیانت کنیم.
 جلادت: روشن راست میگه. ما چون این گنج بالارزش رو از دست دادیم، تاریخی هم نداریم. در صورتی که اوائل قرن بیستم، ملت‌های زیادی به آزادیشون دست پیدا کردند، کردها موفق به این کار نشدند.

سیامند: تاریخ ما صرفاً مربوط به گذشته نیست، هم گذشته و هم حال به آینده ربط پیدا می‌کنند. تا وقتی که تاریخ رو روشن نکنیم، نمی‌تونیم درک درستی از حال هم داشته باشیم.
 فخریه: شماها، می‌تونید ملت کرد رو آگاه کنید.
 روشن: دخترم فخریه، درست میگه، باید بنویسیم و مردمون رو آگاه کنیم، از ارزش‌هامون صیانت کنیم.

کرم: چون یه آگاهی تاریخی وجود نداره، ستمگران ما رو فاقد رگ و ریشه، فاقد تاریخ اعلام کردند.
 روشن: واسه اینکه به حافظه‌ی خودمون مجدداً دست پیدا کنیم، باید همه‌ی این قطعه‌ها رو دورهم جمع کنیم.

سیامند گفت: تا جایی که من فهمیدم، چیزی که «تاریخ رسمی» می‌نامند، یه قصه است که از دروغ تشکیل میشه. این قصه‌ی دروغین با پاهای سریع، برهنه و بلندش، جلو حقیقت رو گرفته و با سایه‌ش واقعیت‌ها رو به نقاب می‌کشه و کاری کرده که فهمیدنش غیرممکنه. برج تاریخ رسمی، از واقعیات گسسته و روی این قصه‌ی دروغین تأسیس شده. واقعیات تجزیه شدند

و فهمیدنشون غیرممکنه.

جلادت گفت: نه تنها این، تاریخی رو که ملت کرد آفریده، ارتباطش رو با کُردها قطعاً نادیده می‌گیرند و تبدیلیش می‌کنند به ملک خودشون.

کرم: تاریخی که تو مدارس برای ما تدریس می‌کنند، ذهن انسان رو نا بارور می‌کنه، عضلاتش رو فلج و معلول کرده.

سیامند: دشمنامون روی این بستر نظام بهره‌کشی، نظام فرعونیشون رو آسون‌تر استمرار می‌بخشند.

روشن: به این ترتیب هم به حال و روزگاری دچار اومده که خودشو، گذشته‌شو، هویت‌شو و تاریخ‌شو نمی‌شناسه.

جلادت: در واقع امروزه هم با همین مسائل درگیر هستیم. شیخ روز ۲۷ دسامبر ۱۹۲۴ با دویت تن از سوارکاران مسلح کنارش، از روستای کولحیصار^۱، از توابع خنس^۲، جدا میشه و از مسیر چاپاکچور^۳، پالو^۴ و لیجه به هانی^۵ عبور می‌کنه. بعدشم وقتی از خنس به روستای کرک‌خان^۶ میره، همه‌ی آدم‌های بانفوذ منطقه اینجا با شیخ دیدار می‌کنند. شیخ اینجا می‌گه که «واسه شریعت احمدیه»^۷ وقتش رسیده که دست‌به‌کار بشیم. به این ترتیب شیخ، اولین قدمش رو برمیداره، ولی ایل‌های منطقه‌ی وارتو و خنس، صفوفشون رو تغییر میدن و از حکومت حمایت می‌کنند.

کرم: پسر شیخ، علی‌رضا از روستای کرک‌خان به روستای کارینش^۸ میره و تو خونه‌ی جبرانلی خالد بیگ دومین جلسه رو تشکیل میدن و تصمیمات جدیدی اتخاذ می‌کنند.

جلادت: طبق تصمیماتی که تو کارینش اتخاذ میشن، شیخ باید با شخصیت‌های مهم منطقه‌ی گنج، خانی، لیجه، سیلوان، دیاربکر، ارزروم و ارغانی دیدار و گفتگو می‌کرد، اگه نتیجه‌ی مثبت می‌گرفت باید به چاپاکچور برمی‌گشت و قیام رو شروع می‌کردند. جلادت ادامه داد و گفت: باید علی‌رضا به‌موقع از روستای ملک‌ان^۹ فتوای شیخ رو به ایلات سولخان^{۱۰}، عمران^{۱۱}، ظهتی^{۱۲} و مردم موش میرسوند، اما به‌موقع این کار رو انجام نداد.

روشن: باید شیخ گوکدره‌لی^{۱۳} هم با ایلات منطقه‌ی پالو‌الازیغ رو تصرف و با ایل‌های زازا ارزنجان رو تصاحب می‌کرد، ولی شیخ به‌تنهایی وارد حرکت میشه.

سیامند گفت: منم تو جلسه‌ی ۴ ژانویه ۱۹۲۵ شرکت کردم، اون وقت‌ها هنوز بیست سالم بود. در ادامه: مثل روز روشن یادمه. یک روز زمستونی سرد و برفی بود. کوه‌ها پوشیده از برف بودند. از شب قبل، بدون وقفه برف می‌بارید. زمین و آسمون دست‌به‌یکی شده و همه‌جا

Kolhisar -۱

Hıms -۲

Çapakçur -۳

Palu -۴

Lice -۵

Kırıkhan -۶

Şeriat-1 Garray-1 Ahmediyye -۷

Karineş -۸

Melekân -۹

Solhan -۱۰

Ömeran -۱۱

Zihti -۱۲

Gökdereli -۱۳

سفید شده بود. راه‌ها، خونه‌ها و درخت‌ها زیر برف بودند. تو سپیده‌دم این روز سفید و برفی، شیخ با دویست سوارکار وارد روستای کرک‌خان شد. گفتند معجزه است! معجزه ورد زبان همه شد! در صورتی که انسان‌ها نمی‌تونستند از جلو در خونه‌شون بیرون بیان، شیخ چطور از کوه‌ها گذشته و اومده بود؟

دهکده بسیج شدند و میهمانان رو تو خونه‌ها تقسیم کردند. تو حیاط خونه‌ها و روی برف‌ها قربانی کردند و غذا تهیه شد. وقتی هوا روشن‌تر شد، میهمانانی که معجزه‌آفرینی کرده بودند، شمارشون زیاد شد. روسای همه‌ی ایل‌های منطقه، شیخ، خان و بیگ‌ها تو روستای کرک‌خان تجمع کردند. میونشون از فرماندهان افواج حمیدیه هم وجود داشت. اهالی روستا میزبان میهمانانی بودند که تا اون وقت ندیده بودند. جبرانی خالد بیگ، یوسف ضیا و سلمان بیگ که باید تو این جلسه شرکت می‌کردند، دستگیر میشن، اونا رو میرن بتلیس و زندونیشون می‌کنند. جبرانی خالد بیگ، واسه شیخ خبر میفرسته و پیشنهاد میده که «واسه یه قیام موفقیت‌آمیز و قوی، باید خونسرد، محتاط، سازمان‌یافته و صبور باشند»!

بارش برف ادامه داشت. آنقدر برف می‌بارید که اگه پرنده پرواز می‌کرد، فوراً زیر سنگینی بارش برف، از آسمون زمین میفتاد. نزدیکی‌های ظهر، تو یکی از اتاق‌های بزرگ روستا، تحت ریاست شیخ، جلسه شروع شد. از همه‌چیز بحث شد. از چه راهی باید وارد می‌شدند؟ باید از چه استراتژی پیروی می‌کردند؟ تاکتیک‌ها چی بودند؟ تو کدوم جبهه‌ها باید مستقر می‌شدند؟ چقدر مهمات لازم بود؟ دیپلماسی باید چطور عمل می‌کرد؟ علی‌رضا پسر شیخ، تازه بیست کله گوسفند فروخته و برگشته بود. باید پول واسه قیام خرج می‌شد. تو راه برگشت واسه دیدار با سید عبدالقادر عضو جمعیت تعالی کردستان و «سازمان آزادی»، به آنکارا و استانبول رفته بود. با ترک‌های مخالفم دیدارهای انجام داده بود. با رهبران علوی هم ارتباط برقرار کرده بود، اما نتیجه‌ی نداشت.

تو جلسه در نتیجه‌ی بحث و گفتگوها، فکر اینکه در صورتی که شرایط مهیا شد، قیام از دیار بکر شروع بشه، کفه‌ی سنگینی پیدا کرد. تصمیم گرفته شد که مهمات و نیرو جمع‌آوری بشه. پنج جبهه‌ی اساسی باید تأسیس می‌شد. واسه انجام فعالیت، وظایف و مسؤولیت‌ها مشخص شدند. وقتی که شب شد، جلسه هم خاتمه پیدا کرد. میهمانان از همون راهی که آمده بودند، دوباره سوار اسب‌هاشون شدند، با عبور از کوه‌های برفی به خونه‌هاشون برگشتند.

منم به هدف رسوندن این ایده‌های جدید به سکبان بیگ، راه دامنه‌های نمرود رو پیش گرفتیم. فخریه باعلاقه لبخند زد و گفت: عمو سیامند، ماشالله تو ماجرای کمی رو تجربه نکردی‌ها! در این اثنا پیشخدمت با یک سینی قهوه، وارد شد. قهوه‌هایشان را نوشیدند و تا دیروقت‌های شب به بحث و گفتگو پرداختند. بعد هر یک با کوله‌باری از رؤیا در دل شب، پراکنده شدند.



ماه در دوره‌ی جدیدش، نزدیک‌ترین حالت به زمین را از سر می‌گذراند. تاریکی و روشنایی در حالت برابر قرار می‌گرفتند. سپس رفته‌رفته روشنایی بیشتر می‌شد. در حیاط وسیع خانه، دو چاه بود که آب زیادی داشتند و روی دهانه‌ی هر کدام، یک چرخ چاه و یک دینام آب برای آبیاری

باغچه گذاشته بودند. پیشخدمت‌ها در خانه‌ی دوطبقه‌ی وسط روستای تهلیک، به‌صورتی آتشین کار می‌کردند. جاودان از غروب غذاهای کُردستانی و چرکسی تهیه می‌کرد، هنگام کار کردن بالای سر آشپزها می‌ایستاد، کنترل می‌کرد، تذکر می‌داد و می‌گفت: باید خیلی لذیذ از آب در بیان، مهمونام از شام به اینجا میان!

در این هنگامه دو ماشین با گردوغبار زیر مهتاب زود هنگام و با سروصدای بسیار توقف کردند. بوی گازوئیل در اطراف پخش شد. کرم و جاویدان جلو در حیاط از میهمانان استقبال و آنان را تا داخل همراهی کردند. جاویدان اول قهوه تعارف کرد. سپس انواع غذاها را روی سفره چید. بعد سفره را پر از شیرینی و میوه کرد. بعد از صرف غذا، مشروبات را جلو میهمانان گذاشت، بیرون هوا کاملاً خنک شد. دور خود چرخیدند و باز سر بحث را از روزهای گذشته و تاریخ کردها باز کردند. کرم دستش را جیبش کرد و گفت: یه نامه‌ای دسته منه که یکی از دوستانم برام فرستاده. نامه‌ی خیلی قدیمی و جالبیه، اما کیفیت یه مدرک [تاریخی] داره. اگه بخواین واستون می‌خونم. جلادت گفت: بخون، گوشمون به توه!

کرم، برادرم، گزارش قدیمی یه ژنرالی به دستم رسیده، چون به دردت می‌خوره، دست‌نخورده واست می‌فرستم!

در محتوای گزارش ژنرال چنین نوشته شده بود: در منطقه‌ی «بازرسی عمومی اول» که برای امنیت مملکت در سال ۱۹۲۷ با مشمولیت استان‌های الازیغ، اورفا، حکاری، بتلیس، دیاربکر، سیرت، ماردین و وان تأسیس کردیم، دقیقاً ۵۸ پایگاه نمونه پایه‌گذاری کردیم. به هدف تدابیر هرچه بیشتر و برای آموزش زبان ترکی، در سال ۱۹۳۶ و در مرکز استان دیرسیم، «بازرسی عمومی چهارم» را تأسیس کردیم. در اماکن مختلفی برای برقراری امنیت راه سربازخانه‌ها هم چندین پایگاه دفاعی ساختیم. با تمام سرعت به ساخت ساختمان‌ها برای پایگاه [نظامی] ادامه می‌دهیم. بعد دوباره نامه را جیبش گذاشت.

بعد از اینکه کرم نامه را خواند، بحث و جدالی طولانی میان آنان صورت گرفت. سیامند، میر جلادت، همسرش روشن و جاویدان همسر کرم به‌صورت مفصل در مورد مسئله‌ی کُرد، قیام‌ها و تاریخ باستان و معاصر کُردستان به بحث و گفتگو پرداختند. گزارش خیلی جالبیه، دولت ظالمیه، واسه همه‌چیز با منطق نظامی چاره پیدا می‌کنه. -به‌زودی انتخابات میشه.

-مگه میشه باز مندرس تو انتخابات پیروز بشه؟

-مشکله که ژنرال کُرد با راه و روش‌های قانونی بتونه پیروز بشه، مردم رو خیلی عذاب داد.

-ژنرال کُرد هر کاری که کرده باشه، بازم تو انتخابات پیروز میشه.

-چه فرقی می‌کنه، چه ژنرال کُرد باشه و یا مندرس، وقتی مسئله‌ی کُردها پیش میاد، همه یکی میشن!

-از هزاران سال قبل، همیشه با همین ذهنیت به ارتباطات کُرد-تُردک استمرار بخشیدند. سلطان سلجوقیان، وقتی تو جنگ دانداناکان^۱ پیروز شد، ایران قدرت مقاومتش رو از دست میده، شکست می‌خوره و بعدشم سلطان سلجوقی به دروازه‌های کُردستان میرسه. متوجه میشه که کُردها از اونا قدرتمندترند، ساختار اجتماعی پیشرفته‌تری دارند، میرنشین‌های قوی‌تری دارند. در صورتی که

ایران رو فتح کرده، نمی‌تونه کُردستان رو فتح کنه. سلطان سنجار وقتی میفهمه که نمی‌تونه نابودشون کنه، برای اولین بار شروع می‌کنه به حرف زدن در مورد استاتویی [موقعیت سیاسی] به نام «ایالت کُردستان»! یعنی نه تحت‌الحمایه، بحث از «شراکت» می‌کنه!

- درحالی‌که که بیست‌وسه بیگ ایل کُردها با ایران در ارتباط‌اند، یاوز مخفیانه خبر می‌فرسته و میگه: بیاید توافق کنیم، از ایران خودتون رو نجات بدین، باهم یه دولت خیلی قوی تأسیس کنیم. ادريس بتلیسی هم پیش‌قدم میشه!

- یاوز با متحد کردن بیست‌وسه میرنشین در شرق، در مقابل ایران به قدرتی اساسی تبدیل میشه.

- یاوز میگه، میون خودتون یه «امیر کل» انتخاب کنید. ادريس بتلیسی در جواب میگه ما کُردها میون خودمون نمی‌تونیم متحد بشیم، اینجور خصوصیات نداریم، شما خودتون برای ما «امیر کل» تعیین کنید. یاوز هم محمد پاشای بیکی^۱ رو به‌عنوان امیرکل در دیاربکر منتصب می‌کنه. سیامند گفت: شاه نخجوان از این موقعیت بهره می‌گیره، شرف‌خان پرورش‌یافته‌ی ایران، از کاخ ایران مخفیانه فرار می‌کنه، میاد و امیر بتلیس میشه.

- تَرک‌ها از زمان قدیم وقتی تو موقعیت سختی قرار گرفتند، به کُردها پناه آوردند، وقتی هم قوی شدند همه‌چیز رو فراموش می‌کنند.

- کُردها هم از گذشته تا حال، همیشه فریب این وعده و وعیدهای تقلبی رو خوردند.

- چون خودشون قدرتی نداشتند، همیشه در مقابل تأسیس میرنشینی، راضی به همه‌چیز شدند.

- امروز هم همین کار رو می‌کنند.

- میشه گفت در قرن نوزدهم، سرزمین کُردها از نو فتح میشه.

- عثمانی که در حال تضعیف شدن بود، واسه اینکه سر پا بمونه، به کُردها حمله‌ور میشه.

- بعد از شکست بدرخان، نقشبندی‌های خلا سیاسی رو پر می‌کنند.

- شرق از «خلأ» خوشش نیما!

- اکثر بنیان‌گذاران طریقت‌های آناتولی، صوفیان کُرد بودند. در میون کُردها یک طبقه‌ی قوی از علما شکل می‌گیره.

- جالبه، طریقت سید احمد الرفاعی که میگه «راه من، دینی است که در آن بدعت نباشد، عملی است که در آن تنبلی نباشد، نیتی است که در آن فساد نباشد، صحتی است که در آن دروغ نباشد، حالی است که در آن ربا نباشد، مقامی است که در آن اندیشه و آرزوی مقام و ادعا نباشد و در کل عبارت است از توکل به خدا»، بیشتر از همه میون کُردها طرفدار پیدا کرده.

- بنیان‌گذار طریقت قادریه، قادر کرد است. مولانا خالد الکردی، شیخ اهل سلیمانیه است که در سال‌های ۱۸۰۰ طریقت نقشبندی رو از هندوستان به سرزمین کُردستان وارد می‌کنه. با بنیان‌گذاری نقشبندی، قادری و طریقت‌های دیگه تضعیف می‌شن.

- بدیع‌الزمان نورشینی، پدر نوری‌ها که همه‌ی عمرشو توی زندان و تبعید گذراند هم کُرد است.

- میون کُردها شوق بزرگی نسبت به دکترین وجود داره و انگار کُردها سرمشق خیلی از طریقت‌های بین‌النهرین و آناتولی هستند.

-قیام بابان‌ها که اوائل قرن نوزدهم شروع میشه، از سلیمانیه که اون زمان‌ها یکی از مراکز کردها است، شروع و تا دیاربکر وسعت پیدا می‌کنه. -بدرخان، فقط تو یه منطقه‌ی محدودی مثل بوتان، خودشو گیر میده!

-پدربزرگم، به جای اینکه با خلق آشوری متحد بشه، با اونا در میوفته!
-یکی از دلایل اساسی حمله به نستوری‌ها، موضع ایل تیاری^۱ در مورد رد کردن پرداخت مالیاته. تیاری‌ها، تو شمال روستای پرواری بالا^۲، تو روستای سرسپتی^۳، سمت شمال رود زاپ بزرگ، دو سید کرد رو به قتل می‌رسوند، همه‌چیز از اینجا شروع میشه.
-پدربزرگم، علیه نستوری‌ها یه ارتش بزرگ جمع می‌کنه و حمله‌ور میشه. اولین درگیری‌ها تو گذرگاه کوتران^۴، شروع میشه.

-به نظر بعضی‌ها ده هزار نستوری رو به قتل میرسونه.
-پادشاه هم تو این کار دست داره. تو اون زمان والی موصل به مارشامون^۵، پاتریک نستوری خبر می‌فرسته و میگه «علیه کردها از اونا حمایت می‌کنه» و به این شکل اونا رو تحریک می‌کنه.
-دو سال بعد از شکست در جنگ روس‌ها، شیخ عبیدالله، عجیب‌ترین نوع قیام کردها رو شروع می‌کنه.

-شیخ عبیدالله نه‌ری، سعی می‌کنه همه‌ی مسیحی‌های منطقه رو تو صفوف خودش جا بده. با روس‌ها روابط خوبی برقرار می‌کنه، توپ می‌سازه و پول چاپ می‌کنه، زنجیره‌ای از روابط عالی رو برقرار می‌کنه.

-عبدالحمید به خاطر ویژگی‌های اسلامی، ممکن بود با شیخ عبیدالله سازش و دوستی کنه، ولی بعد از اینکه انگلیسی‌ها ازش حمایت می‌کنند، بی‌رحمانه سرکوبشون می‌کنه. توافق انگلیس-عثمانی علیه تزار، بستری میشه واسه شکست شیخ عبیدالله!

-اون وقت‌ها، انگلیسی‌ها چنین سیاستی دارند: «باید عثمانی جای خودش بمونه»!
- مثل همیشه کردها رو در حاشیه قرار میدن و طردشان می‌کنند.

-اون وقت‌ها، توافق با کردها، به معنی برهم خوردن برنامه‌های انگلیس در خاورمیانه است. -نه تنها توافق انگلیس-عثمانی، از طرفی هم توافق انگلیس-ایران و عثمانی تشکیل دادند. -درسته، اما همه‌ی قیام‌ها خیلی منطقه‌ای بودند.

-سیاست حقه‌بازانه، مانورمدار و قوی سلطان عبدالحمید، اینجا سر و کله‌اش پیدا میشه! میون انگلیس-ایران، روس و فرانسوی‌ها با سیاست تعادل قوا گلیم خودشو با موفقیت از آب می‌کشه بیرون و قیام‌ها رو سرکوب می‌کنه.

-سلطان عبدالحمید بعد از قیام شیخ عبیدالله، کردها رو علیه ارمنی‌ها و آشوری‌ها جذب خودش می‌کنه. افواج حمیدیه رو تأسیس می‌کنه، تو استانبول مکاتب ایل و عشیره رو باز می‌کنه. -شمار نیروی مسلح کردهای افواج حمیدیه به سی و شش هزار نفر میرسه.
-عبدالحمید، همه‌ی میرها و شیوخ کرد رو به «پاشا» [ژنرال] منصوب می‌کنه و می‌کشونه تو صفوف عثمانی، دیگه در مقابل کردها «سیاست ژنرال‌شدن» وارد بازی میشه.

۱- Tiyari aşireti

۲- Yukarı-Pervari

۳- Sersepi

۴- Kutran Geçidi

۵- Mar Şamun

- کمی هم تداعی گر دوران یاوز سلطان سلیمه!

- نقش سید عبدالقادر و بروکرات‌های مثل زکی پاشا و روشنفکران رو هم برجسته می‌کنند.

- طبیعتاً استانبول لبریز از [جمعیت] کرد شده. بالغ‌بر چهل‌هزار حمال کرد تو استانبول وجود داره. حتی محله‌ی کرد هم تشکیل شده. کردها، قدرت مهمی هستند. عبدالحمید این قدرت عظیم رو به‌صورت خیلی حقه‌بازانه‌ای جذب خودش می‌کنه!

- درواقع افواج حمیدیه در مقابل رهایی و آزادی کردها، مانع بزرگیه! قیام شیخ عبیدالله هسته‌ی رهایی ملی رو در خودش حمل می‌کنه.

- در تاریخ، بزرگ‌ترین کشتارگران کردها، کردهای اصیل هستند. با افواج حمیدیه یک‌بار دیگه این کار رو انجام میدن.

- در ضمن، تو اینجور قیام‌ها مسئله‌ی رهبری، خیلی مهمه!

- لنین، رهبر انقلاب بلشویکی، در شرایط روسیه تعادل قوا رو استادانه در نظر می‌گیر و اجرا می‌کنه.

- تا حالا تو جامعه‌ی کُرد، یک رهبر واقعی ظهور نکرده. همیشه کسانی مثل ما که فکر می‌کنند رهبر هستند، ظهور کردند.

- تا حالا هیچ کدوم از اونایی که به‌عنوان «رهبر» یا پیش کشیدند، پیروزی کسب نکردند.

- اونایی که رهبری می‌کنند، رهبر که نیستند، شخصیت‌های بیچاره و درمانده‌اند.

- لنین، رهبر بلشویکی، بحث از مهیا شدن شرایط مادی و ذهنی می‌کنه.

- واسه به نتیجه رسیدن در مسئله‌ی آزادی، باید شرایط مادی فراهم بشه.

- به همون اندازه، شرایط ذهنی لازمه، این جنبه همیشه در جامعه‌ی کُرد ناقصه!

- قیام، هنر استفاده کردن از شرایطه. درواقع واسه کردها شرایط خیلی مناسبی به‌وجود اومدند، همه رو به باد فنا دادند. قیام مربوط به «آن» میشه، اگه دیر کنی، به این معنیه که قطار رو از دست دادی. از پنج طرف وارد ترکیه شدیم، چی شد؟ یک هیچ بزرگ! اگه رهبر فرصت تاریخی

رو نتونه ببینه، هرچند شرایط مناسب هم باشه، به درد هیچی نمی‌خوره!

- در شرایط قرن نوزدهم کُردستان، رهبری ظهور نکرد که متناسب با عصر عمل کنه!

- در تاریخ همیشه آزادی و اتحاد حسرت کردها بوده. این رو احمد خانی اینجوری بیان می‌کنه:

اگر پادشاهی داشتیم و

خدا تاجی را شایسته می‌دید

تختی برایش تعیین می‌شد

باز سعادت برویمان باز می‌شد

(...)

این رومیان بر ما چیره نمی‌گشتند

در دست بوف ویران نمی‌گشتیم

پریشان و مغلوب نمی‌گشتیم

اما از ازل خدا چنین کرد

این رومیان و عجم‌ها را بر ما فرستاد

هرچند آنان از تبار شرمندگی هستند

این شرمندگی از آن افراد بانام و نشان است.

برای حاکمان و امیران ناموس است.

برای فقرا و شاعران گناه است.

-همیشه از کسانی که به‌عنوان رهبر به میدان اومدن ستایش کردند. وقتی هم قیام با شکست مواجه شد، این دفعه اونا رو نکوهش کردند.

-دشمن در تاریخ کردها همیشه افراد رهبر رو با هزار و یک فریب و حيله، به چنگ انداخته، تسلیم کرده و مشمول سیاست‌های تبعید و اسکان اجباری کرده، نفس از اونا گرفته و به خودش وابستشون کرده. بعدشم رو مردم کشتار انجام داده. زمانه دیگه عوض شده، الان دوره‌ی ظهور «رهبران انقلابی خلق» شده!

-عثمانی صرفاً به تسلیم شدن پدربزرگم بدرخان کفایت نکرد و تا روزی که مرد به خدمت خودش وادارش کرد.

-دشمن به نمایندگی این رهبران ایل و طایفه، ملت گرد رو فاقد مغز [متفکر] کرده.

-افرادی که به‌عنوان رهبر پا پیش کشیدند، حتی نتوانستند خانواده‌ی خودشون رو نجات بدن. خانواده‌ی بدرخانی‌ها، خانواده‌ی شیخ سعید، خانواده‌ی شیخ عبیدالله، خانواده‌ی سمکو، خانواده‌ی قاضی محمد، همه پراکنده و نابود شدند.

-تحت لوای رهبری، ستم زیادی بر مردم اعمال کردند. اقشار فقیر همیشه به‌عنوان رنجبر دیده شدند. درصورتی که مردم در فکر دفع کردن ستمگران بزرگ بودند، این دفعه با ستمگران کوچک مواجه شدند.

جلادات گویی در فکر ختم کلام بحث باشد، دوستانش را نگریست و گفت: روشنم میدونه، پدربزرگم قبل از اینکه تو شام فوت بشه، افراد خانواده رو صدا می‌کنه پیش خودش و این وصیت رو می‌کنه: همه تو خونه‌هاتون و با بچه‌هاتون کردی حرف بزنی؛ اگه با اونا به زبون کردی حرف بزنی، کردی رو از یاد میبری. اگه زبون کردی رو از یاد ببری، کردستان رو هم از یاد می‌بری، کسی که کردستان رو از یاد بیره، فرزند من نیست.

ماه از افق غربی ناپیدا شد و رفت.

آنان نیز همراه با رفتن ماه، به رختخواب‌هایشان رفتند.



چهره‌ی بهاری، چهره‌ی عشق است. نوروز، ماه رؤیای آزادی، رستاخیزی و مقاومت است. وقتی آن روز صبح از خواب بیدار شد و به وادی دجله رسیدند، آسمان صاف، بی‌نقص و آبی با تمام زیبایی‌اش نویدبخش حیاتی تازه بود. آب‌های داخل وادی، سبز زمردی و مانند راه و رود بل قصه‌ها در بستر آشنای خود، به سمت ماجراها و زمان‌های جدیدی جاری بودند.

صبح با دوستانش به کرانه‌های دجله رفتند. دجله رود بزرگ مقدس بچگی‌ها، گذشته‌ها و رؤیاهایش بود. هر وقت جریان و خروش مصمم و حق‌به‌جانب رودخانه را می‌دید، تمام دردهایش را فراموش و گویی باز دوباره دوران کودکی را تجربه می‌کرد، خوشحال و شاد می‌شد. انگار بچگی‌هایش با آن آب‌های قدیمی برگشته باشند، دوباره زندگی را از نو آغاز می‌کرد. چون عید بود، مردم در ساحل تفریح می‌کردند. وادی دجله سرسبز شده و گل‌های رنگارنگ

شکوفه کرده بودند. جوان‌ها لباس عید پوشیده و پرسه می‌زدند و بچه‌ها کنار ساحل آب‌بازی می‌کردند. تمام طول روز نشستند و بحث کردند. وقتی دوستان دوران مبارزاتی‌اش را می‌دید، شاد می‌شد و درد و عذاب‌هایش را فراموش می‌کرد. به حرف می‌آمد، بحث می‌کرد و گویی که پیر نشده باشد، غرق در گذشته‌ها می‌شد.

زیر درخت نشسته بود، نگاهی به دجله و نگاهی هم به کرم کرد که با عشق به نوروز، آتش بزرگی روشن کرده بود، بعد لبخند زد. روشن گفت: جلادت، خیلی شاد شدی؟

آهی کشید و گفت: بین روشن، دجله، گرداگرد جزیر رو دور میزنه و همیشه از همون راه آشنای خودش جاری میشه. طرف مقابل عمارت پدربزرگم؛ «برج ابلق»^۱ از اینجا پیدا است. اونجا موقعیت خیلی محکم و استراتژیکی داره. طبق اطلاعاتی که به دستم رسیده، متأسفانه به اردوگاه نظامی تبدیلیش کردند.

خودمون رو نگاه کردم و دلم واسه حالمون سوخت. فرزندان یک ملت کهنیم، ولی یک وجب خاک واسه مسکن گیرمون نمیداد. علاوه بر اون، وقتی این آتیش رو دیدم، یاد روایت نوروز تو کتاب «مم و زین» احمد خانی، افتادم.

سیامند گفت: نوروز در تاریخ کردها، استوار بر یک روایت کهن دیگه است! روشن: استوار بر یه اسطوره‌ی شفاهی قدیمیه که از هزاران سال قبل، به‌صورت سینه‌به‌سینه نقل میشه.

کرم آتش روشن کرده، بره سربریده و برای اینکه از مهمانان به‌خوبی پذیرایی کند، هر کاری که از دستش برمی‌آمد، می‌کرد. سربازها و برجک‌های نظامی در طرف مقابل رود، دیده می‌شدند و گشت می‌زدند. کنار ساحل، آتش روشن بود، جاویدان دستور می‌داد و پیشخدمت‌ها نیز غذا تهیه می‌کردند. رود دجله لبریز از انسان‌های بود که لباس‌های محلی و عیدی بر تن کرده و به تفریح آمده بودند.

آتش و نوروز، سلول بنیادین تمام قصه‌ها و روایت‌ها بودند. هیچ اسطوره‌ی دیگری از آن قدیمی‌تر نبود. داستان زندگی کردها با آتش، آزادی، ستم و مقاومت می‌آغازید. طلوع آفتاب از مشرق، همیشه چشمه‌ی باغ روشنایی آنان بود. اسطوره‌ی نوروز، در سرزمینی که روشنایی و خوش‌قلبی در آن فراوان است، به‌عنوان نیرو و حیاتی تازه از تنش میان بردگی و آزادی حیات خلق‌ها، پدید آمده بود. یک‌طرف آن پادشاه سارگون، طرف دیگرش هم نین‌خورساگ، الهه‌ی کوهستان؛ یک‌طرف آن ضحاک و یک‌طرف آن تا کاهوی آهنگر می‌رسید.





عبدالله بسیار از داستان درویش و عدول متأثر شده بود. جنگ علیه بیدادگری و رفتن تا پای مرگ برای عشق، وی را سراپا تکان داده بود. چیزهای اشتباهی در داستان وجود داشتند، اگر [واقعاً] داستان از این قرار بوده باشد. با خود می‌گفت که نباید این شکلی مرد؛ اما عقل کودکانه امکان نمی‌داد تا واقعیات را درک کند.

آن روزها مدام از پدرش سگ می‌خواست. شوروشوق نگهداری کبوتر هم چندی قبل شکل گرفته بود. چندین کبوتر داشت. بامحبت از آنان نگهداری می‌کرد و بزرگشان می‌کرد. عمر، آن روز به اورفا رفته بود. وقتی داشت از بازار قصاب‌ها می‌گذشت، یک عالمه توله‌سگ دید، یاد عبدالله افتاد. استاد و توله‌سگ‌ها را تماشا کرد. یک سگ چوپان جوان ولی بزرگ‌جثه نظرش را جلب کرد. اندیشید: مدتی که پسر هم می‌گه «پدر، سگی واسم پیدا کن و بیار.» چطور میتونم یکی از این سگ‌ها رو بگیرم و ببرمش روستا؟

قصابی یک عالمه استخوان داخل لگنی خونین آورد و جلو سگ‌ها ریخت. سگ‌ها، غرغرکنان به استخوان‌های پراکنده‌ی روی زمین حمله‌ور شدند و باهم درافتادند. وقتی قصاب دید که عمر با تمام دقت سگ‌ها را تماشا می‌کند، با نگاهی طبیعی و کمی هم طعنه‌آمیز که انگار در انتظار جواب بود، گفت: عمو، توله‌سگ می‌خوای؟

عمر گفت: درسته برادرزاده، آهان، اون توله‌سگ چوپون رو می‌خوام، واسه پسر می‌خوام. مرد گفت: عمو، اینا از سگ‌های بازار ما هستند. طنابی بینداز دور گردنش، کافیه. خودشون عادت دارن.

عمر با صدای بلند گفت: پس سگ‌های بازاری‌ها؟

-عمو انگار با سگ‌های بازار آشنایی نداری؟

-از کجا باید بدونم برادرزاده!

قصاب گفت: آهان، می‌بینی، بازار قصاب‌ها سه دروازه داره. بین یکی از دروازه‌ها رو به شمال داره، دو دروازه‌ی دیگه بازار دام دیگه، دروازه‌ی سومین هم به روی بازار شکر فروش‌ها باز می‌شه. توله‌سگ‌های بازار فقط جلو این دروازه میان. جلو این دروازه که به روی بازار شکر فروش‌ها باز میشه، دروازه‌ی جمع شدن سنگ‌هاست. قصاب‌ها چیزهای بدرندخور رو مثل من میارن جلو این در و دور می‌ریزند. سگ‌هام جلو در جمع میشن و اینجوری به جون هم میوفتن و همونجوری که دارید می‌بینید تن به جنگ قاپیدن استخوان‌ها میدن، تمام طول روز در برابر هم غرغر می‌کنند. ببین، علاوه بر این توله‌هایی دارن که با صدای ضعیف‌تر و ترس بیشتری پاس می‌کنند. اگه دلت می‌خواد یه توله بگیر. بچه طبق سلیقه‌ی خودش بزرگش می‌کنه، خدا ثوابتم میده.

عمر با دست به سگ اشاره کرد و گفت: برادرزاده، می‌خوام که اون سگ بزرگ‌جثه رو با خودم

ببرم.

-عمو، خودت میدونی، گفتم که اینجا بازار خواستگاری کردن از سگ‌هاست. اونایی که خانه باغ دارن، اونایی که از دهات میان، همه میان از این دروازه سگ پسند می‌کنند و با خودشون می‌یرن. تو هر کدومشون رو که دلت می‌خواد پسند کن و ببر.

- پس اینا صاحبی ندارن، مگه نه؟

- نه عمو، اینا سگ‌های ولگردند. هر کدومشون رو که دلت می‌خواد پسند کن. گفتم که کسی که لازم داشته باشه، به گردن سگ مورد پسندشو طناب میندازه و با خودش میبره. فراموش نکن، سگی که مورد پسند قرار بگیره، دیگه سگ بازاری نیست، مقام پیدا می‌کنه. اون سگ، دیگه یا میشه سگ باغ یا سگ خونه. سگ، دیگه فقط واسه تو پاس می‌کنه، واسه خودش پاس نمی‌کنه. عمو خلاصه سگی که طناب بندازی گردنش، آزادیشو از دست میده. واسه اینکه حالیت بشه میگم، سگ‌های اینجا آزادند. واسه دیگران پاس نمی‌کنند، واسه خودشون پاس می‌کنند!

- من سگ رو می‌برم دهات، اونجام می‌تونه آزاد باشه!

- نه عمو، اینا سنگ بازار هستند. بعد از اینکه طناب گردنش آویزان کردی، دیگه آزادیشون رو از دست میدن. دیگه واسه خودش پاس نمی‌کنه، شروع می‌کنه به پاس کردن واسه تو. هر وقت که تو بخوای پاس می‌کنه، وقتی که نخوای ساکت میشه، اما اینجا هر وقت که سگ خودش بخواد، واسه خودش پاس می‌کنه.

عمر گفت: من حیون رو واسه پسر م می‌برم.

- پس این سگ دیگه میشه سگ روستا، باید قدرشون بدونی، این سگ خوبی. مادرش اینجا اونو زایید، اینجا بزرگ شد. سگ خاص بازار قصاب‌هاست. از گذشته‌اش مطلعم. این سگ، همیشه متوجه سگ بودنش هست! سگی که متوجه سگ بودنش نباشه، سگ نیست. باید خودت ازش نگهداری کنی، تو نگاه این حیون زبون بسته، رازهای زیادی پنهانه!

- پس باید من به طناب پیدا کنم. میام و این سگ رو واسه پسر م، می‌برم دهات.

- فراموش نکنی عمو، اصلاً مهم نیست که چقدر پول و املاک داری. از نگاه این سگ مشخصه، صاحبش رو ثروتمند می‌کنه. آهان، وقتی کارت تموم شد، می‌تونی پس بیاریش. این سگ‌ها، به کارهای فصلیم راضی میشن. باغدارها می‌گیرند و می‌برند، وقتی کارشون تموم شد، صاحبش باز سگ رو پس میاره، طناب رو از گردنش در میارن و جلو این دروازه ولش می‌کنند. خیلی‌ها طناب رو از گردنش در میارن و میگن «بالله، هری‌ی، کارت تموم شد»، از پشت یکی بهش می‌زنند و دوباره تو بازار قصاب‌ها ولش می‌کنند.

- نه برادرزاده من سگ رو پس نمی‌ارم. من دیگه پشش نمی‌ارم، اجازه بده یه طنابی پیدا کنم تا بندازم گردنش.

- پس زود باش عمو، خیلی معطلت کردم، هر سگی که دلت می‌خواد بگیر و ببر. می‌بینی که پسر انگار داره با آدم حرف می‌زنه، با سگ به حرف می‌اد، ازش خوشش میاد، اما این سگم یه دوست خوب و صادق واسه پسر ت میشه، تا آخرین نفسش باهش می‌مونه. پس خدا قوت! بعد قصاب رفت.

سگ چوپان بزرگ‌جثه، انگار که چشمانش درد دیده باشند، به عمر نگاه می‌کرد. عمر، طنابی پیدا کرد و به گردنش آویخت. سگ اصلاً اعتراضی نکرد. با خود سوار پشت وانت‌بار کرد و به روستا آورد. عبدالله وقتی سگ را دید، خوشحال شد. دوستانش را صدا کرد و به آنان نشان داد. سگی آن‌چنان صادق که نگهبان خانه بود. چنان دوستی بود که به نانی که می‌خورد خیانت نمی‌کرد، دوستی صادق و متعهد بود. در گرمای سوزان، یک وجب زبانش بیرون آمده بود،

گویی به در خانه میخ شده باشد، همیشه در انتظار می‌نشست. چنان سگی که در نوالا بیره، کراچاسیوه^۱ و در خارک^۲ دنبالش می‌آمد. مام کوتان^۳ را برایش انتخاب کرد. عبدالله وقتی کوتان همراهش بود، احساس امنیت می‌کرد.

به‌زودی با گردان بچه‌ها دوست شد. با آنان می‌دوید، می‌پرید، غمگین می‌شد، گریه می‌کرد و شاد می‌شد. چشمانش مانند چشم کودکی معصوم و پراز کدر می‌نگریستند. با آنان بازی می‌کرد، مانند انسان به انسان‌ها نگاه می‌کرد.

چنان سگی بود که هر شب، به‌وقت صبحگاهی مدتی طولانی پاس می‌کرد. هر جاندار بیگانه‌ای به روستا نزدیک می‌شود، بویش را می‌گرفت و با سراسیمگی پاس می‌کرد. به‌خصوص در شب‌های ماه بدر، ساعت‌ها پاس می‌کرد.

دیگر صاحب یک سگ سفید شده بود! مدام به خوردش می‌داد. وقتی سرش را نوازش می‌داد، سگ با وی بازی می‌کرد، به رویش می‌پرید و چاپلوسی می‌کرد. عبدالله، هرگاه به سنگ نگاه می‌کرد، سگ نزدیک می‌آمد، ابراز محبت می‌کرد، هرچه بهش می‌دادند باکمال میل می‌خورد و هر چی می‌گفت دمش را تکان می‌داد و با نگاهی دوستانه نگاه می‌کرد. از آن پس سگ عضو جدید گردان بچه‌ها بود...



آن روز کولی‌ها به روستا آمده بودند. فردو و محو، از پشت بدون سروصدا به زن کولی نزدیک شدند. ناگهان از باسنش نیشگون گرفتند و با قهقهه زدند به چاک! زن شروع کرد به ناسزاگویی و گفت: مرتیکه... سگ ریخت، فرار نکن ای... خدا مرگت بده، انشالله تو آتیش جهنم بسوزی! دولا شد و از زمین سنگی برداشت، باخشم به سمت آنان پرت کرد.

طبق روایت، کسی که یک زن کولی را نیشگون بزند، چاقوی دستش تیز می‌شود. برای همین بچه‌ها مخفیانه به زنان کولی که به روستا می‌آمدند نزدیک می‌شدند، نیشگون می‌زدند و فرار می‌کردند. زن کولی دلربا و سبزه، بعد از اینکه آرام شد، با سبدهای دستش وارد شد. همه باهم به کسی که از در حیاط وارد شد، نگریستند. سگ که در کلبه‌ی سرهم‌شده‌ی کوچکی در گوشه‌ی حیاط بود، غرغرکنان شروع کرد به پاس کردن. عویش صدایش زد و گفت: هوووووش، ساکت کوتان!

سگ ساکت شد، زن کولی وارد حیاط شد. با خود اندیشید: چهره‌ی خیلی آشنایی داره، از کجا می‌شناسمش؟ با دقت بیشتری نگاه کرد و به حافظه‌اش فشار آورد.

رویش گفت: عویش، دختر زیبا، منو به جا نیاوردی؟ منم رویش! یاته اومه بودید کانیا آینو واسه خال کوبی کردن! خیلی وقت پیش! شاید سی سال قبل! خاله حوام باهات بود. من خواستم فالت رو بگیرم ولی مادرت اجازه نداد. دختر خیلی قشنگی بودی. همیشه اینجور تو ذهنم موندی. اون وقتا نتونستم فالت رو بگیرم، اما حالا فالت رو می‌گیرم.

Kiraci Sehvede -۱

Xarkê -۲

Kutan -۳

چشمان حنیفه که زیر سایه‌ی درخت توت نشسته بود، به خال کوبی‌های روی دست چپ عویش خیره شد، لبخند زد و خندید.

عویش، انگار نور آخر یک تونل تاریک را دیده باشد، آن روز را به جا آورد. آن لحظه که در اعماق گذشته مانده بود، گویی پشت پرده‌ای از مه پنهان شده باشد، جلو چشمانش ظاهر شد. صحبت آن لحظه‌ی دختر کولی با حوا را به خاطر آورد. دختر کولی، روی صخره‌ی کانیا اینو دراز کشیده بود و آواز می‌خواند.

حوا گفت: بهم بگو ای دختر زیبا و سبزه، چرا این همه آوازهای حزین و دلگیر می‌خونی؟ دختر سبزه که چشمانی مشکی، قدیفه‌مانند و افسونگری داشت، گفت: خاله هر کجا که آواز باشه، اونجا شادی و خوشبختی وجود داره! -چقدرم قشنگ گفتی.

-اینطوره خاله، همیشه واسه من شادی آورده. من همیشه با آواز خوندن و رقصیدن، چشم‌به‌راه شادی و خوشبختی میشنم.

-پس با آواز شادی و خوشبختی رو صدا می‌کنی، ها!

-صداش می‌زنم، اما به هیچ وجه نمیداد خاله...

-اما تو آوازهای خیلی حزین و دلگیر می‌خونی دخترم، کمی آوازهای شاد بخون!

-به دل نگیر خاله! مگه چه فرقی می‌کنه؟ آواز همیشه و همه‌جا، آوازه. غم و شادی همیشه خواهرهای دوقلوی هم هستند.

حوا گفت: از کجا یاد گرفتی اینجوری قشنگ حرف زدن و آواز و گفتگو رو؟ رویش: خدادادیه خاله جون، خدادادی!

-خدادادی؟

-خدادادی دیگه خاله!

-خیلی خوب، اما آوازهای خیلی دلگیر و حزینی می‌خونی دخترم.

چشمان عویش را نگاه کرد که کنار حوا ایستاده بود و گفت: خاله، فال دخترت رو بگیرم؟

عویش، پیرزن کولی مقابلش را نگاه کرد و دختر سبزه‌ای که آواز می‌خواند را به جا آورد. وقتی داشت به لبخند صمیمی، از دل و چشمان براق، مشکی عمیق و قدیفه‌ایش می‌نگریست، احساس آرامش کرد. موجی از شادی و آرامش نامعلوم، وجودش را فراگرفت. با دقت بیشتری نگریست، با موج شادی و آرامشی که وجودش را فراگرفته بود، به وی لبخند زد. این صمیمی‌ترین، صاف‌ترین، دوست‌داشتنی‌ترین و راستگویانه‌ترین لبخندی بود که عویش در زندگی‌اش دیده بود. رویش پیر و گیس‌هایش کاملاً سفید شده و روی پیشانی‌اش خط و خطوطی شکل گرفته بود، اما باز مانند دوران جوانی، گوشواره‌های زیبا و دلربا، انگوهایش، گردنبندش، انگشترهایش و پابندهایی که به پایش می‌بست، همچنان می‌درخشیدند. یک روسری ارغوانی سر کرده بود. کمربندی هم به کمر داشت.

حنیفه گفت: ببین آبجی، خال کوبی روی بازوی من با خال کوبی تو، عین هم‌اند. یادت هست، باهم خال کوبی کرده بودیم، حالا یادم اومد. چند دقیقه یک‌بار می‌گفت: دخترا بیایید فالتون رو بگیرم!

خال کوبی‌های روی صورت زنان، در این سرزمین‌های حاصلخیز و مولد به‌اندازه‌ی عصر الهه‌های کهن، سنتی باستانی بود...

انگار عویش داشت برخلاف جریان یک رود، به‌طرف گذشته می‌رفت. به قدیما تا سال‌های دوران کودکی کشان‌کشان می‌رفت. آب‌های سرد، عمیق و براق، وی را به گذشته‌ها تا دوران کودکی با خود می‌برد.

سرچشمه‌ی آینو، هنوز ده سال داشت. حوا و حنیفه‌ام همراهش بودند. گذشته، با تمام شفافیت در ذهنش مجسم شد. انگار در آن لحظه قرار گرفته بود. در آب‌های عمیق، جاری و خروشان گذشته باز دوباره آن لحظه را تجربه می‌کرد. کولی‌ها کنار آب جاری، چادر زده بودند. داخل چادر، دو مرد پیر با تمام دقت و حرکت‌های چابک با نخ چرمی دور حلقه‌ای تخته‌ای، الک می‌ساختند. دو مرد پیر کولی، جلو چادر نشسته بودند و با الکی که می‌ساختند، درواقع زندگی آینده‌ی مجهول خویش را می‌بافتند. می‌بافتند و در سوراخ‌های آن، آینده‌ی خود را می‌دیدند.

رویش روی صخره پخش و پریشان نشسته بود، آدامس می‌جوید و آنان را نگاه می‌کرد. آن دختر، حالا مقابلش ایستاده بود. پیر و چاق شده بود، خطوط درد و رنج روی صورت سبزه‌اش، کاملاً برجسته شده و چشمانش به داخل رفته بودند. با دقت بیشتری به صورتش نگاه کرد. زن لبخند زد، با لبخند زن تمام گذشته در ذهنش مجسم شد. عویش با لبخند زن در گذشته غرق شد.

هنگامی که زیر درخت توت نشسته و زن پیر را نگاه می‌کرد، هنوز صدای آن دختر سبزه‌ی کولی در گوش‌هایش منعکس می‌شد که می‌گفت: بیاید دختر، بیاید تا آینده تون رو بخونم، سرنوشتتون رو واستون تعریف کنم، بیاید تا فالتون رو بگیرم. بعد غمگین شد و با خود گفت: چه روزهای قشنگی، ای کاش اون روزهای بچگی تموم نمی‌شدند! رویش، او را نگاه کرد و لبخند زد، در لبخندش دنبال معصومیت و صافی دوران کودکی گذشته‌های رؤیایی گشت و در اندیشه فرورفت. سر کانیا آینو بود! رویش روی صخره پخش و پریشان نشسته و می‌گفت: دخترای قشنگ بیاید فالتون رو بگیرم، فالتون رو نگاه کنم و آینده‌تان رو بهتون بگم! حوا برگشت و دختر سبزه را نگاه کرد. دختر سبزه لبخند زد. بعد حوا گفت: فال نمی‌گیرم، اما می‌خوام واسه دخترام خال بزوم.

رویش آب زلال و پر از سنگ‌ریزه را نگاه کرد و لبخند زد. تکرار کرد و گفت: خاله، من خیلی خوب فال می‌گیرم. آینده‌ی دخترای قشنگت رو بهت می‌گم. جلو چادر، دو قفس کبک با چوب‌های باریکی ساخته‌شده بودند، کبک‌های اسیر داخل قفس‌ها آواز می‌خواندند، با آواز کبک‌های آزاد طرف مقابل دامنه را صدا می‌کردند و قومشان را به بردگی که خود در آن قرار داشتند، فرامی‌خواندند. کولی‌ها [قرچی‌ها] از هفتادودو و نیم ملت در جهان، قسمت «نیم» بشمار می‌رفتند، در گوشه و کنار جهان پراکنده و از طرف هفتادودو ملت طردشده شده بودند.

عویش هنوز در حالت شوکه شده مدام به پیرزن سبزه مقابلش نگاه می‌کرد. زن را نگاه می‌کرد و در نگاه وی گذشته‌های خود را می‌جست. دختر کولی با لباس‌های رنگارنگ، مانند شاخه‌ای شکوفه‌دار سر آب آواز می‌خواند. عویش و حنیفه هم زیر درخت توت نشسته و خال کوبی گل‌دار روی دستش را نگاه می‌کردند. رویش آنان را نگاه کرد و گویی چیز بسیار باارزشی را گم کرده و باز پیدا کرده باشد، از ته دل خوشحال می‌شد. خوشحال می‌شد و با قهقهه می‌خندید. عویش در قهقهه‌های او، دوران بچگی از دست‌رفته‌اش را می‌جست. حنیفه خال کوبی روی دستش را نشان داد و گفت: واقعا چند سال گذشت؟

عویش: سال‌های زیادی گذشتند.

حنیفه گفت: اون زن پیر، چی تو بود، خال‌های خیلی قشنگی می‌زد، هر کسی بلد نیست اینجوری قشنگ خال کوبی کنه.

رؤیش گفت: مادرم بود، رحمت خدا رفت.

عویش و حنیفه همزمان: خدا رحمتش کنه.

رؤیش باز زد زیر قهقهه و گفت: چقدر روزهای قشنگی بودند، ای کاش تموم نمی‌شدند.

عویش در قهقهه‌های وی گذشته‌های خود را تصور کرد. انگار همین دیروز بود، همه‌چیز را به یاد می‌آورد.

یک قرچی ریشی و سبزه، زیر سایه‌ی درخت کنار چادر نشسته، زنبیل و سبد می‌بافت. شاخه‌های سبز، ظریف و باریک بید به رنگ سرخ پرنرنگ را دسته کرده و کنار هم گذاشته بود. در میان شاخه‌های بید، مناسب‌ترین‌هایشان را جدا کرده و با آن سبد می‌بافت. زیباترین شاخه‌های بید کنار آب‌های جاری را که همه در یک‌قد و اندازه بودند، بریده و آورده بود. کنار دستش یک عالمه سبد نان، حبوبات و غذا وجود داشت.

حوا گفت: خدا قوت بده!

کولی چشمان خیره‌اش را از روی کار برداشت و وی را نگاه کرد و گفت: خدا حفظت کنه دخترم.

حوا وقتی داشت سبدها را نگاه می‌کرد، گفت: دستت درد نبینه عمو، چه سبدهای قشنگی ساختی.

-خیلی ممنون دخترم، پول نون درمیاریم، پیشه اجدادیه که به ما رسیده.

-عمو من اهل روستای آمارا هستم. اومدم واسه بچه‌هام خال بکوبم. میشه این سبدها رو بردارم، وقتی اومدید روستا پولشو میدم؟

-عیب نداره دخترم، هر کدومشون رو میخوای، بردار و ببر.

سبد نان، شبیه یک سینی بزرگ بود. به درد نگهداری نان‌ساجی می‌خورد. نان‌ها را روی سبد می‌گذاشتند و بعداً به‌صورت روزمره از آن استفاده می‌کردند. وقتی می‌خواستند مصرف کنند، کمی آب می‌پاشیدند و دخل دستمال سفره می‌گذاشتند، بعد از مدت کمی نرم و آماده‌ی مصرف می‌شد. زنبیل نگهداری ماست و خوراکی، تقریباً اندازه یک دیگ در قواره‌ی متوسط بود. چون تابستان هوا گرم بود، ماست تخمیرشده را روی بام می‌گذاشتند. سبد چون با شاخه‌های بید ساخته شده بود، هوا می‌گرفت و ماست را خنک نگه می‌داشت. برای اینکه دست گربه‌ها به شیر تخمیر شده نرسد، این سبد را روی آن می‌گذاشتند و سنگی هم‌روی سبد!

حوا دو سبیدی که جدا کرده بود را نگاه کرد، بعد از آنجا برداشت و جای دیگری گذاشت. مرد کولی باز غرق در جهان پیشه‌ای خود شد. رگ‌های آبی تیره‌ای رنگ دست‌هایش برجسته شده بودند، با چست و چابکی غیرمنتظره‌ای شاخه‌های بید را گرفت و با حرکاتی سریع باز از همان جایی که مانده بود، شروع کرد به بافتن. یک سری سبد کنارش بودند. سبد نان، سبد نگهداری از ماست و سبد گندم! همه به رنگ سرخ غلیظ بودند، زیبا و دلربا! عویش در خنده‌های صاف و خالص، زلال و بی‌ریا و شاداب رؤیش، بچگی‌های خود را می‌جست. روزی را به خاطر آورد که زن پیر کولی روی دستش خال کوبید. حوا، کنار دست‌زن نشسته بود و آنان را نگاه می‌کرد. زن کولی دستش را گرفت و گفت: واسه دختر گلم، چنان خال قشنگی می‌زنم

که تا حالا کسی ندیده باشه.

حوا: البته که باید قشنگ‌ترین‌ها رو واسه دخترام بزنی، اونا از قشنگ‌ترین دخترها هستند.

حنیفه: آجی، چی به عقلمت رسید که داری اینجوری می‌خندی؟

عویش: اون روز یادم اومد. وقتی داشتیم رو دستمون خال می‌زدیم، زن کولی گفت: چنان خال قشنگی می‌زنم که تا حالا کسی ندیده باشه. مادرم حوا دستور داد و گفت: البته که باید قشنگ‌ترین‌ها رو بزنی.

زن کولی داخل یک قاشق چوبی، کمی پودر مازوج [مازی] با آب انگور سیاه را ترکیب کرد، بعد چند قطره از شیر یک زن کولی که تازه دختر زاییده بود را اضافه کرد، کمی هم مایع صفرا. همه را به خوبی بهم زد، به معجون تبدیلش کرد.

عویش گفت: زن وقتی داشت شیرش را داخل قاشق می‌ریخت، ما رو نگاه کرد و گفت «شیرم حال‌تون!»

رویش: مادرت شبیه الان تو بود. خنده‌هاش هنوز تو ذهنمه.

عویش: پودر مازوج، آب انگور سیاه، شیر مادر دختر بچه و مایع صفرای حیوان، با نوک انگشت‌هاش همه رو باهم داخل قاشق به خوبی قاتی و تبدیل به معجون کرد. بعد سوزن رو روی آتیش داغ و ضد عفونی کرد. این معجون مایع شکلی که درست کرد بود رو با سوزن به عنوان «شاخه گل» روی دستمون کشید. بعد از شیش تا هفت ضربه‌ی سوزن، دیگه دستام رو احساس نمی‌کردم. احساس درد نمی‌کردم. در ضمن چون زن در عین حال خال کوبیدن ما رو سرگرم حرف زدن می‌کرد، اصلاً متوجه درد نشدم.

حنیفه: زن انگار داشت نقاشی می‌کشید. هر وقت سوزن رو تو دست فرومی‌کرد، من از سر جام هوا می‌پریدم. خیلی می‌ترسیدم، اما وقتی شروع به خال کوبی من کرد، خون و خاکستر باهم قاتی شدند. بعد دستم بی‌حس شد و اثری از ترس هم نمود. هیچ احساس دردی نکردم. انگار زن دستی جادویی داشت.

رویش با سبدهایی که در دست داشت، مانند برگ خزانی در دست باد، قهقهه‌زنان آمد و کنارشان نشست. نشست و با تمام جزئیات مسئله‌ی رامی و پدرش لوتو را برایشان تعریف کرد.

عویش از قصه‌ی لوتو دلش گرفت و چشمانش پر از اشک شدند. به یاد برچم افتاد. زن‌های جوان کولی، سید، الک و غربال‌ها را روی پشتشان گذاشته بودند و در تمام آبادی‌های می‌گشتند و می‌فروختند. این [طرز] زندگی دوره‌گردی، گاهی موضوع داستان‌های عاشقانه‌ی یک طرفه‌ای می‌شد که تنها چاره را در شعر، هجویه‌سرایی و قصه‌های دردناک و تراژیک می‌دید. در میان خود تقسیم به قبیله و یا طوایف می‌شدند. رئیسی داشتند، مکان‌هایی را که باید می‌رفتند و کارهایی که باید انجام می‌شدند را تعیین می‌کردند. اکثراً جامعه‌ای تک‌همسری با شمار فرزندان بسیار بودند. فرزندهایشان را طبق سخت‌ترین شرایط زندگی پرورش می‌دادند. نوزادان را به هدف اینکه عادت کنند، مدام داخل آب‌های یخی فرات فرومی‌کردند و بیرون می‌کشیدند. در میان خود به افراد مجرم، حکم پرداخت جریمه نقدی می‌دادند. سنگین‌ترین حکم را با طرد از قبیله و محکوم کردن به تنهایی و حیات منزوی صادر می‌کردند. با همدیگر با زبان خودشان حرف می‌زدند و چون کسی با زبان آنان آشنایی نداشت، آن را «زبان پرندگان»^۱

می‌نامیدند. زبان آزادشان را مانند پرندگان طی هزاران سال حفظ و با آن تکلم می‌کردند. می‌گفتند «دختر کولی، خاتون همیشه!» خاتون بودن، به معنی بردگی بود. دختر کولی دلش نمی‌خواست خاتون شود. رویش، سر آب نشسته بود، به خال گل‌دار روی مچ گوشتدار و سبزه‌ی خود نگاه می‌کرد و به زبان محلی آوازی حزین می‌سرود و گویی از شادی اینکه فرهنگ خال کویی را به تمام جوامع قبولانده است، صدایش با صدای آب در هم می‌پیچید.

برای زندگی کردن، کار موسیقی، فالگیری، بازیگری، دهل‌زنی، سرنا نوازی، ساخت الک-غریبال، رقصادن خرس، سیدسازی، آهنگری، مسگری، قلع‌گری، دندان‌پزشکی، خورجین‌سازی، گل‌فروشی، پرورش اسب و گدایی می‌کردند. در گوشه به گوشه‌ی دنیا حضور داشتند. در هر کشوری شکل متفاوتی داشتند. دوره‌گردی تنها نقطه‌ی مشترک آنان بود.

ریشه‌های سنت خال کویی به فرهنگ الهه‌های دوران نوسنگی می‌رسید. یک فرم هنری بود. روی بدن با نقش اشکال مختلف و بار معنایی و مفهومی مختلف، هنرآفرینی و ترکیبی از باورهای عرفانی و جادو می‌ساختند. جنبه‌ی زیباشناختی هم داشت. انگیزه‌ی زیبا بودن زنان نیز در این امر نقش داشت. در گذشته، بخشی از هویت اجتماعی زنان بوده است. نوعی شیوه‌ی ارتباطاتی صامت و لال‌گونه با نقش و اشکال مختلف بود. این هنر الهه‌ها، به‌صورت یک موج فرهنگی در کره‌زمین گسترش یافته بود.

زن پیر و باتجربه ترانه‌های کردی را زمزمه می‌کرد و درحالی‌که دست چپ عویش را گرفته بود با دستمالی تمیز ابریشمی و نخ‌های رنگارنگ ابریشمی، انگار که داشت نقاشی می‌کشید، سرسوزن را داخل قاشق معجون فرومی‌کرد و می‌گفت: یه سوزنه، دختر قشنگم یه سوزن کوچیکه! چیزی نمیشه، ماشالله تو به دختر قشنگ مثل کوهی! باد از صخره‌سنگ چیزی کم نمی‌کنه! ماشالله دخترم خیلی زیبا و مثل کوه محکمه.

زن کولی گفت: شب شد. نفهمیدم وقت چطور گذشت. نتونستم سیدهام رو بفروشم، من باید برم.

حنیفه: مادرم اون وقت دو سبد خریده بود، منم دوتا می‌خرم.

رویش گفت: روز خیلی خوبی رو پشت سر گذاشتم، ای کاش اون زمان‌های قشنگ تموم نمی‌شد، دیرم شد، منم باید برم! و بعد مانند سایه به سمت کانیا آینو رفت.

در نظام الهه مادر دروغ، غصب و غارت جایی نداشتند. خوراکی‌ها به‌صورتی عادلانه به همه‌ی جامعه عرضه می‌شد؛ اما خدایان با ایزدبانوان به جنگ آمدند، آنان را شکست و ارزش‌هایشان را مصادره کردند. قرچی‌ها، آخرین اثرهای بازمانده از فرهنگ ایزدبانوانی بودند که تغییر و تحول پیدا کرده بودند. سرزمین و وطن ثابتی نداشتند. هرکجا که آبی جاری و زیبا، جنگلی زیبا وجود داشت، آنجا چادر می‌زدند. در فصل تابستان بیلاق‌های سرد و خنک و فصل زمستان وادی‌های گرم را انتخاب می‌کردند. روحشان دوره‌گرد و آزاد بود. هرگز تن به وابسته شدن به شهری، روستایی و خاکی نمی‌دادند. مال و املاکشان بار اسب، الاغ و قاطر بود و با رؤیاهایشان در تمام آبادی‌ها می‌گشتند. فقط نان از مردم می‌گرفتند که خود «ال» می‌نامیدند.

آن سال کنار کانیا آینو چادر زده بودند، شب آتش روشن کردند و شعله‌های آتش تبدیل به شراره‌های نرم گل انار شد و اخگرها در آسمان بیکران پخش شدند. گرداگرد آتش نشسته بودند و در چهره‌ی همدیگر، چهره‌ی خویش را می‌دیدند.

کمی بعد از اینکه رویش رفت، خزه با سروصورتی کبودشده، پابرنه، رنگ‌پریده، کفش‌های پاره، موهای آشفته و پریشان و درحالی‌که روسری‌اش افتاده بود، با گریه و زاری وارد حیاط خانه شد. هنوز مانند بید می‌لرزید، هق‌هق کنان گریه می‌کرد و از چشمانش سیلی از اشک می‌بارید. عویش گفت: چرا گریه می‌کنی؟ باز چی شده خزه‌ی بیچاره؟ خزه بریده‌بریده و گریه‌کنان گفت: آبجی داشت منو می‌کشت. با چه بدبختی از دستش نجات پیدا کردم و اوادم پیش تو!

عویش: ای‌وای، ای‌وای! آدم بی‌شرم و حیا! حنیفه بین این زن بیچاره رو چکارش کرده؟ حنیفه با عصبانیت: خدا لعنت کنه اینجور شوهری رو الهی...

عویش: حنیفه بدو اون آفتابه رو پر آب کن. در ادامه: خزه کمی سرت رو خم کن. حنیفه با آفتابه‌ی مسی آب روی دست عویش ریخت و عویش هم موهای خونین خزه را شست و تمیز کرد. عویش گفت: بیا تا سرت رو بیچم. اول با یک‌تکه پارچه، خونی که از زخم می‌چکید را تمیز کرد، وقتی به‌خوبی خونریزی متوقف شد، گیاه‌های خشک‌شده روی آن گذاشت. بعد سرش را با پارچه بست و بیچید. عویش گفت: چرا از خودت دفاع نکردی خزه‌ی بیچاره؟ خزه: آبجی، به خدا مثل یه خرس می‌مونه، زورم که بهش نمیره. -غذا خوردی؟

-اساساً مسئله سر غذا بود، داشتیم غذا تهیه می‌کردم، کتکم زد که چرا دیر کردم. حنیفه: آبجی، من باید برم خونه، دیرم شد.

خزه گفت: آبجی منم برم خونه؟

خزه زده به سرت؟ اینجا بمون تا اون نیاد جلو پاهات، ولت نمی‌کنم بری هیچ کجا.

خزه گفت: بعداً راهم نمی‌ده برم خونه آبجی، بیشتر کتکم می‌زنه.

عویش: راه میده، مثل الاغ رات میده، یه کم دیگه جلو در خشکش می‌زنه، تو اصلاً لازم نکرده بترسی، حتی دستم بهت نمی‌زنه.

در این اثنا در حیاط خانه باز شد. شوهر بزرگ‌جثه با لباس‌های کثیف و بوگرفته وارد شد. در مقابل عویش دست‌به‌سینه ایستاد و گفت: آبجی، شب شد، خزه نمیاد خونه؟

عویش با لحنی تهدیدآمیز گفت: چرا این خزه‌ی بیچاره رو مثل خر کتکش می‌زنی؟ خجالت نمی‌کشی؟ زورت به اون میرسه؟ یه زن بیچاره است.

مرد گفت: آبجی غذا درست نکرده. گاو اوامده داخل خونه، گندمی که باید آرد می‌کردیم رو خورده.

عویش: یک‌بار دیگه نباید خزه رو کتک بزنی! خزه، بلندشو برو خونه، توم باید چشم و گوشت به خونت باشه!



پرنده‌ای با رنگ زرد خالص و به بزرگی گنجشکی آمد و روی گل کنگر ارغوانی بسیار زیبایی نشست. با حرکاتی بسیار چابک سرش را به چپ و راست تکان داد و آواز سرود. چهار الی پنج زنبور وزوزکنان از روی گل کنگر برخاستند و رفتند. هنگام به پرواز درآمدن، در هوا و در میان

گرمای سوزان، هرکدام دنبال خود خط زردی از نور گذاشتند و سایه‌ای به بزرگ یکدانه گندم روی صخره‌های صاف قهوه رنگی افتاد و دور شدند. عبدالله نگاهی به پرنده و نگاهی هم به سایه‌اش کرد و خوشحال شد. با دست قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش که در هوای گرم و سوزان شکل گرفته بودند را پاک کرد. قبل از فرارسیدن ظهر از آبادی باهم بیرون آمده بودند و روی صخره سنگ‌های کنار درخت صدساله‌ی پیر داغداغان، روی سنگی نشسته بود. منتظر بود تا دیگران هم برسند و در این فرصت با حسن حرف می‌زد، برای شکار پرنده، گردآوری گیاه و میوه‌ها برنامه‌های رؤیایی می‌بافت و به تله‌گذاری فکر می‌کرد. هرازگاهی آواز عاشقانه و دلاورانه‌ی درویش و عدول زمان‌های کهن را که از آوازخوانی آموخته بود، زمزمه می‌کرد. حسن بچه‌ای نترس، پرجرئت، باغیرت، حیرت‌برانگیز، چون جیوه پرتحرک و برای خودش پارچه آتشی بود. همیشه اطراف را می‌پایید و آماده‌ی شکار بود. هرازگاهی صدای پرنده‌ها را تقلید می‌کرد و سوت می‌زد، در تلاش بود تا پرنده‌های در حال پرواز را شناسایی کند. عبدالله آرام نمی‌گرفت و مدام در حال حرکت بود. با دست پا و چشمانش حتماً کاری می‌کرد و چیزی را بهم می‌زد. همیشه می‌شد در چشمانش تحرک و اخگرهای آتشین آماده‌ی به حرکت درآمدن را احساس کرد. صدف دختری سفید تن و قدبلند با موهای خرمايي ظریف و خنده‌لب بود. وقتی به آن‌ها رسید با خوشحالی گفت: من قبل از اونا به شما رسیدم.

مزو در میان صخره‌های ساییده و با رد شدن از کنار آب‌انبارهای پر از آب، بلافاصله پس از صدف به آنان رسید. بعد از همه کوچک‌ترینشان که برکت بود، نفس‌زنان از راه رسید. برکت در مقایسه باسنش قدکوتاه، استخوانی و لاغر بود. چشمان ریزش مانند دانه‌های کشمش سیاه زیر ابروان پرپشت، زیر نور آفتاب می‌تابید. موهای سیخ‌شده‌اش که تداعی‌گر جوجه‌تیغی بود، عرق کرده بود. چهره‌ای سبزه و دوست‌داشتنی داشت. نشانه‌ای سیاه به بزرگی یکدانه کنجد در سمت چپ صلیبه چشم‌پیش داشت. برکت ساکت و در لاک خود بود و بسیار کم‌حرف بود و انگار به سایه‌ی عبدالله پناه آورده باشد، از وی جدا نمی‌شد. چانه‌ی گرد، کوچک و خمیده به‌طرف بیرونی داشت که انگار او را دیگران متمایز می‌کرد، دیگران همیشه از وی دفاع می‌کردند.

مزو یک قطب مخالف بود. نسبت به عبدالله لاغر اما استخوانی و بسیار بلندقد بود، بسیار پرحرف و همیشه برای دیر کردن بهانه‌تراشی می‌کرد. وقتی بچه‌ها سرگرم بازی بودند، پدر فردو را دیدند. با خود یک الاغ، تیر و طناب آورده بود. به‌احتمال زیاد می‌خواست درخت ببرد. این بلافاصله توجه بچه‌ها را جلب کرد. همه آرام و ساکت از میان سنگ‌های بزرگ قایم و وی را دنبال کردند. مزو پشت سنگی که قایم شده بود، هیجان‌زده گفت: صداتون در نیاد، اگه آدم پشت سرش رو نگاه کنه، متوجه ما میشه.

حسن: آهان، کنار زد و به سمت دارا قوت میره.

مزو: شاید مزرعه داره؟

حسن: اون طرفا هیچ مزرعه‌ای که وجود نداره!

صدف: اونجا بایره!

عبدالله: می‌خواد دارا قوت رو بیره!

مزو: دار قوت زیارتگاهه! پدرم گفت، هر کی اونو بیره، چوب خدا دامش رو می‌گیره!

برکت: آهان، الاغش رو میون سنگ‌هایی که گیاه زیادی داره بست!

صاف: ببینید، تبر و طناب دست گرفته، درخت خوراکی ما رو می‌بره!
در این اثنا پدر فردو، طناب تبرش را گرفت به‌طرف درخت رفت. بچه‌ها هم در میان سنگ‌ها
قایم و کمی دیگر به درخت نزدیک شدند. عبدالله دنبال راه‌حلی بود. چکار می‌توانست بکند؟
بعد گفت: شما اینجا بمونید.

مزو: چکار می‌کنی؟

عبدالله جوابی نداد. از میان سنگ‌ها دولا شد و با سرعت به‌طرف الاغ دوید. به الاغ رسید. پالان
روی پشتش را پایین انداخت. بعد بند پایش را باز کرد. لگد تندی روی شکم الاغ زد. الاغ با این
ضربه به‌طرف آمارا با قدم‌های کوتاه و سریع رفت، وی نیز به‌سرعت از آنجا فاصله گرفت.
مزو: آگه ما رو ببینه، همه‌مون رو کتک میزنه.

حسن: چشمش از فاصله‌ی دور نمی‌بیند.

صاف از پشت سنگی که قایم شده بود، کرکرکنان خندید.

الاغ که از عبدالله لگد خورده بود، نعره‌کنان شروع کرد به گریختن! پدر فردو با تبر به
درخت نزدیک شده بود، صدای نعره‌ی الاغ را که شنید، به عقب برگشت. دید که الاغ در حال
فرار است، بلافاصله تبر دستش را زمین انداخت و دنبالش دوید. وقتی مرد دور شد، بچه‌ها با
اشاره‌ی عبدالله وارد حرکت شدند. یکی رفت و تبر را گرفت، دیگران هم طناب را برداشتند، پالان
را گرفتند و با سرعت به‌طرف نوالا بیره رفتند. مزو پشت سر هم تکرار می‌کرد و می‌گفت:
خسته شدم، اینا رو می‌بریم کجا؟

زیر یک صخره‌ی بزرگ ایستاد و طرف بالا را نگاه کرد. عبدالله گفت: تو غار خفاش‌ها قایمش
کنیم. آگه تبر، طناب و پالان نباشه، آدم نمی‌تونه بیاد و درخت ما رو بیره!

از کنار درخت انجیر به‌طرف غار بالا رفت. پالان، تبر و طناب را به‌طرف بالا روی دست بلند
کردند. حسن هم بالا رفت. هرکدام گوشه‌ای از پالان را گرفتند و وارد غار شدند. درخت را نجات
داده بودند. در طول راه با خیال راحت بازی کردند و به سمت روستا رفتند.

همین‌که به خانه رسیدند، عبدالله از نزدیکان چوبی بالا رفت. کبوترها را در آسمان رها کرد.
کبوترها از روی بام بلند شدند، دایره‌های کشیدند و چند دوری در آسمان چرخیدند. بعد بلندتر
شدند و به‌طرف ابرها پرواز کردند. ابرهای سایبانی و خوشه‌ای آسمان را نگریست. چنان احساس
کرد که کبوترها همان‌جا خواهند ماند. «هیچ‌کس از این کبوتر پشتک‌زن نداره!» و از ته دل
خوشحال شد. وقتی سرگرم تماشای کبوتر پشتک‌زن بود، کوتان پایین غرغر و پاس کرد.
هنگامی که خزه وارد می‌شد گفت: این سگ منو گاز نگیره!

عبدالله داد زد: اوششش، خاله بیا تو ترس، سگ کاریت نداره!

اسمش خزال [غزال] بود، اما همه او را «خزه» صدا می‌کردند. هر کاری که خزه انجام می‌داد،
در روستا از طرف همه بی‌معنی و نامنتقی تفسیر می‌شد، به چشم ابله به وی می‌نگریستند.
با پیراهن قدیمی، کهنه و پاره‌ی سرخ که کاملاً رنگ‌باخته بود، زمین را جارو می‌زد. صورتی
لاغر و خشک [زرد به رنگ به] داشت. حرکاتش ناهماهنگ، نامتعادل، سنگین و فاقد سرعت
مناسب بودند. انگار برای دست‌به‌سینه ایستادن و سر خم کردن در مقابل دیگران به دنیا آمده
بود. صورتی لاغر و خشک زردرنگ با استخوان‌های درشت و بدنی چاق داشت. بینی بزرگ و
کمی هم منقارمانند با پیشانی پهن داشت. چنان به نظر می‌رسید که انگار مردمک چشمانش

هر لحظه ممکن است از حدقه بیرون آیند. در نگاه اول، شبی درختی خشکیده بود که سرسبزی و بویش را از دست داده و در گرمای تابستان برای مدتی طولانی آب نداده باشند.

دندان‌هایش ریزش داشتند و از زنگ زرد شده بودند. روی گونه‌هایش خطوطی باریک و دراز شکل گرفته بود. هنگام راه رفتن انگار عقلش را جایی گذاشته باشد، با حالتی از خودبی خودی راه می‌رفت.

سیاه‌مرغش گم شده بود. به همین خاطر باز با شوهرش دعوا کرده بود. برای پیدا کردن مرغ خجالت‌زده و متردد وارد حیاط خانه‌ی عویش شد. وقتی وارد حیاط شد، نگاهی به سگ در حال غرغر کردن و نگاهی هم به عویش کرد که با دادو فریاد در حال غذا دادن به مرغ‌ها بود. با دیدن عبدالله روی بام که گفت: «خاله بیا تو نترس!» اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرد.

عویش سیاه‌مرغ را نگاه کرد و داد زد: خزه، این مرغ تو حیاط من چکار می‌کنه؟ اضافه کرد و گفت: زن باید مواظب مال و اموالش باشه. مگه میشه یه مرغ رو همین‌جوری ول کرد به امان خدا!

خزه که نمی‌دانست با چه چیزی مواجه شده است، تمام چیزهایی را که برای گفتن آماده کرده بود، از یاد برد. با لکنت زبان گفت: به خدا آبجی عویش ندیدم. شوهرم مثل تو از دستم خیلی عصبانی شد، دیگه ولش نمی‌کنم.

عویش: هر وقت که می‌خوام به مرغ‌هام غذا بدم، می‌بینم که سیاه‌مرغ تو از مرغ‌های من زودتر به غذا حمله‌ور میشه. یه مرغ خزه، همش یه مرغ! واسه خودت یه زن گنده شدی، هنوز نمی‌تونی از یه مرغ نگهداری کنی! مرغ میاد داخل حیاط من و غذای مرغ‌های منو می‌خوره، حیاط رو کثیف می‌کنه، کی می‌تونه اینو قبول کنه؟ خزه سرافکنده گفت: آبجی به خدا دیگه تکرار نمیشه.

عویش با لحن تندتری: این بار چندمه، هر دفعه میگی «به خدا تکرار نمیشه!» - ندیدم آبجی، به قرآن قسم که ندیدم!

- ببین، باید از مال و اموالت نگهداری کنی!

دست از کبوترهایش در آسمان برداشته بود و دعوای خزه و عویش را تماشا می‌کرد. عبدالله از دادو فریادهای عویش خشمگین می‌شد. با خود گفت: همه‌ی مسئله اینه که یه مرغ اومده تو حیاط! مادرم عویش، واسه یه مرغ چرا این‌همه قیامت به پا کرد، چرا با این زن این‌همه سروصدا راه میندازه؟

خزال همسایه‌ی دیوار به دیوار، زنی بیچاره، در لاک خود و دوستش بود! نه با عویش و نه بدون عویش به سر می‌کرد. با او دعوا می‌کرد، بعد از یک روز باز پیشش می‌آمد.

خزه سیاه‌مرغش را گرفت و رفت. عویش، هنوز بر خشمش چیره نشده بود و بعد از رفتنش هم ادامه داد: این‌همه می‌گم، یه ذره حرف سرش نمیشه. اگه بخوای بعد از چهل سالگی یه درختی رو راست و ریس کنی، جز ابله‌ی چیز دیگه‌ای نیست... خمیرمایه هر انسانی تو وجود خودش پنهانه. حادثه‌ای به کوچکی سروسوزن، وسیله میشه و این خمیرمایه باز به وجود میاد. بیخودی نگفتن: از گهواره تا گور!

این دختر بدو [خزه] زن بشو نیست. هرچی بگم بی‌فایده است، عوض نمیشه. بدو رو ببین و دخترش رو بگیر! نتیجتاً دختر بدوی خسیس، کثیف و کوره!

دعوای عویش و خزه سر سیاه‌مرغ به پایان رسید. خورشید از چشم‌ها دور شد. شب پرده‌ی سیاهش را روی آمارا پوشاند. آسمان آراسته از ستاره‌ها شد. مهتاب دایره‌ای شکل تمام آمارا را پوشاند و درخشید. دهقانان از سرکار به خانه‌هایشان برگشتند و روی بام، زیر مهتاب غذا خوردند و بعد صدای خروپف در همه‌جا پیچید.

چند شغال از میان دیوار باغ‌ها، بوی طعمه‌ای به مشامشان رسیده و مدام زوزه می‌کشیدند. سگ عبدالله که صدای زوزه‌ها را شنید، با صدای بمی که داشت، مدتی طولانی پاس کرد. بعد صدای پاس کردن سگ‌ها بیشتر شدند. هنگامی که صدای زیربوم، بلند و پُر سگ‌ها در هم پیچید، شغال‌ها هم ساکت شدند. روباهی که با صدای ونگ‌ونگ تا نزدیکی‌های روستا آمده بود، ساکت و سکوت مطلقى همه جار را فراگرفت. فقط بوفی که روی کومه سنگ‌های بزرگ سمت هامورکسان نشسته بود، آواز می‌خواند.

زیر مهتاب، خانه‌ی عروسی لبریز از انسان شد. زنان همراه با صدای دهل و سرنا، با لباس‌های رنگارنگ و در حال رقص و پایکوبی بودند. صدای دهل و سرنا زمین و آسمان را فراگرفته بود. صدای دهل از دور به گوش می‌رسید و انسان‌ها پشت سر هم وارد خانه‌ی عروسی می‌شدند و بیرون می‌آمدند. هنگامی که مزو زیر درخت بلوط صدای دهل و سرنا به گوشش رسید، گفت: یا الله، بریم عروسی!

حسن: زنا دارن می‌رقصند.

عبدالله: مگه تماشا کردن رقص و پایکوبی زنا، گناه نیست؟

حسن با لحنی متردد، گفت: گناه؟

مزو: چرا باید گناه باشه؟

از دور به تماشای رقص و پایکوبی نشسته بودند. عبدالله کنجکاو بود و دلش می‌خواست تماشا کند. با خود اندیشید: آیا اگه نگاه کنم، گناهه؟ مدام با خود فکر می‌کرد، در میان رفتن و نرفتن تردید داشت و به نتیجه‌ای نمی‌رسید که باید چکار کند.

خواجه مسلم به ذهنش رسید. هرروز برایشان داستان‌های جنگی می‌گفت و در مسائل دینی به تفسیر می‌پرداخت. در بین خط «گناه» و «اشتیاق» تردید داشت. اشتیاق دیدن و «سردرآوردن» وی را به جلورفتن تشویق می‌کرد و «گناه» وی را عقب می‌کشید.

مدتی فکر کرد. انگار که باید همه‌چیز در آن لحظه حل می‌شد. در یک‌لحظه به چندین احتمال فکر کرد و با خود به مونولوگ پرداخت. بعد از کمی فکر کردن، انگار راه‌حلی پیدا کرد باشد، ناگهان تصمیم گرفت. رو به حسین و مزو کرد و گفت: من میرم و برمی‌گردم. بعد به‌سرعت طرف مسجد دوید و رفت.

صدای مزو که گفت «کجا میری» در خلأ و بدون پاسخ ماند. وقتی وارد حیاط مسجد شد، دسته‌ای پیرمرد در انتظار نماز عشا نشسته بودند. وقتی به آنجا رسید، همه باهم وی را نگاه کردند. پیرمردی گفت: آهان، باز جیوه از راه رسید...

-پسرم دنبال کی می‌گردد؟

گفت: پدربزرگ اومدم خواجه رو ببینم.

پیرمرد: ماشاءالله هیچ کجا بند نمیشی پسرم، خواجه خونه است، هنوز نیومده.

دیگری گفت: خدا به عمر ببخشدهش، ماشاءالله بچه مثل جیوه است. کمی شیطنت می‌کنه اما

در مقابل ما خیلی با احترامه.

به طرف خانه خواجه دوید. هیجان زده و درحالی که نفسش بندآمده بود، از در حیاط وارد شد و مسلم را در مقابل خود دید. وقتی خواجه با وی دیدار می کرد، چنان احساسی به وی دست می داد که انگار نه با یک بچه، بلکه با شخصیتی خاص دیدار می کند. انگار در اعماق احساس عجیب و غریب اما لذت بخش دیدار با وی، غرق می شد. وقتی مسلم حال سراسیمه شده وی را دید، پرسید: چی شده پسرم؟

-استاد می خواهم یه چیزی بپرسم.

-پرس بینم، می خواهی چی بپرسی؟

-استاد زنا!

-مگه چی شده، زنا چکار کردند؟

-زنا دارن می رقصند، مگه رفتن به عروسی و تماشا کردن، گناهه؟

مسلم گفت: عروسی رو تماشا کن، گناه نیست. بعد وقتی عبدالله دوید و از آنجا دور می شد، از پشت نگاهش کرد و با خود گفت: این بچه خصوصیات خیلی عجیب و غریب داره! به سرعت دوید و باز برگشت پیش دوستانش. قبل از همه، ساده تر و بی ادعایتر دست به کار شد، اما راه حلی قاطع تر نسبت به دیگران پیدا کرده بود. عبدالله داد زد و گفت: پرسیدم، استاد گفت «می تونید برید عروسی!»

حسن: چی پرسیدی؟

عبدالله: از استاد پرسیدم، گفت «گناه نیست، می تونید عروسی رو تماشا کنید!»

بعد از زیر درخت بلوط بلند شدند و دوان دوان به طرف خانه ای که در آن عروسی می شد، رفتند. صف طولانی تشکیل داده بودند، زنان و مردان همراه با دهل و سرنا در حال رقص و پایکوبی بودند.

شفق، الهه ی تمام روشنایی های کهن است که بر زمین تابیده اند و نخستین حالت تابش خورشید!

گناه، در سپیده دم اخلاق اجتماعی، حالت خلوص است!



با اشتیاق به داستان ها گوش می سپارد، خود را قهرمانان جنگ فرض می کرد و در حال جنگیدن با بدی ها بود. به اندیشه می پرداخت، می جنگید و باز می جنگید. حضرت علی در طلوع خورشید و غروب مهتاب، سوار بر دل دل، گردوغبار به پا می کرد و راه های طولانی کوه و صحرا را درمی نوردید، بیدادگری ها را اصلاح و ستمگران را به جزای اعمالشان می رساند. ذوالفقار در دست و در آستانه ی به قتل رساندن مظلومین از راه می رسید و آنان را نجات می داد.

عبدالله، مزو، حسن، صدف و برکت در مسجد نشسته بودند و به داستان جنگی گوش می دادند که مسلم تعریف می کرد. تا به پایان رسیدن داستان جنگ که مسلم با حروف عربی می خواند، از سر جایش نجنبید و با تمام دقت گوش کرد. مسلم هم تعجب زده و هم خوشش آمد. استاد با خود اندیشید و گفت: راحت باش پسرم عبدالله، این همه به خودت فشار نیار! اما عبدالله

اصلاً نجنبید. نظم و احترامش را بهم نزد. استاد نیز گویی انسان کاملی در مقابلش نشسته باشد، جنگ‌ها را تشریح کرد. هنگام تعریف جنگ، گفت: در چنین دورانی، این چنین بچه‌ای؟ در ضمن میگن «بچه‌ی عویش شیطنت‌بازی می‌کنه!» بچه به خودش تعلق داره، نسبت به همه چیز کنجکاوی می‌کنه و می‌خواد سر دربیاره. خیلی هم بااحترامه و اصلاً فرصت رو از دست نمی‌ده، خلاصه این پسر عمر، بچه‌ی عجیب و غریبیه! مزو برعکس اون، دیر می‌کنه یا اصلاً نمیداد. پاهاش رو سر کلاس دراز می‌کنه، به درس گوش نمی‌ده، خودش اینجا و فکرش جای دیگه‌ایه. بچه‌ی خیلی شلخته‌ایه... این دو بچه خلاف هم آفریده شدند، ولی اصلاً از هم جدا نمیشن!

روی پیشانی‌اش چین‌وچروک‌های غم افتاده و با بچه‌ها، بچه شده بود. چنان شاد و خوشحال بود که گویی از نو دوران بچگی‌اش را تجربه می‌کرد. هرروز داستانی جدیدی از جنگ و قهرمانی تعریف می‌کرد. با تمام دقت به گفته‌های استاد گوش می‌داد که آیا «حضرت علی چکار خواهد کرد؟» می‌خواست بعدازآن را بفهمد. وقتی جنگ به دم دره قلعه‌ی خیر رسید، کنجکاوانه استاد را نگاه کرد. استاد گفت: حضرت علی به دم در قلعه‌ی خیر رسید. در را از جا کند و خندق را به پل تبدیل نمود. بعد گفت «یا الله» و ذوالفقار را کشید و با تمام سرعت داخل رفت. آیا بعد از داخل رفتن چگونه خواهد جنگید؟ کدام‌یک پیروز خواهند شد؟ گویی خود عبدالله در جنگ باشد، از سر جایش به جنبش درآمد. گفت «الله‌اکبر، الله‌اکبر» و حمله کرد. کتاب را تمام کرد و گفت: خیر از هم فروپاشید و رفت.

استاد گفت: هنوز وقت داریم، کمی هم از رستم زال بگم. با شور شنیدن داستانی جدید، استاد را می‌نگریست. پهلوان، کُردی به نام «رستم زال» بود. روزی رستم به دیاری بسیار دوردست می‌رود. آنجا ازدواج می‌کند، صاحب پسر می‌شود و نام «سهراب» را برایش برمی‌گزیند! بعدازآن دیار دوردست جدا و به وطن خود بازمی‌گردد. بیست سال می‌گذرد و رستم باز به جنگ می‌رود. در میدان جنگ نادانسته با پسرش سهراب رودرو می‌شود. پدر و پسر بدون اینکه همدیگر را بشناسند، سه شب و سه روز می‌جنگند. نهایتاً به این نتیجه می‌رسد که نمی‌تواند سهراب را شکست دهد و با حيله وی را می‌کشد. بعدازاینکه وی را می‌کشد، متوجه می‌شود که پسر خود را کشته است. بسیار غمگین و آشفته می‌گردد، اما دیگر کار از کار گذشته است. بعد مسلم داستان را به پایان رساند و گفت: بچه‌ها امروز کافیه!

بعد از مسجد، بلافاصله برای بازی کردن به زیر سایه درخت بلوط دوید. قبل از اینکه بنویسد، نقاشی کند و بیاموزد، شروع به بازی کرد. با بازی کردن همه چیز را می‌آموخت. بالا رفتن از درخت، گردآوری گیاه، شکار پرنده، شنا کردن، سروکله زدن با خاک، شنیدن داستان‌های جنگی از استاد و برقرار کردن ارتباط دوستانه، همه برای وی بازی بودند. بازی برای وی خود زندگی بود. نقش بازی کردن زندگی در ذهن، ارتباط برقرار کردن و آشنایی با طبیعت بود. بازی آغازی مقدس، جادویی و باورمندانه بود. سرآغازی جادویی، جذاب و اسرارانگیز بود. بازی کردن با سنگ، جلبک‌های روی صخره، چوب و خاک: نخستین گام فهمیدن این اسرار بود. نخستین گام، نخستین جنگ بود. جنگ نام دیگر نیرومند شدن، به تحقق رساندن رؤیاهای و به پیروزی رسیدن بود. از مسجد بیرون آمدند و زیر سایه‌ی درخت بلوط سر به فلک کشیده، الک‌دولک بازی کردند. درخت تماشاگر و نظاره‌گر ساکت تمام بازی‌هایشان بود. هر وقت که می‌خواستند بازی کنند، زیر سایه درخت می‌آمدند. درخت صبورانه و بامتانتی عظیم، نظاره‌گر آنان و شاهدشان بود. وی

نیز بیرون از بازی نبود، بخشی از بازی بود. به‌عنوان نظاره‌گری ساکت و گواه، بخشی از بازی بود. وقتی آنان دلشان می‌خواست بازی کنند و پیرها وقتی می‌خواستند استراحت کنند، زیر سایه‌ی این درخت ساکت و گواه می‌آمدند.

با درخت صدساله‌ی بلوطی که ریشه‌هایش در دل خاک بودند، دوستی عمیقی برقرار کرده بود. پرنده‌ها، عاشق شاخه‌های سبز درختی بودند که سر به آسمان آبی داشتند و آنان با بازی و رؤیاهایشان به درخت وابسته شده بودند. درخت شاهد تمام این‌ها بود. همه‌چیز را نظاره و می‌دید، ولی سکوت می‌کرد. عبدالله گفت: مزو، پا روی اون لانه‌ی مورچه‌ها نذار، گناهه! مزو از خود دفاع کرد و گفت: پا روی لونشون نداشتیم!

پرنده از نگاه وی گناه داشت، موربانه گناه داشت. گل گناه داشت و نان مقدس بود. درخت مقدس بود. آب مقدس بود. خاک مقدس بود. بازی، تداوم چیزهای مقدس، سنتز آنان و پیشرفته‌ترین فرم طبیعت مقدس بود. درخت بلوط، سایه و بازی هر یک پیکر و رمز کامل‌کننده‌ی مقدسات بودند.

قبل از درس و مشق، بازی می‌کرد. عبدالله بچه‌ها را به بازی می‌کشاند و مسلم نیز وی را به شنیدن داستان‌های جنگی می‌کشید. شنیدن و آموختن برای وی بزرگ‌ترین بازی بود. وقتی عبدالله پس از بازی با محمد در راه رفتن به خانه بود، هنوز به رستم و پسرش سهراب فکر می‌کرد. با غصه و تأسف به خود می‌گفت: این سهراب بی‌مخ چرا نگفته که من پسر رستم هستم؟ اگه می‌گفت، پدرش می‌شناخت و اونو نمی‌کشت!

با شنیدن و درک بیشتر از داستان‌های جنگی، چشمان آتشینش علیه هر چیز اشتباهی در همه‌جا، عصبان می‌کرد. با محمد وارد حیاط خانه شدند. عویش زیر درخت توت او را نگرست. خورشید بر فراز آسمان آمارا بود و مسلم اذان می‌خواند. عویش کمی رب روی یک نان ساجی مالید، داخلش پیاز گذاشت و داد دستش، تذکر داد و گفت: بشین، بخور و جای هم نرو!

عبدالله گفت: استاد داره اذان می‌خونم، میرم مسجد. عویش: مسجد بهانه‌ی بیرون رفتن از خونه است.

باعجله نان را خورد. اول نردبان چوبی را به دیوار تکیه داد. از نردبان بالا رفت و سری به کبوترهایش زد. کبوترهایش را سرشماری کرد و خوشحال شد. از نردبان پایین آمد و با سگش در گوشه حیاط خانه بازی کرد. دوید و از خانه بیرون رفت. حسن و مزو داخل کوچه منتظرش بودند.

نیروی اسرارانگیز در او بود که بچه‌ها را دور خود جمع و دنبال خود می‌کشاند. آنچه همه داشتند، وی نداشت و آنچه وی داشت کسی نداشت. یک قدرت فریافت عجیب و اسرارانگیزی داشت. با چنان چشمی به طبیعت و زندگی نگاه می‌کرد که کسی نمی‌کرد، با همه برابر رفتار می‌کرد، او چیزی را می‌دید که به فکر دیگر بچه‌ها نمی‌رسید و نمی‌دیدند، فراسوی قالب‌های حاکم رفتار می‌کرد و این با واکنش دیگران مواجه می‌شد.

مسلم محبت خاصی به عبدالله داشت و علاقه نشان می‌داد. به مسجد می‌رفت و سی‌وسه سوره [قرآن] را حفظ کرده بود. استاد روی منبر وی را کنار دست خود می‌نشاند. روز جمعه بود. تمام اهالی روستا به مسجد آمده بودند. مرد خرس‌مانند به مسلم پرخاشگری کرد و گفت: این

پسر عمر هنوز به جوجه است، نشانندش روی منبر جایز نیست.
مسلم جواب داد: کودکان صاف‌ترین، پاک‌ترین و بی‌گناه‌ترین بندگان خداوندند. از نظر دینی چون با عمر نزاع داری، کینه‌توزانه رفتار کردن با پسرش، جایز نیست. مرد خرس‌مانند برای اینکه به گوش همه برسد، صدایش را بلند کرد و گفت: جناب آخوند، چرا با عمر ارتباط برقرار می‌کنی؟ می‌بینی که بچه به جوجه است، روی منبر نشستش جایز نیست.
- ببین، در آسمان خدا و روی زمین بنده‌ی خدا وجود دارد. به‌عنوان بنده کار اشتباهی می‌کنی. بچه‌ها با بدی ناآشنايند، قلبت رو از بدی‌ها دور کن، کینه به دل گرفتن بزرگ‌ترین گناهه.
- به بچه، نشانندن بچه‌ای روی منبر که نمیدونه وضو چیه، جایز نیست. بچه‌ای قد به جوجه رو کنار خودت می‌نشانی. این با دین ما جور درنمیداد.

- فکر نمی‌کنم سندی در دست داشته باشی برای اثبات «بد بودن» بچه‌ها!

جماعت در مورد اینکه عبدالله می‌تواند در آنجا بنشیند یا نه به دو گروه تقسیم شدند. عبدالله، حسن و مزو از حیاط مسجد وارد شدند. همه آنان را نگاه می‌کردند. وقتی مرد خرس‌مانند آنان را دید، باعجله سر جای عبدالله نشست. مسلم با این رفتار صبورانه برخورد کرد و چیزی نگفت. وقتی دیدند که مرد خرس‌مانند روی منبر نشسته است، آنان پشت تمام جماعت صف ایستادند. مرد خرس‌مانند با عصبانیت از جا برخاست. سرش به سقف منبر خورد و صدای بلندی در همه‌جا پیچید. سرش گیج رفت، خونریزی کرد و زمین افتاد. مسلم وی را بیرون برد. مسلم هنگامی که وی را به خانه می‌فرستاد، گفت: من که بهت گفتم، اونجا مناسب تو نیست، واسه بچه‌هایی که قلب پاک‌ی دارند، مناسبه، وقتی از جا بلند شدی باید بلندی سقف رو در نظر می‌گرفتی.

شب وقتی به خانه رفتند، تمام اهالی روستا از عبدالله و مرد خرس‌مانند می‌گفتند. در این اثنا خورشید از پشت کوه‌ها غروب کرد. شب، به نرمی بدر پاییزی بر فراز آمارا ظاهر شد. غذا خورد و به رختخوابی که عویش تدارک دیده بود، رفت؛ هنوز در ذهنش بایرها، پرنده‌ها، آب‌ها، وادی‌ها، گردان بچه‌های شاد و ویرانه‌ها می‌چرخیدند. ناگهان نیمه‌های شب از خواب پرید. نگران شد که آیا حالا کبوتر پشتکزن من سر جاش خوابیده؟ آگه صداش کنم، جواب میده؟ به تردید افتاد که آیا نزد کبوترهایش برود یا نرود. باز لحاف را روی خود کشید و در خواب فرورفت.

تمام کبوترهایش را می‌شناخت و از خصوصیاتشان آگاه بود. روی هر یک نامی گذاشته بود. هنگامی که پرنده‌ها پرواز می‌کردند، انگیزه‌ی نامتناهی شدن و پرواز در آسمان بیکران، وسیع و آبی در وی شکل می‌گرفت. داخل رختخواب به فکر ستاره‌ها، بدر پاییزی، شب، علی‌کان چوپان، پرنده‌ها، صدف، حسن و مزو افتاد. بعد از این همه خیال‌پردازی به خواب رفت. صبح با صدای عویش از خواب بیدار شد. بعد از اینکه از خواب بیدار شد، بلافاصله به لانه‌ی کبوترها رفت. همه‌ی کبوترها را یکی‌یکی سرشماری کرد. لانه‌ی کبوترها را تمیز کرد و بعد به آنان غذا داد. اولین نان ساجی عویش را لوله کرد و خورد. با محمد بیرون رفتند. در طول تمام‌روز باهم بازی کردند. نزدیکی‌های غروب آفتاب، بی‌اعتنا به اعتراض خشمگین عویش همراه با گردان بچه‌های شاد و خرم بالای بام رفتند. کبوترها را در آسمان آزاد کرد. صدف را نگاه کرد و گفت: کبوترهام خیلی فهمیده‌اند. همون کبوتر پشتکزن سفید، مثل دانه‌های برف تو آسمون پرواز

می‌کنه و دور خودش می‌چرخد. صدف را نگاه کرد و گفت: ببین چطور تو هوا دراه پشتک می‌زنه؟

صدف: اون خالدار هم پشتک زد!

موجی از شادی و لبخند روی صورت ماه صدف نقش بست و چشمانش درخشیدند. حسن آسمان را نگاه کرد و گفت: اون خطخطی و نقش‌دار خیلی پرتحرک‌اند.

مزو دستانش را سایبان کرد و پرنده‌ها را در آسمان تماشا کرد و گفت: قشنگ‌ترینشان اون کاکل‌به‌سر و شرابیه!

عبدالله به صدف که دهانش باز و چشمان آبی‌رنگش به آسمان خیره شده بودند، نگاه کرد و گفت: اون طوق زرده، طوق سبز و طوق قهوه‌ای اصلاً از هم جدا نمیشن.

صدف: آره، همیشه باهم‌اند.

عبدالله: ببین، اون خال سیاه و رنگ گلی مال همسایه است، من از اونا ندارم، خیلی قشنگ‌اند.

مزو با دست اشاره کرد و گفت: اونى که تو ارتفاع کم پرواز می‌کنه، رنگ زیتونی و گردن برنجی هم خیلی قشنگ‌اند.

عبدالله: اون کبوتر سفیدرو پدرم از اورفا واسم خرید. پدرم گفت «خیلی مقدس‌اند، حضرت ایوب از اونا داشته»، تو روستا جز من کسی از اونا نداره.

حسن: همسایه‌ی ما مجاری و هلندی داره.

صدف رو به آسمان داشت و دو سنگ به دست گرفته بود، با لبخندی صاف سمتی را که افق ارغوانی غروب و پرتوهای نور خورشید به چشم می‌آمدند، نگریست. وقتی چشمش به درخت بلوط دور از روستا افتاد، هیجان‌زده و ترسیده عبدالله را نگاه کرد و گفت: ببینید، بالای درخت بلوط یه شاهین داره پرواز می‌کنه. برای اینکه به همه تذکر داده باشد، سنگ‌های دستش را بهم زد. همه درخت بلوط و شاهین را نگاه کردند. عبدالله گفت: چیزی نمیشه، شاهین خیلی دوره! با کبوترهای من کاری نداره. اگه بیاد این طرف، منم کبوترهام رو صدا می‌کنم و میارمشون پایین. نگهداری از کبوتر در خانه، فرهنگی صدها ساله بود که هنوز ادامه داشت. اورفا شهر کبوترها بود. هر خانه حیاطی وسیع داشت و داخل حیاط هر خانه، روی قسمت فوقانی پنجره‌ها، لانه‌های مخصوصی می‌ساختند. لانه‌ی کبوتر، قسمتی طبیعی از معماری هر خانه بود. در اورفا کبوترهای اصیل و زیبا، آراسته می‌شدند و در بازار و قهوه‌خانه پرنده‌ها خریدوفروش می‌شدند.

کبوتر از نخستین حیواناتی است که انسان اهلی کرده بود. فرهنگ اهلی کردن و نگهداری از کبوتر در تاریخ، برای اولین بار در بین‌النهرین علیا طی هزاران سال قبل اتفاق افتاده بود. از آنجا نیز به دیگر فرهنگ‌ها نفوذ کرده بود. پیدا شدن پیکر و نقش کبوتر در گوبکلی‌تپه، قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین معبد دینی جهان که قدمت آن به ۱۲ هزار سال قبل از میلاد می‌رسد، این را تصدیق می‌کرد. کوزه‌هایی با دهانه‌ی منقاردار که تشکیل‌دهنده‌ی فرم آری-هیتیت است، به معنی بازتاب و گستردگی فرهنگ نگهداری کبوتر بود.

از انواع کبوترها داشت. همچون عشق ورزیدن به یک گل، آنان را دوست داشت. عمر با تخته روی پنجره‌ی بالای حیاط، برای کبوترهای لانه‌ای ساخته بود. از کبوترهایش در آنجا نگهداری می‌کرد، یک‌به‌یک بیش از چهل کبوتر را می‌شناخت، روی هر کدام نامی گذاشته بود و با هر کدام ارتباط منحصربه‌فردی داشت. خورشید به رنگ سرخ، تغییر رنگ داده بود و با آخرین

بال‌های پرواز در حال غروب کردن بود. عبدالله بالای بام رفت و می‌خواست کبوترهایش را در هوا آزاد کند. کبوترهای همسایه‌ها نیز به‌صورت دسته‌های متفاوت در آسمان پرواز می‌کردند. بچه‌ها، جوان‌ها و سالخورده‌ها روی بام‌های گلی بودند. انگار در آسمان مسابقات کبوتربازی بود. هر کس با کبوترهایش، تلاش می‌کرد کبوترهای دیگران را به داخل دسته خود بکشد. عبدالله گفت: من بیشتر از همه اون کبوتر جنس قلمکار رو دوست دارم، همسایه‌ی ما گفت که «قدر قلمکار رو بدون، این کبوتر نماد محبت، دوستی و برادریه»، بین چقدر قشنگ پرواز می‌کنه.

حسن: کبوترهای شازده، سبزکوهی و پشتک‌زن هم خیلی قشنگ‌اند.

در مقابل نور سرخ، ارغوانی و آبی خورشید کبوترهایش را در آسمان به پرواز درآورده بود. کبوتر پشتک‌زن سفید، چند بار پشت سر هم پشتک زد. بعد آمد و روی شانه‌هایش نشست. با دست وی را گرفت و بوسید. پره‌های نرم و سفیدی داشت. به آرامی کبوتر را نوازش کرد. صدف، مزو، آین و محمد انگار داشتند چیز مقدسی را لمس می‌کردند، کبوتر را لمس کردند. عبدالله چشمان درشت کبوتر را بوسید. در میان دستان عرق کرده‌اش، گرمی کبوتر را احساس کرد. شادی صاف و کودکانه‌ای روی صورتش پیدا شد. کبوتر سفید با محبت منقار صورتی‌رنگش را روی کف دستان عرق کرده‌ی عبدالله کشید و نوازش کرد.

دستش را باز کرد و گفت «گل صحرای من، کبوتر قلمکارم» و بعد در هوا آزادش کرد. وقتی کبوتر را آزاد کرد، انگار خودش هم داشت با کبوتر پرواز می‌کرد، سرش را بلند و آن را تماشا کرد. صدف، مزو، حسن، آین و محمد چشمشان خیره به آسمان، هیجان‌زده شده و گویی آنان نیز با کبوتر در حال پرواز بودند.

کبوتر به‌سوی خلاً آبی آسمان با پره‌های سفید ارتفاع گرفت و بالا رفت. هرچه بیشتر ارتفاع پیدا کرد، کوچک‌تر به نظر می‌رسید. بعد رو به پایین آمد. عبدالله دست‌هایش را سایبان کرده و گویی در حال تشویق یک تیم فوتبال باشد، سرچایش نمی‌ایستاد و مدام دیوانه‌وار فریاد می‌زد می‌گفت «زود باش، پشتک بزن، پشتک بزن!»

وقتی کبوتر گلی پشتک زد عبدالله هیجان‌زده گفت: زنده‌باد، یک‌بار دیگه، یک‌بار دیگه! انگار کبوتر صدایش را شنیده بود، یک‌بار دیگر پشتک زد. با داد و فریاد، همه باهم فریاد کشیدند: آفرین به تو ای گلی!

گلی یک‌بار دیگر پشتک زد. بعد آمد و روی شانه‌ی چپ عبدالله نشست. صدف سر کبوتر را نوازش کرد. دسته‌های کبوتر در آسمان در مقابل نور رو به مغرب خورشید، دایره می‌کشیدند و پرواز می‌کردند. بچه‌ها، جوان‌ها و مسن‌ترها روی بام‌هایشان کبوترها را هدایت می‌کردند. تکه ابری که سایه‌اش روی خاک افتاده بود، از قره‌داغ به‌طرف آمارا در حال نزدیک شدن بود. کبوتری بال‌سفید، روی خانه‌های خشتی در حال پرواز بودند. گردان بچه‌های شاد بالای بام خانه‌ی عویش آمده بودند، آسمان را تماشا و شادی می‌کردند. عبدالله می‌خندید و صدف با شادی فریاد می‌کشید. درحالی‌که یک برگ از درخت توت داخل حیاط زمین افتاد، یک کبوتر سفیدسفید در مقابل پرتوهای غروب خورشید، با ناز پرواز می‌کرد. بچه‌ها روی بام با تماشا کردن کبوترها، گویی زندگی را نگاه می‌کردند. عبدالله شادی‌اش را به صدف بیان کرد و گفت: بین که کبوترم چطور تو آسمون پرواز می‌کنه!

چندین کبوتر کنار لبه پنجره نشسته بودند و وی را تماشا می‌کردند. کبوتر سفید پشتکزن، خود را در دست باد رها کرده و بر فراز آسمان آمارا و در مقابل پرتوهای غروب خورشید، گردن سفیدش را رو به خورشید کرده و مدام در حال پشتکزدن بود.

در این اثنا خورشید از دور، در فاصله‌های بسیار دور، از پشت کوه‌های توروس مانند یک توپ آتشین از چشم‌ها گم و ناپیدا شد. کبوترها یکی پس از دیگری داخل لانه‌هایشان آمدند. هنگامی که عبدالله، صدف، حسن، مزو، محمد و آین داشتند کبوترها را تماشا می‌کردند، با شادی و نشاط می‌خندیدند. داخل لانه را تماشا کرد، دو کبوتر غریبه تازه آمده بودند، اما یکی از کبوترهای خودش نبود. بسیار عصبانی شد و گفت: یکی از کبوترهام همیشه میره با کبوترهای همسایه‌مون قاتی میشه و با اونا پرواز می‌کنه. مدام آن کبوتر را تحت نظر داشت و از دستش عصبانی می‌شد. آن روز غروب نیز باز قاتی آنان شده بود.

عبدالله گفت: این کبوتر همیشه از دسته‌ی خودش جدا میشه.

حسن: اینجا می‌خوره و می‌خوابه، اونوقت میره داخل کبوترهای همسایه، شدنی نیست.

صدف: کبوتر نمک‌نشناس!

عبدالله: باید این کبوتر رو تنبیه کنم.

مزو: کبوتر از تنبیه کردن چی سرش میشه.

حسن: سه روز اونو داخل قفس بذاریم، خودش سر عقل میاد.

بعد عبدالله رفت و کبوترش را پس گرفت و داخل قفس گذاشت و گفت: یاالله، حالا برو با کبوترهای همسایه پرواز کن ببینم.

وقتی خورشید در حال غروب کردن بود، گردان بچه‌های شاد از روی بام خانه‌ی عویش با ترس‌ولرز پایین آمدند و هر یک به خانه‌ی خود رفت.

هنگامی که پرنده‌ها را تماشا می‌کرد، چنان شاد می‌شد که انگار آزادی بر فراز آسمان به اثبات رسیده بود. وقتی یکی از کبوترها به کبوترهای همسایه می‌پیوست، دیگر کبوترها را نیز پایین می‌کشید. چیزی که موجب عصبانیت وی می‌شد، پیوستن آن کبوتر ناز سحرآمیز بزرگ و چشم زیبا به کبوترهای همسایه بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که کبوتر غمگین قلب کودکش، پرواز رؤیای مشتاقانه به‌سوی آزادی است.



عمر!

و عبدالله!

روزها بود که کار تدارکاتی انجام می‌دادند. اولین بار بود که با عمر به اورفا می‌رفت. اورفا همچون خوابی خاکستری و مه‌آلود به رؤیاهایش می‌پیچید. از کنج‌کاوای خواب نمی‌رفت. آن شب تا صبح خوابش نبرد. در طول تمام شب به کبوترها و اورفا اندیشید. صدف به خوابش آمد. غمگین شد که «اگه به مدرسه برم، صدف تنها میشه!» کبوتر در قفس به یادش آمد. خشمگین شد که «این کبوتر چرا از دسته‌ی خودش جدا می‌شه!» وقتی روی تشکچه به خود می‌پیچید و در انتظار سپیده‌دم بود، با خود گفت: تو این بازار سگ‌ها هم، هوای عجیبی وجود داره!

قبل از طلوع خورشید از خواب بیدار شدند. همراه با نخستین پرتوهای خورشید به بازار گندم رسیدند. مال و اموالشان را از ماشین پیاده و به امانت دلال مغازه‌دار یهودی گذاشتند و رفتند. تازه مغازه‌ها باز می‌شدند. سروصدای باز شدن درب مغازه‌ها، اول صبح تمام بازار را گرفته بود. شاگردان رنجبر مغازه‌ها در بازار تنباکوفروشان میزدستی‌ها را بیرون می‌آوردند و می‌چیدند و زیر درختان توت صدساله تنباکوهای زرد کنار هم چیده شده را به نمایش گذاشته بودند. نخستین صدایی که از چکش آهنگران برخاست، شروع روز را اعلام کرد. آنانی که صبح زود از روستا آمده بودند، با زن و بچه وارد مغازه‌ها می‌شدند و بیرون می‌آمدند. بعد از اینکه کمی بی‌هدف چرخیدند، وارد بازار سپاهی شدند. سقف داخل بازار سرپوشیده، بلند و قوس‌دار بود و مغازه‌ها به‌صورت متقابل در دو طرف ترتیب بندی شده بودند. هر مغازه دو مترمربع بود و همه پر بودند از گلیم. یکی از دروازه‌های آن به‌طرف بازار فلفل‌فروشان و دیگری به‌طرف بازار رنگ‌فروشان امتداد پیدا می‌کرد.

از روزنه‌های کوچک سقف بازار سرپوشیده، نوری روشنایی‌بخش وارد داخل می‌شد. خرده اصناف، اتاق خرده‌فروشان، فرهنگ تعاونی... هرروز صبح، این سنت از صدها سال قبل همچنان ادامه داشت. دست عمر را گرفته و با تمام دقت رئیس اتاق خرده‌فروشان را نگاه می‌کرد. رئیس با اعتمادبه‌نفس خاصی سر بازار رفت. چند باری سرفه و گلویش را پاک کرد، بعد به اصناف مقابلش نگاه کرد و گفت: به روح اهل ایمان، اهل اسلام، ارواح اشرف و رضای خدا، فاتحه! یا رب نیکی را غالب بگردان و شر را از ما دور گردان، ما را از شر منکر، منافق و ستمگران محفوظ بگردان. نظارت کنید، بدون کفیل پولش را پرداخت نکنید، پول توجیبی را نبرید، مصرف را هم فراموش نکنید. وقتی گفت «خدا روزیتون بده» همه پراکنده و رفتن سر مغازه‌هایشان! عبدالله متعجب بود و داشت رئیس را نگاه می‌کرد که داخل مغازه‌اش رفت و نشست. ده‌ها دلال فروشنده با گلیم، قالی و پشم‌های روی پشتشان داخل بازار می‌چرخیدند و می‌خواستند کالا‌هایشان را بفروش برسانند.

بازارهای حسینی و بازار مسگران از طرف شمال و جنوب، بازار چادرنشینان و بازار قازانجیان، دو بازار سرپوشیده که از نظر طولی موازی هم بودند و هر یک با قوس‌های زیگزاکی سرشان پوشیده شده بود...

خورشید در آسمان بود، بازار شلوغ و محشرآسا بود. از آنجا به مهمانسرای گمرک رفتند. درحالی‌که عمر دست عبدالله را گرفته بود، جلو در ساختمانی با سنگ‌های بزرگ و سفید ایستادند، لوحه‌ی بالا را نگاه کرد. مرد کنارشان ایستاد و کنجکاوانه نوشته را خواند: «سلطان سلیمان شهنشاه، بنده‌ی کمان‌نوازش بهرام پاشا در روحا این را بنا کرد. مهمانسرای سرگشاده را برای خلق‌های جهان ساخت! بعد نوشته‌ی دیگری را خواند: ای آنکه درها را می‌گشایی، خدایا با رحمت خویش درهای رحمت را بر روی ما باز کن، گنج‌های رحمت را بر روی ما بگشا، ای پادشاه مرحمت کنندگان!» بعد وارد حیاط مهمانسرا شدند.

عبدالله باعلاقه‌ای عارفانه به دعای طرف چپ و راست روی دیوار دروازه‌ی مهمانسرا که روی سنگ سفید بزرگی نوشته شده بود، گوش گرفت. این دعا روی دو طرف دیوار نوشته شده بود که ظاهری متقابل و متقارن داشتند. با خلاقیت و حساسیتی هنرمندانه دروازه‌ی عظیم قوس‌داری که به روی جاده باز می‌شد، تزئین شده بود.

از در بلند و ضخیم چوبی که به دو طرف باز می‌شد و سطح آن باروی^۱ پوشانده شده و میخ‌های دایره‌ای شکل بزرگ و زینتی تزئینش کرده بودند، وارد شدند. جلو ورودی در از هر دو طرف قوطی تنباکو، نخ تسییح، کاغذ سیگار، فیلتر چوبی سیگار، جوراب پشمی و تنباکوی قاچاق چیده بودند. بعد یک‌دفعه خلوتی وسیع و بزرگ و حیاط مهمانسرای گمرک... چهار سپیدار عظیم پیکر و هم سن با مهمانسرا که مقابل هم قرار گرفته بودند، ارتفاعشان از مهمانسرا بلندتر و سر به فلک کشیده بودند. گوشه‌ای یک درخت انجیر، در کل مهمانسرای دو طبقه‌ای ساخته‌شده از سنگ سفید بود و سی‌وچهار اتاق داشت. از روی نردبان‌های سنگی به طبقه‌ی دوم می‌رفتند.

داخل حیاط مهمانسرای گمرک از یک کوزه‌ی سرامیکی آب نوشیدند. عبدالله جادو شده بود و داشت حیاط دیوآسای مهمانسرا را تماشا می‌کرد. انسان‌ها با لباس‌های رنگارنگ روی چهارپایه‌های تخته‌ای نشسته و دور میز باهم به صحت می‌پرداختند. سه عرب با دشداشه‌ی بلند سفید، چفیه‌ای ارغوانی و عقال، پایشان را دراز کرده، روی چهارپایه نشسته بودند و قهوه می‌نوشیدند، مشترکاً قلیان می‌کشیدند و آسمان پر از دود قلیان آنان شده بود. یک گروه دهقان کرد با شلوار و چفیه در حال چای نوشیدند بودند و از حقه‌بازی شهریه‌ها صحبت می‌کردند. پیرمردی سریانی نقره‌کار با یک دسته تسییح نقره‌ای یکی یکی سر میزها می‌رفت و کاسی می‌کرد. چهار بومی اورفا با شلوار و کلاه بره روی میز نشسته و دومینو بازی می‌کردند. پیرمردی کلاه بسر، اهل عنتاب با صندوقچه‌ای زیبا و پر از شیشه‌های کوچک، سرگرم بفروش رساندن عطرها و تقلی بود. سر هر میزی از گذشته‌ها و داستان‌های متفاوتی بحث می‌شد. سر هر میز فرهنگ، زبان و دین متفاوتی، بسیار مسالمت‌آمیزانه کنار هم بودند. بعضی‌ها قهوه‌ی تلخ، به تلخی زندگی می‌نوشید، بعضی‌ها هم چای پررنگ می‌نوشیدند و سیگاری روشن می‌کردند. یک کرد شهری با روسری افلاطونی، گوشه‌ای روی چهارپایه نشسته و تنباکوهای ریشی زردرنگ را می‌فروخت.

مهمانسرای گمرک همه را در آغوش گرفته و همه را جای داده بود.

دست عمر را گرفته بود، در مقابل این تابلوی باستانی که برای اولین بار می‌دید، جادو شده و گویی در جهان دیگری باشد، به تماشا می‌پرداخت. بیش از همه ماهی‌های داخل آب زلال و جاری زیر درخت سپیدار توجهش را جلب می‌کرد. تابش نور زرد و قاطع خورشید، از میان شاخه‌های سپیدار صدساله نفوذ و بسان نقشی حفاری‌شده بر روی آب جاری و زلال وسط حیاط می‌تابید. ماهی‌ها داخل آب با سایه بازی می‌کردند. ماهی‌های بزرگ کپور را داخل آب دید و از اینکه کسی کاری با آنان نداشت، در کمال تعجب و حیرت‌زدگی تماشا می‌کرد. بذره‌های زندگی مسالمت‌آمیز با حیوانات در قلبش داشت جوانه می‌زد.

انگار در تئاتری [بزرگ] هر کس نقش زندگی خویش را برعهده گرفته باشد، هنرمندانه بازی می‌کرد. وی مدهوش و این تئاتر را با کمال اشتیاق تماشا می‌کرد. اورفا از زمان نوح نبی الهی تمام شهرهای دلریا بود و بسان یک لوحه گلی باستانی هنوز ترجمه نشده و در خواب عمیق تاریخ نانوشته، همراه با خویش داستان تمام بشریت را نیز در سینه داشت. هرچه بیشتر پرسه می‌زد و می‌دید، بیشتر خوف تنش را برمی‌داشت، می‌ترسید و جادو می‌شد و محکم‌تر به عمر می‌چسبید.

۱- روی فلزی است به رنگ سفید متمایل به آبی که بر اثر رطوبت هوا تیره‌رنگ می‌شود و در حین احتراق رنگ سبز برآبی تولید می‌کند. روی بعد از آهن، آلومینیوم و مس چهارمین فلز مورد استفاده در دنیا است. می‌توان از موارد استفاده روی آلیاژ مختلف از جمله برنج و فولاد کالواینزه را برشمرد. م

بازارهای تاریخی همچون لاک گوش ماهی به روی میدان حاشمیه باز می‌شد. خیابان از بازار پوستین فروش‌ها شروع و به بازار فلفل فروشان، بازار ادوات و بازار عطاران می‌رسید و از آنجا نیز با کوچه‌ی پارچه‌فروشان ادامه پیدا می‌کرد و نهایتاً به بازار ماهی‌فروشان می‌رسید. از آنجا تا نزدیکی‌های درگاه موکی^۱ و دریاچه‌ی ماهی^۲ راه پیدا می‌کرد. با این حال وارد بازار قزاز-بازارستان^۳ شدند. بازار زرگری، بازار حناروشان، بازار پنبه‌فروشان و بازار سپاهیان! بازار کفش‌فروشان که اطراف مهمانسراها را گرفته بود! بازارهای ماهوت‌بافی، نم‌بافی، عبادوزی، چرم‌سازی، بازار زرگران، پوستین‌فروش، سراجی، آرایشگاه‌ها و الوارسازی، به ترتیب صف قرار گرفته بودند. از چهار دروازه‌ی بازار زرگران، اولی به بازار سپاهیان راه پیدا می‌کرد، دومی به بازار پنبه‌فروشان، سومی به بازار هان‌اونو!^۴ چهارمین دروازه که با تخریب مغازه‌ای باز شده بود، راه به مهمانسرای گمرک پیدا می‌کرد. بازار سپاهیان و بازار زرگران، چسبیده به مهمانسرای گمرک بودند.

عمر و عبدالله وارد بازار پارچه‌فروشان-زرگران شدند. جهانی رنگارنگ بود. تداعی‌گر بازارهای باستانی قصه‌های شرقی بود. لباس‌های رنگارنگ کنار هم و روی هم چیده شده بودند. استادان خیاطی پارچه‌ی ابریشم، نخ‌های آماده‌ی محلی اورفا خشوالی^۵ که روی پارچه‌ی ابریشم، لحاف کتانی، دستمال، سریند و عقال نقش شده بودند و نقش نگاری... ابریشم‌های که از سوریه وارد شده بودند، پارچه‌های قدیفه، لباس‌های محلی، لباس‌های آماده و شلوارهای آماده‌ی ابریشمی وی را جادو می‌کردند. این بازار که در آن پارچه‌های رنگارنگ، پرده‌ها و لحاف پولک‌دار، لحاف با تذهیب و گلدوزی به فروش می‌رسیدند، لبریز از زنانی شده بود که علاقه‌ی خاصی به لباس‌های سنتی و محلی داشتند.

عمر جلو در مغازه‌ای ایستاد. هنگامی که سرگرم نگاه کردن شلوارهای رنگارنگ بود، گفت: پسرم از کدومشون واسه مادرت بخریم؟

عبدالله با دست شلواری ارغوانی رنگ را نشان داد و گفت: «این قشنگه!»

از آنجا به بازار حسینیه رفتند. از میان صدای چکش بازار مسگران گذشتند. سینی‌های دست‌ساز مسی، قابلمه و دسته‌های قهوه‌خوری در مغازه‌های بسیار کوچک ساخته می‌شدند. داخل کوچه‌ی بسیار باریک از ده‌ها مغازه‌ی کوچک که مقابل هم بودند، صدای چکش در هم می‌پیچید. استادان لباس کار پوشیده و سینی‌های مسی در دست داشتند و با چکش‌های چوبی، چکش‌کاری می‌کردند. در مغازه‌ها صدها کالای رنگارنگ مسی و قلع نظر مشتریان را جلب می‌نمود. عبدالله، انگار در خواب باشد، با ترس و خوف به تمام این‌ها نگاه می‌کرد.

کمی آن‌سوتر بازار جواهرفروشان بود. طلا و جواهرات زرد داخل ویتترین مغازه‌ها می‌درخشیدند و در انتظار مشتری بودند. عبدالله وقتی مغازه‌ها را نگاه می‌کرد با خود اندیشید: این همه طلا رو میخوان چکار؟

دست عمر را محکم گرفته و از داخل بازاری با هشت دروازه مختلف که حدود پنجاه کوچه‌ی باریک از سنگ‌های سفید داشت و به‌صورت فشرده کنار هم چیده شده بودند، با خوف و تردید از بازاری وارد دیگری می‌شد و گشت می‌زد. هر بازار و هر مهمانسرا، به‌عنوان خاطراتی از جریان

۱- Dergah mevki

۲- Balıklı Göl

۳- Kazaz-Bezzezişan

۴- Han Önu Çarşısı

۵- Xışvalı

زمان عمرهای جاودانه به چشم می‌آمد. فروشنده‌ها و خریداران در مغازه‌ها چهره به چهره، چشم یکدیگر را می‌نگریستند و چانه‌زنی همچنان ادامه داشت. هرازگاهی چانه‌زنی‌ها تبدیل به یک بازی تئاتر قشنگ و زیبا می‌شد. اکثراً بازی با خوشی و دوستی خاتمه می‌یافت. دور خود چرخیدند و نهایتاً باز به میدان تنباکوفروشان برگشتند. بازار چادرفروشان و بازار مسگران که روبروی میدان تنباکوفروشان بودند، مانند دو چشم بزرگ، عمیق، براق و کنجکاو انسان‌ها را می‌نگریستند! استادان مسگر در بازار مسگران که انضباط کاری و زندگی کسب کرده بودند، صدای ضربه‌ی تخماق هر استادی را می‌شناختند. صدای که از تخماق هر استادی تولید می‌شد، بسان ریتم موسیقی به گوش می‌رسید.

از هر بازاری بوی متفاوتی به مشام می‌رسید. از هر بازاری صدای‌های متفاوتی به گوش می‌رسید. در هر بازار کالاهای متفاوتی به فروش می‌رسید. هر بازار دارای رازی مختص به خود بود. بوی هر بازار متفاوت بود. بوی بازار نجارها متفاوت بود! بوی بازار چارق فروشان متفاوت بود! بوی بازار مسگران عطر دیگری داشت!

اولین بار بود که این بوهای متفاوت به مشام عبدالله می‌رسید. دست عمر را گرفته بود و با ترس مغازه‌ها را تماشا می‌کرد. در بازار نجارها استادی جلو در مغازه‌اش نشسته بود و سرگرم ساختن چنبرک بود، وقتی چنبرک را دید تعجب کرد. به یاد چنبر الک‌های خودشان در خانه افتاد.

نجار دیگر جلو مغازه‌اش با یک دستگاه سه‌پایه‌ای در حال خم کردن یک چنبرک بود. خم و به حالت دایره‌ای درمی‌آورد. تخته‌ی باریک، دراز و تر با چرخاندن دسته‌ی دستگاه که در میان فشار دو طرف قرار می‌گرفت، به‌عنوان خمیده، حلقه‌ای و چنبرک، از طرف دیگر بیرون می‌آمد. عبدالله با دیدن این، بلافاصله به یاد کولی‌های کانیا آینو و رویش، زن کهنسال افتاد. از آنجا به یک مغازه‌ی کفاشی کوچک، قد یک گلیم، سر زدند. کفاش یک مرد میانسال با ریش‌های کثیف بود که داخل مغازه نشسته و کفش تعمیر می‌کرد. جلو دستش میخ‌های کوچک، سندان و چکش، چارق، پوتین و کفش‌های چرمی بودند. بوی چرم همه‌جا را گرفته بود. کفش‌های چارق تعمیر شده‌ی عمر را گرفتند و از آنجا بیرون آمدند.

از آنجا به‌طرف حوضچه‌ی ماهی‌ها رفتند! کنار حوضچه‌ی زلیخا ایستادند و با نگاهی مست و مدهوش از طرف پایین ستون‌های غول‌پیکر و سر به فلک‌ساییده را تماشا کردند. از پایین قلعه تداعی‌گر لانه‌ی عقاب روی صخره‌های بلند بود. دیوار ساخته‌شده از سنگ‌های بزرگ و سفید از روی حوضچه به شکل عمودی و به‌سوی آسمان ارتفاع پیدا می‌کرد. در تمام طول کناره‌های شمالی حوضچه‌ی خلیل‌الرحمن، مسجد و مدرسه‌ی رضوانیه که روی کلیسای توماس بنا شده بود، قرار داشت. طرفی که رو به حوضچه داشت با دیواری سفید و نقش‌دار حصار شده بود. در گوشه‌ی جنوب غربی حوضچه‌ی مسجد، مدرسه و قبرستان خلیل‌الرحمن و جایی بود که حضرت ابراهیم را داخل آتش سوزانده بودند. اورفا به‌عنوان شهری باستانی با هفت دروازه، برجک، قلعه‌ی داخلی و دیوار و قلعه‌های که از چهار طرف دور شهر را حصار کشیده بودند، مردگانش را تقدیس و با آنان بسر می‌برد و زندگی می‌کرد. با تمام دقت به قبرستان کنار حوضچه‌ی خلیل‌الرحمن نگاه کرد، صدها سنگ سفید صیقل‌خورده کنار هم بودند. بالای سنگ‌قبرهای

بلند و زیبا که با حروف و نوشته‌ی عربی تزئین شده بودند، یک سایبان سنگی دیگر ساخته بودند. قبر ثروتمندان و افراد نامدار باشکوه و شوکت از دور خود را نمایان می‌ساخت. مسلمانان در دروازه‌ی ساموسات، دروازه‌ی ارباب، دروازه‌ی حران، داخل مسجد کبیر و مسجد درگاه، در کل پنج قبرستان جداگانه داشتند. جامعه‌ی یهودیان قبرستانی مخصوص به نام «قبرستان دو قبه‌ای» داشتند. کناره وادی قاراقویون «قبرستان شهدای غریب» و در قسمت بالای وادی مانجن^۱ نیز «قبرستان سریانی‌ها» قرار داشت. همچنین قبرستان ارمنی‌ها بیرون از مرکز شهر بود. در کنار تمام این‌ها، سنگ قبرها دارای موزاییک و برجسته‌کاری‌های باشکوهی بودند. از نظر معنوی مراسم تدفین مردگان در شهر، از معنا و مفهوم بزرگی برخوردار بود و جوامع با اعتقادات مختلف و بدون اینکه اختلافاتشان را دخیل کنند، برای تمام مردگان احترام قائل بودند. طبق روایت، حضرت ابراهیم تا هفت‌سالگی در غار مولودی خلیل^۲ در غرب قلعه‌ی اورفا، زندگی کرده است.

عمر برای نماز ظهر، عبدالله را با خود به مسجد خلیل‌الرحمن در جنوب غربی حوضچه‌ی ماهی برد و نماز خواندند. مسجد در سال ۵۰۴ از طرف راهب اریسیوس^۳ به نام «کلیسای مادر مریم» بنا و از طرف خلیفه مأمون^۴ تبدیل به مسجد شده بود. عمر از مسجد بیرون آمد و گفت: «با توکل بر خدا، کارهام روبه‌راه خواهند شد» و بعد به گدای جلو در خرده‌پول بخشید. بعد عبدالله به ماهی‌ها غذا داد. صدها ماهی همزمان دهانشان را باز و به غذا حمله‌ور شدند. ماهی‌ها را نگاه کرد و در کمال تعجب لبخند زد و گفت: پدر کسی این ماهی‌ها رو صید نمی‌کنه؟ عمر گفت: پسر، اینا ماهی‌های مقدس‌اند، کسی دست به اینا نمی‌زنه! -چرا دست نمی‌زنند؟

عمر: این ماهی‌ها و این حوضچه داستانی دارند. در زمان‌های قدیم ستمگری به نام نمرود زندگی می‌کرده. هفتادو دو بت نماد ستمگری نمرود بودند. هر بتی نماد قدرتی بود. هر بت نماد ایل و طایفه‌ای بود. روزی ابراهیم همه‌ی این بت‌ها رو می‌شکند. فقط از همه‌ی این بت‌های، یکی رو به نام «مردوک» نمی‌شکند و سالم می‌مونه. پتکی که به‌وسیله اون بت‌ها رو شکانده، میندازه گردن مردوک! صبح وقتی سربازها میرن داخل بت‌خانه، شوک‌زده میشن. فوراً میرن و مسئله رو برای نمرود تعریف می‌کنند. با این حال، ابراهیم رو مجرم معرفی می‌کنند. سربازها اونو دستگیر می‌کنند و می‌برن پیش نمرود. نمرود می‌پرسه: تو این کار رو باخداپانمان کردی؟ ابراهیم میگه: شاید بت بزرگ، مردوک بداند، از اون بپرسید!

نمرود بیشتر خشمگین میشه و واسه مجازات کردن ابراهیم، کوهی از هیزم و درخت جمع و آتش رو شعله‌ور می‌کنند. واسه اینکه یک‌بار دیگه کسی جرئت سرپیچی و قیام نداشته باشه و درس عبرتی برای همه باشه، ابراهیم رو با منجنیق کنار همون دو ستونی که می‌بینی، پرت می‌کنه وسط آتیش! میگن بین جنگ ابراهیم و نمرود، جانداران واسه خاموش کردن آتیش همه‌ی در حال حمل کردن آب حمل بودند. یه مورچه هم داره آب حمل می‌کنه. کسانی که اینو می‌بینند، با حیرت‌زدگی به مورچه میگن: «ای موربان‌های بیچاره، یک قطر آب در مقابل این کوه آتشین

۱- Mancin Deresi

۲- Mevlid-i Halil

۳- Rahip Urbisus

۴- ابوالعباس عبدالله مأمون، فرزند هارون‌الرشید خلیفه عباسی. م

چه تأثیری می‌تونه داشته باشه؟ مورچه کاملاً جدی به حمل کردن آب ادامه میده و میگه: منم میدانم که با این آب، این آتیش خاموش نمیشه، هدفم اینه که طرفم معلوم باشه!»
-پسرم، هیچ‌وقت فراموش نکن که همیشه با حق و راستی باشی. اگر تو توانش رو نداشتی مثل همون موریانه، یک قطر آبم حمل کنی، کافیه!

-پدر، پس حضرت ابراهیم که افتاده بود داخل آتیش، چی شد؟
-پروردگار به آتیش میگه: «ای آتش، در مقابل ابراهیم سرد و سلامت باش!» به این ترتیب در همون جا شعله‌های آتیش تبدیل میشن به «آب» و هیزم‌هام تبدیل میشن به «ماهی»‌های داخل آب! پسرم به همین خاطر ماهی‌های داخل آب مقدس‌اند، واسه همین کسی اونا رو صید نمی‌کنه!

عبدالله سرش را بالا گرفته بود و ستون‌های سربه‌فلک کشیده را تماشا می‌کرد. گیاهان زیر قلعه خشکیده و سپیدارها برگ‌هایشان زرد و خشک شده بود. هر دو حوضچه به شکل خستگی‌ناپذیری رو به دو ستون کرده بودند. هفده متر ارتفاع داشتند و در بلندترین نقطه‌ی قلعه بنا شده بودند. کناره‌های هر دو حوضچه با سنگ‌های سفید بنا شده و تبدیل به حوضچه‌ای عظیم شده بود. اطرافش را دور زدند و چرخیدند. در آنجا درختان سپیدار، کاج و بید بودند.

قلعه در دوران رومیان بنا شده و ستون‌های آن متعلق به دوران بابل بودند. در کتیبه‌ی بالای ستون و در قسمت شرقی با خط میخی و به زبان سریانی چنین نوشته شده بود: «من پسر فرماندهی نظامی بارشاماش (پسر آفتاب) هستم. این ستون و پیکر بالای آن را برای ولیعهد پادشاه، دخترش مانو، شاه مانو همسرش، سرکار خانمم و ولی نعمتم شاه‌بانوی شالمت^۱ بنا کردم!»

به بالای قلعه رفتند. از قلعه تا حوضچه گیاه روی صخره‌های عمودی شیب‌دار، خشک شده و از بالا انگار همه چیز زیر پای تماشاگران به نظر می‌رسید. عبدالله هیجان زده شد، به ستون طرف شرقی تکیه کرد و از بالا، شهر را نگاه کرد. خانه‌های بی‌شمار روی هم‌رفته، کوچه‌ها، جاده‌ها، مساجد، مغازه‌ها... جادو شده بود و در کمال تعجب نگاه می‌کرد. قلعه‌ی سربه‌فلک کشیده، گویی روی صخره یکپارچه‌ی «کوه فلک» بنا شده باشد، به نظر می‌رسید.

پایین‌ترها دو حوضچه‌ی آب براق و جاری به هم پیوسته بودند. صدها ماهی در حالی که سرشان را بالا گرفته و دهانشان را باز کرده بودند، سایه‌ی داخل آب انسان‌ها را دنبال می‌کردند و چشم‌انتظار غذا بودند. سایه‌ی کبوترهای در حال پرواز و قمری‌ها زیر سایبان سقف بام، داخل آب انعکاس پیدا می‌کرد. خانه‌های بزرگ چیده شد با سنگ‌های سفید... تمام حیاط‌های به آن وسعت، ایوانک و اتاق پذیرای داشتند. مهمان به معنای همیاری، همبستگی، به اشتراک گذاشتن و خوش‌قلبی بود. خانه‌ها بزرگ، بسیار بزرگ بودند، به این مقصد؛ شاید روزی میهمانی به خانه‌ی ما آمد، باید همه چیز کامل باشه! صدای دوستی و شب‌نشینی‌های، اورفا^۲ نماد برکت، همبستگی و به اشتراک گذاشتن در شهر سفره‌ی خلیل ابراهیم بود... شهر افسونگر، افسانه‌ای و قصه‌ها که زندگی در بستر آداب و سنن از آن تغذیه می‌کرد... شهر کوچه‌های تنگ و ماریچی و قصه‌های مبارک... شهر دستمال مقدس و خونینی که برای همیشه جاودان ماندن شهر، حضرت عیسی به پادشاه

۱- kraliçe Şalmeth

۲- sira geceleri - اساساً در متن اصلی «نوبت‌های شب» آمده که ما به عنوان شب‌نشینی برگرداندیم، چون نوبت‌های شب، اساساً در زبان ترکی هم به معنای شب‌نشینی است که در اورفا با محتوایی عرفانی، هنری و فرهنگی از دیرباز در میان مردم رایج بوده است؛ اما چون ساکنین اورفا به نوبت هر شب در خانه‌ی یکی بودند و به شعر، موسیقی و آواز خوانی می‌پرداختند، آن را «نوبت‌های شب» گفته‌اند. م

آبگار^۱ هدیه داده بود، از پایین وی را نگاه می‌کرد.

عبدالله گرداگرد ستون هفده متری چرخید و گشت زد. از بالا شهر را تماشا کرد. شهر از بالا انگار داخل یک سینی قلع‌شده عظیم قرار گرفته بود، به نظر می‌رسید. طرف جنوبی مانند دروازه به سمت دشت حران باز می‌شد. بایر و تپه‌های سنگلاخی پیرامون شهر را در حصار قرار داده و مانند حلقه دور زده بود. شهر دقیقاً وسط سینی گستردگی پیدا می‌کرد. هنوز ویرانه‌ی دیوارهای قلعه‌ی چهار کیلومتری از سنگ سفید، مانده بودند. شهر گسترده شده، از دیوارها عبور کرده و اکثر سنگ‌های دیوار به غارت رفته بودند.

قلعه‌ی وسط شهر شبیه یک «قطره» روی «تپه‌ی داملاجک» بالآمده بود. نسیمی آشنا و صحرایی، دیوارهای قلعه را لیس می‌زد و می‌گذشت! عبدالله از بزرگی دیوآسای این شهر قصه‌های افسونگر و افسانه‌ای می‌ترسید و چنان احساسی می‌کرد که انگار داخل شهر گم و ناپدید خواهد شد. اولین بار بود که شهری را می‌دید. بزرگی و شلوغی شهر وی را می‌ترساند و چون احساس گم‌شدگی می‌کرد، محکم دست پدرش را می‌فشرد.

شهر را نگاه و دلش برای آمارا تنگ می‌شد، حوضچه را نگاه می‌کرد و دلش برای آب‌های سرد، جاری و زلال کانیآ آینو تنگ می‌شد. دلش می‌خواست داخل ویرانه‌های هامورکسان بدود تا ابد بدود و از آنجا به طرف وادی پایین بیاید و به بالای نوک درختان برود و از آنجا فریاد بزند. دست عمر را محکم‌تر می‌فشرد و دلش می‌خواست هرچه زودتر به آمارا برسد.

طرف مقابل خانه‌های سنتی اورفا، عمارت‌های باشکوه ساخته‌شده از سنگ‌های سفید، پایین انسان‌ها در طرف سایه‌ی کوچه‌های باریک و پرپیچ‌وخم مانند موربانه راه می‌رفتند و بچه‌ها زیر درخت‌های کنار حوضچه با پای‌برهنه همدیگر را دنبال می‌کردند. وقتی بچه‌ها را دید، به یاد مزو، برکت، صدف و حسن افتاد. دلش می‌خواست هرچه زودتر به آمارا برگردد و هرآن چه را که دیده است برای آنان نیز تعریف کند.

کبوترها دسته‌دسته در آسمان پرواز می‌کردند. وقتی از بالای قلعه نگاه کرد، از سمت اورفا تپه‌ها مانند حلقه‌ی یک زنجیر به یکدیگر وصل می‌شدند. عبدالله به ستون‌های بازمانده از دوران بابل چسبیده و اورفا را تماشا می‌کرد. از نردبان‌های سنگی ساییده و مسطح پایین آمدند.

شهر قصه‌های افسونگر و افسانه‌ای مقدسات را تقدیس می‌کرد! کبوترها از روزه‌ی داخل حیاط خانه‌ها به آسمان پرواز می‌کردند، گل و خوراکی‌های که دور ریختنشان گناه بود، خوراک آنان می‌شد. فرهنگی کهن بود که به آن زمان رسیده بود. نزدیکی‌های غروب کفتربازان بر بام خانه می‌رفتند و کبوتران را در هوا به پرواز درمی‌آوردند. صدها دسته‌ی کبوتر در هوا دایره می‌کشیدند، گویی در حال رقص باشند.

مسجد، معبد یهودیان و کلیسا، در میدان ۵۸ کنار هم بودند. خطی باریک در میان هر سه وجود داشت. به‌عنوان باوری هر سه نیز از یک ریشه‌ی مشترک برخوردار بودند. مسیحیان میدان ۵۸ روز یک‌شنبه سرکار نمی‌رفتند، مسلمانان روز جمعه سرکار نمی‌رفتند و یهودیان روز شنبه کار نمی‌کردند و تعطیل بود. تنها تفاوت میانشان، «روز تعطیلی» بود. جز این همه چیز بسیار شبیه هم بود.

در کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک و مارپیچ اورفا، دو الاغ که سبدهایی به‌طرف چپ و راستشان

آویزان بود، پشت سر هم به خانه‌ها و مغازه‌ها بار حمل می‌کردند. صاحبان این الاغ‌ها با ریش و موهای درهم‌آمیخته و با شلاق‌های دستشان، حیوان‌های کالسکه‌ی پر از بار را عو می‌کردند. اسب‌ها با چشم‌بندهای سیاه، منجوق‌های آبی گردنشان و کیسه‌های زیبایی که زیر دمشان بسته بودند، کالسک‌های [یا پایتون‌های] رنگی، نقش‌دار و سر بسته در میان راه‌ها از هم سبقت می‌گرفتند. داخل کالسکه‌های سرپوشیده و تزئین شده، زنانی زیبا و دلربا با چهره‌ای پوشیده از پرده‌ی توری، همراه پیشخدمتکاران و بچه‌هایشان به صندلی چسبیده و از پنجره‌ی کوچک کالسکه، اطراف را تماشا می‌کردند.

داخل بازار جمعیت شلوغ‌گرد، عرب، ترکمن، ارمنی، یهودی و آشوری به‌صورت تنیده پرسه می‌زدند. ماشین‌ها به‌ندرت بوق می‌زدند و از راه می‌گذشتند. گروهی بچه جمع شده بودند و بازی می‌کردند. دو بچه، از روی بامی به دیگری می‌پریدند و روی بام میدان را تماشا می‌کردند. چشمه و مزار شیخ سافت!

مزار محمد محی‌الدین!

کلیسای رژی سیرانی، مار پتروس، مار پاولوس!

عبدالله دست عمر را گرفته بود و رها نمی‌کرد. وارد کوچه‌ی کلیسای شدند که به داخل میدان امتداد پیدا می‌کرد. آنجا یک کوچه‌ی بن‌بست به نام «رژی تیربسی»^۱ بود. باعجله دوباره به میدان برگشتند. در بسیاری از محلات اورفا کوچه‌های بن‌بستی با پنج الی ده متر عرض و یک الی دو متر طول، به نام «کوچه‌ی تریبه» وجود داشتند. کلیسای رژی در سال ۱۸۶۱ روی ویرانه‌های یک کلیسای قدیمی بنا شده بود تا سال ۱۹۲۴ از طرف سیرانی‌ها مورد استفاده قرار گرفته و پس از کشتار و کوچ بزرگ سیرانی‌ها، به‌عنوان انبار انحصار از آن استفاده می‌شد. به خاطر کلمه‌ی «رژی»^۲ در زبان فرانسوی که به معنای «انحصار» بود، آن را «کلیسای رژی» یا «کوچه‌ی رژی» می‌نامیدند.

عبدالله و عمر!

مدام داخل شهر باستانی در حال گشت‌وگذار بودند. کردها، اعراب، تُرک‌ها، یعقوبی-سیرانی‌های غربی، ارمنی‌ها، کلدانی‌ها و یهودیان... از هر عقیده، هر رنگ، هر زبان و هر فرهنگی انسان در این شهر زندگی می‌کرد. ارامنه تا سال ۱۹۱۵ در منطقه‌ی بین محله‌ی بزرگ‌راه تا مسجد کبیر و حوضچه‌ی ماهی زندگی می‌کردند. کردهای مسلمان، تُرک‌ها و اعراب بین محله‌ی ستاره تا میدان ۵۸ مسکن گزیده بودند. سیرانی‌ها پیرامون میدان بودند، ولی یهودیان در اطراف دروازه‌ی حران جمعیت بیشتری داشتند.

در بنیان عقیده‌هایی که متفاوت به نظر می‌رسیدند، خدای مشترک [یکتاپرستی] وجود داشت. باورهایشان متفاوت ولی حیات اجتماعی آنان یکی بود. همه با ارزش‌های مقدس و مشترکی شکل گرفته بودند. فرهنگ و پوشاک‌هایشان شبیه هم بود. فرهنگ غذایی آنان مشترک بود. موسیقی و معماری خانه‌هایشان تفاوتی نداشت. عبادتگاه‌های آن‌ها کنار هم بود. مغازه‌هایشان دیواربه‌دیوار بود. دروازه‌ی خانه‌هایشان در مقابل هم بود. مشتری‌هایشان مشترک و بچه‌ها باهم در میدان ۵۸ بازی می‌کردند.

عبدالله و عمر از مرکز شهر و جاده‌ی راه دیوان وارد راه فرعی و مسجد کبیر شدند. برج سرخ

۱- Reji Tetirbesi

۲- Regie

ناقوس هشت‌ضلعی همراه با درختان کاج در گوشه‌ی شمال شرقی حیاط مسجد که بلندی و پیرامونی یکسان داشت، سر به آسمان ساییده بود. روی برج ساعت که تبدیل به مناره شده بود، صدها قمری و کبوتر در حال پرواز و فرود بودند. گفت: پسر، اینجا در زمان‌های قدیم و کهن، جای عبادت یهودیان بوده. بعد تبدیل به کلیسای عزیز استفانوس^۱ شده. نهایتاً اسم «مسجد کبیر» روش گذاشتند. همین ساختار سنگی از هر سه دین میزبانی کرده!

کلیسا ستون‌های مرمری سرخ‌رنگی داشت. آن را کلیسای سرخ می‌خواندند. کلیسای سرخ چاه مقدسی داشت. همه می‌آمدند و در این آب مقدس دنبال شفا بودند. قصه‌ی بازمانده از زمان‌های کهن بود. نسل به نسل، سینه‌به‌سینه می‌شد. گویند که روزی حضرت عیسی دستمالی را به توماس حواری^۲ داده. وی نیز به‌قصد اینکه «اورفا، شهر مقدس» تا ابد پایدار و محفوظ بماند، دستمال را به پادشاه آبگارا هدیه می‌دهد! اما روزی دستمال از دست پادشاه داخل چاه کلیسای سرخ می‌افتد. از آن روز تاکنون این آب، شفابخش و مقدس اعلام شده!

عبدالله زیر درختان سرو سربه‌فلک کشیده، کاسه‌ای از این آب مقدس نوشید و عمر گفت: بنوش پسر، این آب شفابخشه!

شهری که از بی‌آبی به خود می‌پیچید. شهری که از حیاط خانه‌هایش، بازارهایش و عمارت‌هایش طی هزاران سال قبل آب زلال جاری بود. شهری که خاک آن از بی‌آبی شکاف برداشته بود و در حسرت یک قطره آب بود! شهری که آب‌های زرد و شرور فرات را می‌نوشید. شهری که از آب محروم بود، ولی تحت حمله‌ی سیلاب شدید بود! این تناقض از هزاران سال قبل در جریان بود. عمر در غار حضرت ایوب به راز و نیاز پرداخت. به‌قصد اینکه صبور باشد و تقدیس گردد، یک کاسه آب به خورد پسرش داد! طبق باورهای عامه، آبی که حضرت ایوب به مردم می‌داد، شفابخش تمام بیماری‌ها بود. این شهر از هزاران سال قبل به‌عنوان «صبوری»، «ریاضت ایوب»، «انتظار یوسف» و نماد «سنگ صبور» در قلب انسان‌ها جا خوش کرده بود. در برابر فقر، رنج، عذاب و ستم نمرودی مقاومت جویی را به‌عنوان «سنگ صبور» پیوند می‌داد. هنگامی که عبدالله دست عمر را گرفته بود و ترسیده و رمیده در میان مغازه‌های کاست فروشی می‌گشت، صدای موسیقی ترنم‌آوا و عرفانی همزمان به گوش می‌رسید. باقی خدو، عایشه‌شان، کاوس‌آغا، عبدالله بالاک، مقیم طاهر، محمد تنکجی گوزل‌گوز، بکچی باقر، شکری حافظ، محمد ازبک، کازانجی بدری!

ترانه، هویرات و غزال!

فیلسوف، شاعر و استاد موسیقی ابن دیصان^۳، نام «هارمونوس» را به معنی آهنگ موسیقی بر پسرش نهاد. از هر مغازه‌ای صدای موسیقی هویرات^۴ به گوش می‌رسید. نوایی حزین و ترنم آفرین... نوای حزن‌انگیز و سرشار از درد، حزن و عصیان بود... عصیان علیه چه کسی و چی؟ آواز «هویرات» که با صدای زلال و حزین شروع می‌شد. این صدا تا اتمام هویرات با همان زلالی و حزن ادامه پیدا می‌کرد. دست پدرش را گرفته بود و صدای حزین هویرات را گوش می‌داد.

۱- Aziz Stefanos Kilisesi

۲- Havari Thomas

۳- ابن دیصان عارفی مسیحی و بنیان‌گذار دیصانه از شاخه‌های مسیحی بود. مانی پیامبر از او تأثیر پذیرفته است. ابن دیصان کنار رودی به همین نام در رُحای شمال کُردستان زاده شده. وی در ۱۷۹ میلادی به دین مسیحی گروید و از مخالفان سرسخت مرثویه گردید. وی زبان ارمنی و سریانی می‌دانست. وی همچنین در کودکی اخترشناسی آموخته بود. ابن دیصان دارای سه پسر به نام‌های هارمونیس، ایگارون و هاسو بوده است. با فروپاشی پادشاهی زها به دست روم ابن دیصان ناچار شد به ارمنستان پناه برد و گویا در همان سرزمین هم مرده است. ابن دیصان طریقی نو در مسیحیت بنیاد نهاد که بر دوگانه‌نگاری و در اصل نور و تاریکی گرایش داشت. م

۴- در متن اصلی، موسیقی یا صدای hoyrat آمده، «هویرات» از نظر لغوی به معنی گستاخی، خشن، ناچور و ناخوشایند است؛ اما عموماً در زبان ترکی موسیقی هویرات به‌نوعی موسیقی و نوای انفرادی گفته می‌شود که در مناطق اورفا در میان مردم رواج دارد. م

از هر مغازه‌ای صدای هویراتی به گوش می‌رسید. هر هویرات با مقامی مختص به خویش شروع می‌شد.

بختیارم / در اورفا بختیارم / روی چهره‌اش رد چشم است / کی به سیاه یارم نگریست...

فرهنگ شفاهی و سنت به گفتگو پرداختن، از هزاران سال ادامه داشت. مجالس مردمی گاه سرنوشت شهر را تعیین می‌کرد. مجالسی که تبدیل به «شب‌نشینی» شده بود، صرفاً عبارت از خوردن و نوشیدن نبود. تداوم فرهنگ بسیار باستانی ایزدانوان بود.

هر هفته خانه یکی دوره‌م جمع و از مشکلات فقرا، شهر و سیاست صحبت می‌کردند و آن را «شب‌نشینی» می‌نامیدند. بعد به نیازمندان کمک می‌کردند و همچنان همکاری، تعاونی و شراکت ادامه پیدا داشت. سپس نوبت آواز و چیغ‌کفته^۱ می‌رسید.

در میدان حاشمیه به شلوار پدرش چسبیده بود، سرش را بلند و هیجان‌زده پرنده‌های آسمان را نگاه می‌کرد. دسته‌ای کبوتر در آسمان به صورت دایره‌ای پرواز می‌کردند. دو کبوتر پشت‌کزن بر فراز بلندی‌های بام، پشت سر هم پشتک می‌زدند و به نمایش می‌پرداختند. آنجا را شهر افسونگر و افسانه‌ای می‌نامیدند. شهری که با مهر حضرت سلیمان افسونگر شده بود در غروب آفتاب، پرندگان آسمان در حال پرواز روی بال‌های بازشان رد بلکس، شاه‌بانوی مشرق را داشتند. از مغازه‌ای نامعلوم، صدای هویرات به گوش می‌رسید. شهر که غزل «بگذار از حسرت دلداری گریان شوم / بسوزم در آتش عشقت و بریان شوم!» بر زبان می‌آمد. [شهر] مرکز دباغی پوست بود، دباغی پایین و دباغی بالای، بوی گند و قاطع پوست را در اطراف پخش می‌کردند.

به مسجد مولوی‌خانه در شرق میدان حاشمیه رفتند. در قسمت فوقانی بیرون قبه‌ی مسجد، «سکه‌ی مولوی» به چشم می‌آمد. مولوی‌خانه که در قرن ۱۸ به‌عنوان تکیه‌ی ذکر مولوی بنا شد، به دستور ژنرال زرد در سال ۱۹۲۵ توقیف و تبدیل به مسجد شد.

عمر دست عبدالله را گرفت و به مسجد چین‌دار در چهارصد متری شمال حوضچه‌ی خلیل‌الرحمن، در بزرگراه برد و آنجا را به وی نشان داد. چون کلیسای دوازده حواریون یا کلیسای حواریون عزیز در دوران عثمانی چیزی شبیه بادنمای روی آن وجود داشت، در میان مردم به‌عنوان «کلیسای چین‌دار» معروف شده بود. کلیسای دوازده حواریون تازه تبدیل به مسجد شده بود. سنگ‌های تزئینی آن بسیار ظریف و نازک بودند. به همین دلیل «چین‌دار» می‌نامیدند. به نظر بعضی‌ها نیز در سال ۱۰۹۲ «صلیب ورقی» که از نظر مسیحیت اهمیت بزرگی داشت و در «ماناستر ورق» در منطقه‌ی وان بود به اورفا آورده‌اند و در این کلیسا گذاشته‌اند. تنها مسجدی بود که دروازه‌ی آن به‌طرف غرب، یعنی خلاف جهت باز می‌شود!

عبدالله و عمر تمام طول روز در شهر به گشت‌وگذار پرداختند. اورفا از دوران نوح نبی، نخستین مرکزی زراعی بود که زندگی در آن آغازید. صاحب حبوبات فراوانی بود. چون حبوبات زندگی انسان را امکان‌پذیر می‌نمود، مقدس بود. بانام «نان» سوگند یاد می‌کردند. سوگندها چنین بودند: «به این نان قسم که راست می‌گم / به خورشید تابان قسم که راست می‌گم / به این آب زلال قسم که راست می‌گم!» به این صورت راستی و دروغ باهم در ستیز بودند. راست می‌گویم، به این معناست که «دروغ» نمی‌گویم. دروغ متعلق به تمدن دولتی است.

۱- çığköfte-غذای محلی و مختص به اورفا ست. چیغ‌کفته، غذای خامی است که بدون پختن و تنها با ترکیب بلغور، فلفل، گوشت چرخ شده، رب، پیاز، جعفری و ادویات مختلف و بدون پختن اینکه روی آتش پخته شود، با کوفتن و تقریباً به حالت خمیر درآوردن تهیه می‌شود. چیغ‌کفته به معنی کوفته‌ی نپخته است. م

تقلای است جهت اثبات اینکه از نظام دولتی بهره‌کش، انکارگرا و دروغین نیست! «به نان قسم» یعنی اگر دروغ بگویم، زندگی و خانام محروم از نان گردد و نماند. محروم ماندن از نان به معنی توقف زندگی و بر باد فنا رفتن است.

پس از خواندن نماز ظهر به یک غذاخوری رفتند. پیشخدمت اول یک صراحی دوغ سرد و یک سید پر از نان آورد و روی میز گذاشت. کباب بادمجان خوردند. عمر کمی از سهم خود را داخل ظرف وی گذاشت. غذا خورد و شکر خدا کرد. تاریخ مقدسات، تاریخ کشاورزی، دامداری، خوراکی و زنان بود. این تاریخ یک حافظه‌ی اجتماعی به وجود آورده بود و این حافظه تاریخی-اجتماعی بخش مهمی از حافظه‌ی جامعه را تشکیل می‌داد. عمر بعد از اینکه غذا را صرف کرد، دعا و شکر خدا کرد. پول غذا را پرداخت و بیرون آمدند. به بازار رفتند و خرید کردند تا شب در بازار به گشت‌وگذار پرداختند. وقتی کارهایشان تمام شد، به بازار گندم رفتند. در آنجا پول کالاهای را که فروخته بودند گرفتند، مسلم را دیدند و به بازار قبلی برگشتند.

هنگامی زیر گرمای سنگین، خسته‌کننده و مشقت‌بار از میدان حاشمیه می‌گذشتند، یک پیرمرد دهقان با دست‌وپاهای بلند درحالی که چفیه از سرش افتاده و موهای سفیدش بهم ریخته بودند، روی زمین خوابانده شده بود و فریادهایش از ترس و خشم تبدیل به سکسکه شده و با نگاهش از اطرافیان کمک طلب می‌کرد. آنان نیز ایستادند و تماشا کردند. هفت الی هشت جوان با سر و وضع بهم‌ریخته و کثیف ژنده‌پوش همچون سگ‌های ولگرد چماق به دست، اطراف پیرمرد را گرفته بودند و وی را کتک‌کاری می‌کردند.

عبدالله خشمگینانه به یاد مرد خرس‌مانند افتاد که پدرش را کتک‌کاری کرده بود. عمر چنان به مرد نگریست که انگار خود او داشت کتک‌کاری می‌شد. موجی از شرمساری لبریز از حزن زرد به‌عنوان بغض گلویش را گرفت. گویی دنبال حمایت می‌گشت، اطرافش را نگاه کرد. در این احوال اصناف دخالت کردند. عمر همراه با کسانی که به میانجی‌گری آمده بودند، سعی کرد آنان را از هم جدا کند و گفت: چی از جون آدم بیچاره می‌خواین، گناه داره! صدای سوت ضابطه و شهربانی به گوش همه رسید. افرادی که مرد را کتک‌کاری کرده بودند از میان کوچه‌پس‌کوچه‌ها فرار کردند و رفتند. ضابطه‌ها دهاتی غلطان در خون را از زمین بلند کردند و به کلانتری بردند. مرد با درد فریاد می‌کشید: پولم رو بردند، تازه گاوم رو فروخته بودم، پولم رو بردند، پولم رو بردند!

عمر دستش را روی جیبش گذاشت، هنوز پول‌هایش سرچایشان بودند. گویی پولش را دزدیده باشند و دوباره پس گرفته باشد، خوشحال شد. درحالی‌که دو ستون داخل قلعه همراه با غروب خورشید رنگ سرخ به خود گرفته بودند، به یک ناوایی در میدان حاشمیه رفتند.

عمر گفت: سه نان بدید لطفاً، دو نان هم اضافه کنید!

مسلم: دو نان هم واسه من اضافه کنید!

نانوا: بله عمو کلا هفت نون شد، سیصد و پنجاه فروش!

مسلم نان‌های داغ داخل مقوا را گرفت. عمر هم پول را پرداخت کرد. نانوا چهار نان به نان‌های داخل ویتترین اضافه کرد. عمر گفت: شاید مسافری غریب و بی‌پناه که پول نداره، راهش به اینجا بیوفته، اینم خیر ما بشه!

مسلم: شایدم بیچاره‌ای که نون تو خونش نداره، بیاد و بگیره، مام تو این کار ثواب سهیم

میشیم.

عمر: نباید کسی تو شهر پیامبران گرسنه بمونه، همه باید از نعمات خدا سودمند بشن.
کسانی که نیت کار خیر داشتند، هنگام خرید نان، پول چند نان اضافی را نیز به نیت ثواب پرداخت می‌کردند. صاحب نانواپی به‌عنوان «نان اضافه» یادداشت می‌کرد. مسکین‌هایی که پول نداشتند، این نان‌های اضافه را به‌صورت رایگان می‌گرفتند.
این سنت، بازمانده از رگ و ریشه‌های فرهنگ همکاری و اشتراکی کهن ایزدبانوان جامعه‌ی نوسنگی بود، از هزاران سال قبل با تغییر شکل هنوز ادامه داشت. بعد از اینکه عمر نان را گرفت، از مغازه‌ی بغل‌دستی حلوا خرید. همراه با مسلم به مهمانسرای حاسونون رفتند که باید شب را در آن می‌گذراندند.

وقتی آنان برای سپری کردن شب به مهمانسرا می‌رفتند، کوچه‌های قدیمی، بازارها، عمارات، کاروانسراها، خانه‌ها، مسافرخانه‌ها، کاخ‌ها، چشمه‌ها، حمام‌ها، پل‌ها، مساجد، زیارتگاه‌ها، دباغی‌ها، مولوی‌خانه، حوضچه‌ی ماهی، قلعه، ستون و دیوارهای قلعه هر یک بسان سایه‌ی تاریخی و اجتماعی شهر قدیم و باستانی در سرخی غروب خورشید، می‌پیچیدند.
آن شب را در مهمانسرا گذراندند. صبح زود از خواب بیدار شدند. سوار پشت وانت سرگشاده‌ی آزمچو کنار بازار گندم شدند. نزدیکی‌های ظهر به بیرجیک رسیدند. در آنجا حیوان‌های سواری خود را از مهمانسرا پس گرفتند و به سمت آمارا به حرکت درآمدند.



وقتی صبح از خواب بیدار شد، با نقش آهوی روی قالیچه‌ی آویزان به دیوار بازمانده از خاتون اوجه، چهره به چهره شد. آهوی زیبا به سنگ‌آب آمده و با نگاهی رمیده اطراف را می‌پایید. شاخه‌های خوشه‌ای درخت بید کنار سنگ‌آب به داخل آب آویزان شده بودند. آهو را نگاه و از گذشته یادکرد. [ناگهان] خلائی نامرئی در قلبش به وجود آمد. چشمانش اشک گرفتند. غمگین شد؛ مانند یک برگ پاییزی به لرزه درآمد. گویی خنجری زهرآلود در بدنش فرورفته باشد، با درد تکان خورد. با خود گفت: همه با گذشته‌های خودشون زندگی می‌کنند، هیچ‌وقت از اون جهنم نجات پیدا نمی‌کنم. با خود همه‌ی رازها، دردها و غصه‌های پنهان قلبم رو که کسی نمی‌بیند و نمی‌فهمد، به قبر می‌برم. تمام لحظات دردناک گذشته مانند باری سنگین روی شانه‌هایش بود. داخل حیاط رفت. گلسون و حوا سحرخیزی کرده، به میهمانی آمده بودند و نان می‌پختند. عمر زیر درخت توت و روی گلیمی قدیمی به شکل نیلوفری نشسته بود و همراه با عبدالله و محمد سرگرم خوردن نان‌ساجی گرم بودند. عویش با نگاهی تند و خشمگین به عبدالله که برای بیرون رفتن به خود می‌پیچید، نگریست. عبدالله از اولین فرصت استفاده کرد. فرار کرد و پیش دوستانش رفت و ناگهان خود را در باریکه‌راه کانیا آینو یافتند. در راه با حرکتی چست و چابک روی سیاه‌سنگی بزرگ پرید و فاصله‌های دور را نگاه کرد. با انگشت اشاره، قلعه‌ی تیغی ارتفاعات سلسله توروس شمالی را که همچون یک خط در فاصله‌های دور به چشم می‌آمد، نشان داد و گفت: ببین، اون کوهی که می‌بینی، کوه نموده!
صدف دودستش را باز کرد و با نشان دادن آغوش خود، گفت: چه کوه بزرگی؟

برکت: از تپه‌ی دارا قوت بزرگ‌تره!

مزو گفت: اون کوه خیلی دوره. پدرم گفت: اگه آدم سه شب و سه روز راه بره، بازم نمیره! عبدالله دوباره به حرف آمد و گفت: خواجه مسلم یکبار داستان نمرود رو واسم تعریف کرده بود. در زمان‌های قدیم پادشاهی به نام نمرود زندگی کرده. چهار عقاب می‌گیرد و چیزی بهشون نمیده تا بخورند. بعد به پای هر کدومشون یه بند می‌بنده. سر دیگه‌ی بند رو به گوشه‌ای از صندوق گره می‌زنه. گوسفندی سر می‌برد و گوشتش رو به سرنیزه‌ای بلندی آویزان می‌کنه و بعد نیزه رو به صندوق میخ می‌کنه! خودشم تیروکمانش رو می‌گیره و داخل صندوق میشینه. عقاب‌های گرسنه واسه خوردن گوشت سرنیزه، مدام تلاش می‌کنند به گوشت برسند و بعد به پرواز در میان. از زمین بلند میشن و به ابرها می‌رسند. خدا واسه فریب دادنش یه جانداري مثل نور رو هدف نشون میده. کمانش رو می‌کشه و تیر رو شلیک می‌کنه. تیر خونین میشه و باز برمی‌گرده داخل صندوق! خوشحال میشه که «خدا رو کشتم» و نیزه رو برعکس رو به زمین می‌چرخونه. عقاب‌ها این بار به طرف پایین به پرواز در میان. بله عقاب‌ها میان و روی قله‌ی اون کوه می‌نشینند. نمرود فریاد می‌کنه و میگه: «از این به بعد من خدا هستم!» از اون روز تا حالا اسم او کوه «نمرود» شده.

مزو گفت: چطور تنهایی تو صندوق ترسیده؟

برکت: نمرود نمی‌ترسه!

عبدالله: نمرود پادشاه خیلی ستمکاریه.

حسن: انسان‌ها رو دستگیر و بعد زنده‌زنده تو آتیش می‌سوزونه.

عبدالله گفت: خدا مکافاتش می‌کنه. یه مگس میره تو بینی‌اش و مغزش رو می‌خوره و می‌کشه.

یک موج هوای سرد که از داخل وادی فرات می‌وزید، گویی از داخل تونلی بیرون می‌آمد، بدنش را لیس زد و گذشت. تکه ابری کوچک به‌عنوان پیام‌آور فصل پاییز از روی وادی گذشت و رفت. گفت: زود باشید بریم! از روی صخره پایین پرید. به طرف کانیا آینو شروع کرد به دویدن. وقتی اون دوید، دیگران هم دنبالش کردند و دویدند. از سرپایینی پایین آمدند و به کنار آب رسیدند. بدن سبزه‌ی روشنش زیر نور خورشید سوخته و سبزه‌تر به نظر می‌رسید. چنان سر کانیا آینو نشسته بود که گویی تنفس کیهان را پس گردنش احساس می‌کرد، چشمانش همیشه در حالت آماده‌باش بودند و با نگاهی عقابی و درهم‌شکننده، آسمانی آبی و بیکران را نگاه می‌کرد. قدی متوسط داشت و شانهایش نسبت به عمری که داشت، عضلی‌تر و وسیع‌تر بودند.

صدف گفت: از وادی به طرف پایین بریم.

مزو: بریم.

پشت سر هم به طرف وادی بزرگ فرات پیشروی کردند. آب شرش‌کنان از میان سنگ‌ها جاری بود و گویی سنگریزه‌های داخل آب زیر ذره‌بین باشند، می‌درخشیدند. هرچه بیشتری پیشروی می‌کردند، آب عمق بیشتری پیدا می‌کرد، صخره‌های پرتگاهی بلندتر می‌شدند. فقط آسمان دیده می‌شد. آب از روی سنگ‌های بزرگ می‌گذشت و مانند آبشار به طرف پایین جاری بود. ناگهان آرام می‌گرفت و در منطقه‌ی وسیع پراکنده و تبدیل به دریاچه‌ای آرام می‌شد. دریاچه‌ی آرام و کوچک میان پرتگاه‌های شیب‌دار با آب‌های زلال به آرامی آسمان را تماشا می‌کرد. درخت

بییدی که شاخه‌هایش داخل آب آویزان بودند را نگاه کرد و گفت: اینجا بشینیم.
صدف: به پروانه‌ی سفید داره دور سرت پرواز می‌کنه.

عبدالله: مادر بزرگم حوا گفت «پروانه‌ها نشانه‌ی خیرند»!

صدف: جیرجیرک و جیرجیرک‌های سبز هم شانس میارن!

مزو: جیرجیرک حیون قشنگی نیست که شانس بیاره!

حسن جیرجیرک سبز و لطیف را با دست‌نشان مزو داد و گفت: ببین، اون‌ی که با پاهای بلند و سبز روی گیاه‌ها میشینه، اسب پیغمبره!

عبدالله درحالی‌که به صحبت دوستانش گوش می‌داد، چنان به دریاچه‌ی کوچک می‌نگریست که انگار عاشق شده باشد. سایه‌ی خود را دید که داخل آب موج می‌خورد. هرچه بیشتر آب موج می‌شد، سایه‌ی داخل آب هم بیشتر موج پیدا می‌کرد. زیر صخره‌سنگ طرف مقابل دریاچه، گلی زرد و درخشنده تاب می‌خورد. هم‌زمان آب‌های دریاچه‌ی آبی، صدف و گل زرد را نگاه کرد. صدف که کنار دریاچه لبخند می‌زد، انگار داشت رؤیاهای آینده‌اش را داخل لاک یک گوش‌ماهی می‌گذاشت و به دست وی می‌داد و آب رؤیاهایش را به‌طرف فرات می‌کشاند و با خود می‌برد. عبدالله، صدف را نگاه کرد و گفت: چرا لبخند می‌زنی؟

مزو گفت: اون همیشه لبخند می‌زنه!

صدف: به سایه‌های داخل آب می‌خندم. ببین وقتی آب حرکت می‌کنه، اونم به حرکت در میاد! بعد با کف دست به‌آب زد و خندید. با به حرکت درآمدن آب، سایه‌ها هم شکستند و به‌صورت موج پراکنده شدند. عبدالله سایه‌های داخل آب را نگاه کرد و خندید. گل درخشنده‌ی زیر صخره‌سنگ را نگاه کرد و گفت: گل زرد زیر صخره‌سنگ‌های طرف مقابل رو می‌بینی؟
صدف: آره، می‌بینم.

عبدالله: اگه آب‌های این دریاچه نباشن، اون گل هم نمی‌تونه زنده بمونه!

-همچنین بچه ماهی‌ها!

-توم اون جایی.

صدف با دست آب را به حرکت درآورد و گفت: توم اونجا داری می‌خندی.

عبدالله: بریم داخل آب!

جز مزو همه استقبال کردند. مزو گفت: نه نریم داخل آب، اینجا عمق آب زیاده.

عبدالله داخل آب دریاچه رفت. بعد مزو و حسن رفتند. صدف و برکت کنار آب ایستادند. صخره‌ی بلند طرف مقابل را نگاه کرد و با خود گفت: از اینجا میتونم برسم به اون طرف؟ آب‌بازی کردند. عبدالله ناگهان به‌طرف عمق دریاچه پیشروی کرد. مزو گفت: اونجا خیلی عمق داره!

صدف: نرو، خیلی عمیقه...

یکی دو متر پیشروی کرد. یک‌دفعه آب عمق پیدا کرد، پایش سر خورد و احساس افتادن در خلأ به وی دست داد. داخل آب‌دست و پا می‌زد. داخل آب فرورفت و بیرون آمد و دهانش پر از آب شد. مزو با دست‌پاچگی درختی در فاصله‌ی صدمتری را نشان داد و گفت: بدو، بدو از اون درخت به شاخه‌ی بلند بیار!

بچه‌ها دست‌پاچه شده و فریاد می‌کشیدند. برکت چوب پوسیده‌ای را روی زمین پیدا و به طرفش پرت کرد. حسن با سراسیمگی اطرافش را نگاه می‌کرد. نمی‌دانست که باید چکار کند. عبدالله

یکبار دیگر داخل آب فرورفت. دهانش پر از آب شد. وقتی بالای آب آمد سرفه کرد و دستوپا زد. صورتش کبود شد و چشمانش با نگاهی خالی و فاقد از معنا در تلاش نجات بود. صدف شروع کرد به گریه کردن و گفت: عبدالله داره خفه میشه!

رگ‌های گردنش ورم کرده بودند، چشمانش داشتند از حدقه بدر می‌آمدند و داخل آب دست و پا می‌زد و قصد داشت با لجاجت به طرف مقابل برسد. دادو فریادهای صدف، مزو، حسن و برکت را می‌شنید، اما نمی‌فهمید که چه می‌گویند. تمام اراده‌اش را جمع و فقط به صخره‌ی طرف مقابل فکر می‌کرد و به آن طرف می‌رفت. صخره را نگاه می‌کرد و برای رسیدن به آنجا دستوپا می‌زد، داخل آب فرومی‌رفت و باز به سطح آب می‌آمد. در ذهنش فقط به رسیدن طرف مقابل فکر می‌کرد. همه‌چیز را فراموش و به صخره‌های مقابل کلید شده بود. انگار صخره سرنوشتش را تعیین می‌کرد. هرچند به قیمت جانش داخل آب فرومی‌رفت و بیرون می‌آمد، اما دستوپا می‌زد و خود را به طرف صخره می‌کشاند. دیگر صدای بچه‌ها به گوشش نمی‌رسیدند و فقط آب در مقابلش بود که با او به جنگ آمده بود. برای نجات پیدا کردن از آب مدام دستوپا می‌زد. وقتی زیر آب می‌رفت، انگار تمام اطراف در سکوتی مطلق غرق شده باشند، فقط آب مانده بود. رگ‌هایش در حد قطع شدن، انبساط پیدا کرده بودند و همه‌چیز را میهم و مه‌آلود می‌دید. آب وارد دهان، گوش و بینی‌اش می‌شد، گوش‌هایش زنگ می‌زد و همه‌همه می‌کرد. به سطح خفگی و دست برداشتن از جنگ رسیده بود که ناگهان باز لجاجت به خرج داد و دستوپا زد. فکر رسیدن به صخره غالبیت پیدا کرد. با امید «نجات پیدا می‌کنم، نجات پیدا می‌کنم» بیشتر دستوپا زد.

یکبار دیگر به سطح آب آمد. نفس کشید. برای اینکه در سطح آب بماند دستوپا زد. باز آب او را پایین کشید. انگار با آب در حال کشتی گرفتن باشد، تن‌به‌تن می‌جنگید. چون آب داخل وارد گوش‌هایش شده بودند، به‌صورت عجیبی سوت می‌کشیدند.

زانوهایش لرزیدند. یک‌لحظه فکر کرد که همه‌چیز به پایان رسید. چنان شد که گویی شعور و حس بینایش را از دست داده است. چشمانش سیاهی رفت. در تیرگی کف آب طاقش به سر رسید. با تمام توان باز دستوپا زد. وقتی به سطح آب رسید، باز نفس کشید، باز صخره را نگاه کرد و به طرفش دستوپا زد. در آن لحظه فقط به صخره‌ی مقابل و «گل زد» زیر صخره فکر می‌کرد. جز آن، همه‌چیز بسان نوشته‌ی روی شن بود که امواج خشمگین دریا با خود برده و نابود شده بودند.

در این هنگامه نوک انگشت پاهایش به سنگ‌ریزه‌های طرف مقابل رسید، سنگ‌ریزه‌ها لغزیدند و رفتند، با یک حمله‌ی نهایی به طرف جلو دستوپا زد. پایش به طرف مقابل رسید. خوشحال شد! ترسیده و نفسش بند آمده بود. یک‌قدم جلوتر رفت. قدمی دیگر و به صخره رسید. زیر صخره‌ها دمرو دراز کشید. صورتش کبود، دهانش پر از آب و ترسیده بود. مدام سرفه می‌کرد و به‌سختی نفس می‌کشید.

با دستپاچگی کمی بالاتر دویدند و در عمق سی‌الی چهل سانتیمتری از آب عبور و به طرف مقابل رفتند. گویی هنوز روی یک صندلی داخل آب شناور باشد، با ترس در خلأ تاب می‌خورد. بدن سبزه‌ای رنگش مانند شن‌های صحرایی زرد و ترسیده بود. درحالی‌که مزو هیجان‌زده فریاد می‌کشید و موجی از شادی روی صورت خاکسترش نشسته بود، گفت: من بهت گفتم که اونجا

خیلی عمیق!

آرام از سر جایش بلند شد و آسمان را نگاه کرد. در روحش احساس سبکی کرد. چنان آرام گرفت که انگار از مانع بسیار بزرگی عبور کرده باشد. چنان آرام گرفت که گویی تمام مانع‌های پیش و رویش برداشته شده بودند؛ مانند یک شاهین حس پرواز به وی دست داد. قلب پر از حرص وی، مانند آتش شعله‌ور شد. انگار روح به بند کشیده‌اش نجات پیدا کرده، آزاد شده و دیوار ستبری که از اراده، استعداد و رؤیاهایش ممانعت می‌کرد، فروپاشیده، ذهن و جسمش رها و دیگر هیچ مانعی سر راهش باقی نمانده بود. فقط یک چیز در ذهن داشت، به پرواز درآمدن! دلش می‌خواست بدون هیچ ممانعتی مانند یک شاهین در آسمان به پرواز دربیاید. انگار هر آنچه در بدنش مانع بودند را کنار گذاشته، از شور و شوق‌های ناچیز و تهی نجات پیدا کرده، دوباره به دنیا آمده و نیرومند شده است. تجربه کردن لحظه‌ی وحشتناک خفگی، وی را ترسانده بود، اما انگیزه‌ی و عزم پیروزی و شکست دادن، بر او غالب آمده بود. از نقاط ضعف بدن و قالب‌های ذهنش نجات پیدا کرده و روحش از لبه پرتگاه به پرواز درآمده بود. انگار روح بر بدنش غالبیت پیدا کرده، غالب آمده و اراده‌اش را تحت کنترل گرفته بود. دیگر دریاچه وحشتناک و هولناک به نظر نمی‌رسید. نفس عمیقی کشید. گویی از خواب بسیار پیچیده‌ای بیدار شده باشد، بلند شد و نشست. اول اطراف و بعد دریاچه‌ی را نگاه کرد. صورتش روشن شد. موجی از خوشحالی روی صورتش نشست، صدف وی را نگاه کرد و لبخند زد. همه با وی خندیدند. گفت، باید شنا کردن رو یاد بگیریم. حسن: خیلی خوب، یاد بگیریم.

گل زرد درخشنده را کند و به صدف داد.

مانند گروهی کوهنورد از باریکه‌راه بالا رفتند و راه روستا را در پیش گرفتند.



بعد از اینکه خطر خفگی در آب را از سر گذراند، با شور و شوق بیشتر نسبت به خاک و طبیعت علاقه پیدا کرده بود. تنهایی می‌رفت زیر درخت پسته و فکر می‌کرد، در اقیانوس رؤیاهای غرق و ذهن بخواب رفته‌اش را از خواب بیدار می‌کرد. در آنجا احساس می‌کرد و به تفکر می‌پرداخت. با لبخندی صاف، فارغ از حیل، از ته دل و خالص و کودکانه به آینده می‌نگریست. درخت بلوط، درخت پسته، درخت زیتون، درختچه‌ی گل، کانیا اینو، نوالا بیر، خراوه‌سور، ویرانه‌های هامورکسان حوزه‌ی زندگی و رؤیاهای وی بودند.

درخت پسته نماد حاصلخیزی، برکت، سخاوتمندی، شراکت و بخشندگی طبیعت به انسان بود. زیباترین و حاصلخیزترین درخت پسته‌ی داخل باغ، پناهگاه رؤیاهای وی بود. در این پناهگاه بازی می‌کرد و از نور، خاک، سایه، رؤیا، بازی تازه‌ی ایجاد می‌کرد. نور، اشیاء و سایه از هم فاصله می‌گرفتند، نور سایه را طرد نمی‌کرد و سایه از روی اشیاء نمی‌رفت. سایه‌ی درخت با تمام قدرت نور را می‌مکد، با آن ارتباط دوستانه برقرار می‌کرد، از میان شاخه‌هایش گذر می‌داد و تار به تار آن را در دل خاک جاری می‌ساخت. از تثلیث سایه، خاک و نور صاف و درخشنده‌ی که از میان شاخه‌های درخت در دل خاک جاری می‌شد، غرق در رؤیای حیات و بازی‌های جدیدی می‌شد و روز بعد رؤیاهایش را با دوستانش در میان می‌گذاشت و آن را به واقعیت تبدیل

می‌کرد. هر از گاهی هم رؤیاهایش را با مونولوگ به گوش دیگران می‌رساند. روح و قلبش را به کسی تسلیم نمی‌کرد و تمام تقلای عمر و عویش بر باد فنا می‌رفت؛ مانند دیونیسوس تمام لذت‌های طبیعی طبیعت را با دوستانش قسمت می‌کرد.

با نیروی که از طبیعت به دست می‌آورد، شکار و گردآوری می‌کرد و با دوستانش به اشتراک می‌گذاشت. تقسیم و بخشیدن به دیگران، تبدیل به یک ویژگی ماندگار شخصیتی، رفتار و شخصیت ذاتی می‌شد. عاشق سنگ، خاک، درخت، عالم جانداران، گل، وادی، تپه و آسمان بیکران و تمام طبیعت می‌شد. با لقب «مجنون صحرا» وی را صدا می‌کردند. صحرا [برایش] به مفهوم طبیعت باکره‌ی نامتناهی بود که مقدسات را در بطن خویش می‌پروراند. کوه، دره، وادی، مزرعه، باغ، باغچه و تمام چیزهایی بود که خارج از حوزه‌ی سکونت انسان بودند. طبیعت سرشت انسان بود؛ و او عاشق طبیعت بود. از صبح تا شب پیرامون سنگ‌ها، درختان و باغ و باغچه‌ها می‌چرخید، به وادی‌ها می‌رفت و برمی‌گشت و در کانیا آینو پرسه می‌زد. با گروه دختران و پسرانی که دنبال خود می‌کشاند، از صخره‌ها بالا می‌رفت، میوه‌های طبیعی را گردآوری می‌کرد و در مقابل حیوانات زیان‌بخش به‌صورت مادرزادی مانند یک جنگجو رفتار می‌کرد. عبدالله به بایر، دیم، کوه و صحرا زده بود، در عشق خاک خیس و با گشت‌وگذار بیشتر، پاهایش با این عشق عجین می‌شد.

عاشق بود!

در عشق جایی برای قالب، محافظه‌کاری، ضعف و بندگی نبود. عشق طغیان و اوج تمام احساسات بود. تعهد با تمام قلب بود. هرچه بیشتر دوست می‌داشت و احساس درد و رنج می‌کرد، بیشتر به طبیعت متعهد می‌شد. با تعهد بیشتر، روحش زیبا می‌شد، با زیبایی بیشتر آزادی بیشتری کسب می‌کرد، دروازه‌های قلبش با هرچه بیشتر آزاد شدن بیشتر به روی رفاقت، دوستی و عشق‌های بزرگ‌تر باز می‌شد؛ مانند دیونیسوس انگیزه‌ی گشت‌وگذار کردن با دختران و پسران در دشت و صحرا مدام رو به رشد بود. هرچه بیشتر تحرک، کنجکاو و ادراک اسرار طبیعت در وی رشد می‌کرد، باز در سطح بالاتری، تصور عشق‌های بزرگ‌تری به ذهنش می‌رسید. زبانی متفاوت، منحصربه‌فرد، صاف و کودکانه ایجاد می‌کرد که گردان بچه‌ها را دنبال خود می‌کشاند و هرروز دروازه‌های بهشت خیالی دیگری بر رویش باز می‌شدند. با بیشتر به تخیل و تصور پرداختن، بیشتر متوجه نیکی و بدی، زیبایی و پلیدی، درستی و نادرستی، واقعیت و دروغ می‌شد. هرچه بیشتر ملتفت می‌گشت، با شور و شوق بزرگ‌تر و خستگی‌ناپذیرتری به طبیعت احساس وابستگی می‌کرد، در کمال مهربانی و پاکی ارتباط‌های دوستانه برقرار می‌کرد و حیاتی بر پایه‌ی مهربانی بنا می‌کرد. هرچه بیشتر عاشق آمارا می‌شد، وادی و تپه‌های بایر را تشبیه به بهشت می‌کرد، نقاط ضعف صدف و طبیعت را پسندیده می‌دید، با تمام هم‌بازی‌هایش روی آب‌های سبز، پل‌های آبی می‌ساخت و چنان تابلوی را متصور می‌شد که هیچ نقاشی نکشیده بود. با احساس عشق و مهربانی بیشتر به طبیعت و دوستانش، نسبت به زندگی احساس تعهد بیشتری می‌کرد و در مقابل بدی و پلیده‌ها به جنگ می‌آمد.

عشق به مفهوم آزادی و استقلال بود.

انسان عاشق، انسان آزاد بود!

عشق دریای تاریک، عمیق، طوفانی و مجهول بود. ماجراجویی از قصه‌های کهن بود. ریشه‌های

هر ماجرا در اعماق واقعیات تاریخی و اجتماعی نهان بودند. نامش را بر روی آب‌های زلال، جاری و مهربان می‌نوشت؛ نه به آنانی که زندگی می‌کردند، بلکه به [خود] زندگی وابسته می‌شد و غرق در رود زندگی می‌گشت!

زندگی صحرا بود!

مجنون صحرا، عاشق زندگی بود. زندگی مال و املاک و جواهرات نبود، رودی خالص، زلال، مهربان و جاری به‌سوی آب‌های مهربانی بود. برخی‌ها از این پناهگاه، رسیدن به حقیقت می‌ساختند و برخی‌ها از آن غار فاصله گرفتن و دور شدن از حقیقت می‌ساختند!

عمر در میان درختان، گوجه‌فرنگی، فلفل و بادمجان کاشته بود. گیاهان هرزه‌ی اطراف آنان را نیز می‌چید، زیر پیله‌ی هندوانه‌ها را می‌شکافت و چاله می‌ساخت و به‌این ترتیب در مقابل تابش نور خورشید از آنان محافظت می‌کرد. خربزه، هندوانه و خیارچنبر داشتند. گل‌های دایره‌ای و زرد آفتاب‌گردان‌ها رو به خورشید تابان و دلربا بود. کمی آن‌سوتر بامیه کاشته بود. کمی آن‌طرف‌تر گوشه‌ای لوبیاهای تازه بود. جداگانه به هر کدام رسیدگی می‌کرد، نظم می‌داد و خیال‌های ذهنش را عملی می‌ساخت. باغی از رُویا می‌ساخت و این باغ رُویایی ریشه در آینده داشت. با خود گفت: «اینجا رو خیلی قشنگ درست می‌کنم، چنان زیبا درستش می‌کنم که واسه خودش بهشتی از آب دربیاد!»

زیر آفتاب سوزان تابستانی خسته و قطره‌های عرق از پوست سبزه‌اش می‌چکید. گفت: خیلی خسته شدم، باید کمی استراحت کنم. وی نیز مانند عمر رفت زیر سایه‌ی درخت پسته. دهقانانی که از باریکه‌راه کنار باغ عبور می‌کردند، فکر می‌کردند که این یک بازی است. [اما] وی، بازی را به‌عنوان زندگی می‌شناخت. بازی و زندگی یکدیگر را کامل می‌کردند.

به همه‌چیز نظم می‌داد، می‌ساخت، بهم می‌زد و باز دوباره چیزی بهتر از قبل می‌ساخت. وسط باغچه یک درختچه‌ی بزرگ گل بود. آنرا گل محمدی می‌خواند. اطراف گل حتی یک علف هرز هم باقی نگذاشته بود. رغم اینکه فصلش گذشته بود، اما هنوز پر از گل‌های درشت و صورتی‌رنگ بود. هرروز صبح پرنده‌ی زرد روی درختچه‌ی گل می‌نشست و آواز می‌خواند. اول صبح بوی گل درختچه با بوی گل‌های باغچه در هم می‌پیچیدند.

بی‌وقفه از اول صبح داشت کار می‌کرد. آنقدر کار می‌کرد که خیس در عرق می‌شد. با زیبا شدن باغ، همه‌ی خستگی‌های تنش را به فراموشی می‌سپرد. با نقش کردن رُویاهای صاف و عاری از حیل‌هاش بر روی خاک، داشت باغ رُویایی آینده‌اش را می‌ساخت. خسته شده و خیس در عرق بود. روزها بود که مشغول کار و به باغ رُویاهایش زیبایی می‌بخشید. با خود می‌گفت: بذار وقتی صدف، حسن و مزو اومدند، ببینند، ببینند که چه باغ قشنگی ساختم. لبخندهای صاف و خالص صدف به ذهنش می‌رسید.

محمد مدام وی را تماشا می‌کرد. کار نمی‌کرد، هی می‌رفت داخل باغچه‌ای که عبدالله ساخته و بیرون می‌آمد، وقت تلف می‌کرد. با چماقی که در دست داشت، یک مارمولک را دنبال می‌کرد. تذکر داد و گفت: «یاالله، کمی کار کن، با مارمولک وقت رو تلف نکن!» محمد برگشت و وی را نگاه کرد. بعد به تعقیب مارمولک ادامه داد. از طرفی با مارمولک وقت تلف می‌کرد و از طرفی هم مدام عبدالله را تماشا می‌کرد. حسودیش می‌شد. بیلی به دست گرفت. وارد باغی شد که روزها بود وی خیالش را می‌کرد و با رنج به آن پرداخته بود. عبدالله خیس در عرق مدام

کار می‌کرد، به باغ سر و سامان می‌داد و از طرفی هم چشمش به محمد بود که «داره چکار می‌کنه»!

محمد رفت داخل باغ و شروع کرد به خراب کردن کارهای عبدالله! البته که این کار عبدالله را بسیار خشمگین کرد. فوراً سر محمد داد کشید. «ولگرد، چند روز که من دارم به باغ و جالیز سر و سامان میدم، توکار من رو بهم می‌زنی، زود از اونجا بیا بیرون!» محمد اعتنایی به وی نکرد. عبدالله تکه سنگ بزرگی را به سویش پرت کرد. محمد از جا بلند شد و وی را نگاه کرد. سنگ دیگری پرت کرد و یکی دیگر... وقتی در مقابل خود زور را دید، قدم به قدم عقب‌نشینی کرد. محمد بیش از این در مقابل حمله تاب نیاورد و دست به فرار کرد. عبدالله دنبالش کرد. با حرص و خشم بزرگی سنگ‌های بزرگی را به سویش پرت می‌کرد. محمد در حال فرار، وی نیز دنبالش می‌کرد. وقتی داشت دنبالش می‌کرد، در عین حال از روی زمین چیزهایی را به سویش پرت می‌کرد. محمد از ترس جان به طرف روستا می‌دوید، عبدالله نیز باخشم و عصبانیتی افسارگسیخته وی را دنبال می‌کرد.

باغ، بسیار نزدیک روستا بود. کمی جلوتر و در میان سنگ‌های کنار روستا، چند خانواده دست‌به‌یکی شده و مشترکاً بلغور می‌پختند. آنجا عمر، عویش، حوا، آبن و فاطمه نیز بلغور می‌پختند. محمد در حالی که نفسش بند آمده بود، رفت و پشت عمر قایم شد. با دادوفریاد و گریه‌کنان گفت: من کاری نکردم، به خدا کار بدی نکردم، داره کتکم می‌زنه. کسانی که سرگرم پختن بلغور بودند، دست از کار کشیدند و به تماشای دعوی دو برادر نشستند. عمر که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، برای دفاع از محمد، فرزند کوچکش که به او پناه آورده بود، در مقابل عبدالله ایستاد. وقتی عمر را در مقابل خود دید، اول کمی مکث کرد، اما آتش از چشمانش بیرون می‌زد و از عصبانیت می‌لرزید. با عصبانیت مسئله را شرح داد و گفت: از صبح تا حالا کار می‌کنم ولی اون خوابیده. بعدشم شروع کرد به خراب کردن کارهای من! عمر بدون هیچ دلیلی گفت: کاری به کار بچه نداشته باش، بذار بازیشو بکنه! مدتی بود حال و روز عبدالله که از اتوریته اطاعت نمی‌کرد و پناه آوردن محمد، وی را خشمگین می‌کرد. عبدالله باز گفت: پدر از صبح تا حالا وقت تلف می‌کنه، کاری نمی‌کنه. در ضمن کارهای من رو بهم می‌زنه. اما عمر به شکلی که برازنده‌ی وی نبود، سنگ را به طرف عبدالله پرت کرد و گفت: کاری به کار بچه نداشته باش!

عبدالله عویش را نگاه کرد و منتظر ماند. عویش نگاهش کرد و ساکت ماند. ساکت شد و از پدر حمایت کرد. خانواده به معنی قدرت بود. قدرت خانواده از محمد حمایت می‌کرد. عبدالله که فکر می‌کرد حق با اوست، تنها مانده و با پدرش رودرو شده بودند. اولین بار بود که شاهد خشم عمر نسبت به خود می‌شد. عویش رویداد را تماشا می‌کرد و از عبدالله که نگاهش می‌کرد، حمایت نمی‌کرد. عویش، گاه با عصبانیت و واکنش جنجال و عصیان به پا می‌کرد، گاه نیز در لاک خود فرومی‌رفت و ساکت می‌شد. معلوم بود که همه دلشان می‌خواست تا به عبدالله درس عبرتی بیاموزند. باید به وی نشان می‌دادند که اتوریته‌ی پدر و مادر یعنی چه! به همین دلیل نیز رغم اینکه حق با عبدالله بود، اما محمد را زیر بال خود کشیدند و از وی حمایت کردند.

اما عبدالله هم کوتاه نمی‌آمد. داد زد و گفت: کاری که نمی‌کنه، وقت تلف می‌کنه، در ضمن

کارهای من رو هم خراب می‌کنه! اما پدرش به وی گوش نمی‌داد. کم‌کم با عصبانیت پا عقب کشید و نمی‌خواست که با پدرش دعوا کند. ولی عصبانی بود و داد و فریاد می‌کرد. عمر کاملاً به خشم آمد و به‌طرف پسرش که از وی اطاعت نمی‌کرد، آمد. این وقت بود که عبدالله از کوره به دررفت. هم حمایت‌هایشان از محمد و هم اینکه به حرف‌هایش گوش نمی‌دادند، دلیل شد تا از کوره در برود. وقتی پدرش به‌طرف وی سنگ پرت کرد، وی نیز شروع کرد به مقابله کردن. تمام روستا دست از کار کشیده و جنگ میان پدر و پسر را تماشا می‌کردند. جنگی سخت و شدید بود. هرچه عمر به طرفش پیشروی می‌کرد، وی نیز کم‌کم به‌طرف خانه عقب‌نشینی می‌کرد؛ اما وی نیز سر پدرش داد می‌کشید و سنگ پرت می‌کرد. وقتی وارد روستا شد، عمر دیگر دنبالش نکرد. در اصل پیش چشم تمام روستا ذلت به پا کرده بودند، نمی‌خواست بیش از این طولش بدهد.

قد علم کردن در مقابل پدر و جنگ با سنگ، سنت خانوادگی جافتاده را در روستا با خاک یکسان و راه را بر گسست از آنان می‌گشود. عبدالله به عنوان پسر انتظار ابراز علاقه و قدرت جذب‌های را که از یک پدر داشت، نیافت و به جای آن در مقابل پدرش خشم و عصبانیت بزرگی در دل می‌پروراند. به نمایندگی عمر، اقتدار و اتوریته‌ی پدری با خاک یکسان شده بود. پدر از ناحق جانبداری کرده بود! عبدالله انتظار همه‌چیز را داشت اما انتظار این را نداشت. به همین خاطر بسیار خشمگین، رنجیده و غرورش شکسته بود. دیگر بیش از این نمی‌توانست با آنان بماند. مادام از ناحقی جانبداری می‌کردند، به همین خاطر نمی‌توانست با آنان بماند. شتابان به خانه رفت. در طول راه، به هزار چیز فکر کرد. باید کاری می‌کرد، اما چکار می‌توانست بکند؟

کیسه‌ی پول عمر که در خانه قایم کرده بود، به ذهنش رسید. تمام افراد خانواده می‌دانستند که کیسه‌ی پول دارند، اما کسی جایش را نمی‌دانست. این یک راز بود. کیسه رنج مشترک خانواده بود. کیسه‌ای بود که در نتیجه‌ی زحمات مشترک خانواده پول به‌دست‌آمده را در آن می‌گذاشتند.

با خشم و عصبانیت خود را به خانه رساند. در حیاط را باز کرد. بعد در دومی و سومی را... چیز زیادی داخل خانه نبود. خالی بود. گویی قبلاً آنجا را ندیده باشد، اطرافش را نگاه کرد. چند گونی ذخایر، صندوقی قدیمی و کمی خرده وسایل. خانه‌ی آنان عقرب داشت. یک مار سیاه در میان شکاف سقف خانه زندگی می‌کرد. عویش همیشه می‌گفت: اون مار سیاه رو نکشید، از ما محافظت می‌کنه. در لای درز دیوارها مارمولک‌هایی در رفت و آمد بودند. پرستوها چسبیده به سقف خانه لانه کرده بودند. گویی قبلاً ندیده باشد، به طرز عجیب و غریبی داخل خانه پرسه می‌زد. در تاریکی چند جایی گشت. بعد انگار با دست خود قایم کرده باشد، سر پنهان در لای دیوار اسطبل و پیچیده در یک پارچه‌ی سفید عمر را پیدا کرد. بغچه را بیرون کشید. از داخل آن ده لیره برداشت. مابقی را باز داخل پارچه‌ی سفید پیچید و سر جای قبلی گذاشت. پول را برداشت و با خود گفت: «مادام که من رو نمی‌خواید، مادام محمد تنبل رو می‌خواین، منم پیش شما نمی‌مونم، از اینجا میرم!»

هر روز در خانه جنگ و مرافعه بود. جنگ و مرافعه‌ی عمر و عویش. جنگ و مرافعه‌ی عبدالله و عویش! حال جنگ و مرافعه‌ی عمر و محمد هم به آن اضافه شده بود. عمر و عویش معیارهای

سنتی خود را تحمیل می‌کردند و این موجب جنگ و مرافعه‌های بزرگی می‌شد. عبدالله هرروز علیه این تحمیل‌های سنتی عصیان می‌کرد. تمام آمارا از جنگ و مرافعه‌ی آنان باخبر بود. عویش از خشم پرحجم‌تری برخوردار بود. جنگ و مرافعه‌ی میان این دو خشم، خانواده را زیرورو می‌کرد. خانه‌ی عمر اصلاً نظم و آرامش نداشت.

از دست عمر خشمگین بود. اولین بار بود که عمر در مقابل بیدادگری سکوت و از ناحق دفاع می‌کرد. عویش هم سکوت کرده و چیزی نگفته بود. این نشان از آن داشت که وی را نمی‌خواهند. وقتی از در حیاط بیرون آمد، با حرص در را از پشت کشید و بست. با ده لیر در جیب از خانه به سمت پایین رفت! از دره‌ای که فردو را کتک زده بود به تپه‌ی طرف مقابل رفت. از آمارا بیرون و به دشت رسید. روستا را ترک و به سرعت شروع کرد به دویدن. از طرفی گریه می‌کرد و از طرفی هم می‌دوید. در این هنگامه قبل از عبور از تپه زیر سایه‌ی یک درخت زیتون پناه گرفت و غرق در اشک برای آخرین بار روستا را نگاه کرد. درواقع این سرآغازی جدید بود. دیگر هیچ چیز اصلاً مثل گذشته نمی‌شد. دیگر هیچ وقت وی عبدالله قبلی نمی‌شد. وقتی داشت در میان اشک روستا را نگاه می‌کرد، گفت: «یک بار دیگه به آغوش تو بر نمی‌گردم!» البته از سر اجبار بازمی‌گشت، اما نه به‌عنوان همان عبدالله‌ی که قبلاً بود.

فرار از خانه برای او اولین قیام بود. مثل موارد قبلی نبود. اولین بار بود که خانواده را ترک می‌کرد و می‌رفت. از خانواده گریزان بود. از ناتوانی، درماندگی و بیچارگی پدرش گریزان بود؛ از فشار و قوانین مادرش، از مرافعه‌هایی که با همه داشت؛ از تنبلی محمد و از اینکه ناحقی خود را پشت خانواده قایم کرده بود، گریزان بود! از نظام موجود فرار می‌کرد. از نظام فئودال!

هنگام فرار، رد می‌کرد. گریز و رد تنیده در هم بودند. خانواده روح، رؤیا و قلبش را تسکین نمی‌کرد. این بهانه‌ی جنگ و گریز بود. از هر چیزی که می‌گریخت، رد می‌کرد. هنوز هشت سال از زندگی را تمام نکرده بود. درحالی که نفسش بند آمده بود، به سایه‌ی یک درخت زیتون پناه آورد. ایستاد و پشت سرش را نگریست. آمارا از چشم‌ها دور شده بود. ترس و نگرانی عمیقی درونش را فراگرفت. حوا، آبن، محمد، فاطمه، عویش و عمر را پشت سر گذاشته بود. رؤیاهای کودکی که بر روی نوالا بیره، کانیا آینو، باغ‌ها، هامورکسان و خراوه‌سور بذرافشانی شده بودند، آنجا مانده بود. چنان احساس خلأ می‌کرد که انگار با قلابی وی را به درخت صدساله‌ی دارا قوت آویخته باشند. زمین و آسمان با وی به جنگ آمده بود.

صدف، حسن، مزو، برکت و تمام چیزهایی که گواه رؤیاهای کودکی بودند، در آنجا مانده بود. با خود اندیشید، بدون تمام این‌ها، من چکار کنم. احساساتی شد، موجی از احساس وجودش را فراگرفت. اشک از چشمانش جاری شد. چنان غمگین شد که گویی یک بار دیگر به آمارا باز نمی‌گشت. بعد دوباره گریه‌اش گرفت. هق‌هق‌کنان گریه کرد. مدتی طولانی گریه کرد! گریه کرد و اشک از چشمانش جاری شدند. بسان هوای بعد از باران آرام گرفت. نفس عمیقی کشید. اشک‌هایش را پاک کرد. این خداحافظی سرشار از غم و غرق در خشم جدایی بود. از زیر سایه‌ی درخت زیتون برخاست و باز شروع کرد به دویدن! خشم، واکنش و اشک‌هایش را در قلبش پنهان ساخت. دست از گریستن برداشت. اشک‌هایش را پاک و در میان شاخه‌های همیشه سرسبز زیتون قایم کرد. بعد به دویدن ادامه داد.

به روستای همجوار نزدیک شده بود. روستای همسایه سگ‌های درنده، هار و تهاجمی داشتند.

وقتی به فکر سگ‌ها افتاد، نگران شد. کودک رمیده و خودداری بود. وقتی به فکر سگ‌های ته‌جمی و هار سر راه می‌افتاد، بیشتر ترس دلش را می‌گرفت. در ضمن، در ورودی روستا قبرستانی بود، از قبرستان هم می‌ترسید. دو مانع بزرگ و کوه‌آسا در پیش داشت. قبرستان و سگ‌های هار مانند کابوس به وی حمله‌ور شدند. قلبش به‌سرعت می‌تپید، می‌ترسید، خوف وجود دشت را فرا گرفته و به این فکر می‌کرد که باید چکار کند؛ اما مصمم بود. هیچ‌کس و هیچ‌چیزی نمی‌توانست وی را از راهش بازگرداند. اول به قبرستان رسید. با ترس‌ولرز و با خواندن آواز از آنجا عبور کرد. موفق شد که از اولین مانع عبور کند. حال نوبت مانع دوم بود. چطور بدون اینکه گیر سگ‌ها بیفتد باید از کنار روستا می‌گذشت! برنامه‌ای کشید. خوب گوش‌هایش را باز کرد، بدون سروصدا به دویدن ادامه داد. از روستا هم عبور کرده بود. مدام پشت سرش را نگاه می‌کرد که آیا سگی وی را دنبال می‌کند یا نه. وقتی از روستا هم گذشت، نفس راحتی کشید، کمی از سرعت گام‌هایش کاهید. در کمال موفقیت از دو مانع بزرگ ترس گذشته بود. با حرص و خشم بزرگی به روستای قارامزار^۱ رسید. راه از کنار روستا می‌گذشت. یک درخت بزرگ توت آنجا بود. رفت زیر سایه‌ی درخت توت و منتظر ماشین شد. بسیار وقت بود که ماشین عربی که همیشه از گولو^۲ می‌آمد، رفته بود. ماشین آزموچو نیز که از جبین می‌آمد، رفته بود. فقط ماشین [اداره‌ی] پُست نرفته بود که از خلقتی باید می‌آمد. زیر سایه‌ی درخت توت، در انتظار مینی‌بوس نشست. ساعت‌ها در انتظار مینی‌بوس نشست. مینی‌بوس تمام روستاها را گشت و بعد رسید؛ مانند هر کس بدون اینکه دستپاچه شود، سوار مینی‌بوس شد. کسی سؤال هم نکرد که «به کجا می‌روی!»؛ از این بسیار خوشحال شد. از دل خوشحال شد و گفت: موفق شدم!

دو سال قبل با عمر یک‌بار به بیرجیک آمده بود. این بار تنها بود و کسی همراه وی نبود. به خانه‌های دامنه‌ی صعب، عمارت‌هایی که با سنگ سفید ساخته شده بودند و قلعه‌های سربه‌فلک کشیده، نگریست. دو سال قبل در این شهر ترسیده و خوف برش داشته بود، به دست‌های قابل‌اعتماد عمر چسبیده و امنیت خود را تضمین کرده بود. حال تک‌وتنها بود. از همه‌چیز اطراف می‌ترسید. با قدم‌های تند و دوان به‌طرف پل رفت. هیجان‌زده و نفسش بند آمده بود. اولین بار بود که در اینجا راه می‌رفت. احساس عجیبی بود. از پل بالا رفت. سایه‌ها به‌طرف شرق و خورشید به سمت غرب در جهت مخالف هم می‌رفتند، ساعت از سیزده گذشته بود.

هدفش معلوم بود. می‌رفت به بیرجیک پیش خواهرش. مسافران دیگری هم در ایستگاه بودند. مینی‌بوسی با رنگ آبی آسمانی از راه رسید. وی نیز با دیگر مسافران سوار ماشین شد. شاگرد مینی‌بوس آمد و کرایه‌ی مسافرین را جمع کرد. ده لیره‌ی جیبش را به شاگرد مینی‌بوس داد. شاگرد مینی‌بوس یک عالمه سکه پس داد. پولش را گرفت و جیبش گذاشت. مینی‌بوس به‌طرف مقابل فرات گذر کرد. بعد به جایی که باید می‌رفت، رسید. خواهرانش حوا و گلسون آنجا زندگی می‌کردند، حوا هنوز کودک و تازه ازدواج کرده بود. پیش خواهر بزرگ‌ترش رفت. هر چند تعجب‌زده بود، اما با روی خندان از وی استقبال کرد. در آغوش گرفت و وی را بوسید. عبدالله داستان فرارش را برای خواهرش تعریف کرد. همچنین گفت که پس‌انداز عمر را در

خانه کشف و ده لیبره از آن برداشته است. برداشتن ده لیبره دل تنگش می‌کرد. احساس گناه می‌کرد. اولین بار بود که از خانه پول می‌دزدید؛ اما چاره‌ی دیگری هم نداشت. خواهرش در جواب سخنان عبدالله به خنده‌ای کفایت کرد. برای اینکه ناراحتش نکنند، چیزی نگفت. فقط در آغوشش گرفت، بوسید و سعی کرد به وی روحیه بدهد؛ با این وجود، دعوای کودکی هشت‌ساله با خانواده‌اش، فرار از خانه و از روستا تا بیرجیک آمدن، وی را بسیار تعجب‌زده کرده و از اینکه بلایی سر برادرش نیامده، خوشحال بود.

عبدالله در کمال جدیت گفت: می‌خوام کار کنم. خواهرش هم با جدیت خندید و گفت: باشه!

در روستا فرار وی ورد زبان بود. می‌گفتند: «مجنون صحرا دیوانگی کرده!» عمر پشیمان شده بود و عویش مدام وی را سرزنش می‌کرد. هیچ خبری نداشتند که کجاست و چکار می‌کند. اول در خانه و روستا دنبالش گشتند، بعد در باغ و مزارع! اما عبدالله نبود. شب هم به خانه نیامد. عویش می‌گفت: بچه‌ی لجبازیه، اون نمیداد، خدامیدونه حالا کجاست!

شب خواهرش مسئله را برای شوهرش تعریف کرد، وی نیز گفت: باشه. من کاری واسه‌ش پیدا می‌کنم. بذار کمی استراحت کنه. بعد برایش کار پیدا کرد. باید با پنج لیبره حق دست‌کار می‌کرد.

باید با همه، کار برچیدن گیاه می‌کرد. اول صبح همراه با کارگران سوار پشت یک وانت شد و به دشت براک^۱ رفت. کار بسیار سنگین و سختی بود. سرکارگر مدام بالای سر کارگران پرسه می‌زد و تذکر می‌داد: «کار کنید، واینستید، وقت‌کشی نکنید». سرکارگر بدون اینکه کار کند، به عنوان نماینده ارباب، پول به دست می‌آورد. شباهت چندانی به کندن گیاه در باغ عمر نداشت. از طلوع تا غروب آفتاب بدون وقفه کار کرد. کار سخت، سنگین، منظم و بی‌رحمانه بود. دست‌هایش تاب این کار سنگین را نداشتند. همان روز اول کف دستانش زخم شدند. جای زخم‌ها را با پارچه قماش‌ی بست و مصممانه به کار ادامه داد. پس‌انداز عمر را کشف و ده لیبره برداشته بود. مصمم بود که باید پس بدهد. روز بعد همزمان با طلوع خورشید، باز سوار پشت وانت شد و به دشت براک رفت. در طول دو روز کار برچیدن، سه وعده نان و دوغ خورد، دست‌هایش ورم و پف کردند. رنگ پوست سبزه‌اش زیر آفتاب سوزان، هرچه بیشتر تار شد. هنگام برچیدن نخود، به یاد سال قبل افتاد که خانوادگی برای چیدن پنبه به آدانا رفته بودند. با حمله‌ی پشه‌ها روبه‌رو شد و دارو چشم و گردنش را سوزانده بود. هزار و یک سؤال در ذهنش شکل گرفته بودند. وقتی یادش آمد که در مزرعه‌ی پنبه در مسابقه‌ی پر کردن گونی‌های صد کیلویی رقیبی نداشت، با خود خندید. وقتی گونی صد کیلویی پر شد، با خوشحالی و انگار خود را به اثبات رسانده باشد، داد زد «گونی من پر شد» و محاسبه کرد که در ازای یک کیلو به نرخ ده فروش، مجموعاً ده لیبره می‌شد.

بعد از مدتی کار کردن، خشمش فروکش کرده بود. بیشتر از آنچه پول از کیسه برداشت، پول به دست آورده بود. این اولین رویاروی وی با جهان کار و رنج بود. دید و فهمید که به دست آوردن پول چقدر سخت و دشوار است. در سن کودکی با حقیقت زحمت و رنج آشنا شده بود. دلش برای آمارا و دوستانش هم تنگ شده بود. هرچند به رو نمی‌آورد، اما دلش برای خانواده

هم تنگ شده بود. برای بازگشت به روستا قطعاً تصمیم گرفته بود و با تشویق‌های خواهرش تصمیم گرفت که به روستا بازگردد.



وقتی به خانه بازگشت، عویش جلو در از وی استقبال کرد. لیخند زد و سرش را نوازش کرد. در آغوش گرفت، بوسید و بعد گفت: بیا غذا بخور، حالا خیلی گشنه شدی! به‌سختی و با خجالت پول را به مادرش داد. کوتان با سروصدا نزدش رفت. جلو پایش خوابید. سرش را به پایش مالید. با مهربانی سر سگ را نوازش کرد.

بالای بام رفت و به کبوترهایش سر زد. همه را سرشماری کرد. با همه حرف زد. عمر آب و خوراک به آنان داده و از آن‌ها نگهداری کرده بود. وقتی کبوترهایش را سالم دید، خوشحال شد. غذا خورد. بعد سگش را با خود برد و بیرون رفت. صدف، حسن، مزو و برکت هم آمدند. تا شب با کوتان در روستا بازی کردند. عبدالله بعد از بازگشت به روستا، متوجه شد رفتار سگش کوتان تغییر کرده است. سگش را با خود برد و به باغ پسته‌ها رفت. سگ بلافاصله بعد از اینکه عبدالله خواب رفت، وی را رها کرد و گم شد، پیش سگ روستای همسایه رفت. در این میان تغییراتی در سگ به وجود آمد. شب‌ها دیگر پاس نمی‌کرد. ناگهان تغییر کرد. بسیار غمگین شد که «چه بالای سر سگم آمد، چرا تغییر کرده!»

هر شب مرغی از مرغانی عویش کم می‌شد. بعد از شمار کبوترها کم شد. هیچ سرنخی وجود نداشت. سگ هم اصلاً پاس نمی‌کرد. بعداً متوجه شد که هر شب سگ از جلو در می‌رود و گم می‌شود. تا صبح در آن روستا نگرهانی می‌داد. صبح باز به خانه می‌آمد و جلو در می‌خوابید. البته که عبدالله با دیدن این شوکه شد. وضع را برای دوستانش هم شرح داد. باهم نشستند و تصمیمی گرفتند. تصمیم گرفتند که سگ را بیرون کنند. فوراً وارد حرکت شدند. طنابی خاکستری به گردن سگ آویختند و راهی شدند. بردند و در روستای اره، ترکمن‌نشین آن را به امان خدا رها کردند. عبدالله لگدی به سگ زد و گفت: «نمک‌نشناس، سگ دروغگو، باید تاوان این نمک‌نشناسی رو پس بدی». آنجا سگ را رها کردند و بازگشتند.



فصل هشتم



تپه‌های پوشیده از بوته‌زارهای لاجوردی و گیاهان خشکیده‌ی زرد و خسته‌ای که آخرین انعکاس‌های نور خورشید آنکارا را با خود داشتند، از فاصله‌ی دور به چشم می‌آمد. ستاره‌های بی‌شمار آسمان می‌درخشیدند و همه‌جا را روشن می‌کردند. چهره‌ی رنگ‌پریده و مو فرفری‌مانند، آشفته، درهم‌تنیده و بهم ریخته و عاری از معنایش در اعماق تاریکی عاری از مفهوم، گم و در پیرامون خود «هیچی» می‌گستراند. موهایش ریزش و سفید شده بودند، چین‌های عمیق خلأ، عاری از هدف و آرمان روی پیشانی‌اش، شکل و خطوط روی چهره‌اش وحشتناک به نظر می‌رسیدند. وقتی به‌طرف مقابل نگاه و لبخند می‌زد، بیشتر و بیشتر وحشتناک به نظر می‌رسید. چهره زرد و کک و مکش در کوچه‌های تاریک و بن‌بست شب، چهره‌ی یک قاتل زنجیره‌ای خونسرد و بی‌اعتنای را تداعی می‌کرد که مخفیانه در کمین قربانی نشسته و آماده‌ی یورش بود.

همراه با غروب و آخرین پرتوهای نور خورشید از دروازه‌ی ورودی و اصلی قلعه‌ی چهار طبقه‌ای ساخته‌شده از سنگ مقاوم و سفید حصارچیک^۱ که روی بلندترین و صعب‌ترین تپه‌های شهرستان آلتنداغ^۲ بنا شده و از توابع آنکارا بود، در تاریکی شب با احساسی دلگیر و سرشار از هیچی که روحش را پر کرده بود، تک‌وتنها مانند سایه به‌طرف پایین سرازیر شد. وقتی داشت به‌طرف پایین می‌آمد در حین راه رفتند در محله‌ی قلعه‌ایچی^۳ خانه‌های قدیمی دو یا سه طبقه‌ای بنا شده با آجر و الوار که دیوارها دورش را حصار داده بودند، با کوچه‌های تنگ و باریک، کج و کوله مانند همان زمین صعبی که روی آن بنا شده بودند را نگاه کرد؛ چنان ظاهری داشتند که انگار بازور کنار هم قرارشان داده‌اند. در برخی از نقاط به سرستون‌هایی که روی آن پیکر ساخته بودند، نگاهی کرد و گذشت.

در تاریکی شب هنگامی که از قلعه پایین می‌آمد به سیامند و عباد فکر می‌کرد. در پایگاه مرزی قبل از اینکه به آنکارا بیاید، گزارش‌های رسیده از عباد را بررسی کرده بود. به هر دلیلی که بود، مدام سیامند به فکرش می‌رسید. در قلبش زخم عمیقی به‌وجود آورده، درد زخم طغیان کرده و تبدیل به یک کین و خصومت شخصی شده بود. به دلیل گزارش‌هایی که در سوریه از عباد دریافت می‌کرد، نسبت به سیامند چنان خشمگین بود که آتش از چشمانش بیرون می‌زد. با خود حرف می‌زد و می‌گفت: اگه برگردم، حتماً باید راهی پیدا کنم و بکشمش. قبل از اینکه من بمیرم، باید اون بمیره. باید بمیره، قطعاً باید بمیره! اگه قبل از دیدن مرگش، بمیرم، با چشم‌باز از این دنیا بمیرم. باید اون قبل از من بمیره. باید با درد و عذاب بمیره. چهل ساله که منو علاف خودش کرده، به وقتش نتوانستم بکشمش، بعدش از دستش دادم. حالام داره یک حزب کردی تأسیس می‌کنه، با این کار کردها رو به قیام وامی‌داره. کاری کردم که به فلسطین، لبنان و اردن تبعیدش کنند، بازم از شرش خلاص نشدم. مرتیکه سیامند، مگه هنوز نفهمیدی؟ حتی اگه آفریقام باشی، نمی‌تونی اسم کرد و کردستان رو به زبون بیاری، اگه به زبون بیاری دست از یقه‌ات نمی‌کشم! ما که جمهوریتی به این عظمت رو با نابود کردن این کلمات بنا

Hisarcik -۱
Altındağ -۲
Kaleiçi -۳

کردیم. تا روزی که تو دست از این افکارت برنداری، حتی اونور دنیام که باشی، دست از یقهات نمی‌کشم، هرکجا که بری، دنبالت می‌کنم و میام. اگه این بار بیفتی تو چنگم، حتی خدای افلاک هم نجات نمیده!

بسیار خونسرد بود و از انسان‌ها تنفر داشت، قبل از اینکه قربانیانش را به قتل برساند، آنان را شکنجه و تحقیر می‌کرد. در جنگ میان ژنرال‌ها هرلحظه که بوی «خطر» به مشامش می‌رسید، ناگهان ناپدید و با ایجاد تعادل روابطش را با هیچ‌کس خراب نمی‌کرد. حسن‌حُسنی از ذهنش استفاده می‌کرد، ترس و بی‌رحم بود، از کشتن و شکنجه لذت می‌برد و هرلحظه که دست به اعمال خشونت‌آمیز نمی‌زد، روحیه‌ای بحرانی وجودش را می‌گرفت.

با هر حکومت و آمری که سرکار می‌آمد با همان سرعت عمل هماهنگ می‌شد، منافع و شهرتش را بر همه چیز ترجیح می‌داد. برای همین هر مانعی که پیش رویش قرار می‌گرفت را مانند بلدوزر با خاک یکسان می‌کرد. در وجودش احساس رحم کاملاً خشکیده بود. خودش، فقط به خودش فکر می‌کرد. به خود می‌اندیشید و مدام خونریزی می‌کرد. مرد متخصص تمام کارهای کثیف بود. از نظر شکنجه‌گری، خونریزی و روانی بی‌رحم‌ترین، جالب‌توجه‌ترین و عجیب‌ترین شخصیت ادوار بود.

به علت اینکه کارهایش را موفقیت‌آمیز انجام می‌داد، همیشه از نظر ژنرال‌ها موقعیتی قابل پسند و برتر داشت. حسن‌حُسنی پیرو یک اندیشه و آرمان نبود، دنبال زمان و مصلحت بود. هیچ‌یک از رفتارها و سخنانش سرنخی از اعمال وی نمی‌داد. مدام مانند شب تاریک، عمیق و از چیره‌دستی فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. نامش نمادی از ترس بود که همه را خاموش می‌کرد. وقتی پای منافعش به میان می‌آمد، همه‌چیز و هرکسی را زیر پا می‌گذاشت و له می‌کرد. رفاقت، احترام، مهر، دوستی، عشق، انسانیت و احساسات وفاداری و شکرگزاری در وی همان وقتی که در یتیم‌خانه بود، کاملاً پاک و از میان رفته بودند. ابزار بی‌نظیر و نایافتنی هر مرحله، هر دولت و هر اقتداری بود. در مورد سیامند نقشه‌هایی می‌کشید. وقتی داشت به سیامند فکر می‌کرد، باز در دوران کودکی گیر و غرق می‌شد. با خود چنین فکر می‌کرد. آیا پدرم، پدری که اصلاً نشناختم، چطور آدمی بود؟ پس مادرم چی، شاید اونهام مثل سیامند آدم‌های بدی بودند! اگه بد نبودند، پس چرا من رو ول کردند به امان خدا؟ حتماً انسان‌های بدی بودند، چه‌بتر که ندیدمشان! هنوز در مورد پدر و مادرش به تجسس می‌پرداخت، کنجکاو بود و به هیچ طریقی سرنخی از آنان به دست نمی‌آورد.

به یاد دیوارها و کوچه‌های شهری افتاد که در آن زندگی کرده و هرلحظه‌ی آن، کابوسی بود از بی‌رحمی، بی‌توجهی، بی‌مرحمتی، قاطع و پر از ترس! اتاق‌های یتیم‌خانه‌ای که در آن زندگی کرده بود، مانند قلبی زنگ‌زده و خونین در ذهنش فرورفته بود. خشم بیشتری به وی دست داد، احساس انتقام‌جویی در وجودش طغیان کرد. چشمانش تبدیل به کاسه‌ای خونین شدند. ژنرال روشتو که به‌عنوان «پدر» خطابش می‌کرد، وی را به‌صورت اضطراری به آنکارا فراخوانده بود. چون به‌صورت اضطراری به آنکارا آمده بود، راننده و ماشین را به خانه فرستاده و خودش بدون پول توجیبی در انتظار شب ماند؛ و چون جایی برای رفتن نداشت، مانند مسافری غریبه تمام‌روز آنکارا را دور زده و حال با پای پیاده داشت می‌رفت خانه‌ی ژنرال روشتو!

هنگام راه رفتن در پس‌کوچه‌های تاریک پشت هلال‌احمر، باز در جهان خواب‌وخیال فرورفت،

به یاد دوران کودکی افتاد. خانه‌ی ژنرال روش‌تو در ساحل رودخانه‌ی مریچ^۱ بود که روزهای آخر هفته به آنجا می‌رفت. با رفقاییش به مسابقه‌ی گرفتن جوجه پرنده‌ها می‌رفت که روی درختان بید و سپیدار ساحل رودخانه لانه کرده بودند. جوجه‌ها را می‌گرفتند و داخل کیسه می‌انداختند، بعد به کنار رودخانه می‌آمدند و داخل آب دور می‌انداختند. با رها کردن جوجه‌ها در آب، یک بازی ایجاد کرده بودند که آیا پرنده‌ی کدام یک بیشتر زنده خواهد ماند. اول جوجه‌ها داخل آبدست و پا می‌زدند و بعد برای زنده ماندن جان می‌کندند. وقتی از طاقت می‌افتادند، اسیر موج‌های شرور آب می‌شدند و می‌مردند. حال همان بازی را با کشتن انسان‌ها انجام می‌داد. آن قدر در فکر فرورفت که خود را جلو در خانه‌ی چانکایا یافت. زنگ در را به صدا درآورد، زن پیشخدمت میانسالی وی را به داخل راهنمایی کرد. ژنرال از هشتادسالگی گذشته بود و زمین‌گیر بود و در انتظار مرگ بود. پرسید: «پدر، ژنرال حالت چطوره؟» خم شد و دستش را بوسید.

ژنرال روی رخت با دقت به وی نگاه کرد. دستش را گرفت و کنار خود نشانده. چشمانش را به سقف سفید خانه دوخته و انگار در آخرین لحظات عمر داشت با گناهانش تسویه حساب و به گذشته فکر می‌کرد. صورت ژنرال کاملاً کوچک، گوش و بینی‌اش به‌صورتی مشخص و نامتقارن بزرگ شده و پوسیده بودند. وقتی دستش را ول نکرد، فهمید که ژنرال می‌خواهد چیزی بگوید. ژنرال با صدای نگران که به‌دشواری قابل شنود بود، گفت: حسن حسنی پسر، من دیگه رفتنی‌ام. با خودم خیلی درگیر شدم. با خودم فکر کردم که دانستن بعضی چیزها حق تو هست. نمیدونم که کاردستی کردم یا نه، اما دستوراتی رو که به وقتش از ژنرال زرد و ژنرال انور دریافت کرده بودم رو انجام دادم. شاید منم گناهان زیادی داشته باشم، مرتکب جرائم زیادی شدم. دستم به خون انسان‌های بی‌گناه زیادی آلوده شد، پسر، خیلی انسان کشتم. واسه گذشته خیلی پشیمانم، اما دیگه پشیمانی فایده نداره. نمیدونم که خدا گناه‌های من رو می‌بخشه یا نه اما هر کاری که کردم، برای انجام دستورات بود. همه‌ی این کارها رو واسه پابندگی دولت عثمانی و جمهوریت جدیدمون انجام دادم. قبل از اینکه بمیرم، تصمیم گرفتم که بعضی چیزها رو فاش کنم.

ناگهان صورت سرخ کک و مکی ژنرال که چین‌های عمیقی در آن به‌وجود آمده و زرد شده بود، حالت عجیب و غریبی پیدا کرد. هیجان‌زده شد، سر جایش به حرکت درآمد، فهمید چیزهایی که ژنرال می‌خواهد تعریف کند، در مورد خانواده‌اش است. نگاه زرد منجمد، مات و شیشه‌ای چشمان هزارپا ماندنش را به چشمان ژنرال روش‌تو که نور از چشمانش رفته بودند و در بستر مرگ صورتش پوسیده و ناله می‌کرد، دوخت و گفت: ژنرال، پدر تا امروز همیشه سکوت کردم. سکوت کردم و همه‌چیز رو تو قلبم خاک کردم. ساکت شدم و به دستورات عمل کردم و منتظر نشستم تا روزی واسم شرح بدی. تمام صفحات دفتر مدرسه رو بارها تا کوچک‌ترین جزئیات بررسی کردم و گذشته‌ی سابقه‌دار، گناهکار، مجهول و بر باد فنا رفته‌ام رو جستجو کردم. همیشه در موقع جستجو ناامید شدم. هیچ ردی از هویت تاریک و گناهکارانه‌ام پیدا نکردم. از گذشته محروم بودن، من بی‌اصل و نصب و فاقد هویت رو از خودم بیگانه و تبدیل به ماشین جنایات زنجیره‌ای کرد. می‌تونم فکرش رو بکنی ژنرال، یه گیاه، حتی یه گیاه روی ریشه‌های خودش سبز میشه. من حتی یه گیاهم نیستم، ریشه که ندارم، چطور گیاه بشم!

ژنرال با لحنی سرشار از پشیمانی و خسته از همه‌چیز گفت: حسن حُسنی پسر، هرگز نمی‌تونی ریشه، گذشته، هویت و خودت رو پیدا کنی! بعد از اینکه افتادی تو اون یتیم‌خانه دیگه تو از خودت بیگانه و آدم دیگری شده بودی. از ریشه گسسته و تموم گذشته‌ی تو از میان رفته بود. بیخودی این‌همه دنبال هویت، گذشته و رگ و ریشه‌ی خودت افتادی. اصلاً پیدایش نمی‌کنی. چیزی که وجود نداره رو چطور پیدایش می‌کنی؟ تو که رگ و ریشه نداری پسر! وقتی تو رو از یتیم‌خانه گرفتم، تو بی‌هویت و رگ و ریشه بودی! من طبق دستوری که از ژنرال گرفته بودم، تمام اسناد مربوط به گذشته‌ی تو و بچه‌های مثل تو رو که در یتیم‌خانه بزرگ شده و در دارالشفقت اسلامی مدرسه‌رفته بودند رو تو آتیش سوزاندم. سوزاندم و خاکسترهاشون رو از بالای برج استانبول پایین انداختم! پسر حسن حُسنی، هنوز اینو نفهمیدی؟ اجداد، هویت و گذشته‌ی تو همون جمهوری‌تی که ژنرال زرد تأسیس کرد! اگه می‌خواهی رگ و ریشه‌ات رو پیدا کنی، باید رگ و ریشه‌های جمهوری‌ت رو جستجو کنی. حسن حُسنی نمی‌توانستی پیدایش کنی پسر، طبق دستوری که از ژنرال دریافت کرده بودم، سوزاندم و نابودشان کردم. از تمام گذشته‌هایی که سوزاندم یک جمهوری‌ت بی‌اصل و نصب و بی‌رگ‌وریشه ساختم. کمی فکر کن؟ همه‌ی اون بچه‌ها مثل تو در نقاط حساس واسه جمهوری‌ت انجام‌وظیفه می‌کنند. بدون اون‌ها، یعنی بدون تو، جمهوری‌ت تأسیس نمی‌شد که! اگه از گذشته‌شون باخبر می‌شدند، موجب می‌شد که خودشون رو بشناسند. در صورتی که خودشون رو می‌شناختند، با گذشته‌شون آشنا و حقیقت رو می‌فهمیدند. وقتی هم که حقیقت رو می‌فهمیدند، در این صورت نمی‌شد جمهوری‌ت رو تأسیس کرد. جمهوری‌ت حقیقتی عاری از گذشته و عبارت از سایه است! واسه رگ و ریشه ساختن، همشون رو نابود کردم. اساساً نباید بهت می‌گفتم، ولی گذشته‌ی من تفاوتی با گذشته‌ی تو نداره. خدایا مرز ژنرال زرد هم همینطور! تا وقتی اعتراف نکنم، نمی‌خوام از این دنیا برم. طبیعتاً بیشتر از این نمی‌توانستم مخفی نگهش دارم، دیگه اعمالم تو وجودم جاش نمیشه، میزنه بیرون. یک‌بار بهت گفتم «پسر»، قیل از اینکه بمیرم، تصمیم گرفتم برات تعریف کنم. جز تو کسی رو ندارم که واسش تعریف کنم.

-خیلی دنبالش رفتم، وقتی بهش دسترسی پیدا نکردم، کنجکاو شدم!

-حسن حُسنی پسر، منم واسه همین مسئله گفتم که بیای آنکارا. با خودم فکر کردم، قبل از اینکه بمیرم، بعضی چیزها رو بهت بگم.

-پدر، باید تا حالا گذشته و هویتم رو بهم می‌گفتی.

-ژنرال با لکنت زبان گفت: طبق دستور نباید می‌گفتم. اگه می‌گفتم زندگی هر دو مومن با خطر مواجه می‌شد. نمی‌خواستم که ناراحت بشی، نمی‌دانستم که چطورم بگم. نمیدونم که حالا چطور بهت بگم. روی تخت‌خواب و در حالت دراز کشیده چشمان حسن حُسنی را نگاه کرد و گفت: گذشته‌ی تو به قیابیل تونا^۱ دهکده‌ی کنار پل درینا^۲ میرسه. گذشته‌ی تو به یکی از بچه‌های دوشیرمه‌ی میرسه که از اونجا آوردند. پدرت مردی بی‌کار و باده‌نوش بود. مادرت یک زن بی‌کس و تنهای زیبای صربی بود که تو پلویون کار می‌کرد. وقتی تو هنوز سه‌ساله بودی دعواشون میشه. مادرت میوفته تو مزار و پدرت هم ناپدید میشه تا حالا که هیچ ردی از اون پیدا نکردیم.

۱- Tuna

۲- پل درینا از طرف قوجه معمارستان خان در سال ۱۵۷۷ روی دود درینا با ۱۱ درجه بنا شد. امروزه این پل واقع در شرق بسنی-هرزگوین در قصبه‌ای به نام ویشه‌گراد است. م

اون زمان این مسئله سرتیتز همه روزنامه‌های سالنیک شده بود. ژنرال، من تو یتیم‌خانه‌ها خیلی درد و عذاب کشیدم. تا امروز اینو تو دلم پنهان کردم، دلم رو واسه کسی باز نکردم. چیزه، یعنی داد و فریادهایم تو اون اتاق‌های تاریک، همیشه تو ذهنم مثل یه مَهر دردناک باقی موند، چطور واست بگم، یعنی، چیز...
-میدانم حسن حسنی لزومی نکرده که بگی. از همه چیز خبردارم. همه چیز، هر چیزی رو که تجربه کردی، منم، هم تجربه کردم و هم طبق دستور دیگران رو به این کار وادار کردم. بعد از اینکه خو گرفتم، دیگه واسم شد عادتی ترک نشدنی و ادامه دادم. تو و همه‌ی بچه‌های یتیم‌خانه و دارالشفقت اسلامی، تمام تجاوزتی که در اتاق‌های تاریک انجام شدند، طبق دستور و بر اساس برنامه‌های آینده و به‌عنوان بخشی از نقشه‌ی آینده، بخشی از برنامه‌ی آموزشی، انجام شدند. به‌صورت خیلی مخفیانه آموزش اینو به ما دادند. در یونان باستان این هم یه کار قانونی بوده و هم قابل پسند!

این به سنت دولتی، بازمانده از یونان باستانه. در دولت عربی-اسلامی هم به این سنت ادامه دادند، عثمانی ژرفای بیشتری به این بخشیده و ادامه داده. هدف اینه که اراده‌ی پسرهای جوان شکسته بشه، تسلیم و تربیت بشن، به خدمت اقتدار در بیان و به بهترین نحو دولت از اونا استفاده کنه. کاری رو که با تو کردند، توم یاد گرفتی و با دیگران کردی. حسن حسنی پسر، همه چیز، همه چیز طبق دستور انجام می‌شد.

حسن حسنی داد زد و گفت: پشیمانم، حالا که پات لبه قبره چرا داری اینا رو واسه من تعریف می‌کنی؟ بگو ببینم چرا داری تعریف می‌کنی؟ بهم بگو که این چیزهای داری میگی، درست نیستند.

نجواکنان و با صدایی که سخت قابل فهم بود، گفت: پسر، نباید بهت می‌گفتم، اما روزها در موردش فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که با این همه گناه بزرگ، با این همه بار سنگین، نمی‌تونم دنیای دیگه برم و باید درد دلم رو واسه یکی تعریف می‌کردم. در موردش فکر کردم و تصمیم گرفتم که واسه‌ت تعریفش کنم.
چرا قبلاً بهم نگفتی ژنرال، پدر؟

با صدای کوتاه گفت: پسر، قدرتش رو نداشتی، هرگز نمی‌توانستم. یا باید با خودم می‌بردمش تو قبر، یا اینکه در آخرین لحظه، آخرین دقایق لب قبر در آخرین نفس باید تعریف می‌کردم. به شکل دیگه‌ای نمی‌توانستم. اینا از رازهای خیلی مهم دولتی هستند، فاش کردن اسرار دولتی نهایتش مرگه!

یک‌دفعه سرش روی بالین به‌طرف راست افتاد، غرغر کرد، هنوز نجواکنان می‌خواست چیزهای را بیان کند. بلافاصله بعد از اینکه ژنرال مرد، بدون اینکه توجه‌ی به جنازه داشته باشد، بی‌سروصدا از خانه بیرون آمد و سوار ماشین در گاراژ خانه‌ی رانده‌اش شد. راننده پشت فرمان نشست. ماشین به سمت چانکایا به حرکت درآمد. باید در بالو [مجلس رقص شبانه] شرکت می‌کرد. تمام ژنرال‌ها در آنجا دورهم جمع شده بودند. حدود هفتادسال سن داشت. ماشین در حال حرکت به سمت چانکایا بود. باز گذشته‌ی دوران دارالعجزه^۱ که در آن بزرگ‌شده بود و دارالشفقت اسلامی که در آن پرورش دیده بود را تجربه می‌کرد. جلو چشمانش اتاق‌های تاریک، دادوفریاد کودکان و

تجاوز زنده شدند، احساس هیچی و تاریکی در وجودش سنگینی می‌کرد. با خود اندیشید: شایدم ژنرال روستو یکی از همون افرادی که به من تجاوز می‌کرد! البته که همینطور، مگه اون مسئول تمام دارالعجزه و دارالشفقت اسلامی نبود؟ مگه در آخرین نفس زندگی خودش اعتراف نکرد و نگفت «منم طبق دستور مرتکب تمام این گناهان شدم»!

یک خشم تیره‌وتار تمام روحش را فراگرفت! شبی را تصور کرد که مورد تجاوز قرار گرفت! انگار باز همان چیزها را تجربه می‌کرد. رعدوبرق در ذهنش می‌زد! آن لحظه را یادآوری کرد. سایه‌ی داخل تاریکی را به ژنرال روستو تشبیه کرد.

پس از آن شب، انگار تازه متوجه چیزی شده باشد، شروع کرد به بکش و واکش و تصفیه حساب با خود و تغییر کردن! چین‌های خشم زودهنگام و کثافت‌کاری روی چهره‌ی کک‌ومک سرخ‌رنگش، قابل تشخیص بود. اولین قربانی‌اش، بچه‌ای مقدونی پنج سال از خودش کوچک‌تر بود که وی نیز مانند او در یتیم‌خانه بسر می‌برد. بعد از آن روز دیگر روی بچه‌های از خود کوچک‌تر برتری پیدا کرده بود و آنچه را با او کرده بودند، وی نیز گویی در حال انتقام‌جویی باشد، با دیگران می‌کرد. هیچ بچه‌ی قربانی تا مورد تجاوز قرار نمی‌گرفت، نمی‌توانست از دست وی نجات پیدا کند. چیزهایی که ژنرال در آخرین نفس گفت، عمیقاً وی را به لرزه درآورده و قانع شده بود که همه‌چیز با اهداف آموزشی، طبق دستور و به شکل برنامه‌ریزی شده انجام شده است.

در این اثنا روزی مج مدیر دارالشفقت اسلامی را در حین ارتکاب جرم گرفته بود که داشت همان کار را با بچه‌ای می‌کرد و بچه از ترس به لرزه درآمده و فریاد می‌کشید. مدیر یک سیلی به او و سه سیلی هم به بچه زده بود. در آن زمان با خود فکر کرد «این مدیر چرا این‌طور رفتار کرد، بیشتر از من، اون بچه رو کتک زد»؟! آن شب روی تخت‌خواب در حالت دراز کشیده به این رفتار مدیر فکر کرد و بدون اینکه معنای آن را دریابد، با خود خندید. این رفتار مدیر وی را هرچه بیشتر هار و تهاجمی کرده بود.

به‌عنوان کودکی بی‌پدرمادر و محروم از مهربانی، بدون هیچ هدف و آرامی، مانند یک ولگرد بزرگ‌شده بود. از نظر مادی و معنوی چون چیزی نبود تا به آن دل ببندد، هیچ‌چیزی هم نبود او را متعهد سازد. نه خانواده، نه وطن و نه باوری داشت. از هیچ نمود وجدانی و توقعی نسبت به آینده برخوردار نبود. وقتی قتل، خونریزی و شکنجه نمی‌کرد خود را در خلأ احساس می‌کرد و دیوانه‌وار حالتی تهاجمی پیدا می‌کرد. چون فاقد باور و معیارهای اخلاقی بود، نسبت برای هیچ‌کس و هیچ‌چیزی احترام قائل نبود. هرازگاهی به دلایل نامشخص حوصله‌اش سر می‌رفت و چنان احساسی به وی دست می‌داد که انگار ته چاهی بسیار عمیق در حال خفقان است. در این‌گونه مواقع دلش می‌خواست همه‌چیز را بشکند و لت‌وپار کند.

هنوز وقتی در دارالشفقت اسلامی سرگرم تحصیل بود، شب در رختخواب به اعمالش می‌اندیشید، برای آینده رؤیاپردازی می‌کرد، سارقین، منحرفین، قاتلین، ارادل و معتادین را تحت کنترل می‌گرفت و آنان را شیفته‌ی خویش می‌کرد و مدام به تحرک وامی‌داشت. اشراری تشکیل داده بود که هیچ‌کس قدرت سروکله زدن با آنان را نداشت، در مورد کارهایی که به عقل هیچ‌کس نمی‌رسید، برنامه‌ریزی می‌کرد، راهزنی و قتل می‌کرد و چنان شکنجه‌هایی روی قربانیانش انجام می‌داد که به عقل کسی نمی‌رسید. در کوه، شهر و روستا همه در مقابلش سر تعظیم خم می‌کردند و به او احترام می‌گذاشتند.

شب کابوس زده از خواب بیدار شد، رؤیاهایش رفته رفته کم رنگ و در میان پرده ای مه آلود، مانده سایه مبهم و ناپیدا شدند، [نهائتا] نزدیکی های صبح به خواب فرورفت. بعضی وقت ها، هنگام خوابیدن با خود می اندیشید: «بالین حال و روز نمی تونم قاتی آدما بشم و برم خونه هاشون!» بعد به خودش دلداری می داد و می گفت: «کسی که از زندگی و سرگذشت من خبردار نیست». باز می اندیشید: اگه گروهی از اشرار تشکیل بدم، می تونم همه رو به تعظیم وادار کنم، مجبور به بیعت کنم و از همه انتقام بگیرم!

زمانی که ژنرال روشتو زیر لوای مدارا کردن وی را به «فرزندخواندگی» پذیرفت، در چنین حال و روزی قرار داشت.

حسن حسنی تنها بود! همیشه از تنهایی می ترسید. گاهی که تنها می شد غرق در گذشته ها می شد، روزهای دارالعجزه و دارالشفقت اسلامی ذهنش را آشفته می کرد، می ترسند و سؤال «من کیستم» بسان قلابی در مغزش فرومی رفت؛ مانند کودکی تنها و بی سرپناه می لرزید و از رودرو شدن با گذشته اش می ترسید. ترس از رودرو شدن با گذشته همیشه مانند یک میخ زنگ زده و فرورفته در یک الوار تر، تبدیل به اندیشه ای نامتغیر شده بود.

وقتی کاری نداشت در میکده های دسته سوم آنکارا و استانبول به نوشیدن می پرداخت. برای به فراموشی سپردن همه چیز می نوشید. احساس رحم وی نسبت به انسان ها از میان رفته بود. با زنان هرزه رفت و آمد می کرد. ژنرال وی را به تحصیل واداشته بود، دختر آبله روی خود را به عقدش در آورده و در مدت زمانی بسیار کوتاه از هم جدا شده بودند.

ماشین جلو پادگان نظامی چانکایا توقف کرد. داخل رفت و در بالو شرکت کرد. زنان و مردان در حال رقص بودند. آن شب تا صبح نوشید! هرازگاهی کابوس «من کیستم» می دید. بعد از جدا شدن از دختر ژنرال روشتو، دو بار دیگر ازدواج و این ازدواج ها هر دو بار نیز به طلاق انجامیده بودند. تمام زندگی وی عبارت از کارهای کثیف بود، یک لحظه هم بدون آن طاقت کار نداشت و در صورتی که زمان بازنشستگی اش فرارسیده بود، اما دلش نمی خواست بازنشسته شود.

حسن حسنی نگران بود. قدرت [سیاسی] تغییر کرده بود، اما وی هنوز رئیس کل «تشکیلات اطلاعاتی ملی» بود. بعد از دیدار با ژنرال زرد کمی آرام گرفته و دستورات لازمه را از وی دریافت کرده بود. چند روز بعد از آنکارا به طرف اورفا به حرکت درآمد.

سیامند ذهنش را درگیر کرده بود.

با خود می گفت: این مرد، این مرد کوتوله که چهل ساله منو عارف خودش کرده، بعلاوه داره حزب کردی تأسیس می کنه، این بار حتماً باید کارش رو تموم کنم. حتماً باید بکشمش... حتماً... اگه نشد، از طریق دستگاه اطلاعاتی سوریه این کار رو انجام میدم.

ماشین در تاریکی شب به سوی اورفا در حال حرکت بود. حسن حسنی فکر و خیال می کرد. با صدای بلند به خود گفت: باید سیامند بمیره! باید بمیره، قطعاً باید قبل از من بمیره!

قبرستان لبریز از انسان بود و سر هر قبری صدایی غمگین و سرشار از درد بلند می‌شد. هر کس برای مردگانش خوراخورا دعا می‌خواند و اشک می‌ریخت. یک روسری سیاه روی سر داشت و سر قبر ایستاده بود. با خود اندیشید: «هن که بیشتر از این، تو این شلوغی پر از درد و غم نمی‌تونم تاب بیاریم!» فاتحه‌ای خواند. به‌سرعت و با اندیشیدن به گذشته از میان کوچه‌های حومه‌ی شام به خانه بازگشت. غم و درد سراسر وجودش را فرا گرفته بود. وارد اتاقی شد که کتابخانه در آن قرار داشت. اول دیسکی از ام‌کلثوم را روشن کرد؛ مانند یک زندانی محکوم به چهل سال زندان، شروع کرد به قدم زدن. بعد به اسماخان گوش داد. یک‌دفعه رفت و روی صندلی جلو کتابخانه نشست. گردوغبار روی کتاب‌ها را پاک کرد. هنگامی که سرگرم پاک کردن کتاب‌ها و گوش دادن به موسیقی عربی بود، عمیقاً غمگین و به گذشته فکر می‌کرد. در طلسم آوازی که به سرعت رفته بود، جلادت را می‌جست، در افکار عمیقی فرورفته و عذاب می‌کشید. هر چه بیشتر عذاب می‌کشید، گذشته را با تمام جزئیات یادآوری می‌کرد. بعد شروع کرد به گوش گرفتن نوای نی «احمد فرمان کیکی»! با صدای حزن‌انگیز نی، جزیرا بوتان و برج ابلق را تصور می‌کرد که اصلاً ندیده بود.

رغم اینکه عمرش از پنجاه‌سالگی گذشته بود، اما هنوز خطوط زیبا و دلربای جوانی را با خود داشت. گویی برای «چاه سرنوشت» میدان می‌خواند، راست‌قامت بود و اشکانش را در نهانش پنهان می‌نمود. به‌عنوان دختر یک نجیب‌زاده‌ی تبعیدی در قیصری چشم برجهان گشوده بود. قبل از آشنایی با کردبودن، با تبعید آشنا شده بود. کردبودنش را در تبعید و از طریق آواز، غزلیات و قصه‌های کهنسالان آموخته بود. خانواده‌اش وقتی دو سال بیشتر نداشت به استانبول مهاجرت و در ۱۰ سالگی در شام اقامت کرده بودند. به زبان‌های عربی و انگلیس تدریس کرده و زبان فرانسوی هم آموخته بود. تحصیل‌کرده‌ی اروپا بود، بعد به شام برگشته و در دانشکده‌ی معلمی فارغ‌التحصیل شده و در شام و اردن معلمی کرده بود. ازدواج و بعد طلاق گرفته بود، به مبارزه‌ی زنان کرد پیوسته و در سال ۱۹۳۴ به عضویت اتحادیه زنان در سوریه درآمد و در این دوران برای بار دوم، با جلادت ازدواج کرده بود. همراه با جلادت در فعالیت مجله‌ی «هاوار» شرکت و نخستین زن کرد بود که با حروف لاتینی در مجله نوشته‌هایش به چاپ رسیده بودند. بعد از توقیف مجله‌ی هاوار، مجله‌ی روانه‌ی را نشر کردند. مرکب قلمش غمگین می‌چکید و قلبش مدام سرشار از دردهای غیرقابل‌متنبه و حرف‌نشنو بود! همیشه بر چهره غم داشت. در اتحادیه و فعالیت زنان فعال بود. در سال ۱۹۴۴ به نمایندگی تمام زنان سوریه در کنگره‌ی زنان جهان در قاهره مشارکت کرده بود.

بعد از مرگ جلادت فعالیتش را هرچه بیشتر منسجم ساخته بود. در سال ۱۹۵۷ با کردهای عراق ارتباط برقرار کرد، به نمایندگی کردها در کنفرانس «مبارزه با استعمار» در آتن سخنرانی و بحث شدید و آتشینی با میشل عفلق از بنیان‌گذاران حزب بعث کرده بود. هنگامی که به تمام این‌ها فکر می‌کرد و در حال گوش دادن به موسیقی عربی بود، زنگ در خانه به صدا درآمد. گویی از خواب پریده باشد، کنجکاوانه رفت تا در را باز کند و ببیند «کیست»؟

گفت: خوش اومدید، عمو سیامند، خوب شد که اومدید، امروز چنان احساس تنهایی می‌کردم که انگار همه‌چیزم رو ازدست‌داده باشم.

سیامند گفت: امروز، سالروز وفات جلاذته. با خودم فکر کردم که نباید دخترم رو تنها بذارم.

- کار خیلی خوبی کردی، منم چندی پیش از قبرستون برگشتم، سرگرم کتاب‌ها بودم. باهم یه قهوه می‌خوریم و درد دل می‌کنیم.

وقتی سیامند کنار کتابخانه نشسته بود، قهوه ساخت و آورد، وقتی داشت قهوه می‌نوشید، گفت: تو اونو می‌شناختی، زحمتکش سال‌ها، زن پیشخدمت، انسان خیلی خوبی بود، ولی دیگه وضعیت مالی من اجازه نمی‌داد، ازش عذرخواهی کردم و به کارش فیصله دادم.

- دخترم اگه توان این رو نداری، دیگه چگاری از دستت بر میاد؟ مثل قدیما رفت‌وآمد زیادیم نداری!

- خیلی دلم واسه زن بیچاره سوخت، سال‌ها به ما خدمت کرد، یه کم پول پس‌انداز داشتیم، قسمتی از اونو بهش دادم.

- کار درستی کردی.

روشن گفت: عمو سیامند، چندی پیش تو نوشته‌ای با سرتیتر «زن و سعادت خانواده» وقتی داشتیم زنان کرد رو خطاب می‌کردم، نوشتم «کاخ و پول به معنی سعادت‌مندی و زیبایی نیست، بله زیبایی حرف قشنگ، خرید، رنج و کاریه که واسه ملت و وطن خودت انجام می‌دی! با پول، زیبایی‌های زندگی از بین میرن؛ اما با دانش و وطن‌دوستی زیبایی‌های زندگی تموم شدنی نیستند».

سیامند: اگه آدم وطن نداشته باشه، هیچی نداره. اگه همه‌ی دنیا مال تو باشه، فقیرترین و مسکین‌ترین انسانی، باید متحد بشیم.

روشن: خوب شد که اتحاد رو یادآوری کردی. تو یکی دیگه از نوشته‌هایم، نوشتم «اتحاد کردها رو بهم بدین، من کردستان آزاد رو تحویل شما میدم!» در ادامه: عمو سیامند، همه‌ی کتاب‌های جلاذت رو گردآوری کردم. اون‌هایی هم که چاپ‌نشده بودند رو چاپ کردم. ببین، این یکی از مهم‌ترین اثرهاشه «الفبای کرد!» اولین کسی که با حروف لاتینی الفبای کردی رو نوشته. با این، موفق به انجام کار خیلی بزرگی شد! اینم صفحات الفبا! از نظر زبان کردی، اثرهای خیلی مهمی هستند. ای کاش نه در غربت، کاش در سرزمین خودش آخرین نفس‌های زندگیشو می‌کشید. تا آخرین نفس همه‌ی خواستش همین بود.

کتاب را به دست گرفت و گفت: اینم دستور زبان کردی! اضافه کرد: همیشه خیال می‌کرد که آخرین نفس‌های زندگیشو تو جزیره بکشه!

روشن: حالا در نبودش، بیشتر دلم واسه‌ش تنگ میشه. روز ۱۴ ژوئیه فوت کرد. سر قبرش رفتم، خیلی تاب نیاوردم، یه فاتحه خوندم و برگشتم. وقتی با خودم فکر می‌کنم که اونجا زیرخاک خوابیده، فوراً به فکر گذشته و تبعید می‌فتم و درد و عذاب می‌کشم. بعد کتابی را به دست گرفت و گفت: ببین، اینم کتاب دستور زبان کردی که با راجر لسکوت به نگارش درآوردند. در اینجا به تمام جزئیات زبان کردی پرداخته.

سیامند: بزرگ‌ترین خدمت را به زبان کردی کرد. بعلاوه اون فرهنگ کردی از همه‌چیز مهم‌تره.

روشن: اینام از کتاب‌های دیگه‌ش هستند. «یادداشت روزمره»، «در باب مسئله‌ی گرد». این کتاب به زبان فرانسوی و ترکی چاپ‌شده.

روشن لبخند زد و گفت: اونا از کتاب‌هایی هستند که در مجله‌ی هاوار به چاپ رسیدند. بخشی از اونا رو خطاب به من نوشته.

سیامند: اینم کتاب «چهره‌ی پنهان سکوت ادرنه!» مشترکا با کامران بدرخان به نگارش درآوردند. روشن: «نامه‌ای به ژنرال زرد» خودت که می‌دانستی، قبل از اینکه به‌عنوان کتاب چاپ بشه، واسه‌ت خونده بودم.

تمام اثرهایش را داخل کتابخانه کنار هم چید و گفت: اینم از کتاب دیباچه‌ی نماز ایزدیان و امید!

سیامند: قبل از اینکه واسه ژنرال زرد بفروسته، واسم خوند و نظرم رو پرسید. تو نامه از انکار کرده‌ا، ستمگری، سیاست و اعمال غلط بحث می‌کنه.

روشن کتاب را به دست گرفت و بخشی از ختم کلام آن را خواند: رغم تمام اینا شما با ریختن خون مسلمانان و به فرزندان بیچاره‌ی آناتولی که با فشنگ مسلمان به قتل می‌رسید، رحم نمی‌کنید، بدانید که همیشه در رگ کرده‌ا، خون‌های زیادی برای کشتن و مردن وجود داره. لطفا احترام بیکران مرا بپذیرید. جناب ژنرال زرد جانبا!

سیامند: اگه شرایط اون زمان رو در نظر بگیریم، در مقابل کتاب نطق، یه نطق آلترناتیو! با صدای غمگین گفت: اینم دست‌نوشته‌های نیمه‌کاره‌ی نطق‌های «بیراقدره» است. عمو سیامند، اون چاه، اون چاه لعنتی سرنوشت ما رو رقم زد.

بعد کتاب نطق‌های دسته‌نوشته را گرفت و خواند: اون چاه، اون چاهی که خودش بهش «چاه سرنوشت» می‌گفت، سرنوشت ما رو تعیین کرد! در روستای حجان^۳ از توابع شام ساکن شده بودیم. با فقر و گرسنگی دست‌به‌یقه شده بودیم. علل این فقر و گرسنگی، یعنی «چاه سرنوشت» در گذشته، در گذشته‌های بسیار دور نهفته بود. بعد از اون قیام بزرگ، عثمانی تمام املاک ما رو مصادره کرد، ما رو به گوشه و کنار تبعید و نهایتاً تمام افراد خانواده رو وابسته‌ی حقدست کرده بود. با گذشت زمان دول تغییر کردند، دولت تازه تأسیس عرب معاهده‌های بین‌المللی رو زیر پا گذاشت، حقدستی جزئی که به ما پرداخت می‌کرد رو هم قطع کرد، تو شرایط خیلی سختی قرار گرفته بودیم. واسه همین، تصمیم گرفت کشاورزی کنه و تو روستای حجان سکنی گزیدیم. بهم گفت: «اگه خاک رو آبیاری کنیم، محصول بیشتری می‌ده!»

در ادامه: روزی که یک استاد چاه‌کن کرد واسه کندن چاه آورده بود و سرگرم حفر چاه بودیم، گفت روشن این چاه رو می‌بینی، سرنوشت ما رو تعیین می‌کنه. اگه آب زیاد داشته باشه، شأن و زندگی به روی ما لبخند می‌زنه، اگرم نداشته باشه، روزهای سیاهی در انتظار ما خواهند بود. استاد چاه‌کنی که در مقابل پول کار می‌کرد، مدام سرگرم کندن چاه بود و عمق بیشتری به چاه می‌بخشید. هرروز بهم می‌گفت: این چاه رو می‌بینی، سرنوشت ما رو تغییر می‌ده. مرد سرگرم کندن بود و چاه عمق بیشتری پیدا می‌کرد. اصلاً یادم نمیره، یه روز مرد چاه‌کن از عمق چاه فریاد کشید: آآآ!

۱- De La Question Kurde

۲- Dibaca nimêjên îzêdiyan û Hêvdan

۳- Hacan

صدای مرد از کف چاه به سمت بالا منعکس شد. اونم از خوشحالی داد زد:

چاه سرنوشت!

چاه سرنوشت!

چاه سرنوشت!

از اون روز به بعد، اسم چاه شد «چاه سرنوشت»! خاک رو شخم و زیرورو می‌کرد، از چاه سرنوشت آب بیرون می‌کشید و مزرعه رو آبیاری می‌کرد. یه روز صبح از سر مزرعه اومد و بهم گفت: می‌نویسم، باید اینو بنویسم.

-چی رو باید بنویسی؟

-چاه سرنوشت!

-چاه سرنوشت؟ چطور می‌نویسی؟

گفت، رمان این چاه رو می‌نویسم که سرنوشت ما رو تعیین کرد. رمان نوه‌ی پدربزرگم، خودم که فرزند دومین همسر پدرم هستم. اسم رمانم رو می‌زارم «چاه سرنوشت»! از اون روز به بعد شروع کرد به نوشتن. هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شد، سر چاه می‌رفت و مزرعه رو آبیاری می‌کرد. وقتی هم کارش تموم می‌شد، رمانش رو می‌نوشت. روشن با لحنی غمگین گفت: عمو سیامند، اون چاه، اون چاه منفور، نهایتاً سرنوشت ما رو تعیین کرد. قبل از اینکه رمان «چاه سرنوشت» تموم بشه، خودش تموم کرد، چشمش رو به روی زندگی بست. منم تکوتنها موندم. رمان نصفه‌کاره موند، زندگی، عشق و محبت من نصفه‌کاره موند. بله دیگه، بیشتر از همه‌چیز واسه این غصه می‌خورم. رمان چاه سرنوشت، رمان چاه نیست، رمان سرنوشت منه! زود، خیلی زود وقت مرد.

سیامند گفت: دخترم، همه‌ی مرگ‌ها زود هنگامند، ولی این یه قانون طبیعته! پرنده، پروانه، مورچه، ماهی، مار، آهو، خرگوش، فیل و شیر به دنیا میان و از دنیا میرن. سلطان، بنده، رنجبره، کارگر و ارباب، خان و دهقان همه و همه به دنیا میان و از دنیا میرن. شجاع، بزدل، خوب و بد، جوان و پیر، فقیر و ثروتمند، خسیس و دست و دل‌باز، نادان و دانا، عاشقان و بی‌عشق‌ها، همه و همه به دنیا میان و از دنیا میرن. پدر، مادر، برادر، خواهر، معشوقه، دوست و یار، غریبه و آشنا، رفیق راه، بدون هیچ تفاوتی همه به دنیا میان و از دنیا میرن. همه‌ی ما، هر کس، همه‌چیز بدون هیچ تفاوتی، ما، شما، اونا، وقتی که روزش رسید، خواهند مرد! دخترم، باور کن که مرگ دادگره، تفاوت قائل نمیشه. مهم اینکه یه عمر رو پر از جنگ و عشق سپری کنی. اون، موفق به این کار شد.

روشن: ای کاش اصلاً تو اون روستای حجان ساکن نمی‌شدیم. کتابش رو تموم نکرد، خیلی دلم واسه این می‌گیره! ای کاش قدرتشو داشتیم و من کار رو تموم می‌کردم.

سیامند گفت: دخترم، نوشتن رمان خلاقیت خاصی می‌خواد، جلادت استعدادهای زیادی داشت. زبان‌شناس، نویسنده، ادیب، روزنامه‌نگار، سیاستمدار و جنگاور بود.

تکرار کرد و گفت: چقدر دلم می‌خواست که رمان رو تموم کنه. دو قطره اشک بزرگ از چشمانش روی کتاب نصفه‌کاره افتاد.

سیامند گفت: این چاه سرنوشت از کجا به ذهنش رسیده؟

-عمو سیامند، انگار چاه سرنوشت، جلو چشمش شده بود «الهه‌ی سرنوشت» و ما رو جهت‌دهی

می‌کرد. اون هنوز با خودش خیال می‌کرد که پول جمع کنه و وقتی شرایط مهیا شد، برگرده جزیرا بوتان!

-دخترم، خیال همه‌ی ما نصفه‌کاره موند.

از وقت تبعید شدن پدربزرگ، گذشته‌هی ما رو دنبال می‌کنه، آینده‌ام که جلو ما مدام در حال دویدن، ما وسط این معرکه موندیم.

-این مسابقه‌ی دو، این تعقیب و گریز، این گریز شده بخشی از سرنوشت ما!

روشن: داستان ایلیاد و ادیسه‌ی هومر رو خونده بودم. اونجا هومر از سه الهه‌ی سرنوشت بحث می‌کنه. هسیود تو توگونیا میگه که کلوتو بند زندگی رو می‌بافت، لاکسیس طول بند رو مشخص می‌کرد، آتروپوس هم در قطع بند زندگی انجاموظیفه می‌کرد. تو تموم اسطوره‌های یونانی هیچ‌کسی در مقابل این سه الهه، پیروز از آب درنیامده... حتی آکیلیس که مادرش الهه‌ی رودها بود، نتوانست از سرنوشت نجات پیدا کنه.

سیامند: بله آکیلیس با تیر کمان آشیل که به پاشنه‌ی پاش برخورد می‌کنه، می‌میره.

روشن: درسته، این چاه منفور هم انگار بند زندگی ما رو بافت، به گردنمان آویخت، وقتی هم زمانش رسید، بند رو قطع کرد و سرنوشتمان رو تعیین کرد.

سیامند: دخترم، دارن در می‌زنند.

به‌طرف در رفت و گفت: حتماً همسایه‌هایند.

در این اثنا فخریه و کرم وارد شدند. روشن گفت: بفرمایید، چه سورپرایز قشنگی!

فخریه از خوشحالی داد زد و گفت: عمو سیامندم که اینجاست! همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند، سلام کردند.

سیامند: دخترم فخریه، تحصیلاتت رو تموم کردی؟

-عمو سال آخرم، انشالله تموم میشه.

-کدوم زبون‌ها رو یاد گرفتی؟

فخریه: عربی، فرانسوی و البته که زبان کردی.

سیامند: ماشاءالله، توی این سن‌وسال سه زبون! یادگرفتن سه زبون، یعنی سه انسان!

کرم کتاب نصفه‌کاره را از دست سیامند گرفت، کمی بررسی کرد و گفت: جلادت یه روشنفکر کرد بود که سطح روشنفکری بالایی داشت. یه زبان‌شناس بود که تسلط کامل بر زبان‌های کردی، عثمانی، عربی، فارسی، آلمانی، فرانسوی و انگلیسی داشت. اگه رمان چاه سرنوشت رو تموم می‌کرد، سرآغاز خوبی واسه نگارش رمان کرد می‌شد.

سیامند: از خلاقیت بالایی برخوردار بود. اون من و شیخ موسی^۲ رو تشویق به نوشتن کرد.

کرم: مجله‌های روناهی و هاوار کردی که تو شام چاپ می‌کرد، در تاریخ فرهنگ و ادبیات معاصر کرد جایگاه خاصی دارن. به‌نوعی تداوم «مجله‌ی کردستان»، اولین روزنامه کردی که مقداد بدرخان در سال ۱۸۹۸ تو مصر چاپ کرد، بود.

سیامند: از نظر روزنامه‌نگاری کردی «روژانو» و ویژه‌نامه‌اش «ستر» که یه مدت در لبنان به زبان کردی از طرف کامران بدرخان از مدرسین کردولوژی [کردشناسی] تو دانشکده‌ی سوربن پاریس، چاپ می‌شدم، مهمه.

۱- لوتو، لاکسیس و آتروپوس سه الهه‌ی خواهر سرنوشت‌اند که هسیود در توگونیا به‌عنوان تبارنامه‌ی خدایان یونان به نگارش درآورده است. م
۲- Cegerxwin - جگرخوین از شعرا و ادیبان بزرگ کرد. مترجم

روشن گفت: قبل از اینکه شما برسید، واسه عمو سیامند داشتیم تعریف می‌کردم. چاه سرنوشت واسه‌ش شده بود همه‌چیز. یه بار بهم گفت روشن خاک مثله مادر میمونه. مادر آدم همیشه تو قلب آدم ارزش خاصی داره. ما که دیگه از اون خاک مقدس گسستیم. طوفان تا اینجاها ما رو با خودش کشاند. واسه همین این چاه، سرنوشت ما رو تعیین می‌کنه.
کرم: برخورد ناشایست با خاک، مثل برخورد ناشایست با مادره!

روشن گفت: خاک، صرفاً خاک نیستش، خود زندگیه، خاطرات، رؤیا و زندگی کسان قبل از ما، اونجاست.

سیامند: سودای انسان به خاک، همون جنگیه که واسش انجام میده. کُردی که از خاکش گسسته بشه، یه کُرد مرده است.

فخریه گفت: همه‌ی شما با فعالیت تو حوزه‌ی زبان و ادبیات کُردی، می‌تونید به مبارزه‌ی کُردها خدمت کنید.

روشن: جلادت، در سخت‌ترین شرایط فقر، همیشه مثل یه «میر» رفتار می‌کرد.

سیامند: کُردها رو تبدیل به یک ملت مهاجر کردند! تا وقتی آزادی نباشه، میرنشینی هم نمی‌تونه وجود داشته باشه.

کرم: دشمن داره قلب کُردها رو تبدیل به بایر می‌کنه، کورش می‌کنه، مخش رو پر از داستان می‌کنه. هیچ اشغال و استیلایی نمی‌تونه از این خطرناک‌تر باشه. ما در مقابل این هیچ کاری از دستان برنمیاد. جلادت این کار رو خیلی خوب انجام داد.

فخریه: درسته که نتوانستید یه کُردستان تشکیل بدید، مبارزه‌ی شما، فعالیت‌های زبان و ادبیات مردم ما رو راهنمایی خواهد کرد.

سیامند: فعالیت‌های زبان و ادبیات عالیه، ولی بدون یک سرزمین آزاد این فعالیت‌ها کافی نیستند.

روشن: میدانم که دیگه میرنشینی به صفحات تاریخ پیوست، بدون آزادی هیچ‌چیزی امکان‌پذیر نیست.

کرم: انگار غربی‌ها از قبل سرنوشت ما رو تعیین کردند و راه ما رو مشخص کردند. قبل از تموم شدن جنگ در سال ۱۹۱۶ از طریق معاهده‌ی مخفیانه‌ی سایکس-پیکو، انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها، کُردستان رو میون خودشون تقسیم کردند. تو تاریخ نمونه‌های این‌چینی وجود دارن. خدایانی مثل سر مارک سایکس و فرانچویس ژرژ پیکو، سرنوشت جنگ تروا، آشیل و هکتور رو تعیین کردند. در نتیجه هر دو تو میدان جنگ می‌میرن.

فخریه، روشن را نگاه کرد و گفت: همه‌ی بلاها سر هلن اومد.

روشن مسئله رو به خود نسبت داد و گفت: هلن تا آخرسر مبان‌ی رو اساس گرفت، کنار پاریس موند، روی عشقش پافشاری کرد.

سیامند: تو قیام کُردها همیشه بخش زنان دارای نقص بوده.

روشن: حتی اکثراً در حد نیست، بوده!

فخریه: مگه این جنبه هنوز هم ناقص نیست؟

روشن: زنان کرد تو همه‌ی قیام‌ها شرکت کردند، ایفای نقش کردند، ولی وقتی پای مسئولیت میاد وسط، همیشه طرد شدند.

کرم: تو عصر ما دنبال آزادی افتادن، مثل گرفتن لقمه از دهنه شیر می‌مونه، دنیا پر از دجال شده، با کدومشون می‌خواوی سروکله بزنی؟

روشن گفت: هر چیزی که قشنگ و زیبا نیست، با دجال در ارتباطه. مگه بهار میتونه زمستون رو طرد کنه؟ نخیر، ولی می‌توانند همدیگر رو کامل کنند. فراموش نکنیم کلاغ‌سیاه که همیشه منقارش تو کثافته، فقط روزها می‌تونه پرواز کنه، ولی بوف تو شب پرواز می‌کنه، حال اینکه قو هم شب و هم روز می‌تونه پرواز کنه!

سیامند: کردها مثل دهلی بی‌صاحب وسط میدون هستند. هرکسی که بخواد برقصه، اول تخماق رو برمیداره و می‌زنه تو سر کردها!

روشن لبخند زد و گفت: چند پیش تو روزنامه خوندم. روس‌ها، جایی نزدیکی‌های شهر قرص، یک جای بزرگ واسه نگهداری پرنده‌ها باز کردند. یه جورهای کیوتری از اونجا پرواز می‌کنه و میاد این‌طرف جای پرنده‌ها. گشت‌های نگهبانی کیوتر رو می‌گیرند و می‌برند پیش فرمانده. اونم به مافوقش مید و اینجوری دست‌به‌دست تا پیش ژنرال میرسه. روی بال کیوتر نشانه شوروی وجود داره. با این فکر که «کمونیست‌ها این کیوتر رو واسه تبلیغات برای کمونیسم فرستادند»، کیوتر رو می‌فرستند زندون!

سیامند: همه سر کردها یه سیاستی واسه خودشون شکل میدن، ولی چنان رفتار می‌کنند که انگار [خود] کردها وجود ندارند. حتی جناب لیوتمان، چطور از ما در مقابل ترک‌ها استفاده می‌کرد و امتیاز می‌گرفت!

در این اثنا، میهمانان چنان خود را آماده کردند که انگار یک بار دیگر به آن خانه بازمی‌گشتند. روشن جهت رهسپار کردن آنان داخل حیاط آمد. غمگین شد، غرق در خاطراتی طغیان کرده مانند رودبار شد. یک برگ خزانی از درخت داخل حیاط رقص کنان زمین افتاد. وقتی برگ را نگریست، آوازی از تنهایی و جدایی با نوای نی در قلبش متمرکز شد... تا دم در آنان را همراهی کرد، وقتی همدیگر را بوسیدند و خداحافظی کردند، روشن گفت: اعراب به نام اسلام سیاست «قوم نجیب» رو همچون یک خنجر زهرآلود تو قلب کردها فرو کردند. شاعر کرد، باباطاهر عریان تو یکی از بیت‌هایش این‌طور بیان می‌کنه: کرد خوابیدم و عرب از خواب بیدار شدم! هنگامی که آنان رفتند، غمگین شد و اشک از چشمانش پایین آمد. دو قطره اشک از روی گونه‌هایش پایین آمد. تمام گذشته و آینده‌اش در آن دو قطره اشک نابود شد و رفت. این آخرین دیدار وی با دوستانش بود!



احسان نوری روی صندلی جهت دور شدن از گلایه، بی‌پولی، درد و تنهایی یاشار خانم، به گذشته پناه آورده بود. گذشته و حال مدام در حال تنش و جدال بودند. حال قلب و روحش را به تنگ می‌آورد و عذاب می‌داد. از لحظات گریزان بود و مدام به گذشته پناه می‌جست. گذشته برای وی بسان پناهگاهی بود که خود، مبارزه، رؤیایها، امیدهای نامتناهی و پنهان، پیچیده و مقدس نهانش را در آن مخفی می‌ساخت.

باز بر فراز ارتفاعات آگری در حال حرکت بود و به پایتخت کوردآوا می‌رفت. وقتی از کوردآوا یاد می‌کرد، امیدهای بزرگی در دلش می‌نشستند و باور داشت که به‌صورت قطعی و مطلق آزادی به تحقق خواهد پیوست.

مدام در حال حرکت در جهت طلوع خورشید بود. دو تن از مؤسسين انقلاب کنارش بودند. از تپه‌ای بالا رفت و وارد یک وادی شد. از دامنه‌ی وادی باز دوباره رو به بالا رفت. هنگامی که داشت از تپه بالا می‌رفت، ناگهان یک واحد دشمن در مقابلش سبز شدند. پشت یک صخره سنگر گرفت. راه دیگری هم نداشت. همراهانش نیز همین کار را کردند. با صدای بلند داد کشید و گفت: «واحد‌های قهرمان کوردآوا، آگری و خویون، آماده‌ی یورش شوید!» درین حال خطاب به سربازها داد زد: ما نمی‌خواهیم کسی بمیره، فقط اسلحه‌ی شما رو می‌خواهیم. اگه می‌خواهید جون سالم از این مخمصه بیرون ببرید، فوراً اسلحه‌هاتون رو تحویل ما بدید! فرمانده‌ی سربازها که تصور می‌کرد با یک حمله‌ی ناگهانی و شوکه‌کننده مواجه شده است، به این صدای مصمم، قاطع و آمرانه جواب داد و گفت: مشروط بر اینکه امنیت جانی ما رو تضمین کنید! احسان نوری داد زد: باشه، امنیت جانی شما تضمین میشه، حالا دستاتون رو بگیرید بالا و از پشت سنگر بیاید بیرون.

از پشت سنگرها بیرون آمدند و گفتند: باشه، تسلیم میشیم. احسان نوری گفت: تفنگ‌هاتون رو بذارید زیر اون سنگ بزرگ. تکرار کرد و گفت: زود باشید، عجله کنید!

سربازها کاری را که گفته بود، انجام دادند. بعد از جایگاهش بیرون آمد و به‌طرف تفنگ‌های زیر صخره رفت. خندید و خطاب به سربازها گفت: هر کدام از ما یک واحدیم! فرمانده با لحنی تأسف‌برانگیز گفت: پس این‌طور، ما رو گول زد! گفت: جنگ یعنی فریب و حيله، هنوز یاد نگرفتی؟ فرمانده تو سر جات باش! زود باشید، سربازها همه آزاد هستيد، می‌تونید برید خونه‌هاتون.

یک مگس وزوزکنان آمد و روی بینی‌اش نشست. با دست و حرکتی فوری مگس را فراری داد. از آن جهان بیدار شد. صدای یاشار و زهرا از اتاق بغل‌دستی می‌آمد. چون به وسط رؤیاهایش پریده بود، از دست مگس خیلی عصبانی شد.

ژنرال، عقاب کوهستان‌ها فکر می‌کرد، به اندیشه می‌پرداخت و غرق در اندیشه بود. تا سرحد ترکیدن مغزش، فکر می‌کرد. چنان احساسی نسبت به خویش داشت که انگار در تله‌ای فولادین گیر افتاده است. از طاقت افتاده بود و کسی توجهی به وی نمی‌کرد.

تک‌وتنه‌ها بود. همه وی را ترک و حتی بهترین رفقاییش نیز از وی یاد نمی‌کردند و احوالش را نمی‌پرسیدند. در یکی از خانه‌های محلات حومه‌ی شهر تهران به دست فراموشی سپرده‌شده بود. بی‌پول و تنها بود. با حقوق پناهندگی زندگی را بسر می‌کرد. در فقر و گرسنگی زندگی می‌کرد. نمی‌توانست از آن منطقه فاصله بگیرد، سرویس اطلاعاتی ایران اجازه‌ی این کار را به وی نمی‌داد. زندگی وی تبدیل به تراژدی شده و از اوج به ته پرتگاه پایین افتاده بود.

دیگر فقط با خاطراتش زندگی می‌کرد. وقتی غرق در خاطرات می‌شد، آن و دم را فراموش می‌کرد و با تخیل خود را تسلی می‌داد. قلب و روحش به تنگ می‌آمد و عذاب زیادی می‌کشید. به ازدواجش با یاشار فکر می‌کرد. با عشق بزرگی ازدواج کرده بود. یاشار، سالیان مدیدی

تن به تمام سختی‌ها داده و همیشه امیدوارانه در انتظار روزهای خوب و قشنگ نشسته بود. سختی‌ها و دردها به هیچ‌وجه پایان‌یافتنی نبودند و بچه‌ای هم نداشتند. دختری به نام زهرا را به فرزندخواندگی گرفته بودند و وی نیز روزهای سختی را پشت سر می‌گذاشت. مردی که روزی عقاب آگری بود، حال تک‌وتنها بود و کسی کنارش نبود. یاشار که دیوانه‌وار عاشقش بود، تبدیل به زنی بدخو و مرافعه‌جو شده و مدام زوز می‌کرد. با حقوق ۲۴۰ تومانی شاه که او را به خود وابسته کرده بود، زندگی می‌کرد. از این پول ۱۴۰ تومان را هزینه‌ی اجاره‌خانه می‌کرد، با ۱۰۰ تومان باقی‌مانده زندگی سه نفر را تأمین می‌کرد. روزهای بسیار سختی را پشت سر می‌گذاشت و از کسی طلب کمک نمی‌کرد. زندگی را به‌عنوان جنگ آزادی می‌پنداشت، فقر، تنهایی و دردهایش را با کسی درمیان نمی‌گذاشت، همچون یک راز آن را پنهان و به‌عنوان یک مسئله‌ی حیثیتی به آن نگاه می‌کرد.

رنگش پریده بود، روی یک صندلی کهنه نشسته و باز غرق در روزهای گذشته شده بود. با صدای زهرا گویی از خواب عمیقی بیدار شده باشد، از جا پرید: بابا، واست قهوه درست کنم؟ فقر و بی‌پولی غرورش را در هم می‌شکست و هیچ راه‌حل دیگری پیدا نمی‌کرد. برای اینکه تسلیم بی‌پولی نشود، گویی تنهایی در مقابل یک ارتش مقاومت می‌کرد. گاه قابلمه، چنگال، قاشق و ظروف کثیف را روزها به‌صورت آگاهانه، داخل آب در آشپزخانه می‌گذاشت. می‌خواست چنان تصویری ارائه بدهد که اگر مبدا کسی به خانه‌ی آنان آمد، چنان تصور کند که قابله روی آتش بوده و غذای گرم خورده‌اند. نمی‌خواست هیچ‌کسی از این درد، این زخم عمیق که قلبش را به خون آورده بود، بوی ببرد.

جز نان خشک و آب، چیزی در خانه نداشت. گاه روزها غذای گرم در خانه نمی‌بختند. انگار در خانه‌ی کوچکی که گچ دیوارهایش ریزش کرده بودند با فقر، تنهایی و خاطرات در حال دوئل بود و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست این‌ها را شکست دهد. پذیرش را به‌عنوان «شکست» و مسئله‌ای حیثیتی در نظر می‌گرفت و با خود می‌گفت: احسان نوری، ژنرال آگری هیچ شکستی رو نمی‌پذیره!

به خاطر فقر و تنهایی مدام با یاشار جروبحث و دعوا می‌کردند. وقتی نان در خانه تمام می‌شد، یاشار گله می‌کرد و می‌گفت: احسان بهم بگو، تو تا کی با کردها سروکله می‌زنی؟ کردها، شکمت رو سیر نمی‌کنند. پس چرا کردها اصلاً نگران این وضعیت ما نیستند؟ تو ایران این‌همه کرد میهن‌دوست و ثروتمند زندگی می‌کنند! بگو بینم، حتی یک نفر هم نگران این هست که احسان نوری پاشا کیه و چطور زندگی می‌کنه؟ سرت رو فروکردی تو شن و اطرافت رو نمی‌بینی. اگه ترکیه می‌موندی، با انقلاب کردها ارتباط برقرار نمی‌کردی، حالا صاحب‌مقام بالایی بودی! دیگه مجبور به تحمل این فقر، گرسنگی و تنهایی نامتناهی نمی‌شدیم.

احسان نوری گفت: یاشار، من واسه مال و اموال و پولدار شدن با مبارزه‌ی کردها ارتباط برقرار نکردم. اون وقت‌هام می‌دانستم که روزهای سختی رو در پیش دارم، می‌دانستم که به صفوف کاروان شهدا خواهم پیوست، تبعید میشم، می‌قتم تو زندون، رنج خواهم کشید و گرسنه خواهم شد. همیشه واست توضیح میدم. به‌هیچ‌وجه نمی‌خوای که بفهمی. من واسه کارهای که کردم، پشیمان نیستم.

هر دو نیز سکوت کردند. هر یک به گوشه‌ای رفتند.

انگار با سرنوشت کنار آمده باشد، همه چیز را پذیرفته بود. تحولات جهانی را دنبال می کرد، اما کسی را کنار خود نمی یافت که با آن به بحث و گفتگو بپردازد؛ مانند دیوژن کلبی انگار تنهایی در یک بشکه زندگی می کرد. تمام حوزه ی زندگی وی، عبارت از یک خانه ی کوچک کرایه شده بود.

با خود فکر می کرد «کجای کار اشتباه کردم» و جز پرداختن به نقد و مؤاخذه ی خویش کاری از دستش بر نمی آمد.

بعد از انقلاب سفید، حکومت مصدق سرکار آمد، از سیاست ملی، ضدآمریکایی و ملی سازی نفت پیروی می کرد. آمریکا در این امر دخالت و دوباره در سال ۱۹۵۳ شاه را سر کار آورد، انقلاب سفید را با شکست مواجه ساخت و باز دوباره ساواک را سازمان دهی و در دستور کار قرار داده بود. احسان نوری پاشا در خانه ی کوچک، درهم شکسته و ویرانه به دست فراموشی سپرده شده بود. در میان فقر، درد و خاطرات تکوتنها بود. رهبری که مردم را به قیام وامی داشت و اطمینان می بخشید، در لاک خود فرورفته و نمی توانست بدون دستور سازمان اطلاعاتی ایران [ساواک]، به هیچ کجا برود.

دوستش دکتر شیرازی وضعیت را به ساواک گزارش داده و جواب مثبت دریافت کرده بود. روزها بود که برای رهایی از فقر سعی می کرد وی را قانع سازد. قسم می خورد و می گفت: فقط یک درخواستنامه، یک درخواستنامه کافیه، این ربطی به غیرت و حیثیت نداره. یاشار وی را تحت فشار قرار می داد که «جناب شیرازی درست می فرمایند» و ماهها بود که این تنش ادامه داشت.

احسان نوری به شدت با آن مخالفت می کرد و می گفت: نمی تونم اینو قبول کنم، این رو براننده ی حیثیت و شخصیت نمی بینم، قطعاً همیشه، نتیجه ای هم نداره. این یه نوع گدایی کرده. من نماینده ی یک ملت، در مقابل شاه نمی تونم ملت رو خوار کنم. شیرازی گفت: یک نامه، واسه دولت یه نامه بنویس کافیه. زیرشم رو امضا می کنی. تو درخواستنامه بنویس «با ۲۴۰ تومانی که در دوران رضاشاه به من پرداخت میشه، نمی تونم زندگی کنم. یا واسه بهبود وضعیت زندگی من چاره ای پیدا کنید، یا اینکه اجازه بدید از ایران برم بیرون»، کافیه!

احسان نوری به بحث خاتمه داد و گفت: قطعاً نمی تونم این کار رو انجام بدم، نمی تونم. در این اثنا روزی شیرازی نامه ای خطاب به شاه نوشت، تمام درخواست هایش را به ترتیب نوشت، در محیطی که یاشار هم حضور داشت، آورد و جلو دست احسان نوری گذاشت. از جیبش قلمی هم بیرون آورد به دستش داد. احسان نوری غرق در غم شد، چشمانش پر از اشک شدند. نگاهی به یاشار و نگاهی هم به درخواستنامه ی جلو دستش کرد. سکوت عمیقی خانه را فراگرفت. از کسی صدایی در نمی آمد. قلم را دست گرفت. دستانش لرزیدند. روی جایی که نامش نوشته شده بود را امضا کرد. انگار مرتکب گناه بسیار بزرگی شده باشد، قلم را به آرامی زمین گذاشت؛ مانند سنگ خشکش زد. چشمانش بارانی شدند.

شیرازی نامه ی امضا شده را داخل یک ظرف گذاشت، با خود برد و تحویل پُست داد. بعد یک ماه گذشت، مثل همیشه رفت تا حقوق پناهندگی بگیرد.

تعجب زده شد، چشمانش داشت از حدقه بیرون می آمدند. هم خوشحال و هم غمگین شد. مرد

حسابدار دقیقاً دو هزار تومان شمرد و تحویلش داد. در اینکه آیا پول را بگیرد یا نگیرد، تردید کرد. نگاهی به پول و نگاهی هم به مرد کرد. مرد به زبان فارسی و با لحنی تند گفت: جناب پولتو بگیر!

دستان رمیده‌اش را دراز کرد و با دست لرزان پول را از دست مأمور گرفت. وقتی داشت از در اداره‌ی پُست بیرون می‌آمد، اشک از چشمانش سرازیر شد، درد عمیقی را در قلبش احساس کرد. با خود گفت: پول اومد، ولی حیثیتم از دستم رفت!

دستانش به لرزه درآمدند، پول‌های لوله شده از دستش زمین افتادند. وقتی داشت برای برداشتن پول‌های روی زمین دولا می‌شد، دو قطره اشک از چشمان روی پول‌ها چکیدند! چشمانش سیاهی رفتند، گویی زندگی سیاسی خود را خط کشیده باشد، غمگین شد. در میان افکار، خاطرات و رؤیاهای پژمرده، خاکستری و مه‌آلود گم شد و رفت.

از آن به بعد رؤیاهای جایشان را با خاطرات عوض کرده بودند و تک‌وتنها بود. زندگی که وسط تابستان بدنش را از سرما به لرزه درمیآورد باتجربگی کردن خاطرات سبز، بیکران و گرم گذشته گرم می‌کرد.

بعداز آن روز به انزوا رفت، دیگر با کسی دیداری انجام نداد.



فخریه تنها سرگرمی و تسلی وی بود. تمام مهر و محبت، ناامیدی و درد، توقعات و رؤیاهای روی آب مانده‌اش را در وی می‌دید و تلاش می‌کرد تا رفع کند. در مرکز زندگی وی نشسته بود. فخریه بیست‌وسه‌ساله و تنها فرزند کرم بود. دومین فرزندش پسر بود، هنوز چنده ماه از عمرش نگذشته بود که از بیماری صحرایی فوت شد. سومین فرزند دخترش در یک‌سالگی وفات کرد. فخریه دختری پویا، پرتحرک، دوست‌داشتنی، خنده لب، زیبا و دلربایی از آب درآمده بود. یک دختر زیبای دورگه‌ی کرد-چرکس! قدبلند، خوش‌اندام، زیبا و لطیف بود. چشمان سبز براق و زلف‌های چین‌داری داشت. باهوش و فعال بود. تحصیل در کالج فرانسه را به اتمام رسانده و زبان‌های کردی، چرکسی، عربی و فرانسوی را آموخته بود.

کرم گفت: دخترم امروز یک‌شنبه است، هوام که عالی، باهم بریم روستا.

فخریه: بریم پدر، خیلی وقته که مادرم رو هم ندیدم.

-پس بی‌درنگ کمی خرده وسایل برداریم و بریم.

کارهای تدارکاتی‌شان را انجام دادند و پایین آمدند.

فخریه با لحنی مشتاقانه گفت: پدر من رانندگی کنم؟

کرم گفت: بفرما دخترم، تو از من بهتر رانندگی می‌کنی. فخریه پشت فرمان نشست، کرم با احساس افتخار و خوشحالی کنارش نشست. کرم گفت: از این بقالی طرف مقابل یه خرده

چیزهایی بخریم و بعد از داخل محله‌ها بریم سر جاده‌ی دربسیه!

همون بقالی که همیشه خرما ازش می‌خری؟

-آره دخترم، کالاهای پاک و تمیزی داره.

فخریه جلو ماشین را نگاه کرد، فرمان را به طرف راست چرخاند و گفت: باشه پدر، باید از جاده‌ی اصلی عبور کنیم و بریم طرف مقابل!

وقتی داشتند وارد جاده اصلی می‌شدند، ترمز ماشین قطع شد. ناگهان از طرف مقابل سروکله‌ی ماشینی پیدا شد. فخریه دستپاچه شد. محکم به فرمان ماشین چسبید. برای اینکه با ماشین طرف مقابل شاخ‌به‌شاخ نشود، به سرعت ماشین را به طرف مقابل جاده هدایت کرد. بعد از یک ثانیه با ساختمان ساخته‌شده از سنگ سفید در طرف مقابل برخورد کرد. با سروصدای زیادی گویی ماشین روی زمین میخ شده باشد، میخ زمین شد. کرم، سر جایش لرزید. پیشانی‌اش با شیشه‌ی جلو ماشین برخورد کرد و خونین شد. در ماشین را باز کرد. با دستمال دستش خون‌های روی پیشانی‌اش را پاک کرد. اطرافش را نگاه کرد. جمعیتی اطرافش جمع شدند. وقتی فخریه را ندید، نگران شد. در باز و چند نفر دور سرش جمع شده بودند. از بینی فخریه چند قطره خون آمده و گویی خواب‌رفته باشد، روی فرمان ماشین افتاده و به همان شکل خشکش زده بود. کرم مضطرب شد. سر فخریه را بلند کرد. جای زخم یا چیزی وجود نداشت. گویی به طرف پشت نشسته باشد، بدنش به عقب تکیه کرده بود. با دست تکانش داد و نگران شد. یک‌بار دیگر تکانش داد گفت: «فخریه، فخریه!» فخریه جوابی نداد. نبضش را گرفت، نبضش نمی‌زد. کرم بیشتر نگران شد. دستانش به لرزه درآمدند. بغض گلویش را گرفت. چشمانش پر از اشک شدند و یک‌دفعه فریاد زد: فخرییییی!

این آخرین فریاد، آخرین صدا و آخرین ندای کرم بود. آخرین پناهگاه، آخرین امید و شوق زندگی‌اش نابود شد و از دست رفت. نه میرنشینی و نه پادشاهی باقی‌مانده بود. بعد از آن روز کسی نه وی را دید و نه صدایش را شنید. رؤیا، کلام و سرشت و وجودش ناپیدا و گم شد! دیگر کسی وی را ندید!



حزب رقیب ژنرال کر در انتخابات سال ۱۹۵۷ پیروز شده بود، اما به‌مرور زمان در حال ذوب شدن بود. ژنرال‌ها آشکارا ناخرسندی خویش را نسبت به آن ابزار می‌کردند. حسن حسنی به دستور ژنرال کر هنوز به اخلاک‌گری‌هایش ادامه می‌داد و از طریق سیاست‌های لیبرالی حکومت طبقه‌ای ثروتمند به وجود می‌آوردند.

ژنرالی از طریق یک کودتای خونین دولت عراق را ساقط کرد و قول تأسیس یک حکومت اتونوم با مشمولیت کرکوک به کردها داده شد و یک قانون اساسی تازه تدارک دیدند. آشکارا در بند ۳ قانون اساسی چنین آمده بود: «ملت عراق متشکل از خلق‌های عرب و کرد است، حقوق این دو خلق برادر به صورت قانونی تضمین شده است!» ژنرال کر برای جلوگیری از این، وارد حرکت و از طریق دیدارهای مخفیانه می‌خواست این بند از قانون اساسی لغو گردد.

حسن حسنی دست‌به‌کار و با وعده‌ها و حمایت‌های بزرگ مادی، یک ژنرال عرب نژادپرست را در موصل به قیام واداشت. زمانی که کردها به سرکوب قیام می‌پرداختند، دو نفر ترکمن به قتل رسیدند. بر این اساس آشکارا به تحرک درآمده بود. یک ژنرال بازنشسته که می‌گفت به اندازه ترکمن‌هایی که در عراق به قتل رسیدن، ما نیز کرد بکشیم، از نخست‌وزیر می‌پرسید: آیا به

علت فشار، ستم و کشتاری که کُردهای عراق علیه هم‌زاده‌های ترکمن ما انجام می‌دهند، شما هم در مقابل کُردهای ترکیه دقیقاً با همان شدت پاسخ خواهید داد؟

وزیر امور خارجه در این مباحث به ریاست‌جمهوری وقت توصیه کرد و گفت: هزار تن از کُردها رو تو میدان تاکسیم^۱ آویزان کنیم که درس عبرتی بشه واسه دیگرن! اساساً روابط خارجی ترکیه به خاطر مسائل ارامنه و رومی‌ها چندان خوب نیست، کُردها رو هم به این اضافه نکنیم.

دانشجویان کُردها برای اعتراض به این رویدادها در مجلس، به نخست‌وزیری، ریاست مجلس کبیر ملت، اتحاده صنفی و کلاهی دیاربکر، آمریکا، آلمان، ایتالیا، فرانسه و انگلیس تلگراف‌هایی با امضای «کُردهای ترکیه» ارسال می‌کردند. حسن حسنی با دستور ژنرال کر دست‌به‌کار و خرابکاری می‌کرد. در این اثنا رسانه‌ها چنین تیتیری زدند، «۱۰۲ دانشجوی کُردها مدعی کُرودن شدند!» آنکارا و دیاربکر در سکوت قبل از طوفان بسر می‌بردند. بوی خون به مشام حسن حسنی رسیده و مانند یک گفتار گرسنه در میان این اغتشاشات از دیوارهای سیاه دیاربکر جدا و به طرف دشت اورفا آمده و در نقطه‌ی مرزی کمین کرده و برای دستگیر کردن سیامند بی‌قراری می‌کرد. انتظار و سکوت، مانند سایه‌ی ابرهای تیره‌وتار قلبش را تسخیر کرده بودند. سرتاپا نگران و مضطرب بود. هرچه به یاد سیامند می‌افتاد، بیشتر و بیشتر مضطرب می‌شد. وضعیت روحی وی، شباهت بسیاری به سکوت قبل از طوفان داشت. از طرفی چایش را بهم می‌زد، از طرفی هم به گذشته‌ی خود فکر می‌کرد. زیر پالتوی نظامی استخوان‌های کتف وی مانند پاروی قلع‌گر بالا و پایین می‌کرد. هنگام نوشیدن چای، انگشتانش مانند نواختن ترومپت مدام در حال نواختن میز جلو دستش بودند. چشمان زردرنگش از زیر ابروان سفید و یکپارچه‌شده با وجودش مثل همیشه مات و منجمد و شیشه‌ای بودند. همراه با کین و تنفری که زیر چشمانش جمع شده بودند، به‌ستوه‌آمدگی عظیم و وحشتناکی احساس می‌شد. این نوعی به‌ستوه‌آمدگی بود که بوی پشیمانی و درماندگی می‌داد و از نهان خودش را می‌جوید. دیگر آن‌چنان خسته بود که طاقت قدم برداشتن هم نداشت، نفسش بند آمده، بی‌خیال همه‌چیز شده، پوچی، منفی‌بافی و به‌ستوه‌آمدگی دور قلبش حصار کشیده بود. پشیمانی و به‌ستوه‌آمدگی دهشت‌بار سالیان متوالی که از چهره‌اش رخت بسته بودند، همراه با نگاهش از بالای سیم خاردها به پرواز در آمده بودند. رؤیا و اندیشه‌هایش، شبیه یک ماهی بود که در بستر رودخانه‌ی خشکیده و در میان آب‌های گل‌آلود، در حال دست‌وپا زدن باشد. رنگ زلال و جاری آب‌ها را از یاد برده بود.

حسن حسنی در نظر گرفتن محاسبات تعادل قوای داخلی را آموخته و کاملاً به‌خوبی فهمیده بود که چطور پول و مقام به دست بیاورد. هرگز جلب رضایت و حمایت ژنرال‌ها را از نظر دور نمی‌کرد؛ مانند دنبال کردن عقربه‌های ساعت، تعادل قوا را دنبال و تعقیب می‌کرد و مطابق آن موضع‌گیری می‌کرد. عقربه به هر جهتی که می‌چرخید، وی نیز بلافاصله به آن جهت تغییر مسیر می‌داد و موضع‌گیری می‌کرد.

در مواقعی که تحولات و وضعیت پیچیده بودند، وضعیتی قطعی وجود نداشت، تنش، حيله و بازی در جریان بود، حتی در حساس‌ترین و خطرناک‌ترین وضعیت مانند روباه از معرکه زنده بیرون می‌آمد، موفق به دنبال کردن عقربه می‌شد و همیشه مانند گربه روی هر چهار دست‌وپا زمین می‌افتاد. هنگامی که سرگرم نوشیدن چای بود، غرق در گذشته می‌شد، به دوران بچگی

خود فکر می‌کرد، جنازه‌ی مرده ژنرال روشتوی پیر، درمانده و بی‌همه‌کس که گذشته را با تمام جزئیات برایش تعریف می‌کرد در ذهنش جا خوش می‌کرد و مدام با خود می‌گفت: اگه این سیامند رو بکشم، بکشم و جنازه‌اش رو به خورد این سگ‌ها بدم، دیگه باز نشسته میشم و می‌کشم کنار!



سیامند که چهره‌اش حزن خزان است. به دور دست‌ها می‌نگرد و چشمانش آکنده از شیون دردناک‌اند. آنچه روی پیشانی‌اش نوشته شده، جدایی، تبعید، زندان و جنگ است، سرنوشت نیست، خط سرنوشت کرد [ها] است. قلبش چاه حسرت، حزن و مهربانی است. از کجا آغازید و در کجا باید به پایان می‌رسید این ماجرای پناهندگی؟ هنوز مشخص نبود چند سال و چند عصر دیگر درد و آلام کردها ادامه پیدا می‌کرد.

هرروز، از زندگی چیزهای تازه‌ای می‌آموخت. گویی در حال خواندن کتاب باشد، ذهن، روح و قلب انسان‌ها را می‌خواند و از آنچه که انسان‌ها احساس و درک می‌کردند، برای خودش یک آینه عبرت می‌ساخت. قبل از انجام کاری، بدون اینکه بداند مهر روی آن متعلق به کیست، با خود فکر می‌کرد، با وجدانش به مشورت می‌پرداخت و بدین صورت تصمیم می‌گرفت و وارد عمل می‌شد. وقتی قیام شیخ را ارزیابی می‌کرد، با خود گفت: هر مرگی که در خدمت آرمان نباشد، در خدمت طرف مقابل خواهد بود. حال ما به جنگجویانی زنده نیاز داریم، نه قهرمانان زیر خاک!

با خود گفت: عمرم، مثل یک رودخانه گذشت و رفت. چیزهای زیادی رو تجربه کردم... زیر آسمانی آبی گردستان، چهارنعل اسب تازیدم. بارها با مرگ دست‌وپنجه نرم کردم. عشق ورزیدم و به من عشق ورزیدند! احساس پدر بودن رو و تجربه کردم. زندان رفتم. درد کشیدم. تشنگی و گرسنگی کشیدم. خدا میدونه که زندگی چه چیزهای دیگه‌ای نشونم میدم؟ خیلی چیزها رو تجربه کردم و دیدم، مابقی عمرم رو نثار ملت‌م می‌کنم. مرگ آنقدرهام سخت نیست! واسه به قیام واداشتن ملت‌م، باید برم طرف شمال!

روستای نارنجه، دوران کودکی، زندان، سیتی سلطان، ملکیه خانم و بدرخان مانند رودباری جاری از جلو چشمانش گذشتند و رفتند.

سر جایش غرق در گذشته شد. در ذهنش لحظه‌ای که گورزو تپانچه‌اش را کنار گوکسو زمین انداخت، مجسم شد. چشمان حسن حسنی خیره به وی بود و بسیار دشمنانه وی را می‌نگریست. بدرخان از ترس زبانش بند آمده بود و می‌لرزید. بعد چهره‌ها، صداها و خنده‌های آشنایی که خاکستر روی آنان را پوشانده بود، زنده و افزون شدند. به فکر دامنه‌های نمرود افتاد. افسانه‌ی سیصد سوارکار سیاه‌جامگان کوماگنه که در دوران کودکی شنیده بود، در ذهنش زنده شد. باریکه‌راهی که از نارنجه تا آرخ در آن اسب‌سواری کرده بود در حافظه‌اش زنده شد. گورزو با ساختار همیشه در انتظار دستوری که داشت، گوش‌به‌فرمان ایستاده بود. سیامند، گویی دخل دریا در جستار آب رودی باشد که به دریا پیوسته، ناگهان در میان گذشته‌های غیرقابل تکرار، سخنان یک جوان بی‌نام‌نشان کرد را به یاد آورد که زیر دیوارهای دیاربکر در آن شب باشکوه، زخمی شد، زمین افتاد و گفت: «ما کردها مجبوریم تو این جنگ پیروز بشیم!» دلش گرفت

و درد عمیق را احساس کرد. از درد صورتش مچاله شد. سوزش زخمی عمیق و لاعلاج را در قلبش احساس کرد. در ضمن جنبه‌ی شاعرانه هم داشت. هرازگاهی احساساتش به اوج می‌رسید. در این چنین مواقعی جیک‌جیک مرغان شب در میان شاخه‌ی درختان سرسبز زمردی سر به آسمان ساییده، درخشش ستارگان را در شب تاریک، جریان رود موج، زیبایی بذرهای که خاک را می‌شکافتند، ماجرای مبارزه‌گر راه حقیقت را که خویش را نثار آرمان‌هایش می‌کرد و دوستی انسان با انسان را در مصراع می‌چید و واقعیات زندگی و حقیقت را از عشق نهان در قلبش می‌آموخت. قبل از اینکه راهی شود و هنگام خداحافظی با رفقاییش، با لحنی باورمندانه، از ته قلب و پر از احساس گفت: اما واسه نبرد همه‌ی اینا کافی نیستند. زندگی در تبعید عاری از معنا شده و مثل برگ‌ی بدون هویت، بدون نام و نشان می‌مونه که در دست باد بدون اینکه مدار مشخصی داشته باشه، به چپ و راست می‌رود. دیگه باید خودمان رو از این رها کنیم. من طبق میل خودم به‌اندازه‌ی کافی زندگی کردم. آدم تو زندگی فقط یک‌بار می‌میره، اونم باید در راه آزادی مقدس و شرافتمندانه باشه. بعد نشست، قلمی به دست گرفت، شروع کرد به نگارش وصیتش و گفت: تو این دنیا مرگ وجود داره!

به هم‌سنگ‌رانش گفت: بعد از اینکه من متوجه مبارزه‌ی آزادی شدم، در طول تمام زندگی‌ام، همیشه واسه جنبه‌ی معنوی اشیا و نه جنبه‌ی مادی آنان ارزش قائل شدم. بدون معنویات، باور و اخلاق اصلاً نمی‌توان تن به نبرد آزادی داد. در زمان نبرد برای خلقم، همیشه کم خوابیدم و خیال بسیار کردم. در راهپیمایی این باریکه‌راه‌های صعب و سخت که عمری به طول انجامید، بعضی‌ها خسته شدند، ایستادند و کنار کشیدند. من به راهپیمایی ادامه میدم. بعضی‌ها مثل برگ‌های خزان زیر همان درختی افتادند که به آن تعلق داشتند، پوسیدند، بعد باد آنان را گرفت و با خود به این‌طرف و آن‌طرف کشاند. حالا حتی اسمشان رو هم به خاطر نمی‌آورم. من خودم رو سفت‌وسخت به شاخه‌های درخت حقیقت و آزادی بستم که به آن تعلق دارم و پرندگان چهارفصل سال روی شاخه‌های سرسبز و باشکوهشان آواز می‌خوانند. در مقابل تمام طوفان‌ها لجوجانه مقاومت کردم.

هرگز دست‌بردار عشق و سودا نشدم. همیشه با عشق و محبت زندگی کردم. به همین خاطر اصلاً به پیر شدن فکر نکردم. همیشه با عشق و ایمان بزرگی جنگیدم. عشق ورزیدم و به من عشق ورزیدند! فهمیدم که بدون عشق، نمی‌توان جوینده راه آزادی شد. کم‌حرف زدم، بسیار گوش کردم. لباس‌های ساده و ناچیز به تن کردم! هنگام گریز از تاریکی، نه‌تنها صورتم رو، بلکه رو‌یها، روح و قلبم رو هم به‌طرف خورشید چرخاندم!

اگر روزی مرگ به یقه‌ی من چسبید، جسدم رو بسوزانید! قسمتی از خاک‌سترم رو مانند افشاندن بذر در دامنه‌های نمرود پاشانید. قسمت دیگر آن را داخل آب‌های زرد و شرور فرات بریزید! هیچ‌کس به خاک، چیزی که به ما هویت بخشیده است، خیانت نکند! هیچ‌کس ما رو عرضه بازار و قصابی نکند! گذشته‌ی انسان، قبله‌گاه انسان است! در تمام طول عمرم همیشه در آن قبله‌گاه مرشد، قاطع، بی‌امان و آموزنده به کنکاش حقیقت انسان پرداختم. انسانی که ریشه‌هایش رو از دست‌داده باشه، انسانیه که خودش و حقیقتش رو از دست‌داده. به جای خزیدن مانند مار در کف زمین، حتی اگه واسه یه لحظه‌ام که شده، مانند عقاب در اوج آسمان‌ها به پرواز درآمدن و مردن رو ترجیح میدم. با احساس شرمی که از بردگی دارم و با خشمی که در

چهره‌ی شرم‌نده‌ام آکنده است تا روزی که نفس در سینه داشته باشم، به مبارزاتم ادامه خواهم داد. بعضی‌ها با انکار خود، گویی که از دود آتش در فرار باشند، از گردیدن، هویت و خود در حال گریزند. این گریزی خائنه است!

این دولت کردها رو به دهان گرفته و هی در حال جویدن آنان است، نه قدرت بلعیدن آنان را دارد و نه می‌تواند بالا بیاورد، دردهانش گیر کرده‌ایم! ما باید دهان دشمن را پاره کنیم و بیرون بیایم!

بعضی‌ها «با گرگ دنبه می‌خورند و با چوپان هم گریه می‌کنند!» اما گرگان طرف مقابل در این باور نیستند، می‌خواهند همه را لت‌وپار کنند، برای همین در کمین نشسته‌اند. ما هرگز بره نخواهیم شد! مبارزه در راه کردستان، مثل عبور از پل صراط میمونه که از مو باریک‌تره! کسانی که این رو در نظر بگیرند، در نیمه‌راه خواهند ماند. ما دیگه نباید به افت فکر کنیم، باید به فکر بزرگی واسه بیرون آمدن از خواب‌وخیال بکنیم. در جنگ خاورمیانه که ویژگی‌های دینی، اجتماعی، فرهنگی و قومی درهم تنیده‌اند، اغلباً دوست و دشمن بسیار زود جا عوض می‌کنند، دوست امروزی، فردا تبدیل به دشمن میشه!

دشمنان می‌خواهند تمامیت کردها را مانند عیسی با حلقه‌ی خاردار دور سر، روی تپه‌ی گلگتا ببرند و به صلیب بکشند. آیا ما نیز مانند مریم‌های سگانه، با گریه و زاری بالای سرش خواهیم ایستاد، یا اینکه مانند عزیز و عزیزه‌ها در همه‌جا پراکنده و در دل کوه‌ها، دشت‌ها، وادی‌ها، صحرا، شهرها و روستاها مبارزه خواهیم کرد؟

در سرزمین کردستان یک‌طرف زندگی همیشه بسیار سخت، دشوار، عجیب، متغیر و دردناکه. مردم درمانده و فاقد سازمان ما مانند ناشنویان، نابینایان و دیوانه‌ها تحت نظام ستمگرانه و قاطعانه دور خودشان می‌چرخند. ستم چشم انسان‌ها رو کور کرده، چشم کسی دیگری رو نمی‌بینه، روی پای همدیگه پا می‌ذارند. برخی‌ها در آغوش کسانی می‌خوابند که آنان را به لبه پرتگاه مرگ کشانده‌اند، ولی حتی متوجه این هم نیستند. اگه از من سؤال کنید، خطرناک‌ترین و وحشتناک‌ترین چیز، زندگی کردن با روح دیگران است. بعضی از کردها، روحشون رو از دست داده‌اند، روح جلااد تو جسمشان دمیده!

خطرناک‌ترین چیز اینه که انسان با واقعیت خودش بیگانه بشه. کردها با واقعیت خودشون بیگانه شدند. واسه اینکه از این حالت دربیان، باید یک باد تند اونا رو از ریشه تکان بده. من با تمام قدرتم، سعی می‌کنم این کار رو انجام بدم. به رهبری کردستان آزاد آینده!

فراموش نکن، وقتی روزش فرارسید و راهی نبرد بزرگ شدی، به زادگاهم سری بزن! در آنجا وقتی همراه با طلوع خورشید به ارتفاع نمرود رسیدی، یک چشمه‌ی زلال در مقابلت سبز میشه! داخل آن چشمه یه قورباغه زندگی می‌کنه! روی پشت قورباغه خال‌های طلایی‌رنگی وجود دارن. وقتی آن را دیدی، بلافاصله آنجا را بخراش! بدون وقفه بخراش! جایی را که خراشیدی، طلاهای بسیاری خواهی یافت. وقتی روزش رسید با آن طلا و جواهرات کردستان رو تأسیس و به سهولت طی ده سال می‌توانی مخارج کردستان را تأمین کنی!

به انسان رهبری که چیزی را ما قادر به تحقق آن نبودیم، به تحقق خواهد رساند و رؤیایمان را به واقعیت تبدیل خواهد نمود.

وصیتش را نوشت و چهار لا کرد. برای اینکه باز نشود، به‌خوبی در نور ستاره‌ها پیچاند. بعد به دست فرزند خیالی سپرد. آن سال کودک به شکل تأخیری به مدرسه می‌رفت. تذکر داد و گفت: وصیتم را بگیر، وقتش که رسید باز کن و بخوان!

پس از آن با چشم‌باز از این جهان نمی‌رفت. بادل راحت به سمت مرز راهی شد. قلبش که هفتادسال در نبرد بسر برده بود، سرشار از شور و شوق وطن، نبرد و آزادی بود. از چشمانش رؤیایی اینکه روزی زندگی تبعیدی، اضطراب و دردها به پایان خواهند رسید و با دامنه‌های آزاد کوه نمرود وصال خواهد کرد، می‌درخشید. در خیالش رؤیای رسیدن به دامنه‌های نمرود، زندگی کردن در زادگاهش و دوران کودکی را می‌پروراند. در راه هنگامی که به سمت مرز می‌رفت، با خود گفت: روزی خواهد رسید که جوانانمان شعله‌های آتش آزادی را خواهند افروخت و مقاومت شکست‌ناپذیر را تحقق خواهند داد. آن‌ها کاری را انجام خواهند داد که ما قادر به انجام آن نشدیم، امیدمان را تحقق خواهند بخشید و از ستمگران حساب خواهند پرسید.

جوینده‌ی چیزهای تازه‌ای بود. حزب جدیدی تأسیس و به‌عنوان رهبر آن انتخاب‌شده بود. پنج جوان را همراه خویش آورده و در شمال می‌خواست به سازمان‌دهی مردمی بپردازد و روابط تازه‌ای برقرار کند. وقتی داشت با یارانش به‌طرف مرز می‌رفت، به همسر و دو فرزندش فکر می‌کرد که در یکی از محلات حومه‌ی شهر شام رها کرده و سرگرم خواندن لوحه‌ی تکه‌پاره‌ی گردنش بود. دوران کودکی وی در گذشته، گذشته‌های بسیار دور سبز زمردی دامنه‌های نمرود مانند یک مهر سرخ نازدودی به رؤیاهایش چسبیده بود. سلطان سیتی را که مرده بود به خاطر آورد. قلبش از درد مچاله شد. در نهانش زخمی لاعلاج بود! وقتی مادرش ملکیه داشت می‌مرد، گفته بود: آه ای کاش برای آخرین بار می‌تونستم پسرم سیامند رو یک‌بار دیگه ببینم!

حسن حسنی در رؤیاهایش پیچید. با خود اندیشید: مردک یک روانی تمام عیاره، انگار روحش رو از دست‌داده، از زمان قیام شیخ تا حالا به‌هیچ‌وجه دست از سرم برنداشت. مثل بز میمونه، از من لجوج‌تره، آیا بازنشست شده؟

کلماتی که سکبان‌بیگ قبل از اعدام گفته بود «جوانمردی، دلاوری، شجاعت و عدالت» در ذهنش پیچیدند. با خود فکر کرد: اون وقت‌ها هنوز بیست سالم بود. حال هفتادسال سن دارم. جوانی حال و هوای دیگه‌ای داره. ای کاش انرژی اون وقت و خرد حالا رو باهم داشتم.

به یاد «سلام‌علیک» بدرخان افتاد که در اثنای کشتن گفته بود. زمزمه‌کنان گفت: به خودش ستم کرد، یکی از دوست‌های خوب پدرم بود، نباید خیانت می‌کرد. رفت و آمد از مرز، تعقیب و گریز مرگباری بود. تنهایی تبعید در ماداگاسکار، پوشیده از درد و غمی فراموش ناشدنی بود. آخرسر به فکر کنگره‌ی فسخ خویبون افتاد.

با خود گفت: همیشه، کنش آزادی‌خواهانه‌ی یک ملت رو با میر، شیوخ، پاشا و خان‌ها انجام داد، اگه قراره که انجام بشه، باید بدون رهبری اون‌ها انجام بشه. به فکر جلادت افتاد و فکر کرد: انسان خیلی خوبی بود، اما قدرت رهبری کردن دعوای آزادی یک ملت رو نداشت. به‌عنوان یک زبان‌شناس عالی، خدمات زیادی کرد. وقتی به فکر پسران ابراهیم پاشا افتاد، خشمگین شد. از زندگی کرم بسیار ناراحت شد. گفت: چیف شد، هر کدومشون واسه خودش یه داستان تبعیدی

در صحرا رو داره. با خود گفت: پس اونایی که هنوز زنده هستند چی؟ آهی کشید و گفت: پسرهای شاهین، خیلی بومی رفتار کردند، به هیچ وجه قادر نشدند به عموم فکر کنند. با خود خندید و گفت: ممدوح سلیم وانلی! جناب ممدوح سلیم وانلی خیلی زود دست به کار شد، خیلی زود خسته شد. راه نجات رو در شراب نوشی یافت، به رنجی که کشید، ستم کرد. خندید و گفت، پدر خدایا مرزم همیشه می گفت: «اسب دوان، پهنش کم پشته!» حاجی آقا با دل و جرئت بود، اما مثل یک بوته‌ی عظیم تراشکاری نشده و غیرقابل حمل بود. روشن خانم بانزاکت، با فرهنگ، آگاه و یک میهن دوست واقعی بود. حیف شد، اونم تکوتنها موند.

به گذشته‌های دورتر رفت. از روستای نارنجه به آمارا و از آنجا نیز به مرز رسید و به یاد عبورش از آنجا افتاد. عبدالله اهل آمارا خیلی وقت پیش فوت کرده بود. عمر فرزند عبدالله چقدر آدم ملایم و متواضعی بود. آگه از مرز عبور کنم، حتماً یه سری بهش می‌زنم. کمک می‌کنه. انسان خوب و در راه خدا دامنشه! باید خواجه مسلم و محمود هیزم فروش رو هم ببینم. اونام کمک می‌کنند. بعد دوباره همسر و بچه‌هایش در یکی از محله‌های حومه‌ی شهر شام به ذهنش رسیدند. شب تاریک و عاری از روشنایی بود. ستارگان بی‌شماری در آسمان می‌درخشیدند. سیامند نزدیک مرز شد. حسن حسنی تمام نقاط مرزی را پوشش داده، اجازه نمی‌داد پرنده در آسمان پرواز کند و با چشمانی خواب‌آلود در انتظار نشسته بود. با خود فکر کرد: آگه اطلاعاتی که اون کاتب قدیمی کوزان بیگ، عداد اهل حبش ارسال کرده غلط از آب دربیاد، میدونم که چکارش کنم. تموم پول‌هایی رو که بهش دادم، ازش پس می‌گیرم، اما تا حالا که کارهاش خوب از آب در اومندن، اصلاً گولم نزد.

شب تاریک و عاری از روشنایی بود! ستاره‌های آسمان می‌درخشیدند. کاملاً به مرز نزدیک شد. یکی از رفقای جوانش پیشقدم شده بود. چهار تن دیگر از جوان‌ها هم پشت سرش می‌آمدند. می‌خواست یک سازمان رهایی متشکل از جوانان تأسیس کند.

به نقطه صفر مرزی رسید. ریل‌های راه‌آهن وسط مرز بودند. نشست و به اطراف گوش داد. یک بوف از دور روی کومه‌های سنگی نشسته و آواز می‌خواند. واقواق سگ‌ها در روستای طرف مقابل در تاریکی شب می‌پیچید. نورافکن گشت‌های شبانه هرازگاهی فاصله‌های دور را روشنایی می‌بخشید. برج‌های نگهبانی در سمت چپ و راست به چشم می‌آمد. شبی ساکت و آرام بود. روی زمین دراز کشید و اطراف را نظاره کرد. به دوست جوانش گفت: اول تو برو، ما از تو محافظت می‌کنیم. وقتی ما اومیدم، اونوقت تو از ما محافظت کن.

مبارز جوان گفت: «باشه، من میرم» و از روی ریل‌های راه‌آهن به طرف مقابل حرکت کرد. سپس سیامند و دیگر دوستان جوانش وی را دنبال کردند. ده متر از مرز گذشته بودند که ناگهان سکوت شب در هم شکست. حسن حسنی سایه‌ها را دید و دستور شلیک داد. از غروب خواب به چشمش نرفته و در انتظار نشسته بود. می‌خواست سیامند را زنده دستگیر کند، حساب سالیان طولانی را از وی بپرسد و بدنش را لت و پار و به خورد سگ‌ها بدهد.

در شلیک نخست، دوست جوانش که پیشقدم شده بود، از سینه فشنگ خورد و زمین افتاد. سیامند دردی را روی بازویش احساس کرد. قطره‌های خون گرم، روی زمین چکیدند. از لوله‌ی ده‌ها تفنگ فشنگ بیرون می‌آمد. میترالیوزها همه‌جا را تحت رگبار گرفته بودند، نورافکن‌ها شب را مانند روز روشن می‌کردند.

سیامند به یاران جوانش که از عقب می‌آمدند، گفت: عقب‌نشینی کنید، عقب‌نشینی کنید، وقتی من دارم شلیک می‌کنم، شما به‌طرف مقابل ریل راه‌آهن برید. اونجا سنگر بگیرید و بجنگید، بعد من میام پیشتون! جنگاوران جوان به دستورش عمل کردند. از روی ریل راه‌آهن با سینه‌خیز به‌طرف مقابل رفتند. آنجا سنگر گرفتند و به‌طرف مقابل شلیک کردند. صدها فشنگ جای وی را نشانه گرفته بودند. درگیری ادامه داشت. خودش را برای عقب‌نشینی کردن آماده می‌کرد. در آن لحظه صدایی که در طرف مقابل دستور می‌داد را شناسایی کرد. یک‌دفعه خشمش مانند موج‌های دریا، طغیان کردند. بلافاصله فکرش را عوض کرد.

روی زمین و در دل تاریکی به‌طرف صدا سینه‌خیز رفت. صدا کاملاً نزدیک شد. سر جایش ایستاد. با تمام دقت به سنگر نگاه کرد. درگیری ادامه داشت و فشنگ‌ها در آسمان وزوزکنان می‌گذشتند. سایه‌ای را که در دل تاریکی به چشم می‌آمد، شناخت. بدون اینکه به زخم خونینش اعتنا کند، به‌سرعت از پشت [وی را] دور زد؛ مانند ببر ساکت و آرام به کنار سنگر نزدیک شد. سیامند گفت: حسن حُسنی در انتظار من بودی؟

حسن حُسنی انگار خواب‌دیده باشد، یک‌دفعه برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. لوله‌ی براق کلاشینکفش را روی پیشانی‌اش گذاشت. با لکنت زبان گفت: سیامند! سیامند!

گفت: بله حسن حُسنی، بین دنیا چقدر کوچیکه! تپانچه‌ی دستت رو بذار زمین، ببینم. دستان حسن حُسنی به لرزه درآمدند. تپانچه از دستش زمین افتاد. درگیری بدون وقفه ادامه داشت. سیامند ریزاندام را که در مقابلش ایستاده بود، نگاه کرد. در دلش ترس مرگ نشست. رنگش پرید و تمام وجودش به لرزه درآمد. میان ران‌هایش خیس شدند. حسن حُسنی مانند برگ پاییزی می‌لرزید و نمی‌توانست به چیزی فکر کند. مدام می‌گفت: ژنرال، ژنرال، دستور!

سیامند خنجر را کشید. خنجر در تاریکی شب درخشید. وقتی به‌سرعت در سینه‌اش فرومی‌کرد، گفت: این واسه رؤیای معصومانه‌ی اون بچه‌هایی که به قتل رساندی. حسن حُسنی لرزید و زمین افتاد. خون گرم از سینه‌اش فوران کرد. از بدنش پایین آمد و با ادرار میان ران‌هایش قاتی شد. گویی تازه سر عقل آمده باشد، تمام گذشته جلو چشمانش زنده شد. صدای فریاد صدها کودک در گوشش به صدا درآمدند. حرف‌هایی از میان لبانش برون آمدند: من، من همیشه طبق دستور عمل کردم، ژنرال روشتو... بازنشسته میشم... دست از این کار می‌کشم...

گفت: حسن حُسنی خیلی دیر شده، دیگه پشیمانی فایده نداره. بعد خنجر دوم را باخشم در سینه‌اش فروکرد و گفت: اینم واسه سرزمینم! خون از دهان حسن حُسنی بیرون پرید و غرغر کرد. روی زمین پهن شد. سومین خنجر را روی زمین در بدنش فروکرد و گفت: اینم واسه درد و عذابی که به من دادی. قطره‌های بزرگ خون از بدنش می‌چکید. روی زمین هنوز صدای غرغر وی به گوش می‌رسید و می‌گفت: ژنرال دستور داد.

درگیری بدون وقفه ادامه داشت. دو سگ بزرگ کنار پاسگاه، برای درهم شکستن زنجیرهایشان خود را به درودیوار می‌زدند و پاس می‌کردند. تاریخ به‌عنوان وکیل آزادی، حقیقت و عدالت به دست سیامند که از وی تنفر داشت و در انتظار انتقام بود، در زمان و مکانی غیرمنتظره حسن حُسنی را که دستش آلوده‌ی خون و کثافت‌کاری‌های بسیاری بود و مدام رعب و وحشت در اطرافش می‌گستراند، مجازات می‌کرد.

چفیه گردنش را بیرون آورد. به پای راستش بست. سیامند بی‌اعتنا به خونی که از زخم دستش می‌چکید، حسن حُسنی را دنبال خود کشاند. نزدیک صد متر روی زمین وی را کشاند. به دیوار پاسگاه رسید. پاسگاه خالی بود. همه‌ی سربازها در سنگر بودند. دو سگ بزرگ‌جثه بوی خون به مشامشان رسیده و دیوانه‌وار پاس می‌کردند. جسد حسن حُسنی را دنبال خود کشید. وارد حیاط پاسگاه شد. سگ‌ها آرام گرفتند. جسد را کشید و جلو سگ‌ها انداخت. مدام از زخمش خون می‌چکید. دستش را احساس نمی‌کرد و در هوا آویزان بود. درگیری بدون وقفه ادامه داشت. با سرعت به طرف ریل‌ها عقب‌نشینی کرد. برای اینکه بتواند از میدان درگیری بیرون بیاید، روی زمین خوابید و شروع کرد به سینه‌خیز رفتن.

سیامند با سینه‌خیز داشت عقب‌نشینی می‌کرد. صدها فشنگ در دل شب پیام‌آور مرگ بودند. یک قطار، یک قطار سیاه، سوت‌زنان در حال نزدیک شدن بود. صدای سوت قطار و فشنگ‌ها در دل شب در هم می‌پیچیدند. سیامند هم شلیک می‌کرد و هم در حال عقب‌نشینی بود. دوستان جوانش پشت سنگ‌ها، سنگر گرفته و باخشم و عصبانیت شلیک می‌کردند. یک قطار سیاه در دل شب سوت‌زنان در حال نزدیک شدن بود. سیامند وقتی داشت عقب‌نشینی می‌کرد با خود گفت: چند متر دیگه، چند قدم دیگه اگه سینه‌خیز برم، می‌رسم. داشت به صدای «آخ» دوست جوانش که روی زمین افتاد، فکر می‌کرد و با سینه‌خیز در حال عقب‌نشینی بود. دوستان جوانش طرف مقابل ریل راه‌آهن سنگر گرفته و مدام در حال شلیک به طرف دشمن بودند.

قطاری سیاه در دل شب سیاه با دود سیاهی سوت‌زنان در حال نزدیک شدن بود. سیامند با سینه‌خیز دقیقاً روی ریل راه‌آهن رسیده بود. دودهای سیاهی که از قطار بیرون می‌آمد به تاریکی شب می‌پیوست. سیامند به دوست جوانش که کشته شد فکر می‌کرد و غمگین بود و روی هدف تمرکز کرده بود.

قطار سیاه در دل شب روی ریل‌های راه‌آهن، مانند اژدهای سیاهی سر می‌خورد و در حال نزدیک شدن بود. یکی از رفقای جوانش که در طرف مقابل سنگر گرفته بود، با دست‌چاگی فریاد زد: سیامنددد!

قطار سیاه در شب سیاه با دودهای سیاه سوت‌زنان از روی ریل‌ها گذشت و رفت! سربازها همراه با نخستین پرتوهای نور خورشید، در هر دو طرف مرز جمع شدند. طرف شمال ریل راه‌آهن ژاندارمری تُرک! طرف جنوب ریل آهن، سربازهای عرب!

هر دو طرف هم میدان درگیری را بررسی می‌کردند. حسن حُسنی کشته شد، سگ‌ها جسد آغشته در خونش را لتوپار کرده بودند. ژنرال کر از آنکارا راهی شد و برای تحقیق و پژوهش در مورد واقعه در راه بود و می‌گفت: میتونه به توطئه داخلی باشه. این آدم باید دیاربرکر بود، سر مرز چکار داره!

هر دو طرف، در هر دو طرف مرز، به‌صورت عجیب‌وغریبی همدیگر را نگاه کردند. باورشان نمی‌شد. نیمی از آنان در طرف ترکیه افتاده بودند و نیمه‌ی دیگر هم طرف سوریه! بدن سیامند از وسط به دو بخش تقسیم‌شده بود. هر دو طرف مرز چاله‌های خون شکل گرفته و زیر پرتوهای نور خورشید می‌درخشید. نیمی از بدنش در این طرف مرز و نیم دیگرش هم آن طرف مرز افتاده

بود. تفنگ کلاشینکف صفر دستش وسط ریل قطار افتاده بود. خنجرش به طرف ترکیه و تپانچه‌ای پارابلومی که با آن بدرخان را کشت، به طرف سوریه افتاده بود. لنگه کفش پای چپش در ترکیه بود و لنگه‌ی دیگر آن داخل مرزهای سوریه افتاده بود.

خورشید تاز طلوع کرده بود!

یک طرف مرز، ژاندارمری ترک...

طرف دیگر مرز هم سربازهای عرب...

ژاندارمری ترک خنجر قبضه نقره‌ای و آغشته در خون را ثبت کرد.

سربازهای عرب، تپانچه‌ی پارابلوم را به صورت جلسه افزودند.

کلاشینکف دقیقاً وسط مرز افتاده بود.

هر دو طرف کلاشینکف را تماشا می‌کردند و نمی‌توانستند در موردش تصمیم بگیرند. تفنگ زیر پرتوهای نور خورشید و وسط مرز هر دو دولت، می‌درخشید. هر دو طرف هم تفنگ را نگاه می‌کردند و نمی‌توانستند آن را بردارند.

تفنگ که زیر نور خورشید می‌درخشید، در انتظار ظهور طلایی قدرت سوم بود. به وقتش یک نیروی سوم از فراز کوه‌های که خورشید از فراز آنان طلوع می‌کرد، باید می‌آمد و تفنگ را برمی‌داشت!

دوستان سیامند، در شمال ریل یک قبر و در طرف جنوب نیز قبر دیگری کردند. بدن از وسط تکه شده‌اش را در این دو قبر دفن کردند. هر دو قبر در دو طرف مرز، در انتظار لحظه‌ی از راه رسیدن نیروی سومی بودند تا سیم‌های خاردار، میدان مین، برج‌های نگهبانی و گشت‌های شبانه را به تاریخ بسپارد. سیامند هنگامی که عمر شصت‌ساله‌اش را روی ریل‌های مرزی به پایان رساند و آخرین نفس‌هایش را می‌کشید، گفت: «آخ کردستان، آزادی!»





بادی دیوانه که نیمه‌های شب سروکله‌اش پیدا شد، مدام درختان را به لرزه درمی‌آورد، رعدوبرق‌های سرخ از ابرهای خاکستری کومه‌ای که روی هم تنیده بودند، به‌صورت زیگزاک‌ی خط‌های آتشین باریک، طولانی، چین‌دار، قاطع، شکنده، تودرتوی و فترمانندی می‌کشیدند، تاریکی را روشن و باز ناگهان ناپدید می‌شدند. باد و سرمای خشک، گردوغبار روی زمین را در هم می‌تنید.

در این اثنا موجی از هوای سرد که ناگهانی از کوه‌های دور توروس می‌وزید، تمام خانه‌ها را لیس زد و گذشت. قطره‌های بزرگ و تند باران مانند بذرافشانی کشاورزان روی خاک، شروع کرد به باریدن! بارش ناپیوسته‌ی باران نزدیکی‌های صبح، توقف کرد. از شب داشت به صخره‌ی موربانه‌دار فکر می‌کرد و حتی این احساسات، اندیشه و تجربیات زندگی گذشته را از خودش هم پنهان می‌کرد. دهستی که گواش بود، تبدیل به ترس و بخشی [ناگسستی] از روحش شده و برای همیشه در قلبش جا خوش کرده بود. هر کاری که می‌کرد، نمی‌توانست آن را ریشه‌کن و دور بیندازد.

شب برای اینکه کسی را از خواب بیدار نکند، مانند گربه بدون سروصدا از داخل رختخواب گرم بیرون آمد و بی‌سروصدا لباس‌هایش را پوشید. زن از شب خواب به چشمانش نرفته و فکر می‌کرد. دید که از خواب بیدار شد، اما چنان وانمود کرد که هنوز خواب است. بدون اینکه چیزی به کسی بگوید و بدون اینکه بر کسی ظاهر شود، لباس‌های مشکی‌اش را پوشید. قبل از اینکه شب پرده‌ی سیاهش را بردارد، یواشکی با نوک انگشتانش به در تخته‌ای نزدیک، در را باز و بیرون رفت.

هنگامی که از خانه به‌طرف فرات سرپایینی می‌رفت، با خود گفت: بیخودی مضطرب می‌شم. من دیگه مردم. خیلی وقت پیش مردم. الاغ مرده از گرگ که نمی‌ترسه! چرا هنوز من می‌ترسم؟ جوانی؟ اون که گذشت و رفت. بچه‌هام که بزرگ شدند. همان‌طور که گریه کردن در بستر بیماری چاره‌ی مرگ همیشه، گریه کردن واسه گذشته‌ها، علاج تجربیات گذشته همیشه. بهتر اینه که بعدازاین همه عمر، دهنم رو باز کنم و هر چیزی رو که دیدم تعریف کنم. نتیجتاً حرف برادر عمه! به بچه‌هایش فکر کرد، از دوران بچگی خود یادکرد.

با خود گفت: کاری که این دولت با من کرد، با بچه‌هام هم خواهد کرد! بعد مانند لاک‌پشت در لاک خود فرورفت و دست از خیال‌پردازی کشید. در سپیده‌دم سرخ بهاری، ابرهای ارغوانی کومه‌ای در هوا داشتند به حرکت درمی‌آمدند. یک خیزی خوش و سبک روی خاک افتاده بود. ابرها برای خالی کردن بارشان در انتظار مناسب‌ترین زمان و فرصت بودند. یک سگ ولگرد دم کتیف و شپش‌زده‌اش را باحالتی خسته و به‌ستوه آمده چنانند و با قدم‌های تنبل، ترسیده و رمیده در کوچه‌ی باریک کنار دیوار سرش را روی دستانش گذاشت و بی‌اعتنا به همه‌چیز، خوابید. وقتی مرد از کنارش داشت عبور می‌کرد، به‌آرامی سرش را بلند و چند باری غرغر کرد، اما اصلاً وضعیتش را خراب نکرد، باز سرش را روی دستانش گذاشت و چشمانش را بست، انگار خواب‌رفته باشد. وقتی به سگ کنار دیوار که غرغر می‌کرد، نگرست، یکی از حکایات پدرش که در دوران کودکی برایش تعریف کرده بود، به ذهنش رسید. روزی روزگاری یک مرید از مرشدی که بسیار

دوستش دارد و برایش احترام قائل است، کنجکاوانه می‌پرسد: کی راه حقیقت رو به تو نشون داد؟ مرشد سرش را بلند و مرید را نگاه می‌کند و در کمال سهولت پاسخ می‌دهد: یک سگ! مرشد که می‌بیند مرید کاملاً تعجب‌زده و سردرگم شده است، می‌گوید، پس بشین تا برات تعریف کنم.

روزی که خیلی جون بودم با عصایی در دست، درحالی‌که وسط تابستان در روستاها می‌گشتم، خیلی تشنه شده بودم. آبی جاری جلو من سبز شد. واسه خوردن آب، سر آب رفتم. کنار آب سگی دیدم که از تشنگی در حالت مرگ بود و زبانش یک وجب بیرون آمده بود. خیلی تعجب کردم! کمی نگاهش کردم. سگ هر بار که برای نوشیدن آب، سر آب می‌آمد، سایه خود را می‌دید و با این تصور که این سایه‌ی سگ دیگری است، با ترس دوباره سر جایش بازمی‌گشت. نهایتاً غریزه‌ی تشنگی سگ، ترس نهانش رو شکست داد و یک‌دفعه پرید روی سایه‌ی داخل آب. سایه‌ی داخل آب ناپدید شد و رفت. در حکایت این سگ فهمیدم که در بین اون چیزی که انسان بهش نیاز داره و مانع اصلی، باز خود انسان قرار داره. این طوری شد که این سگ «راه حقیقت» رو به من نشون داد.

گویی پدرش در مقابلش ایستاده باشد، ایستاد و به آن لحظه فکر کرد. با خود خندید و گفت: این دولت بالای همون سگ رو سر ما آورده که پدرم تعریف می‌کرد. به حال‌وروزی گرفتار شدم که از سایه‌ی خودم هم می‌ترسم.

استاد صنعت‌کار با استعداد و باهوشی بود، اما تبدیل به بزدل‌ترین، منفعل‌ترین، بی‌عرضه‌ترین و سرافکننده‌ترین انسان شده بود. از یک انسان مؤمن، مؤمن‌تر شده و پنج وعده نمازش را می‌خواند. ترس حالت عادت به خود گرفته، به بقه‌اش چسبیده و در وحش دمیده بود. باز این خودش بود که در برابر در هم شکستن ترس، مانع ایجاد می‌کرد و از خود می‌ترسید. کشتار، بازمانده‌های کشتار را در حال‌وروزی بدتر از خود کشتار قرار داده بود.

۲۴ آوریل بود!

با قدم‌های شتابان در دل شب راه می‌رفت. هوا خنک بود. باران به‌صورت ناپیوسته در حال بارش بود. وقتی داشت از روستاها می‌گذشت، سگ‌ها واق‌واق کنان جلوییش سبز شدند. بی‌اعتنا به سگ‌ها و بدون اینکه از سرعتش بکاهد، به راهش ادامه داد. خسته و عرق کرده بود، اما اصلاً نیت استراحت کردن نداشت. بدون وقفه به راهش ادامه داد. هنگام رفتن در راه، غرق در گذشته شد. تمام واقعه‌ها را باز دوباره تجربه کرد. انگار پشت یک پرده‌ی مه‌آلود خونین سرخ، داشت پدر، مادر، همسایه‌ها، برادران و خواهرانش را می‌دید. بیش از همه تصویر حیوی حکیم جلو چشمانش ظاهر شدند. بعد به فکر وقتی افتاد که روی جنجر بود و عمر با پسرش عبدالله به روستایشان آمده بودند. هنگامی‌که در دل شب راه می‌رفت، از اندیشه‌ای به روی دیگری می‌پرید و مدام در حال پیشروی بود.

نخستین پرتوهای نور خورشید مشرق، روی صخره‌ی سرخ موربانه‌دار تابیدند. کنار فرات لباس‌های مشکی به تن با صخره‌ی سرخ موربانه‌دار یکپارچه‌شده و به آن زده بود. از بالا صدای فریاد انسان به گوشش می‌رسید. صدها انسان اعم از جوان و پیر، زن و کودک با طناب به هم‌پیسته شده بودند. جلادها اطرافش را گرفته و فریادهای که زمین و آسمان را به لرزه درمی‌آوردند، در هم می‌پیچید. انگار که رمضان باز دوباره فریادهای نهان روی صخره سنگ موربانه‌دار را با

چشمانی پر از اشک می‌دید.

با لباس‌های مشکی کنار آب‌های جاری زرد و شرور فرات ایستاد. صخره سنگ یکپارچه را که مانند آینه‌ای سرخ می‌تابید، نگاه کرد. پرتگاه صخره‌ی موربانه‌دار سرخ، دهشتناک و هولناک رو به مشرق داشت و نخستین پرتوهای نور خورشید بر آن می‌تابید؛ مانند یک آینه‌ی عظیم می‌درخشید. گویی جادوی پرتوهای نور خورشید شده باشد، غرق در گذشته شد. با ترس لرزید. با زبان محلی برای مردگان دعا خواند. پدر، مادر و خواهر و برادرانش را تصور کرد. تمام طول روز در آنجا ماند. با لباس‌های مشکی، تشنه و گرسنه و رؤیاهای سیاه‌سیاه از گذشته یاد کرد. صورتش را به سمت مشرق برگرداند. آب‌های شرور و زرد فرات را دنبال و راه رفت. کرانه‌های ساحلی فرات، سرسبز بودند. مزرعه‌ها آراسته از گل بودند و خورشید گاه پیدا و گاه قایم می‌شد. باران به صورت ناپیوسته می‌بارید و توقف می‌کرد. قطره‌های یخی باران روی قرمی زیارت، قره‌داغ، خراوه‌سور و روی تپه‌های مرتفع پایین می‌افتاد و هوایی یخی در همه‌جا می‌پیچید. سپس خورشید بدون هیچ دلواپسی گویی اتفاقی نیفتاده باشد از پشت ابرها بیرون می‌آمد و رخسار را نشان می‌داد.

رمضان با لباس‌های مشکی جهت مخالف آب‌های زرد و هار را دنبال و پیشروی کرد. قبل از غروب آفتاب به زناره گورونه در میان روستای هوشین و خشخشیک رسید. پرتگاه رو به غرب کرده بود. آخرین پرتوهای نور خورشید بر صخره می‌تابید. به‌طرف مقابل صخره رفت، دعا خواند و از مردگان یاد کرد. انگار باز دوباره لحظات چگونگی نجاتش را تجربه می‌کرد. در حالت دهشت‌زده، پرت شدن از پرتگاه و قایم شدنشان در غار را تصور کرد. تصور کرد و موهایش سیخ شدند. از گذشته یاد کرد و برای اینکه نمرده است، خود را نفرین کرد.

در این اثنا پرتوهای خورشید کاملاً از چشم ناپیدا شدند، هنگامی که داشت غمگین، خسته و گرسنه به خانه بازمی‌گشت، با خود گفت: قبل از رسیدن به خانه، باید سری به جبین بزنم. باید سر بزنم، رؤیای دوران کودکی‌م را ببینم و با اصالت خود دوباره وصال کنم.

از سربالایی کرانه‌های فرات بالا رفت، از تپه‌های آمارا گذشت و به‌طرف جبین راه پیمود. روز بعد، هنگامی که خورشید کاملاً طلوع کرده بود، با خود اندیشید: کمی زیر این درخت داغداغان که میزبان خاطرات دوران کودکی‌م بود، استراحت کنم و بعد برم جبین! از فاصله‌ی دور وقتی داشت به‌طرف درخت داغداغان می‌رفت، متوجه گله شد. با خود فکر کرد: این باید گله‌ی علی‌کان باشه، کنارش میشینم و کمی باهاش حرف می‌زنم.

یک عقاب نظاره‌گر بر فراز صخره‌های سخت و صعب‌طرف راست وادی کانیا آینو، اطراف را می‌بایید و نازنازان و شجاعانه در آسمان پرواز می‌کرد. علی‌کان با نگاهی پر از درد و عذاب عقاب در حال پرواز روی صخره‌ها را نگاه و به یاد باریکه‌راه‌های صعب‌العبور کوهستانی، بوته‌زارها، درختان سرخ بلوط و پرتگاهی افتاد که زلیخا سال‌ها قبل از آن پایین افتاده بود. آب‌های سرد و زلال با شراره‌ی آبی‌رنگ که از زیر صخره‌ی براق، پهن، مسطح و خال‌های ارغوانی به بیرون فوران می‌کرد، نگاه کرد. هر سال در ماه آوریل، بلافاصله پس از شکوفه کردن گل‌ها، تمام

بچه‌های آمارا و روستاهای همجوار به اینجا می‌آمدند و آب‌بازی می‌کردند. رهگذران، زنانی که رخت می‌شستند و کولی‌ها از میهمانان همیشگی کانیا آینو بودند. چشمان بادامی رنگ‌علی‌کان با قد متوسطش و آن ساختار جسمانی استواری که داشت، درخشیدند. ریش‌های خرمایی‌رنگ و کمی هم فرفری‌اش کاملاً سفید شده بودند. وقتی آب را نگاه کرد، لب‌خند ناپیدا و سرشار از غم و دردی روی لبانش افتاد. خوش‌قیافه‌تر و معصوم‌تر به نظر رسید. از چهره‌اش غم، درد و حسرت پیدا بود. رگم سن بالایی که داشت، هنوز چوپانی خوش‌تیپ، پسندیده، سوت‌ده‌دل، غمگین و ساکت بود. با چوپان‌های روستای گوگان، بازور و آینو، دورهم جمع و در مقابل غروب آفتاب، نمدهای نقره‌ای و درخشانشان را کنار دریاچه پهن و روی آن نشسته بودند. علی‌کان به صخره سنگ بزرگ تکیه کرده و نی‌حزینی می‌نواخت و دیگر چوپان‌ها مانند سنگ ساکت و به وی گوش می‌دادند. گله‌ها با ریتم نی وی می‌چریدند، پرستوهای کوهستانی با سروصدای بسیار در اطراف به پرواز درمی‌آمدند و پروانه‌ها دسته‌دسته بر فراز آب‌های آبی آسمانی، زلال و جاری دریاچه پرواز می‌کردند. هنگامی که آخرین پرتوهای نور خورشید از داخل وادی رفتند و هوا تاریک شد، چوپان‌ها نیز برخاستند و با گله‌هایشان زیر مهتاب نقره‌ی ماه بدر که آسمان را مانند آفتاب روشن کرده بود، هرکدام به‌طرف روستای خود راهی شدند. علی‌کان قبل از اینکه راهی شود، مقمعه‌ی آبش را پر از آب کرد و سروصورتش را شست. موج بسیار آهسته‌ای روی دریاچه‌ی کوچک که رنگ نقره‌ای به خود گرفته بود، افتاد! موج‌های باریک ریسمانی، گسترده شدند و به کناره‌های نقره‌ای‌رنگ کنار آب رسیدند. از جا برخاست، سایه‌اش زیر مهتاب به‌طرف غرب روی آب افتاد و به‌طرف رود فرات جاری شد.

بوفی دقیقاً در آن اثنا روی کومه سنگی در مزارع که «کونچا مار»^۱ می‌نامیدند، آواز خواند. از پشت گله، به‌طرف درخت داغداغان داخل ویرانه‌های هامورکسان راهی شد. کانیا آینو زیر مهتاب غرق در تنهایی غمناکی شد.

وقتی گله در تپه‌های بایر می‌چریدند، علی‌کان زیر مهتاب ماه بدر، روی سنگی درخشانده نشست، صخره‌های سحرآمیزی را نگریست که رنگ مهتاب به خود گرفته بودند. وقتی نخستین پرتوهای نور خورشید از مشرق طلوع می‌کرد، علی‌کان مثل همیشه گله را به‌طرف هامورکسان هدایت کرد. تمام وادی، بایر، سنگ و خاک آمارا را مانند کف دستش می‌شناخت. می‌دانست که کدام گل کجا شکوفه می‌کند، کدام گیاه در جای آبدار می‌روید، کدام گیاه کجا و کی می‌روید و خشک می‌شود، در کدام کومه سنگی، کدام مار زندگی می‌کند، خرگوش‌ها و روباه‌ها کجا زندگی می‌کنند، تمام این‌ها را می‌دانست.

وقتی روز بعد، نزدیکی‌های ظهر علی‌کان همراه گله به ویرانه‌های هامورکسان باستانی در طرف جنوب غربی آمارا آمد، خورشید دقیقاً روی سرش بود. هنگامی که نور خورشید روی صخره‌های یکپارچه‌ی ویرانه‌های هامورکسان تابید، درخت داغداغان در مقابلش و زیر نورهای ارغوانی، نارنجی، زرد و سرخ خورشید بسان معبدگاه زندگی سرسبز و استوار که بارها در مغز، روح و رؤیاهایش نقش بسته بود، ایستاده بود.

گله را روی صخره‌ی یکپارچه که ده‌ها انبارآب کوچک و بزرگ وجود داشت، به دست استراحت رها کرد. خودش هم زیر سایه‌ی درخت صدساله‌ی داغداغان رفت. انجیر فرعونی کنار دهانه‌ی

1- Kunça Mar- کونچا مار، به معنی «سورخ مار» در زبان کُرد. م

غار در دامنه‌ی که درخت داغداغان هم آنجا بود را نگاه کرد. کویال گرز مانند دستش را به تنه‌ی تنومند درخت تکیه داد. ظرف داخل دهانه‌ی درخت را بیرون آورد و نان را روی تخته‌سنگی بزرگ گذاشت. رفت شیر گوسفند ارغوانی را دوشید و آورد. چند انجیر نرسیده را از شاخه‌ی درخت کند. مایع سفیدی که از ته انجیرها می‌چکید را داخل شیر ریخت و بعد خمر کرد. قبل از اینکه زیر سایه‌ی درخت دراز بکشید با خود اندیشید: «تا وقتی شیر خمر میشه، منم کمی بخوابم» و بعد یکسر بند را به گردن گوسفند و سر دیگرش را هم به مچ دستش بست. علی‌کان با این گوسفند ارغوانی دوست شده بود. شب وقتی می‌خوابید گوسفند ارغوانی در مقابل کوچک‌ترین خطر، به تحرک درمی‌آمد و وی را از خواب بیدار می‌کرد. نم‌دش را روی زمین پهن کرد و خوابید. چند باری به‌طرف چپ و راست پرخید، بعد در خواب فرورفت. وقتی از خواب بیدار شد، عقربه‌های ساعت از نیمه‌ی روز گذشته بودند. خوابی که دو روز پشت سر هم می‌دید را دوباره دید و باز بدون اینکه فرجامش را ببیند از خواب بیدار شد. ذهنش آشفته و احساسی عرفانی و دلگیر به وی دست داده بود. عمیقا تحت تأثیر خواب بود.

هنگامی که با زلیخا دست در دست هم گذاشته بودند و زیر مهتاب راه می‌رفتند، ناگهان گم می‌شد. بعد دستش را به‌سوی وی دراز می‌کرد و می‌گفت: «اینجایم، اینجایم، علی‌کان منو نجات بده!» وقتی زلیخا از پرتگاه پایین افتاد خود را به شاخه‌ی درختی آویزان کرد و در مقابلش ایستاده بود. دستمالی به رنگ گل اناری به سر داشت و آویزان به شاخه‌ی درخت روی پرتگاه مرگ، نگاه می‌کرد که: «علی‌کان دستم رو بگیر، بگیر دستم رو، نجاتم بده!» علی‌کان نزدیک رفت. انگار چشمان منتظر سیاه زلیخا، سیاه‌چاله‌های کیهان بودند و با تمام قدرت وی را به آنجا می‌کشیدند. چشمان متردد و سیاهش را در میان سکوت و لب‌خند، هستی و نیستی، مرگ و زندگی که لبه‌ی پرتگاه وی را می‌نگریستند و لبان پرگوشت نامصممش را می‌دید، مدام به طرفش می‌رفت ولی به‌هیچ‌وجه به وی نمی‌رسید. علی‌کان به طرفش رفت، زلیخا لب‌خند زد، وی نیز لب‌خند زد. علی‌کان گفت: زلیخا دستت رو بده به من!

زلیخا گفت: دستم رو بگیر علی‌کان!

نگاه زلیخا که مانند سیاه‌چاله علی‌کان را به‌طرف خود جذب می‌کرد، نگاهی فوق‌العاده و طبیعی بود که تمام جانداران سرزمین با شور دل آن را درک و به وجد درمی‌آمدند و به خاطرش تن به هر خطری می‌دادند. نام این نگاه جاذب، عشق بود. عشق بدون هیچ کلمه‌ای روح، زبان و نماد و ابزار تفهیم مشترک طبیعت بود. علی‌کان با خود گفت: من به خاطر اینکه زلیخا رو می‌پسندیدم، دوست داشتم، جز این هیچ دلیلی دیگه‌ای نداشت.

عشق قدیمی‌تر و مؤثرتر از صحراها، دریاها و آسمان پهناور بود. نگاه و لب‌خندی که در خواب دیده بود، قدیمی‌ترین زبان مشترک تمام عالم جانداران بود. حتی وقتی که از لبه پرتگاه دستش را دراز کرد و گفت «علی‌کان دستم رو بگیر» نیز، لبان و نگاهش لب‌خند می‌زدند. علی‌کان بدون نیاز به هیچ کلمه‌ای این لب‌خند و نگاه را می‌فهمید و در اعماق قلبش مهوروموم می‌کرد. مدام با این لب‌خند و نگاه حرف می‌زد ولی به‌هیچ‌وجه به آن نمی‌رسید.

دقیقا زمانی که داشت دستش را می‌گرفت و بالا می‌کشید، باز از خواب بیدار شد. اطرافش را نگاه کرد، گرمای سوزان بهاری، همه‌جا را زیر شعله‌های آتشین گرفته و در میان شاخه‌های بزرگ درخت، ده‌ها پرنده جیک‌جیک‌کنان از این شاخه به دیگری می‌پریدند. پیرامونش را

نگریست، تحت تأثیر خوابی که دیده بود، خود را در لبه‌ی پرتگاهی نامتناهی و تاریک احساس کرد. یک دفعه با حرکتی ناگهانی با خود گفت: من متعلق به اینجا نیستم، من متعلق به اینجا نیستم!

بلند شد و سر آبنبار دامنه‌ی کوه رفت، سروصورتش را شست. هنوز صدای زلیخا که داشت می‌گفت «علی‌کان منو نجات بده، علی‌کان منو نجات بده» در گوشش طنین‌انداز بود.

با خود فکر کرد: دیگه باید برم، باید به اونجای برم که رؤیاهایم در اونجا هستند. اگه از آمارا جدا بشم و به سرحد برم، این گوسفندها که خیلی عذاب می‌کشند، اونا فقط به من عادت کردند. زیر سایه‌ی درخت داغداغان بادی بدنش را نوازش داد و گذشت. اندیشید: این، باد شرقی است، وقتی که با زلیخا راه افتادیم، باز همین باد می‌وزید. این زندگی طولانی چوپانی من، با باد شرقی آغازید و با همین باد خاتمه پیدا می‌کنه! پس دیگه زمانش رسیده و باید راهی شوم! وقتی باد با شدت بیشتری وزید و تأثیرش را روی صورتش احساس کرد، آهی کشید و گفت: ای کاش منم می‌توانستم مثل این باد باشم! با خود گفت: این گوسفندهای کله‌پوک هم باید به نبودن من عادت کنند، باید عمر باقی موندم رو بدون اون‌ها بگذرانم.

علی‌کان به این کار عادت کرده بود. همیشه داخل کوله‌بارش یکی دو کتاب جنگی به زبان کردی و با حروف آرامی را با خود حمل می‌کرد. هرازگاهی کتاب را دست می‌گرفت و هنگام خواندن کتاب زیر سایه‌ی درخت داغداغان در خواب عمیقی فرومی‌رفت. وقتی اهالی روستا وی را هنگام خواندن کتاب می‌دیدند، می‌خندیدند و می‌گفتند: «به خدا که باین حال، علی‌کان ما پروفیسور از آب درمیاد!»

علی‌کان برای از هم پاشیدن دل‌تنگی و ناآرامی مجهول نمانش، کتاب جنگی داخل کوله‌بارش را بیرون آورد و همینجوری شروع کرد به ورق زدن کتاب! علی‌کان که به‌صورت ناگهانی سایه‌ی عمر را روی سرش دید، سرش را بلند کرد و سلام کرد. عمر غبطه خورد و گفت: علی‌کان داری کتاب می‌خونی؟

هرازگاهی واسه گذراندن زمان یه نگاهی بهش می‌اندازم، از کتاب چی میشه گیر آورد، این گوسفندها، این درخت داغداغان و این زنبورهای عسل از کتاب آموزنده‌تر و واقعی‌ترند. علی‌کان با لحنی باورمندانه گفت: انسان در مقابل [نیروی] آموزندگی این گل‌ها، باید سرخم کنه و ادای احترام کنه. در ادامه: عمر سی‌ساله که دارم چوپونی می‌کنم. جز آمارا تو روستاهای زیادی چوپانی کردم. تنهایی شب و روز، تو بایر و دیم و کوه و دشت و صحرا، گله رو همه‌جا بردم. آن قدر رؤیابافتم که در توان هیچ‌کسی نیست. گشتم، چرخیدم و از طبیعت خیلی چیزها یاد گرفتم. نهایتاً امشب با خوابی که دیدم، فهمیدم که قشنگ‌ترین خاک، قشنگ‌ترین گیاه، قشنگ‌ترین آب، قشنگ‌ترین گل‌ها و قشنگ‌ترین خونه، همون جایی است که دوران بچگی‌ام رو گذراندم. زیباترین زن‌ها، زیباترین انسان‌ها، همون جایی هستند که دوران بچگی‌ام رو گذراندم. من متعلق به اونجام، میرم اونجای که بهش تعلق دارم، به سرزمین خودم میرم.

عمر کنجکاوانه گفت: علی‌کان انشالله که خیره، این چیه که تو رو اینجوری به حرف درآورده؟ مگه اینجا زادگاه تو نیست؟ تا وقتی که یادم هست، تو اینجا چوپونی می‌کنی.

گفت: عمر همیشه، هر چوپونی با خطر گرگ و خشکسالی دست به گریبان، ولی خدا رو شکر که تا حالا حتی یک گوسفندم به دست این دو هیولا نندادم. در طول تمام عمرم، غالباً همیشه

زیر ستاره‌ها، تنه‌ی درختان و غارها خوابیدم. هیچ‌وقت جایی نداشتم که شب‌ها با خیال راحت اونجا بخوابم. عمر میدونی این یعنی چی؟ انسان‌ها علل و نتایج زندگی رو از تجربیات خودشون می‌آموزن، اما به همان علل در مقابل زندگی تسلیم و عقب‌نشینی می‌کنند. واسه هر انسانی خاکی هست که روحش به آن تعلق داشته باشه. به روی خاکی برمی‌گردم که به آن تعلق دارم و روحم رو اونجا گذاشتم. دقیقاً سی‌ساله که اینجا چوپونی می‌کنم. دیگه باید جایی برم که رؤیاهام اونجا هستنند. از گوسفندها یاد گرفتم که خاک هم زبون، جون و روح داره. هر چیزی که با خاک در ارتباط باشه، مدام در حال تغییره! مام بخشی از خاک هستیم، از خاک آمدیم و به خاک باز خواهیم گشت! منم باید به خاکی برگردم که به آن تعلق دارم. زلیخا اونجاست. اون واسه من از چوپونی، گله و مال دنیا بارزش‌تره!

-پس تغییر ها؟ دیگه چوپونی در ذات تو رخنه کرده، بعدازاین همه عمر، می‌خوای چکار کنی؟ فکر می‌کنی که سروسامان دادن به یک زندگی دیگه، کار آسونیه؟ اگه آمارا رو رها کنی و بری، دیگه نمی‌تونی زندگی کنی علی‌کان، مثل ماهی از آب بیرون پریده میشی!

-فکر می‌کنی که تغییر، شروع کردن یه زندگی تازه روی خاکی که زلیخا اونجاست، آنقدر کار بدیه؟

-عادت، عادات سی‌ساله رو چطوری ترک می‌کنی؟

-همراه با رویاهام تو جایی که به اون تعلق دارم، یه زندگی جدید می‌سازم.

-تو دیگه به چوپونی خو گرفتی، نمی‌تونی اینو عوض کنی علی‌کان! من حالا جز کشاورزی، عرضه‌ی هیچ کار دیگه‌ای رو ندارم که!

-عمر تو درک نمی‌کنی، من دیگه باید برم اونجا، من متعلق به اونجام!

در این حال و هوا دو سگ کنار درخت، جنبیدند، واق‌واق کنان به‌طرف گله رفتند. علی‌کان گفت: هیش، هیش! سگ‌ها را ساکت کرد و طرف مقابل را نگریست. با خوشحالی گفت: اونیکه داره میاد رمضان، باید رمضان قلع‌گر خودمون باشه. عمر دستش را سایبان چشمانش کرد، به نفر که در حال نزدیک شدن بود نگاه کرد و گفت: درسته، اونیکه داره میاد، استاد رمضان قلع‌گر خودمونه!

رمضان از میان گوسفندها به درخت داغداغان صدساله رسید و گفت: سلام‌علیکم. هر دو باهم: علیکم سلام، استاد رمضان بفرما بشین. عمر گفت: خوش اومدی استاد رمضان، انشالله که خیره! رمضان توضیح داد و گفت: خیره دادش عمر، از طرف خشخشیک دارم میام، خیلی وقته که ندیدم، با خودم فکر کردم که یه سری برم جبین، اونجا رو ببینم بعد برم. عمر گفت: کار خیلی خوبی کردی، از دیدنت خیلی خوشحال شدم، منم با علی‌کان داشتم صحبت می‌کردم.

علی‌کان: چه تصادف قشنگی. هر سه زیر سایه‌ی درخت نشستند.

عمر بحث را ادامه داد و گفت: علی‌کان، تو فکر می‌کنی شروع کردن یه زندگی جدید، کار آسونیه؟

علی‌کان گفت: عمر، من می‌خوام که یه زندگی جدید شروع کنم. از حیات چوپانی اینو فهمیدم، بزرگ‌ترین فاجعه‌ها به علت «ندانستن» اتفاق می‌افتند. منم این فاجعه رو از نادانی خودم تجربه کردم. عمر انسان مثل یه رودخونه میمونه. زندگی واسه ما فقط عبارت از لحظه و جایه که وارد رودخانه میشیم. درست مثل یه رودخانه که یه سرش به گذشته و سر دیگشم به آینده میرسه. خط زندگی چیزی نیست جز به هم پیوستن لحظات نامتناهی!

رمضان گفت: انسان همیشه نمی‌تونه به جایی برسه که به اونجا تعلق داره که جایی که من به اون تعلق دارم، مثل یه آهنربا منو به اینجا کشید. دقیقاً بیش از چهل‌ساله که هنوز جبین رو ندیدم. بیش از این تاب نیاوردم. امروز وقتی داشتم از اینجا رد می‌شدم، با خودم گفتم: «برم اونجا رو ببینمش!» نادانی، سرمشق همه‌ی بدی‌هاست.

عمر: فقط دانستم کافی نیست که دانستن و عمل نکردن، بدتره، فقط انسان‌های مقاوم و باورمند می‌تونند خیال‌هاشون رو تبدیل به واقعیت کنند.

رمضان قلع‌گر گفت: راست میگي عمر، دانستن کافی نیست، علاوه بر این، کسانی مثل من هستند که اسیر دست ترس شدند. تا ترس رو شکست ندی، دانستن به درد هیچی نمی‌خوره. من همه‌چیز رو تجربه کردم. حقیقت رو میدونم، اما تا به امروز حتی جرئت نکردم که یه سری به روستای که دوران کودکیم رو توش گذراندم، بزنم. همیشه خودم و گذشتم رو انکار کردم. کسی که تجربه نکرده باشه، اصلاً نمی‌تونه چطور درد و عذابه. حالا چون از اونجا باید بگذرم، بدنم داره می‌لرزه.

علی‌کان گفت: باورت میشه استاد رمضان، گوسفندها، آهان اون گوسفندهایی که می‌بینی، همه‌چیز رو به من آموختند. انسان‌ها حتی اندازه اون گوسفندهای که داری می‌بینی، حساسیت به خرج نمیدن. روی این کره خاکی، هیچ چیزی وجود نداره که نتواند به انسان یاد بدن. من زبون صاف و پاک و شوربرانگیز طبیعت رو از اونا یاد گرفتم. طبیعت زبون زیادی داره، یکی نیست. رنگ‌ها و صداهای زیادی داره. این زبون صاف طبیعت نیازی به هیچ کلمات و توضیحاتی نداره. انسان فقط احساس می‌کنه و درک می‌کنه. تا جایی که سر از این زبون درآوردم، تونستم با گوسفندها حرف بزنم و به تفاهم برسم. اونا تو زندگی فقط دنبال آب و خوراک می‌گردند. منم تو جایی که بهش تعلق دارم، می‌تونم دنبال آب و خوراکی بگردم.

عمر گفت: علی‌کان، زندگی واسه ما، یعنی کشاورزی کردن. چشم‌امون رو به روی زندگی باز که کردیم، از نیاکانمان اینو یاد گرفتیم. روستا، آرد و شخم، تو قلب، روح و خیال ما دمیده. یگانه طرز زندگی لا‌تیبیر ماست! کسی دیگه‌ای نمی‌تونه اصلاً از این سر دربیاره، واسه فهمیدن و دانستنش، باید به‌عنوان کرد به دنیا بیای. تو چطور می‌تونی دست از آمارا بکشی و زندگی جدیدی شروع کنی؟ واسه ما کردها حیات جدیدی دیگه‌ای جز کشاورزی، مثل دل به دریا زدن کسی میمونه که شنا بلد نیست و در هوای طوفانی بره تو دریا!

رمضان: پیشه‌ی پدر و نیاکان، یک خط زندگی است. منم به کار صنعتی که از پدرم دیدم و یاد گفتم ادامه میدم. بدون اون، نمی‌تونم نفس بکشم، نمی‌تونم زندگی کنم.

درحالی‌که تبسم دردناکی روی چهره‌ی علی‌کان افتاد، گفت: واسه چوپون شدن و کشاورز شدن، به‌عنوان کرد که دنیا بیای، کافیه، ولی من به‌عنوان یه کرد، می‌خوام در جایی که بهش تعلق دارم، همراه خواب و خیال‌هایم یه زندگی جدیدی رو شروع کنم. زندگی فقط عبارت از ظاهر

نیست. اگه فقط ظاهر چیزها رو در نظر بگیری، نمی‌تونی عمق، گستردگی و فراسوی مسائل رو ببینی. نباید زندگی رو فقط عبارت از ظاهر دانست، باید درعین‌حال مثل یه سخن هم درکش کرد. بعضی وقت‌ها نمی‌بینی، ولی می‌شنوی و احساسش می‌کنی. عمر، اینا رو فقط از گوسفندها یاد نگرفتم، من بعدازاین همه عمر خودبه‌خود فهمیدم که بدون خواب‌وخیال‌های دوران کودکی، نمی‌تونم زندگی کنم. خیال آدم‌ها هرکجا که باشند، باید خود آدم هم اونجا باشه. سه شب پشت سرهم، همون خواب رو دیدم، باید برم. عمر، وگرنه از غصه دق می‌کنم و می‌میرم، نمی‌تونم به زندگی ادامه بدم. سرنوشتم، بستر رود زندگی منو تعیین کرده. عمر گفت: کدوم خواب علی‌کان؟

علی‌کان رمضان را نگاه کرد و گفت: عمر، من همیشه از عملی کردن خواب‌هایم ترسیدم. به‌جای رسیدن به برج عاج فیل که دلم می‌خواست بهش برسم، همیشه ازش فرار کردم و تا اینجاها رسیدم. درواقع داشتم از خودم فرار می‌کردم. بعدان فهمیدم که فرار کردن از خود، کار بیهودیه. چیزی که داشتم از دستش فرار می‌کردم و می‌خواستم از شرش خلاص بشم، خود کسی بود که داشت فرار می‌کرد.

رمضان گفت: از زندگی خودم فهمیدم، انسان تا بترسه و پا به فرار بزاره، میشه اسیر چیزی که داره از دستش فرار می‌کنه. من چهل‌ساله که تحت این اسارت زندگی می‌کنم. علی‌کان گفت: چرا و واسه چی به اینجاها فرار کردم؟ خودمم نمی‌دونم. شایدم سرنوشت منو به اینجا کشاند. شایدم از رویاهایم فرار کردم و به اینجا رسیدم. حال چیزی که داشتم از دستش فرار می‌کردم، تو قلبم بود، به هرکجا که رفتم، اون رو هم با خودم بردم. با فرار از خودم به چیزی که از دستش فرار می‌کردم، نزدیک شدم، تو مشکلات زندگی بیشتر غرق شدم. تو جهان تنهایی و درماندگی سعی کردم با گوسفندها حرف بزنی، با اونا دوست بشم، زبونشون رو یاد بگیرم و باهاشون وقت بگذرانم. وقتی دردهای مرگبار به سراغم اومدن، این بار نی‌نوازی رو به آغوش گرفتم. با بیرون ریختن دردهام، می‌خواستم برسانمش به گوش گرگ و پرنده، حشرات و جانداران! به حال‌وروزی گرفتار شدم که دیگه از درد کشیدن، می‌ترسم. همیشه با کابوس از رختخواب بیدار میشم. سال‌ها با این ترس تا صبح با چشمان باز ستاره‌ها رو تماشا کردم و شب رو گذراندم. حال اینکه ترس نامتناهی و فرار نامتناهی رو تو قلبم جا کرده بودم. تصور می‌کردم که از تمام ترس‌ها، دردها و غم‌ها فرار کرده‌ام، بعد متوجه شدم که هرچه بیشتر دارم فرار می‌کنم، درد و غم‌هام افزون‌تر میشن! دیگه فرار چاره‌ی کار نیست، میرم جایی که بهش تعلق دارم، با اونا رودرو میشم و بدون ترس به زندگی ادامه میدم. من هرچه بیشتر با اونا رودرو بشم، دردها و غم‌هام از میون میرن. عمر، هر بازگشتی یک سرآغاز! هر جویندگی، یک‌لحظه‌ی مقابله است. وقتش رسیده که دوباره شروع تازه‌ی کنم و با دردهام رودرو بشم. گذشته‌ی من، متعلق به منه. اگرم بخوام، نمی‌تونم از جا بکنم و دورش بندازم، به گذشته برمی‌گردم و با رویاهام زندگی می‌کنم.

عمر گفت: علی‌کان، اگه بری، بخشی از گذشته‌ی تو اینجا میمونه‌ها!
رمضان سرش را بلند کرد، جبین را نگریست و گفت: بله زندگی اینجاشم گذشته‌ای جداگانه میشه، ولی هیچ‌چیزی نمی‌تونه جای رویاهای صاف، معصوم و پاک کودکانه رو پر کنه.
علی‌کان گفت: درسته، قسمتی از قلبم تو آمارا می‌مونه، اما ریشه‌ی رویاهام اونجان، برمی‌گردم

به آغوش ریشه!

عمر گفت: از کدوم رؤیا داری حرف می‌زنی؟

علی‌کان اهل سرحد، رؤیای او را که در خواب دیده بود، برای عمر و رمضان تعریف نکرد. چشمان عمر از کنج‌کاو و تعجب‌زدگی باز و بسته شدند، اما دیگه سوآلی نکرد. کاری به کار کسی نداشتن، سر درنیاوردن از راز دیگران، فلسفی زندگی وی بود.

رمضان گفت: عمر، وقتی انسان تصمیم به کاری می‌گیره و راه میوفته، از قبل نمی‌تونه محاسبه کنه و حدس بزنه. گاهی اوقات چیز خیلی کوچکی که مورد توجه قرار نگرفته، می‌تونه نتایج خیلی بزرگی رو به بار بیاره.

علی‌کان، بله آدم وقتی داره از یک دره‌ی خیلی کوچک عبور می‌کنه، شاید اسیر یک سیل ناگهانی و ندانستی بشه و به‌جای ناپسندی برسه. هر دوتای شما آدم‌های پاک و بی‌غل‌وغشی هستید، در انتظار دعای خیر شما خواهیم بود.

عمر با هر دو خداحافظی کرد و راه آمارا را در پیش گرفت و گفت: در این دنیا، هر کس خواب‌وخیال خاص خودش رو داره. هر رؤیا و خوابی هم زبون، هویت، رنگ و گذشته و سرزمین خودش رو داره. علی‌کان هرگز دست از زبون و شور عشق و هیجان رؤیاهات برندار! به امان خدا، خدا کارهات رو روبه‌راه کنه و راهت هموار باشه.

رمضان هم گفت «به منم اجازه بدید تا زحمت کم کنم، به امان خدا» و بعد از کنار غار در دامنه، به‌طرف روستای جبین راهی شد. وقتی به روستا رسید، با نگاهی رمیده، بیگانه و قاچاق‌جایی که دوران کودکیش در آن گذشته بودند را نگاه کرد. قلبش به درد آمد و چشمانش پر از اشک شدند. هنوز خانه‌ی که پدرش با سنگ سفید ساخته بود، همچنان استوار و سر جایش بود. کودکی ده‌ساله با موهای بلوند و چشمانی آبی که نان در دست داشت، از در بیرون آمد و باسرعت پرید وسط کوچه! رمضان قلع‌گر، بیشتر از این تاب نیاورد. باسرعت از روستا بیرون آمد و راه بیرجیک را در پیش گرفت.

سه شب و سه روز تمام از خانه بیرون نیامد. لباس‌های سیاهش را از تن بیرون نیاورد. پس از سه شب و سه روز، گویی اتفاقی نیفتاده باشد، باز از خانه بیرون آمد و به کارهایش ادامه داد. روحش در خلأ و پوچی عظیمی شناور بود. همه‌چیزش را از دست داد و تنهایی با امواج شرور دست‌به‌پنجه شده بود. گردنبندی که پدرش فرستاده بود را بیرون آورد و نگاه کرد، غمگین شد. با خود گفت: از این به بعد با زبون خودم حرف می‌زنم و زندگی می‌کنم!

علی‌کان تحت تأثیر خوابی که دیده بود، احساس می‌کرد که چیزهایی از قلبش جدا می‌شوند. تحت تأثیر احساسی مجهول و عرفانی قرار گرفته بود. به سرزمینی فکر می‌کرد که همراه با زلیخا در آن زندگی کرده و بزرگ‌شده بود، حسرت آنجا را به دل داشت. می‌خواست تا ابد در آنجا سکنی گزیند و آخرین نفس‌های زندگی‌اش را در آنجا بکشد. بعد شبی که مهتاب خانه‌های آمارا را مانند روز، روشن کرده بود، وقتی داشت با افکاری عمیق در خواب عمیقی فرومی‌رفت، اندیشید: باید به چیز و جایی برگردم که به آن تعلق دارم. تاریک‌ترین لحظه، لحظه‌یست که هنوز شفق بیرون نیامده است، اگه خدا بخواد و راهی بشم، خاک راه رو نشونم میده!

بعذازاینکه ماه بدر در طول تمام شب با نورهای نقره‌ای، وادی‌های آمارا را شست‌وشو داد و در حال رفتن بود، افق شرقی در حال روشنایی بود. در روحش صدای وزش باد و بلعیدن علفه‌ی گوسفندها را احساس کرد. فکر کرد: امروز راهی شدن، بهتر از راهی شدن در روزی دیگری است! گله را زیر درخت داغداغان در استراحت گاه ول کرد. وسایل اضافی‌اش را به شاخه‌ی درخت داغداغانی آویخت که پرندگان جیک‌جیک‌کنان روی آن آواز می‌خواندن و گردان بچه‌ها زیر سایه‌هایش بازی می‌کردند. برای آخرین بار درخت داغداغان، وادی و گله را نگاه کرد. در قلبش چنان احساس کرد که چیز غیرقابل ترمیمی در حال بریدن است. یک حزن عمیق جدایی و دل‌گرفتگی تمام وجودش را فراگرفت.

کوله‌بار کوچکش را که شب و روز با خود داشت، برداشت. داخلش را نگاه کرد، دستمال ابریشمی که زلیخا گلدوزی کرده و مدام مانند رازی مقدس همراه داشت، سرچایش بود. چنان خوشحال شد که گویی زلیخا تازه هدیه داده باشد. کوله را به دوش آویخت. چماقش را دست گرفت و افق در حال طلوع شرقی را نشانه گرفت، بدون هیچ [احساس] پشیمانی، مانند مسافری به‌جامانده از کاروان، با قدم‌های آرام، اما مصمم راه افتاد. به‌صورت بی‌خانمان، بی‌سرزمین و بدون مال و ملک به آمارا آمده بود، حال باز بهمان شکل داشت جدا می‌شود. تمام ثروتی که طی سی سال چوپانی در آمارا پس‌انداز کرده بود، چماق دستش و کوله‌ی روی دوشش بود. گویی هرچه زودتر باید به درگاه مقدسی می‌رسید، دیوانه‌وار و با گام‌های شتابان راه پیمود. با احساسی که از عمق دلش بیرون می‌آمد، به خود گفت: دیگه اگه تو راه هم بمیرم، غمی نیست، همین‌که به‌طرف اون دارم میرم، کافیه. این چشم‌ها، چیزهای بیشتری از چوپانی که سی سال چوپانی کرد و چیزهای زیادی دید، دیده و فهمیده. اگرچه دیرکردم، اما نهایتاً جرئت راهی شدن به‌طرف اون رو نشان دادم. شجاعت؛ زبون و روح، عدالت، اخلاق و فضیلت طبیعت! خیلی وقت پیش باید این کار رو انجام می‌دادم.

هنگامی که داشت نخستین قدم‌هایش را به‌سوی افق شرقی برمی‌داشت، احساس بزرگی از خوشحالی و فرحناکی وجودش را فراگرفت. برای آخرین بار برگشت و درخت داغداغان مملو از خاطرات را نگاه کرد. چشمانش به اشک آمدند. دیگر پشت سرش را نگاه نکرد. چنان احساس آرامی کرد که انگار روحش در اعماق رودخانه‌ی زندگی، در کمال کیف داشت قلاج می‌رفت. علی‌کان به‌سوی افق شرقی در حال طلوع رفت و رفت، بی‌وقفه راه پیمود! هرچه بیشتر راه پیمود، نزدیک‌تر شد، تبدیل به نقطه‌ای سرخ آتشین شد. با افق شرقی در هم تنید. از چشم‌ها دور شد و رفت!



فرات زیر آسمان آبی لبخند می‌زد و جاری بود. آب‌های زرد و شرور، ناخدا عارف، دختر جوان و دلربای کردی که سردسته‌ی جمع رقص بود و محمود جوان، توانمند و خوش‌اندام را گرفت و با خود برده بود و حال سحر تک‌وتتها بود. کسی نمی‌دانست که فرات جان چندین انسان را گرفته است. او بدون اعتنا به همه‌چیز باز زیر گرمای طلایی و سوزان، آرام و آهسته جاری بود. گاهی اصلاً صدایی از وی به گوش نمی‌رسید، صبورانه خشم و قدرتش را سرهم می‌کرد.

همان لحظه که یک خودکامه، پادشاه، فرعون و یا یک نمرود وی را به بند می‌کشید و با خود می‌گفت «اسیرش کردم»، شرورانه خشمگین می‌شد و خشمش همه‌جا را می‌گرفت. هیچ‌کسی قادر نبود خشمش را مهار کند. در آن لحظه نامش به «یاغی، عصیانگر، تجزیه‌طلب و تروریست» تغییر می‌کرد. انگار همه را به مسخره گرفته بود. در بستر صعب و عمیق خویش همچنان جاری بود.

محمود را با خود گرفت و برد. سحر تک‌وتنها مانده و پیر شده بود. هنوز در قره‌داغ سرگرم هیزم‌فروشی و با خاطرات محمود و برچم سلطان زندگی می‌کرد.

هنوز در کارگاه شیخ ایوب عرق دست‌ساز تولید و به فروش می‌رسید، هر شب میکده‌ی «حسین باده‌فروش» لبریز از مشتری می‌شد. هنوز در باغچه‌های کناره‌های فرات، موسیقی سرایی، رقص و پایکوبی ترتیب داده می‌شد، باده‌نوشی می‌شد و از عتاب رقاصه می‌آوردند و به پای تماشای رقصش می‌نشستند.

سر قبرستان عرب، مطرب و محله‌های بالایی، قماربازی می‌کردند و کولی‌ها در تمام روستاها می‌گشتند. رویش پیر و پدرش لوتوخان به پای عشق مادرش نشسته و بعد از وی مجدداً ازدواج‌نکرده بود. تمام دردهایش را در قلبش پنهان ساخته بود. هنوز قلبش عاشقانه می‌تپید، آوازهای غمگینی را زمزمه می‌کرد و هرکجا که چشمه‌ای زیبا و جاری و یا وادی سرسبزی بود، به آنجا می‌رفت و سکنی می‌گزید. اصناف دستفروشان از هم متلاشی و پیشه‌ی دستفروشی مرده بود. یک‌مشت دستفروش باقی‌مانده به حساب خودشان و درازای سیری شکم، کار می‌کردند. رامی وقتی می‌نشست، ظاهر یک انسانی عادی را داشت. ولی هنگامی که از جا برمی‌خاست و راه می‌رفت، وضعیت تغییر می‌کرد. از کمر به بالا دقیقاً شک یک گونی کاملاً گرد کاه را به خود می‌گرفت. شکمش کاملاً آویزان بود. ران‌هایش نیز به‌صورت دقت برانگیزی نسبت به بالاتنه بسیار ستبر و کوتاه بودند. رگم اینکه پیر شده بود، چشمان زرد و بیرون پریده معطوف به بیرونش، همیشه چرخان بودند.

با عصایی در دست، نزدیکی‌های غروب به پل رسید. ستون‌های بتنی پل، به‌صورت عمودی داخل آب فرورفته بودند. باخشم به بتن تلنبار شده، نگریست. آب‌ها بدون اعتنا به بتن تلنبار شده، مانند همیشه جاری می‌شدند. بالای پل رفت. ماشین‌ها و زوزکنان و بدون اینکه توقف کنند روی پل می‌گذشتند. انسان‌ها روی پل آرام و آهسته، بدون هیچ نگرانی در حال تردد بودند. دستش را به میله‌های محافظ روی پل گرفت. وقتی داشت آب‌های زرد و شرور را تماشا می‌کرد، با خود گفت: این پل، این پل ساخته‌شده از کوه بتن، همه‌چیز رو خراب کرد. این پل همه‌ی خواب‌وخیال‌های منو گرفت و با خود برد!

چند تکه ابر در هوا جمع و بر فراز ارتفاعات بلند وادی فرات بودند. هنوز هر دو طرف رود، مانند خطی سرسبز می‌نمودند. آب‌های زرد و شرور، از زیر پل جاری می‌شد و می‌گذشتند. سمت جنوبی، دویست متر پایین‌تر، فرات وسعت بیشتری پیدا می‌کرد و دقیقاً وسط آب یک جزیره‌ی کوچک و سرسبز وجود داشت. هزاران پرند و مرغان نوروزی آنجا مسکن گزیده و در حال افت‌وخیز روی درختان بودند. روزهایی یادش آمد که همراه با دار و دسته‌اش به تماشای رقاصه می‌نشستند و عرق می‌نوشیدند. آهی عمیق، از ته دل کشید.

به دوردستها و فاصله‌های دور نگاه کرد. آب عمیق و بدون اعتنا به همه‌چیز جاری بود. فرات

گیرا و مجذوب کننده بود. از عمق، بسیار عمیق جاری بود. مدتی طولانی روی پل به تماشای آب‌های موج ایستاد. انگار فرات چشمانی داشت که هر چهار طرف را می‌پاییدند. همه چیز را می‌دید، گذشته‌اش هم دانستنی بود. هیچ چیزی را فراموش نمی‌کرد. گویی فرات وی را شناخته و از دهانش خشم و نفرین بیرون می‌زد و می‌گفت: گورت رو گم کن و برو از جلو چشمم، مرد کثیف و قاتل!

گذشته‌اش را به وی یادآوری کرد، ترسید!

به فکر زریا افتاد. تنش لرزید. مضطرب شد. دستش را به میله‌ها گرفت و زمزمه کنان گفت: «زریا منو ببخش!»

گذشته جلو چشمانش به تصویر درآمد. باز در جزیره‌ی کوچک سرگرم نوشیدنی بود. می‌نوشید و به زریا فکر می‌کرد. وقتی داشت پشت میز عرق می‌نوشید، با خود چنین می‌گفت: بله این زبیکه‌ی بیخود، دیگه به من آرامش نمی‌ده، باید از شرش خلاص بشم، حتماً باید از شرش خلاص بشم. اگه اجازه بدم، مال و املاکم رو از دستم می‌گیره. امشب، نباید تأخیر کنم، امشب، همین امشب، همین حالا تنهایی خونه است.

هنگامی که از پشت میز شرایخوری از جا برخاست و کلید خانه را به عبه‌سیاهه داد، با خود چنین فکر کرده بود: بله همین امشب! هر کاری که انجام بدم، بیهوده است، بعدازاین همه اتفاقاتی که افتاد، دیگه منو نمی‌بخشه!

آن شب به خانه رفت. روز بعد مراسم تعزیه ترتیب داد و دقیقاً پانزده روز میهمانان در حال رفت‌وآمد بودند. آن زمان از چشمان رامی اشک‌های تمساحی می‌باریدند. وقتی به زریا فکر می‌کرد، با خود گفت: نه زمین، نه آسمان، نه خاک، نه آب و نه جهنم منو قبول داره! گویی داشت باکسی حرف می‌زد، با خود گفت: شاید این آب‌های شرور فرات هم منو قبول نداشته باشند، شاید منو بگیره و بندازه کناری!

وقتی داشت پایین را تماشا می‌کرد، با آب چهره به چهره شد. آب بی‌اعتنا جاری و از زیرستون سست‌تونی پل دور خود می‌چرخید و هر چیزی که جلویش سبز می‌شد را می‌گرفت و با خود می‌برد. بعد دوباره به راهش ادامه می‌داد و جاری می‌شد.

با آب چهره به چهره شد!

فرات قدرتی شکست‌ناپذیر بود. بدون اعتنا به هر چیز با اطمینان خاطر جاری می‌شد. وقتی آب‌های هار و خشمگین را نگریست، ترسید. سفت‌وسخت تر به میله‌های زنگ‌زده و کثیف آهنی چسبید. بدن پیرش لرزید. چنان حسی به وی دست داد که آب وی را با خود می‌برد. باشکوه و سیل‌آسا جاری بود و با چشمان عمیق و شرور و زردرنگ، وی را نگاه می‌کرد و از نگاهش خشم می‌بارید. با خود گفت: اگه پایین بیفتم، بیفتم داخل آب و آب منو با خودش بیره، آیا گناهانم پاک می‌شوند؟ اگه قراره پاک بشه، فقط آب‌های فرات می‌تونن گناهان منو پاک کنند!

فکر کرد: کجا رفت اون روزهای قدیم؟ این پل همه چیز رو گرفت با خودش برد. قبلاً این پل طولانی و تلنبار شده از بتن، وجود نداشت. صدها کشتی و لنج باری میون هر دو طرف مدام در حال رفت‌وآمد بودند. صدها حمال بی‌وقفه کار می‌کردند. ای کاش اون روزها تموم نمی‌شد. انگار در حال نگاه کردن به دشمن باشد، پل را نگاه کرد و گفت: ناخدای کشتی‌ها، اون اشرار و دلالان دیگه، همه کجا رفتند؟ اثری از هیچ کدومشون نیست. همه در مقابل این پل تلنبار

بتنی و لعنتی شکست خوردند.

چشمانش به دامنه‌ی طرف مقابل خیره شدند. عمارت سفید و باشکوهی که از سنگ‌های برج قلعه ساخته بود، زیر نور غروب آفتاب می‌درخشید. دیگر خبری از سردسته‌ی اشرار، عبه‌سیاهه هم نبود که کنش را روی شانهاش می‌آویخت. شهر عوض شده بود، خطر در عمق پنهان و ناپیدا شده بود. فرزندان وی را طرد کرده و تک‌وتنها مانده بود. خطر روزهای گذشته آشکار و علنی بودند؛ اما حال تمام خطرهای مخفی و ظاهراً خبری از آنان نبود. آب را نگاه کرد و با خود گفت: کجا رفت اون روزهای دوران ما!

هر دو طرف فرات را نگاه کرد، هیچ‌چیزی به چشم نمی‌آمد، غمگین شد و گفت: من دارم خواب می‌بینم، اون مسافران کجا رفتند، اون کالاهای، اون کاروان‌ها، اون گله‌های دام، یا اون آدمایی که صف شده بودند، دیگه هیچ‌کدومشون تو ساحل در انتظار نیستند. کسی در ساحل، منتظر کشتی نبود. مینی‌بوس‌ها مسافران را سوار می‌کردند و از روی پل، از طرفی به‌طرف دیگر عبور می‌کردند و به راهشان ادامه می‌دادند. ماشین‌ها در حال رفت‌وآمد از روی پل بودند. زمزمه‌کنان با خود گفت: دیگه کسی تو صف نمی‌نشیند، همه‌ی عمارت‌هام که ویرانه شدند، همه در مقابل این پل تلنبار شده‌ی بتنی شکست خوردند.

عبه‌سیاهه، سردسته‌ی اشرار! شبی، هنگامی که شش‌دانگ مست و مدهوش بود، داخل خانه‌اش بنزین ریخته و وی را سوزانده بودند. معلوم نبود که کار چه کسی بوده. یک روز بعد از مرگ وی، کولی‌های محله‌ی مطرب‌ها، دف‌نوازی و رقصیده بودند، بلایی را که سر لوتوخان آمده بود، فراموش نکرده بودند.

ناخدای کشتی‌ها، در یک مسئله‌ی خریدوفروش به قتل رسیده و داخل فرات انداخته بودند، جسدش پیدا نشده بود. خان روستاهای کوه آرارات، از طرف یاغی‌های خودش، به قتل رسیده بود. تاجری که از طریق دستفروش‌ها امرارمعاش می‌کرد، کار سابقش را ادامه می‌داد و همچون قارون ثروتمند شده بود. دیگری به دلیل سکنه‌ی قلبی فوت و فرزندان‌ش ثروتش را دو برابر کرده بودند.

فقط چیزی تغییر نکرده بود. هنوز قاضی، دادگر و فرمانده‌ای که تازه به قصبه آمده بودند، هرروز جمعه دهقانان کردی را که چفیه، شلوار و پیراهن محلی تن می‌کردند، به پاسگاه می‌بردند و جریمه می‌کردند. دهقانان کرد، بی‌اعتنا به فشار و جریمه، روی پوشیدن پوشاک‌های بازمانده از نیاکانشان، اصرار می‌کردند.

فقط فرات در مقابل تلنبار آهنی و بتنی پل شکست نخورده بود. خودسرانه جاری بود و می‌گذشت. برنده و بازنده نیز در مقابل فرات باخته بودند. فرات خلقی بود در حال مقاومت! سرزمینی کهن! کوهی آکنده از سنبل ارغوانی که هرگز سرخم نمی‌کرد. خاک بود و قدرت و زندگی!

فرات؛ ترکیب کرد، عرب، ارمنی، ترکمن، آشوری و تمام خلق‌ها بود و قدرتی شکست‌ناپذیر! از عمق، بسیار عمیق با عصبانیت جاری بود. رامی خشم افسارگسیخته و مهارناشدنی را نگاه کرد و ترسید. چشم داشت، چشمانی بزرگ، زرد و شرور! با فرات چهره به چهره شد! بدن پیرش لرزید، ترسید و یک‌قدم عقب رفت.

تمام کشتی و لنج‌های دوران قدیم از میان‌رفته و پل عظیم و طولانی که تلنباری از بتن بود همه را بیرون رانده بود. باز زریا در ذهنش پیچید. به برادرش فکر کرد که با همکاری ارمنی

به قتل رساند. از هفتادسالگی گذشته بود، شکمش کاملاً بیرون زده، چند تار موی باقی مانده‌ی روی سرش سفید و اطراف چشم و پیشانی‌اش چین‌های عمیق و کبود شکل گرفته بودند. هنوز، هر شب در ساحل فرات و زیر بیدهای مجنون تا حد از خود بیخود شدن، تنهایی می‌نوشت. با آب‌های زرد و شرور فرات، چهره به چهره شد!

داخل آب سایه‌ی خشمگین زریا ظاهر شد و با عصبانیت فریاد می‌کشید و می‌گفت: ای مرد تکیه‌ی کثیف و پست، دیگه از تو نمی‌ترسم. هلاک میشی و می‌میری. حتی یک مزار هم نخواهی داشت. پشت سرت حتی یک نفر هم گریه نمی‌کنه و واست اشک نمی‌ریزه! سایه را نگاه کرد و گفت: چکار کنم، انگار همه‌ی جرائم و بدی‌های کثیف باهم به تفاهم رسیدند و به یقه‌ی من چسبیدند. این همه کج خلقی که نمیشه! افق شرقی تاریک و افق غربی غرق در سرخی شده بود. بدن پیرش به لرزه درآمد، عصایش را زمین گذاشت.

یکی از دور به طرفش دوید و گفت: عمو داری چکار می‌کنی؟

از روی میله‌های آهنین بالا رفت. بدون هیچ تردیدی، مانند یک گونی کاه خود را از بالا داخل آب‌های زرد و شروری پرت کرد که غرق در تاریکی بودند. گرداب وی را زیرستون تلنبار شده از بتن به کف آب کشید، بعد مانند فرفره وی را بیرون پرت کرد! آب‌ها، وی را با خود به طرف پایین کشاند و برد. وقتی از بالا خود را داخل آب رها کرد، به مردی که گفت «عمو داری چکاری می‌کنی» و داشت می‌آمد تا وی را نجات دهد، نگاه کرد و فریاد زد: دیگه جز فرات هیچی منو پاک نمی‌کنه فرزندم!



آن روز تا شب بازی کردند، داخل آب رفتند و بیرون آمدند. هر بازی یک راز و هر راز بخشی از زندگی بود. با بازی کردن، سر از رازهای تازه‌ی درمی‌آوردند، رازهای تازه راه را بر رازهای دیگری می‌گشود و با این رازها در دل هم می‌نشستند و ارتباط تنگاتنگ‌تری برقرار می‌کردند. اکتبر از راه رسید و آخرین روزهای تابستانی بود. سایه‌ی اشیا به طرف شرق می‌افتادند. از رفتن و بیرون آمدن داخل آب در طول تمام روز، خسته شده بودند. عبدالله گفت: واسه خودمون اسب بسازیم. همه باهم شروع کردند به ساختن اسب. هریک کنار دره شاخه‌ای از درخت بید برید و برای خودش اسبی اصیل عربی ساخت. سوار اسب‌های ساخته‌شده از شاخه‌ی درخت بید شدند. سوار و چهارنعل از سربالایی کانیا آینو بالا آمدند. اسب‌ها شیهه‌کنان همدیگر را دنبال کردند. عبدالله و حسن کنار هم اسب می‌تاختند. صدف دقیقاً پشت سرش تمام قدرتش را به حرکت واداشته و می‌خواست که به وی برسد. از سربالایی نفس‌زنان اسب تاختند. گردان بچه‌های شاد، عبدالله، حسن، صدف، مزو، محمد، آین و برکت، خیس در عرق شده بودند...

سوار اسب‌های اصیل شدند. سوار اسب‌های ساخته‌شده از شاخه‌ی درخت بید شدند و به سوی آمارا چهارنعل تاختند. خیس در عرق از سربالایی بالا رفتند. اسب‌ها شیهه‌کنان به رقابت باهم پیوستند.

صدف گفت: کمی مونده، بهت می‌رسم.

عبدالله داد زد: نمی‌رسی، هیچ اسبی به گردپای اسب من نمی‌رسه، اسب من بال داره.
حسن گفت: اسب من بال آتشین داره.

صدف: اسب من چشمان آهوئی و پاهای شتابان داره.

اسب‌ها از سربالایی، خیس در عرق و شبهه‌کنان همدیگر را دنبال کردند.

اسب از دوران نوسنگی به بعد، به زندگی کردها پیوسته و در به قدرت رسیدن ایل و عشایر ایفای نقش می‌کرد. انسان‌ها نخست به‌عنوان یک حیوان آن را شکار و از گوشتش استفاده کردند، بعد اهلی و از سرعتش در کوتاه کردن فاصله‌های دور استفاده کردند. بعد به بخشی جدایی‌ناپذیر از جنگ‌ها تبدیل شدند. ایل و عشایر آریایی واحدهای سواری تشکیل دادند. تشکیل و ارتش‌های خون‌آشام دول دوران باستان را درهم کوبیدند. با اراپه‌ی اسب‌های جنگی، مدار تنش‌های اجتماعی و جنگ را تغییر دادند. اسب دیگر نماد ثروتمندی، نجیب‌زادگی و اصالت هم شده بود. به‌عنوان نماد صداقت، اطمینان و اصالت نیز موضع اساسی هنر و ادبیات هم بود. موضع اساسی رمان‌ها، داستان‌های حماسی، شعر و قصه‌ها بودند.

در میان اسب و سوارکار، ارزش‌های اتیک، استاتیک و آهنگ شکل گرفتند. مسابقات کسب برتری و موفقیت به هدف پیروزی بر این علاوه شد. اسب با ویژگی‌های اصیل، مؤثر و با تحت تأثیر قرار دادن زندگی و عقل انسان، دیالکتیک انسان و طبیعت را متحول ساخت. به‌صورت متقابل آهنگ، تأثیرگذاری و تأثیرپذیری، هنر و زیبایی‌شناختی را عمیقاً تحت تأثیر قرارداد. اسب که از آن‌پس تبدیل به نماد جنگ، مقاومت، دلاوری و آزادی شده بود، هیچ داستانی عاری از آن نبود. سوار اسب‌های ساخته‌شده از شاخه‌ی بید شدند. سوار و خیس در عرق، چهارنعل به‌سوی آمارا تاختند. عبدالله پشت‌از ارتش متشکل از دختران و پسران شده و به‌طرف ارتش بدی‌ها حمله‌ور می‌شد. گوتی‌ها، کاسیت‌ها، هیتیت‌ها، میتانی‌ها، لولوبی‌ها، اوراتوها و مدها، از نخستین نیاکان کردهای آریایی‌تبار، با اهلی کردن اسب به زندگی جدیدی قدم گذاشته بودند.

کیاکسار پادشاه مدها، واحدهای ایل و عشایر را به‌صورت «نیزه‌داران، کمانداران و سوراکاران» طبقه‌بندی کرده و با تشکیل ارتشی منحصر‌به‌فرد پیروزی‌ها کسب کرده بود.

اینجا مگیستاس مظفر خفته است

از سپرخئوس گذشت و آمد و

زیر ضربات مدها قرار گرفت.

ارابه‌های جنگی به نام «شار»^۱ که هیتیت‌ها و میتانی‌ها ساختند، فرجام جنگ‌ها را تعیین می‌کرد.

صدف قهقهه‌زنان می‌خندید، مانند زنان جنگجوی باستانی آمازونی سوار بر اسب ساخته‌شده از شاخه‌ی بید، اسب می‌تاخت و می‌گفت: عبدالله بهت می‌رسم!

برگشت، صدف را نگاه کرد و گفت: اسب من «بوزروان» مم‌آلان است، هیچ اسبی به گردپایش نمی‌رسد.

حسن: اسب من، رخس رستم زاله، بال‌های بادمانند داره.

مزو عقب‌تر از همه داد زد و گفت: اسب من، اسب اصیل عربیه.

برکت هم گفت: اسب من، هدوان درویش عبدی است.

در این اثنا اسب‌های ساخته‌شده از شاخه‌ی بید، خیس در عرق از سربالایی گذشتند. بالای تپه، همدیگر را نگاه کردند و قهقهه‌زنان خندیدند.

با خود گفتند: «اسب‌هامون خیلی خسته شدند» و بعد اسب‌های ساخته‌شده از شاخه‌ی بید را دست گرفتند و از باریکه‌راه به‌راهشان ادامه دادند. با اسب‌های ساخته‌شده از بیدی که در دست داشتند، شروع کردند به مسابقه‌ی پراندن گل‌های بزرگ و ارغوانی خارشترهای کنار راه.

یک، دو، سه...

هشت نه و ده...

من بیست تا زدم.

من سی تا زدم...

چهل...

پنجاه...

خاک سرخ حنایی شکاف‌های عمیق و وسیعی برداشته، دهانش را باز و در انتظار باران بود. حزن زردخزانی، گستره‌ی آسمان آبی را فراگرفته بود. در فاصله‌ها دور و بالای ارتفاعات قره‌داغ، کومه ابرهای خاکستری‌رنگ کوچکی به چشم می‌آمد.

در این اثنا عبدالله شروع کرد به خواندن آوازی.

کوه‌های ارزروم، برفی و کولاکی است

درد و غم قلبم را گرفتند

شما همراه ندارید یک مداد چوبی

تا بنویسم آرزوی دل را به بار...

آواز مانند آن راه‌ویرانه و خاموش کانیا آینو بانوای حزین ادامه پیدا می‌کرد. هر وقت که مارمولکی می‌دیدند، می‌گفتند: مار! مار! و بعد مزو را تماشا و می‌خندیدند. از وادی بالا رفتند. کناره راه یک کومه سنگ بزرگ بود. آفتاب به‌طرف غرب در حال رفتن بود. سایه‌ها از اشیا فاصله می‌گرفتند و به سمت شرق طول پیدا می‌کردند. وقتی از تپه بالا می‌رفتند کومه سنگ بزرگی که «کوناچ مار» می‌خواندند، پدیدار شد. مزو گفت: اگه اژدهای سیاه اونجا باشه، چکار کنیم؟

حسن: اژدهای سیاه، کاری به کار بچه‌ها نداره!

مزو که جلوتر از همه بود، متوجه شد که چیزی از میان علوفه‌های خشک کنار کوناچ مار در حال خزیدن است. هیجان‌زده شد، ضربان تپش قلبش شتابان شدند. یک‌دفعه باسرعت فرار کرد و فریاد کشید: خدای من، اژدها... اژدها سیاه، ببینید یه اژدهای سیاه، فرار کنید اژدهای سیاه!

با خود تصور کردند که یکی از شوخی‌های همیشگی مزو است. بعد همه او را دیدند. ناگهان عبدالله که عقب‌تر از همه بود، با مار چهره به چهره شد. دولا شد و از روی زمین سنگ بزرگی برداشت. پای چپش جلو، سنگ بزرگی به دست چپ و در هوا آماده‌ی شلیک بود. وقتی مار سیاه و بزرگ را دید، ناگهان سرجایش ایستاد و نجبید.

مار زبانش را بیرون کشید و با صدای وحشتناک «فش‌فش» هشدار می‌داد. دهان بزرگ، پهن و وسیعش را باز کرد. چشمان عبدالله به دهان مار خیره شدند. دهانش کش پیدا کرد و بزرگ‌تر شد، مانند تونلی عمیق با ته ناپیدا شد که آمادی بلعیدن طرف مقابل بود. زبانش دراز و حالت

آتشی داغ پیدا کرد و مانند یک میله آهن پهن، از داخل آن تونل سیاه به صورتی وحشتناک بیرون آمد و به شکل تهدیدآمیزی در حال حرکت بود.

عبدالله در مقابل این تونل سیاه و میله‌ی پهن آتشین و وحشتناک، سرجایش خشکش زد، چشمان مار تبدیل به شعله‌های آتشین شدند و درخشیدند. خون از صورتش رفت، رنگش پرید و نمی‌دانست که باید چکار کند. اولین بار بود که ماری به این بزرگی می‌دید. شبیه هیچ ماری که تا آن زمان دیده و کشته بود، نبود. با سنگی که در هوا به دست داشت، خشکش زده بود.

با دادو فریاد، درحالی که ترسیده بودند، فریاد می‌زدند: عبدالله فرار کن، عبدالله فرار کن، ازدها تو رو می‌خوره!

عبدالله با تمام وجود به مار سیاه خیره شده و با سنگی که در دست داشت خشکش زده و به چشمان و فش فش مار نگاه می‌کرد. جز مار چیزی را نمی‌دید و نمی‌شنید. کنار کومه‌ی سنگ در حالت چهره به چهره با مار ایستاده بود.

زیر شکمش سفید و روی پشتش نیز سیاه قطرانی بود. حدود یک متر در هوا ایستاد، در مقابل عبدالله راست شد و زبانش را بیرون کشید و فش فش می‌کرد. عبدالله با سنگی در کف دست چپ با مار رودررو و بدون هیچ حرکتی خشکش زده بود. دو متر باهم فاصله داشتند. نه می‌توانست سنگ دستش را به سویش پرت کند و نه می‌توانست فرار کند. نه می‌توانست فریاد کند و نه می‌توانست عقب‌نشینی کند. مار سیاه، در مقابلش مانند اژدهایی ایستاد، زبانش را بیرون کشید و فش فش می‌کرد. عبدالله و مار همچنان در مقابل هم ایستاده بودند. نه او حمله می‌کرد و نه دیگری! انگار در مقابل هم قرار گرفته و نبض همدیگر را می‌گرفتند. مار به آرامی سرش را تکان داد، در حالت آماده‌باش برای حمله، فش فش کنان وی را نگاه می‌کرد. عبدالله با سنگی که در دست داشت مار سیاه را تماشا می‌کرد. دوستانش از دور مدام دادو فریاد می‌کردند: عبدالله فرار کن، عبدالله فرار کن، اژدها تو رو می‌خوره!

عبدالله و مار ده ثانیه همچنان در مقابل هم قرار گرفتند. این ده ثانیه، چنان طولانی به نظر رسید که انگار ساعت‌ها ادامه پیدا کرده است. نه می‌توانست فرار کند و نه می‌توانست سنگ دستش را به سوی مار پرت کند، همچنان سر جایش خشکش زده و مار را نگاه می‌کرد. در چشم و فش فش کردن مار، یک قدرت شکست‌ناپذیر بزرگ می‌دید. قدرتی با اطمینان خاطر، شجاع و آرام! در چشم و فش فش مار قدرتی اسرارانگیز احساس کرد که بیخود و بی‌جهت حمله نمی‌کند. قدرتی با اطمینان خاطر که تا قصد جاننش نشود، حمله‌ور نمی‌شود! قدرتی پنهانی! قدرتی مهارشده و کنترل‌شده! قدرتی که در صورت خطر و حمله، وارد حرکت می‌شود و از خود دفاع می‌کند! قدرتی را می‌دید که تا زمانی آسیبی به وی وارد نمی‌شد، به کسی آسیبی وارد نمی‌کرد. سال‌ها بود که اهالی روستا می‌گفتند این مار داخل این کومه‌ی سنگی زندگی می‌کند. کسی کاری به کار مار سیاه نداشت. آن را دارای مصونیت و مقدس می‌دیدند و باور داشتند که از آنان محافظت می‌کند.

مردم می‌گفتند: «شب، علی‌کان چوپون قبل از اینکه خوابش بیره، کاسه‌ی مسی رو پر از شیر می‌کنه و کنار کومه‌ی سنگی می‌زاره، شب اژدهای سیاه میاد و اونو می‌خوره. وقتی علی‌کان چوپون خوابه، اونم از گله نگهداری می‌کنه! هر دو باهم دوست شدند!»

حکایات بسیاری در مورد مار سیاه تعریف می‌شد، ولی محدود شماری خود مار را دیده بودند. عبدالله و مار رودررو شده و انگار داشتند یکدیگر را می‌سنجیدند. بعد مار فش فش کرد، سرش را پایین آورد و عقب کشید. از میان علوفه‌ها خزید و رفت داخل کومه‌های سنگی! وقتی مار دور شد، دست عبدالله هم شل شد و پایین آمد، خودبه‌خود سنگ دستش زمین افتاد. سنگ را به‌طرف مار پرت نکرد و مار هم به او حمله نکرد. گویی باهم به تفاهم رسیده و سازش کرده بودند. چنان احساسی نسبت به خود داشت که انگار دو قدرت رودررو شده و صلح کرده‌اند. نه خودش و نه مار آسیبی دیده بود، هر دو، دور شدند و به‌عنوان «خویشتن» حق زندگی به دست آورده بودند.

رنگ از صورتش پریده، زرد و شوکه شده بود. صدف نگاهش کرد و با لحنی غمگین گفت: خیلی ترسیدم، توم ترسیدی؟

حسن گفت: منم خیلی ترسیدم، مار خیلی بزرگی بود.

برکت: من که تا الآن مار به این بزرگی ندیده بودم.

مزو گفت: وقتی سنگ برداشتی، مار سیاه ترسید و فرار کرد، وگرنه تو رو می‌بلعید.

محمد: اون اژدهای سیاه، اصلاً نمی‌ترسه.

صدف گفت: اژدهای سیاه، دوست عمو علی‌کان چوپونه!

برکت: عمو علی‌کان قهر کرده و از اینجا رفته.

حسن: عمو علی‌کان قهر کرده و رفته روستای خودشون.

عبدالله گفت: کوناچ مار، خونه‌ی ماره سیاهه. من کاریش نکردم، اونم به من حمله نکرد.

عبدالله آن روز از اژدهای سیاه ترسید و قدرت، طبیعت و تفاهم را آموخت. حرفی را که عمر بهش گفته بود، یادآوری کرد و با خود تکرار کرد و گفت: نباید از مار سیاه هراسید، باید از دروغ سیاه ترسید!



حزن خزان پاییزی صورتش را نشان داد، گیاهان خشکیدند و بسیار وقت بود که لکه‌های زرد و سرخ، روی برگ درختان نشسته بودند. زمان هرس تاکستان رسیده بود. دهقانان بی‌وقفه کار می‌کردند و در حال تدارکات زمستانی بودند.

روزها از اتفاق مار سیاه گذشت و عبدالله انگار در یک لحظه بلوغ کرده باشد، از پنجره‌ی متفاوت دیگری به طبیعت نگاه می‌کرد. با حساسیت بیشتری از کبوترهایش نگهداری می‌کرد.

صورت عمر چین‌چین، ریش‌های کم‌پشتش سفید، تنش زیر نور خورشید کاملاً سوخته و روی پیشانی‌اش چین‌های برجسته‌ای نشسته بودند. تمام امید آینده‌اش را به عبدالله بسته بود. وقتی داشتند همراه با عبدالله از تاکستان به خانه بازمی‌گشتند، عویش را که در مقابلش ایستاده بود، نگاه کرد. رگم سن بالایی که داشت، اما هنوز رنگ سیمای صورت گندمی‌اش، زنده، بدون چین، صاف صاف بود و چشمان قهوه‌ی پررنگ جذابش می‌درخشیدند. هنگامی داشت عویش را نگاه می‌کرد با خود گفت: پس اون پیری که می‌گن حالا چسبیده به یقه‌ی ما ول کن نیست، ای کاش مرگ بود و پیری نبود! صورت صاف عویش را نگاه کرد و لحظه‌ای احساس حسادت کرد. بعد با نگاهی توجیه‌کننده، گفت: فردا عبدالله رو میریم مدرسه!

عویش با لحنی نگران، گفت: خیر باشد انشالله!

از آن روز به بعد عبدالله ملتفت به همه چیز بود، هرچه بیشتر متوجه می شد، بیشتر فکر می کرد و زیر سؤال می برد. تفکر، اندیشیدن به قدرت اندیشه، خودشناسی، ملتفت بودن به تفاوت خویشتن، به معنی سرگذشت جدید حیات انسانی است. اندیشیدن و ملتفت بودن به قدرت اندیشه در خویشتن؛ متوجهش کرده بود که زیر گرمای سوزان برچیدن نخود و عدس کار بسیار سخت تری است. خودبه خود در عمل آموخته بود که هنگام اندیشیدن، انرژی بیشتری را صرف می کند. چیزی که وی را در دشت و صحرا به حرکت وامی داشت، عشقی بزرگ بود. عشق به معنی در آغوش گرفتن زندگی با تمام شور و شوق، انگیزه، محبت و در تفاوتمندی جنبه ای مختص به خود بود.

از آن پس می دانست و احساس می کرد که هر درخت وادی و بایر آمارا، هر سنگ، گل، گیاه، هر گل گندم، هر ماری که در خود می پیچید و هیچ وقت با خزیدن به اوج نمی رسد، خفاشی که زیر نور خورشید گریزان است، شاهینی که در هوا پرواز و شکار می کند، جوجه پرندۀ درمانده ای که داخل لانه نیازمند نگهداری است، هر جیرجیرکی که جازرنی می کند، هر پروانه با آن بال های دلربا و لطیفش، هر موربانۀ کوشا، لاور و هر لاک پشتی، بخشی از طبیعت هستند. این را به عنوانی درک عمیقی در ذهنش حک می کرد.

آن روز صبح عویش مضطرب، متردد و هیجان زده بود. ترسی مجهول و شادی اسرارانگیزی را هر دو باهم در دل داشت. قلبش شبیه چاه آشفته ای بود. چاه عمیق، بسیار عمیق، تاریک و پایانی نداشت. خودش هم نمی دانست داخل آنچه خبر است و چه می گذرد. عدم قطعیت، شادی، هیجان، ترس و اضطراب درهم تنیده و تبدیل به گره کوری شده بود. هرچه به عبدالله فکر می کرد، آینده حالت گردابی عمیق، تیره و تار و پرتگاه پیدا می کرد. تمام سنگینی و جزئیات در ذهنش جا خوش می کردند و مغزش سوت می کشید. از چشم عویش عبدالله، قهرمان قصه ها بود که امیدهایش را به آینده حمل می کرد. می خواست در شخصیت او به تمام رؤیاهایش جامه ای عملی ببوشاند، می خواست آنچه را که خود از آن محروم بود در شخصیت وی ببیند و تجربه کند. وقتی داشت عبدالله را به مقابله با بی عدالتی تشویق می کرد، اساس خود را تشویق می کرد.

برگ های زرد خزانی با لکه های کبود دسته دسته، مانند سرازیر شدن اشک های جدایی از روی گونه، از روی درخت توت یکی پس از دیگری رقص کنان از آسمان بر زمین پایین می آمدند. چند برگی در هوا به دور خود چرخیدند و مانند نقشی روی زمین چسبیدند. احساس جدایی نا آشنا و مجهولی درون عویش را فراگرفت. چنان هیجان زده، نگران و غمگین بود که انگار عبدالله نه به مدرسه، بلکه به مسافرتی مجهول و مملو از خطر سفر می کند.

وقتی به برگ های زرد دسته دسته ای پاشیده زیر درخت توت نگاه کرد، اشک چشمانش را گرفتند. اجازه نداد کسی متوجه اشک هایش شود و پاک کرد. آن روز صبح دوران کودکی بارها مانند فیلمی از جلو چشمانش گذشت و رفت. به یاد دعوای پابان ناپذیر خود و عبدالله افتاد. دلش گرفت. وقتی محو و فردو را به خاطر آورد، با واکنشی ناگهانی لبخند زد.

عویش که همیشه مانند باد شرور و بسان باران لجوج بود، در سحرگاه آن روز سپتامبر تبدیل به رودی از غم و اندوه شده بود. گل های داخل حیاط را نگاه کرد. باد خزانی به آرامی گل ها را

تکان می‌داد. تمام شروری، دعوا، به سنگ گرفتن در حیاط خانه، فرا از خانه، جنگ و نزاعش با برادر و خواهرانش و همیشه معترض بودنش موجب شده بود عویش بیشتر به وی احساس وابستگی کند. اساساً، او پسر بزرگش بود. محبتش در مقابل او جدا بود. شاید به همین خاطر این همه باهم درگیر می‌شدند.

فصل پاییز و ماه سپتامبر بود...

آفتاب باشکوه همیشگی در میان شراره‌های طلایی از مشرق بالا آمد. نخستین پرتوهای نور خورشید بر تپه‌های صخره‌ای آمارا تابیدند. آن روز برای «طایفه‌ی عمر، پسر عبدالله و فرزند حسین اوجه» روز متفاوتی بود. در یک مقطع زمانی با آینده‌ی مجهول نامعلوم، روز تازه‌ی شروع می‌شد. دیگر تیر از کمان دررفته بود، مشخص نبود که کجا و کی متوقف خواهد شد و در کجا فرو خواهد رفت.

عمر که در روز تولدش سه فشنگ در خلأ آسمان شلیک و به دنیا آمدن پسرش را با فریاد شادی به جهان ابلاغ کرد، حال برای اینکه هرچه بیشتر توانمند شود، پسرش را که سرمایه‌ی آینده و ادامه‌دهنده‌ی نسل خویش می‌پنداشت و چاره‌ی تنهایی و درماندگی خویش در نظر می‌گرفت، به درون ماجرای دیگری سوق می‌داد. آن شب عویش تا صبح با خود فکر کرد. شادبود، چون قرار بود پسرش زندگی جدیدی را شروع کند. مادرش حوا نیز با این موافق بود. حوا می‌گفت: ننه، باد فوت می‌کنه، سیل با خودش می‌بره، آتیش همه‌چیز رو میتونه خاکستر کنه، این فقط شخصیت خود آمده که باقی می‌مونه، بذار نوهام تحصیل کنه و آدم‌بزرگی بشه! عویش نگران بود. فرجام این ماجرا به کجا می‌رسید؟ نگرانی‌های نامعلوم مانند موش شادی وی را می‌جویدند. خوشحال می‌شد، ولی نگرانی‌ها روی شادی‌هایش سایه می‌افکندند.

عویش قبل از خورشید و عمر قبل از عویش از خواب بیدار شد. مسلم مثل همیشه صبح از خواب بیدار و به زبان عربی اذان خواند و مردم را به نماز دعوت کرد. عمر با شنیدن صدای اذان به مسجد رفت. مسلم روی منبر نشست و به زبانی کردی دعا کرد. عمر، برای پسرش دعا کرد و بعد از مسجد بیرون آمد و به خانه بازگشت.

روی کف حیاط خاکی را آب‌پاشی و جارو کرد. بوی خاک با بوی آخر پاییزی گل‌های داخل حیاط در هم تیندند. بعد زیر درخت توت و در هوای خنک نشست و پشت سر هم سیگار کشید. آفتاب آخر پاییزی باشکوه همیشگی آرام و آهسته از مشرق بلند شد. وقتی مسلم داشت از مسجد به خانه بازمی‌گشت، چون شنیده بود حسن حسنی و سیامند طی درگیری کشته شدن به گذشته فکر می‌کرد. از کشته شدن سیامند غمگین و از شنیدن مرگ حسن حسنی خوشحال بود. حنیفه صبح زود از خواب بیدار شده، صبحانه تدارک دیده و چشم‌انتظار مسلم بود. زندگی طبق روال همیشگی جریان داشت.

عویش طبق عادت همیشگی ماست را داخل مشک تخته‌ای خالی و شروع کرد به مشک زدن. وقتی مطمئن شد که دوغ و روغن از هم جدا شده و حالت مطلوب به‌دست آمده، دست از مشک زدن کشید.

سطل بزرگ مسی را جلو روغن گذاشت، به‌خوبی قماش کنانی سه‌گوشه‌ای را روی دهانه‌ی سطل جاسازی کرد. مشک تخته‌ای را خم و دوغ را داخل سطل خالی کرد. دوغ با گذر از قماش، پالایش شد و روغن نیز داخل قماش کنانی جمع شدند. قماش سه‌گوشه‌ای شکل پر از روغن

را به آرامی فشار داد و به حالت گرد درآورد. برای اینکه آب از داخل روغن بیرون بیاید، قماش را با بند به شاخه‌ی درخت توت بست و آویزان کرد.

آرد آورد و داخل لگن تازه قلقلکاری شده‌ی مسی، خمیر درست کرد. چندی نگذشت که بوی نان گرم در همه‌جا پیچید. بعد از صبحانه لباس تن عبدالله کرد. مچاله نانی درست کرد و به دست عمر داد. پدرش دست مزور را گرفته بود وقتی داشتند از در حیاط خانه وارد می‌شدند، پرسید: عمر، شما آمادید؟

عمر: ما حاضریم.

—یاالله، وقت تلف نکنیم و راه بیفتیم.

عمر: بریم.

هنگامی که دو پدر با دو پسر داشتند از حیاط بیرون می‌رفتند، عویش یک کاسه آب پشت سرشان ریخت و گفت: به سلامتی برین و به سلامتی برگردید، خیر پیش، راهتان مثل آب روشن باشه.

بعد جلو در حیاط دست‌به‌کمر ایستاد و آنان را نگاه کرد. وقتی آنان داشتند به‌طرف جبین می‌رفتند و دور می‌شدند، رؤیاهای وی نیز با آنان دور شد و رفت.

بعد از اینکه سرپا ایستاده جلو در حیاط خسته شد، جلو در حیاط نشست. در به معنی اجاق هستی بود. اجاق به معنی بهانه‌ی زندگی یک خانواده بود. خانواده‌ای که اجاقش کور می‌شد، خانواده‌ی نابوده شده بشمار می‌آمد. عبدالله ادامه‌دهنده‌ی شعله‌ی اجاق خانواده بود.

عویش جلو در خانه از هم پاشید و نشست. عثمان را که مدام مانند مگس وزوزکنان گریه می‌کرد در آغوش داشت. آین، محمد و فاطمه کنارش نشسته بودند و باریکه‌راه را نگاه می‌کردند. تحصیل نکرده بود، اما نادان هم نبود، تحولات را با شهودش درک می‌کرد و آینده را تشخیص می‌داد. ردی از فرهنگ ایزدبانوان بود، با احساسات و تصورات پاک، صاف، زلال و جاری شهود مادری، خرد مادری همه‌چیز را از قبل می‌دید، تشخیص می‌داد و حس می‌کرد.

با خود گفت: بذار پسرم تحصیل کنه، تحصیل کنه از این طرز زندگی نجات پیدا کنه. مادرم هم می‌گه اگه تحصیل نکنه، پس مثل ما تو این روستا نادان بمونه درد و عذاب بکشه؟ هوش زنانه‌ی سرشار از عاطفه راه را نشان می‌داد. بعضی چیزها را مانند نابینایان مادرزادی که در تاریکی راه می‌روند، با احساس و شهود درونی تشخیص می‌داد. می‌ترسید و با خود می‌گفت: این سفر، تبدیل به ماجرابی میشه که فرجامش ناپیدا است. بعد با خود گفت: از این به بعد تموم عمرم با چشم دوختن به راه عبدالله و خیال کردن جلو در حیاط می‌گذره!

وقتی آنان از باریکه‌راه دور و از چشم ناپیدا می‌شدند، روز تازه‌ای در آمارا شروع می‌شد. عویش با خود دلنوازی کرد و گفت: آبی که از سرگذشت چه یک وجب، چه ده وجب!

عویش آن عویش قبل نبود!

هیچ چیزی مثل قبل نبود!

توده سنگ‌های سفید، مسطح و پهناور هر دو طرف دامنه، داخل خاک حنابی رنگ فرورفته بود و آنان از کنار سنگ و گیاه‌های خشکیده، مدت پنجاه دقیقه از باریکه‌راه ماریچی داخل دره، راه رفتند. وقتی به جبین رسیدند، عمر وارد دکان حافظ شد. این دکان یکی از نقاط رأس

دوران کودکی عمر بود. دکان از میراث پدری برای حافظ جامانده بود. در بچگی هرگاه که عمر به اینجا می‌آمد، پدرش عبدالله، برایش نقل قرمزی می‌خرید. دکان، نقل قرمزی و پدرش از بازماندگان دوران کودکی مانند بادیادکی رها در خلأ آسمان در افکارش می‌پیچید. با خود گفت: عجب ای زندگی! کاری که دیروز پدرم واسه من می‌کرد، حالا من دارم واسه پسرم انجام میدم. شایدم پسرم همین کار رو انجام بده. این، به همین ترتیب ادامه پیدا می‌کنه. بعد حافظ را نگاه کرد و گفت: پسرم نقل خروس نشان شام می‌خواهد. بعد افزود و گفت: «از قرمزی» هاش! عبدالله با تمام دقت حافظ را نگاه می‌کرد. حافظ از میان نقل‌های خروس نشان روی تخته، یک نقل قرمزی دستش داد و گفت: ماشاالله عبدالله بزرگ‌شده، داری میری مدرسه؟

—اگه خدا بخوهد، واسه ثبت‌نام آوردمش!

—انشا الله که روبه‌راه میشه.

عمر پنج لیسه از جیش بیرون آورد و به حافظ داد. حافظ با دست پول را لمس کرد. بعد داخل صندوق گذاشت. باقی پول را با سکه پرداخت کرد. عبدالله گویی جادو شده باشد، حافظ را نگاه می‌کرد، تمام حرکاتش را با کمال دقت نگاه می‌کرد و با خود فکر می‌کرد: اگه چشمش نمی‌بیند، پس چطور این همه کار رو انجام میده؟ چطور میتونه نقل قرمز رو تشخیص بده؟ حافظ، از دوستان عمر بود. تقریباً چهل و پنج‌ساله، قدی متوسط، صورتی پنبه‌دانه‌ای داشت و مردی خوش‌قلب بود. ویژگی ملایم و منعطفی داشت. با همه رابطه‌ی خیرخواهانه برقرار می‌کرد. اگر کسی به وی سیلی می‌زد، صورتش را برمی‌گرداند.

بسیار کم عصبانی می‌شد. وقتی هم عصبانی می‌شد، ناگهان آرام و غرق در گذشته می‌شد. وقتی با مشکلی غیرقابل حل مواجه می‌شد، به دوران کودکی‌اش می‌اندیشید، حالت شورانگیزی پیدا می‌کرد و حتماً بهانه‌ای می‌جست و از کوره درمی‌رفت.

عمر گفت: به امان خدا، خدا پشت‌وپناهد. بعد دست عبدالله را گرفت و رفت جلو در مدرسه.

روی در خروجی نوشته بود: مدرسه‌ی ابتدایی جبین، جمهوری ترکیه ۱۹۴۵

روی لوحه، درست وسط باغ مدرسه با رنگ سیاه و حروف تذهیب‌کاری شده نوشته‌شده بود: خوشا کسی که گفت ترکم!

این دو لوح هر یک به‌عنوان دو شی بیگانه، هولناک و نامرئی که فرجامی ناپیدا داشتند، قلبش را خونین و در ذهنش پیچیدند. عبدالله در این سحرگاه پاییزی، زیر نخستین پرتوهای نور خورشید، سرپا بدون اینکه بجنبد ایستاد و داشت ساختمان بزرگ، باغچه و بچه‌ها را نگاه می‌کرد. این ساختمان سنگی و این باغچه، تمام آینده‌ی زندگی وی را تعیین می‌کرد. خویش را متعلق به آنجا نمی‌پنداشت، می‌ترسید و با خود می‌گفت: من تو این مدرسه، تک‌وتنها چکار کنم؟

هنگامی جلو در مدرسه ایستاد بود، داشت به دوران کودکی‌اش که مانند تکه ابری جوشان بر فراز آسمان بایرهای آمارا گذشت و رفت، فکر می‌کرد. بچه‌هایی که اصلاً نمی‌شناخت، با دادو فریاد یکدیگر را دنبال می‌کردند. کنجکاوانه و با دقت به معلمین کراواتی، باکت و شلواری‌های اتو شده، موه‌ای مرتب‌شده و زنان معلم با دامنه‌های کوتاه، نگاه می‌کرد. اطراف مدرسه با دیوارهای سنگی حصار شده بودند. از در ورودی مدرسه تا در ورودی ساختمان راه بتن شده بود. داخل باغچه‌ی کنار راه، درختان کوچک زینتی و چند درخت توت تازه کاشته شده بودند. درختان کاج کنار دیوار بیرونی، با نظم و ترتیب کاشته شده بودند. سمت چپ باغچه یک سبد بسکتبال،

وسط هم ستون و میدان بازی والیبال با گچ خط‌کشی شده بود. مدرسه پشت روستا و در سمت جنوبی قرار داشت. دو در ورودی داشت. راهی که از جلو در سمت شرقی می‌گذشت، به داخل روستا می‌رفت. مأموران مدرسه از این در وارد می‌شدند و از در سمت غربی هم دانش‌آموزان رفت‌وآمد می‌کردند. زیر دیوار حیاط مدرسه در سمت جنوب، جاده‌ی خاکی تا داخل مزارع ادامه پیدا می‌کرد. در طول تمام راه، درختان پسته و زیتون وجود داشتند. دانش‌آموزان که ظهر از روستاهای همجوار می‌آمدند، زیر این درختان پسته و زیتون می‌نشستند و خوراکی‌هایی را که از خانه با خود می‌آوردند، می‌خوردند. خانه‌های ساخته‌شده از سنگ سفید پشت مدرسه که استادان ارمنی بنا کرده بودند، هنوز سالم و استوار جلو می‌کردند. خاک مایل به سرخ جبین، حاصلخیز بود.

سنگ‌آب و آب‌انبارهایی که روی صخره‌های یکپارچه و مسطح وسط میدان روستا ساخته‌شده بودند، جلب‌توجه می‌کرد. کلیسا، مسجد را در حصار گرفته بود. خانه‌ی ساخته‌شده از سنگ‌سفید که استاد رمضان پسر آرتوس ارمنی دوران کودکی‌اش را در آن گذرانده بود، یک خانواده‌ی ترکمن، از فامیل‌های حاجی‌آقا مسکن گزیده بود. روستای ارمنی‌نشین جبین قدیم، تبدیل به روستای ترکمن‌نشین سیلانکایا^۱ شده بود. در روستای ارمنی‌نشین، حتی یک ارمنی هم باقی نگذاشته بودند.

باد پاییزی شاخه‌ی درختان را نوازش می‌داد و می‌گذشت. یک جفت لک‌لک، روی دودکش سقف مدرسه لانه کرده و در طول تمام‌روز، زیر ابرهای جوشان در حال گشت‌وگذار بودند. ماری طرف مقابل باریکه‌راه که از جلو مدرسه می‌گذشت در میان گیاهان خشک و زیر یک سنگ بزرگ می‌خزید و می‌رفت. یک مارمولک خالدار زرد، روی سنگی در اطراف باغ ایستاد، سرش را تکان داد و در حال نظاره کردن اطراف بود. طرف باغ پسته‌ای که رو به جاده داشت، زیر یک عالمه درخت بادام کنار هم کاشته شده، پیرمردی روستایی، انگار سرنوشت نافرجام و نامعلومش را همراه با بچه‌ی نان به دست گرفته و در راه مزرعه بود.

عبدالله جلو در باغ ایستاد و در حال تماشا کردن ساختمان بزرگ سنگی بود. بچه‌ها بی‌اعتنا به همه‌چیز، همدیگر را دنبال می‌کردند و آدم‌ها با کت و شلوار و کراوات در حال رفت‌وآمد از در بودند. به یاد آمارا افتاد. روستایی در فقر بود که نه خان، نه میر و نه بیگی داشت. همه به‌اندازه‌ی کافی خاک داشتند. هر کس به‌نوعی رنجبر خاک بود و کار می‌کرد. در روستا کسی نبود که کار نکند. در روستا تحصیل کرده و کسی که زبان ترکی بلد باشد، بسیار کم بود. کسانی هم که زبان ترکی می‌دانستند، در سربازی یاد گرفته بودند. عبدالله و مزو در آمارا، اولین دانش‌آموزانی بودند که به مدرسه می‌رفتند. عبدالله نگاهی به لباس‌های تن خود و نگاهی هم به دانش‌آموزان داخل حیاط با روپوش سیاه و پیراهن سفید کرد. عبدالله و مزو با لباس‌های روستایی آمده بودند. دو روستای جدا و دو کودک جدا! دو سنخ جداگانه و متفاوت بودند. در ذهنش که تبدیل به لانه‌ی تناقضات شده بود، دوجهان متفاوت شکل گرفته بود!

تُرک و کرد!

برای فاصله گرفتن از این ساختمان سنگی، به آب‌انبار ویرانه‌های هامورکسان فکر کرد. لبخندهای صدف جلو چشمانش زنده شدند. وقتی روزی را که با سنگ فرود را دنبال می‌کرد به یاد آورد،

با خود لبخند زد.

خاطراتی که در نوالا سیسارک، کانیا اینو، دارا قوت، ویرانه‌های هامورکسان، قراچه‌سیوه گذشته بودند، در ذهنش متراکم شدند. حزن دلگیری وجودش را فراگرفت و چشمانش پر از اشک شدند. دوران کودکی مانند فیلم از جلو چشمانش گذشتند. عویش به ذهنش رسید که پشت سرشان آب ریخته بود. انگار وارد راهی بدون بازگشت شده بود.

عمر، به صبح روز ۴ آوریل، روز تولد عبدالله فکر کرد که بعد از مرگ نوه پسر، یک دختر، به دنیا آمد. موجی از شور و شادی در قلبش شکل گرفت. انگار صدای شلیک سه فشنگ را دوباره می‌شنید. سه بار پشت سر هم کلام «اسم تو عبدالله است» باز در گوش‌هایش طنین‌انداز شدند. وقتی به گذشته فکر می‌کرد، سفت و سخت‌تر دستش را می‌گرفت. فکر کرد: پسر میره مدرسه، میره مدرسه و ژنرال میشه، ژنرال میشه و همه‌ی ما رو نجات میده.

نگاهی به مدرسه کرد و نگاهی هم به عبدالله که دستش را گرفته بود. از خوشحالی چشمانش پر از اشک شدند. عمر جلو ساختمان مدرسه، دست عبدالله را محکم گرفت بود و در خواب‌وخیال‌های نامتناهی غرق و گم‌شده بود. عبدالله برای رفتن به امتحان سخت هرمس، جلو در منتظر بود. راه پرییچ‌وخم، مانع‌دار، صعب بود و از باریکه‌راه‌های در ارتفاعات بلند و تاریکی می‌گذشت. ماراتونی مملو از رازها، پرسش‌ها، سختی‌ها و دردها در انتظارش بود.

انگار سرنوشت بندهایش را بافته و از قبل همه‌چیز نوشته و تدارک دیده شده بود. از راه‌های دانستنی و آشنا راه نمی‌پیمود. راه رفتن از راه‌های دانستنی و آشنا، جز رسیدن به شهرها و روستاهای دانستنی و آشنا، به جای [دیگری] نمی‌رسیدند. [می‌خواست] راه‌های جدید و ندانستنی را امتحان کند. پیش‌رویش یک‌راه طولانی، بسیار طولانی و صعب بود که خطوطش پاک، از راه به درشده و کسی جرئت رفتن از آن را نداشت، آنانی هم که جرئت کرده و از آن رفته بودند، غالباً از پرتگاه‌های بلند پایین افتاده و مرده بودند!

بخشی از دوندگان در باغچه‌ی این مدرسه جمع شدند، ولی همدیگر را نمی‌شناختند. چیزی مشخص نبود که کی برنده و کی بازنده خواهد شد. آنان که در باغچه بازی می‌کردند، گروه بسیار کوچک‌تری از آنانی بودند که در ماراتون شرکت می‌کردند. رقبای قوی‌تری در انتظارش بودند.

هکتور و آشیل!

رستم زال و افراسیاب!

درویش عبدی و آفر!

ابراهیم و نمرود!

موسی و فرعون!

رقبای بسیار قوی وجود داشتند! همدیگر را نمی‌شناختند. در پیش‌رویش راهی طولانی، بسیار طولانی‌تر از زندگی وجود داشت. آیا عمرش کفاف این را داشت؟ باید در دو ماراتون به جستجوی دوستانی برای خود می‌پرداخت. مزو، برکت و صدف آنجا نبودند. بیرون از آمارا باید دنبال یارانی در دومیدانی می‌گشت. حسن بعداً وی را دنبال و در همان راه سخت، راه پیمود و دنبالش کرد. از آن‌پس آمارا نقطه‌ی آغازی جامانده، اما جاودان، فراموش ناشدنی بود که برای همه‌چیز مادری کرد! بدون نقطه‌ی آغاز، نمی‌شد راهی را پیمود.

در میان کسانی که به ماراتون می‌پیوستند، در پیش راهش بودند کسانی که در مقابل طلوع مجدد آفتابی که غروب کرد بود، مقاومت می‌کردند و بر غروب همیشگی آن اصرار می‌ورزیدند. در پیش‌رویش بودند یاغی‌ها و ستمگرانی که راه را بسته بودند. او، می‌خواست دنبال چیز غیرممکن، دنبال آنچه همه غیرممکن می‌پنداشتند، بدود!

برای پیشروی و به فرجام رساندن این راه، باید مجهز به اندیشه ناب داس نقره‌ای، اصالت و شرافتمندی ناب، عشق ناب، زیبایی درخشان ناب، خنجر برنده‌ی عدالت ناب، عصای قدرت دانش و حقیقت ناب و مانند هر مس باید به تمام رازها می‌رسید.

عبدالله هنگامی که جلو مدرسه ایستاد و داشت این لوحه‌ی تذهیب طلایی آویزان به دروازه را که نمی‌توانست بخواند و درکی از آن نداشت، نگاه می‌کرد، اساساً داشت به لوح ماجرای آینده‌ی خویش نگاه می‌کرد. لوح آینده نیز نامعلوم و در وضعیتی نبود که بشود خواند!

لوحه روی دروازه، شبیه لوحه درخت زندگی بود. او نیز مانند ققنوس به وقتش باید همراه با این لوحه آتش می‌گرفت و خاکستر می‌شد و باز از میان خاکسترهای خویش جان می‌گفت! گویند سیمرغ، مسافر و جوینده‌ی راه حقیقت، روی شاخه‌های درخت زندگی، زندگی می‌کرده. درخت زندگی در دامنه‌های کوه قاف بود که قله‌هایش مدام پوشیده از ابرهای سفید بودند! همه چیز را می‌دید و می‌دانست. پرنده‌گان باور داشتند که سیمرغ آنان را نجات خواهد داد، اما کسی تا آن زمان سیمرغ را ندیده و نمی‌دانستند واقعیت دارد یا نه!

روزی دسته‌ای پرنده از دور، از فاصله‌های بسیار دور، پری از بال سیمرغ پیدا می‌کنند! آن وقت باورشان می‌شود که سیمرغ فقط یک افسانه نیست، بلکه واقعیت دارد. تصمیم می‌گیرند که نزد وی بروند. رفتن به آنجا هم کار آسانی نیست. طبق روایت نویسنده، عطار نیشابوری، باید از هفت دره‌ی سخت می‌گذشتند. این‌ها دره‌های انگیزه، عشق، معرفت، خاصیت، توحید، تعجب و فناشدن بودند.

مرغان همه باهم برای فهمیدن حقیقت و رسیدن به سیمرغ، سوگند کلام یاد می‌کنند و به طرف کوه قاف به پرواز درمی‌ایند.

برای عبدالله دروازه‌ی این مدرسه، دروازه‌ی سرآغاز جستجوی حقیقت و نخستین قدم بدون بازگشت بود.

مرغان، وقتی از روی این وادی‌ها به پرواز درمی‌آیند، از شمارشان می‌کاهد، آنانی که خسته و از طاقت می‌افتند، آنانی که ایمانشان ضعیف و از پای درمی‌آیند و آنانی که قدرت پرواز را از دست می‌دهند و در نیمه‌ی راه دست از جویندگی حقیقت می‌کشند.

نخست از روی «دریای عشق» به پرواز درمی‌آیند، بلبل یاد عشقش می‌کند که همانا گل است و از دریای عشق به سوی باغ گل بازمی‌گردد!

طوطی که به خاطر پرهای زیبایش اسیر است، پرهای زیبایش را بهانه می‌کند و جدا می‌شود...

عقاب، سلطنت فراز قله‌هایش را بهانه می‌کند و ترک صفوف می‌کند...

بوف، به ویرانه‌های کهنه بازمی‌گردد!

مرغ ماهی خوار، برای باتلاقش دلتنگی می‌کند!

بعضی‌ها در «وادی جدایی» از صفوف جدا می‌شوند، بعضی‌ها از عصبانیت داخل دشت و صحرا می‌افتند! بعضی‌ها احساس پشیمانی می‌کنند و داخل دریاچه پایین می‌افتند!

اکثراً در «وادی وحدت» گیر می‌کنند. آنانی که تنها می‌شوند و زندگی شخصی را ترجیح می‌دهند، اکثریت پیدا می‌کنند.
«وادی فناشدن»!

آنانی که به آنجا می‌رسیدند تا روز مرگ به‌عنوان راز باقی می‌ماند! آنانی که قدرت نگهداشتن راز را از خود نشان نمی‌دادند، از صفوف جدا می‌شدند.

درگاه حقیقت! راز حقیقت! راهی که به لانه‌ی سیمرغ منتهی می‌شود، از این درگاه عبور می‌کرد! نهایتاً به درخت زندگی می‌رسند. می‌بینند روی درخت زندگی سی لوحه وجود دارد. هر مرغی بی‌سروصدا روی شاخه‌ای از درختی که لوحه‌ها روی آن قرار دارند، می‌نشیند. هر مرغ، شروع می‌کند به خواندن لوحه روی شاخه‌ی درخت زندگی.

-به لانه‌ی خود خوش آمدید!

-اینجا لانه‌ی سیمرغ است (سی مرغ)!

اکثریت پراکنده می‌شود، در نیمه‌راه می‌ماند، ایمانش را از دست می‌دهد، اما از آهنگ اکثریت، توحید به وجود می‌آید!

از رحم فناپذیری، هستی به دنیا می‌آید!

در مقابل حقیقتی که تجربه می‌کنند، درخت زندگی آتش می‌گیرد و می‌سوزد، سیمرغ روی شاخه‌ها، همراه با درخت زندگی در میان شعله‌های آتش می‌سوزند و خاکستر می‌شوند. همه‌ی مرغان تا همه باهم همرنگ می‌شوند، می‌سوزند و خاکستر می‌شوند!

می‌سوزند، می‌سوزند تا وقتی در رنگ خاکستری توحید پیدا می‌کنند، می‌سوزند. اثری از آنان نمی‌ماند! همه چیز می‌سوزد و خاکستر می‌شود! از میان یک‌مشت خاکستر، باز دوباره جان می‌گیرند و چشم به جهان می‌گشایند!

سپس می‌فهمند حقیقتی که دنبالش به دشت و صحرا زده بودند، خود آنان هستند. درست‌ترین راه این است که حقیقت را در خویش بجویی! انسان، قبله و جمع حقیقت‌ها است! جاودانگی، جویندگی مادام‌العمر حقیقت در حد عشق است! آنانی که ایمان دارند، فقط می‌توانند به حقیقت نهان در خویش دست بیابند.

عبدالله هنگامی که جلو مدرسه ایستاد و داشت این لوحه‌ی تذهیب طلایی آویزان به دروازه را که نمی‌توانست بخواند و درکی از آن نداشت، نگاه می‌کرد، اساساً داشت به لوح ماجرای آینده‌ی خویش نگاه می‌کرد. این لوحه مملو از راز در وضعیتی نبود که بشود خواند. برای خواندنش نیاز به درخت زندگی بود. او نیز به وقتش باید مانند سیمرغ، همراه با این لوحه در میان آتش خاکستر می‌شد و باز از میان خاکسترهای خویش جان می‌گرفت!

جلو دروازه دست عمر را گرفته و داشت بچه‌های را نگاه می‌کرد که با سروصدای بسیاری بازی می‌کردند. آمارا در ذهنش بود که برایش نقش گهواره را بازی کرد، آنجا بزرگ شد، زبان مادری آموخت و با عویش هم‌معنا و مفهوم گشته بود.

همراه با نخستین پرتوهای نور خورشید، دو فیگور متفاوت!

دو تصور متفاوت!

دو دنیای متفاوت!

بردگی و آزادی!

گُرد و تُرک!

نخستین تناقض!

همراه با نخستین پرتوهای نور خورشید، جلو در مدرسه هرچه بستر رود زندگی که در ذهنش به وجود آمده بود، جاری می‌شد، تناقض ژرف‌تر، پیچیده‌تر و بزرگ‌تر می‌شد.

انگار آمارا، روستای کردنشین، دور، بسیار دورافتاده بود. نشانه‌ی فتح که عمر روی پیشانی‌اش آن را احساس می‌کرد، گواه آینده بود. آیا عبدالله به وقتش می‌توانست از «کردبودن» و «آزادی» که به درخت «تُرک‌بودن» پیوند داده شده بود، خود را نجات و موفق شود تا درخت میوه‌ای که اصلتش را از دست نداده را روی رگ و ریشه‌های تاریخی خود، جان ببخشد و زنده کند؟

عمر با نگرانی به خود گفت: عبدالله، پدر بزرگم زمانی از طرف ایران و سنگال تن به راه‌های نادانستنی می‌دهد و آن قدر در راه کوچ راه می‌رود تا به اینجاها می‌رسد! حالا هم که پسرم عبدالله، پا در ماجرای جدید کوچ دیگری گذاشته است. خدا می‌داند که چطور و در کجا خاتمه پیدا می‌کند.

سال ۱۹۵۸!

فصل بهار!

سپتامبر!

دقیقاً بالای دروازه، روی زمینی سیاه یک لوحه طلایی؛

مدرسه‌ی ابتدای جمهوری ترکیه، روستای جبین!

سیامند به یاران جوانش که پشت سرش می‌آمدند، گفت: عقب نشینی کنید، عقب‌نشینی کنید، وقتی من دارم شلیک می‌کنم، شما به طرف مقابل راه‌آهن برید. اونجا سنگر بگیرید و بجنگید، بعد من میام پشتون!

جنگاوران جوان به دستورش عمل کردند. از روی ریل راه‌آهن با سینه خیز به طرف مقابل رفتند. آنجا سنگر گرفتند و به طرف مقابل شلیک کردند. صدها فشنگ جای وی را نشانه گرفته بود. درگیری ادامه داشت. خودش را برای عقب‌نشینی آماده می‌کرد. در آن لحظه صدایی که در طرف مقابل دستور می‌داد را شناسایی کرد. یک‌دفعه خشمش مانند امواج دریا طغیان کرد. بلافاصله فکرش را عوض کرد.

روی زمین و در دل تاریکی به طرف صدا سینه‌خیز رفت. صدا کاملاً نزدیک شد. سر جایش ایستاد. با تمام دقت به سنگر نگاه کرد. درگیری ادامه داشت و فشنگ‌ها در آسمان وزوز کنان می‌گذشتند. سایه ای را که در دل تاریکی به چشم می‌آمد، شناخت. بدون اینکه به زخم خونینش اعتنا کند، به سرعت از پشت [وی را] دور زد؛ مانند ببری ساکت و آرام به کنار سنگر نزدیک شد. سیامند گفت: حسن حسنی در انتظار من بودی؟

از انتشارات اکادمی ادبی شهید شیلان باقی

